



جلوی در خونه ی سبا نوک کفشم و به زمین می کوبوندم تا سبا بپاد، قرار بود بریم لباس بخریم.. سبا پنج سال از من بزرگ تر بود ولی خیلی باهم، هم عقیده و مچ بودیم. سبا با همه فرق داشت با تمام دنیا فرق داشت و همین فرق سبا بود که منجر به دوستی من و اون شد ما تقریباً یه سالی بود که باهم دوست شده بودیم. انگار در تمام لحظه های زندگیم دنبال کسی مثل سبا بودم وقتی به سبا رسیدیم دیگه هیچی برام مهم نبود، حتی اینکه خیلی از دخترا با سبا دوست نمی شدن چون سبا موضع بدی نسبت به دخترا می گرفت. در اصل با تنها دختری که خوب تا میکرد من بودم. قیافه سبا خاص بود، خاص بودن قیافه اش باعث شده بود که من به سمت سبا کشش خاصی داشته باشم، ظرافت زنانه قیافه اش و ابهت مردانه ی نگاهش باعث این عمل می شد؛ سبا چشمایی مشکی و کشیده داشت و مژه های تقریباً پر پشت و ابروهایی بلند اما نه زیاد پهن و تو ذوق زن، بینی سبا سال قبل تو دعوا شکسته بود، تقریباً سه ماه از دوستی من می گذشت که سبا سر من دعواش شد. هیچ وقت اون صحنه رو یادم نمی ره، با سبا داشتم

به باشگاه ش می رفتیم اون روز مسابقه باشگاهی داشت، یه مسیری رو داشتیم پیاده می رفتیم که اتفاقاً چون مرکز خرید هم اون نزدیکی بود خیلی شلوغ بود و تردد مردم زیاد بود. طبق معمول سبا تند تند با قدم های بلند راه می رفت و منم تقریباً دنبالش می دوییدم ولی اون لحظه یه آن سبا توجهش به بوتیک مردونه ای که در مسیرمون بود جلب شد و منم از خدا خواسته ایستادم تا نفسی تازه کنم. اصلاً حواسم به اطراف و دور و برم که کی رد می شه کی می یاد و کی نمی یاد نبود، که حس کردم کسی که از پشتم رد شد کاملاً دستشو به پایین تنم کشید و رد شد. ناخواسته و از اونجایی که شخصیت برون گرا و کولی و جیغ جیغویی داشتم به محض حس کردن لمس تنم توسط یه غریبه جیغ کشیدم و سریع تر از جیغ عکس العمل سبا بود که سر بلند کرد به یه چشم برهم زدن تشخیص داد که کی این کار و کرده دقیقاً شخصی که برنگشت ببینه من برای چی جیغ زدم، سبا آرنجش رو گرفت کشید طرف خودش و با سر کوبوند تو صورتش. یه جوری که هم دماغ خودش شکست هم دماغ اون یارو و قضیه به اینجا ختم نشد چون سبا همچنان طرف و عین خمیر زیر مشتش و لگد گرفته بود. البته از کسی که دان ۹ کمر بند مشکی جودو باشه انتظاری جز این برخورد و با مزاحم نباید داشت. اون روز اولین باری بود که شخصیت خاص برخورد فیزیکی سبا برای من رو شد و این باعث شد از اون به بعد هروقت با سبا هستم یه حس امنیت خاص باهام باشه و این حس نه تنها برای من بلکه برای خانواده ام هم عیان بود.

از سر اون دعوا بین سبا فرم یغوری به خودش گرفته بود. اما اونچه که همچنان صورت سبا رو دوست داشتنتی می کرد لبهای درشت و خوش ترکیبش بود. هر چیزی روی صورت سبا بود و من دوست داشتم.. اون موهای مشکیش، حتی هیکلی که در دخترا باید جز دخترای بسیار درشت قامت نام می بردیم قد ۱۸۳ برای یه دختر خب خیلی بلنده اما عضلات ریز و مرتبش ظرافتشو هنوز نگه داشته بود.

سبا یه هنرمند واقعی بود اصلاً به من انگیزه می داد برای زندگیم هدف داشته باشم. یه پیانیست و ویولونیست عالی بود. انگار این دوساز توی دست و پنجه ی سبا غوغا به پا می کردند. حتی منی هم که از مومسیتی سر در نمی آوردم به خوبی می فهمیدم که چقدر عالی و بی نقص می نوازه. خیلی از خواننده ها یا حتی آهنگسازا برای همکاری یا سفارش کاریشون پیش سبا می اومدند...

در خونه باز شد و از تکیه دیوار خارج شدم و به طرف در خونه اشون رفتم و دیدم سبا با یه شلوار جین سرمه ای و کاپشن کوتاه چرم و تی شرت مشکی که از زیر کاپشن پوشیده اومده بیرون با تعجب گفتم:

-سبا می گیرنت..

سبا- نمی گیرن..

-سبا گشت می فهمه می گیرنت

سبا- مگه ظاهر من با یه پسر فرقی داره؟

به سبا نگاه کردم دیدم موهاشو کوتاه کرده و قسمت جلوی موهاشو موب و کج روی پیشونیش ریخته و بقیه موهاشو به طرف پایین شونه کرده.

-موهاشو کوتاه کردی؟

سبا- بریم

خودش راه افتاد. شق و رق و استوار راه می رفت. انگار واقعاً یه پسره، دنبالش تند تند راه افتادم تا به قدماش برسیم..

-سبا اگر بگیرنت چی می گی؟

-من الان پسریم.

-ولی نیستی.

سبا- هستم.

-سبا!

-تو نگران منی یا خودت؟

-خودم؟؟ نگران توأم!

-می ترسی حاج بابات ببینه که نازلی خانمش، گل سرسبد با یه پسره؟

-تو پسر نیستی.

-تو چرا من و قبول نداری؟ همه یه طرف تو هم یه طرف؟

با غم نگاهش کردم و گفتم: قبول دارم

نگاهم کرد و جدی گفت:

-چرا گوشیت و جواب نمی دادی؟

-خاموش شده بود یادم رفته بود شارژ کنم

سبا دزدگیر ماشینش و زد و گفتم:

-نه پیاده بریم

سبا- نازلی!

-تو قیافه ات شبیه پسرا شده اگر یکی منو تو ماشین تو ببینه چی؟ ولی وقتی پیاده باشیم راه فرارم بهتره.

سبا جدی نگاهم کرد. سرمو کج کردم و گفتم: خواللهش.

سبا در ماشین و دزدگیرش و زد. یکی از پنجره ی بالای ساختمان شون گفت:

-سبا!

هر دو سر بلند کردیم دیدیم مادرشه، به زیر ساختمان شون برگشتیم و سلام کردم. مادرش به من لبخندی زد و گفت:

-خوبی نازلی جان؟

-ممنون

سارا خانم (مادر سبا) رو به سبا گفت:

-با ماشین برید، خطرناکه پیاده با این سرو وضعت، این روزا به تیپ و ظاهر دخترا خیلی گیر می دن.

سبا به نگاه به من کرد و گفت:

-من و می گی یا نازلی رو؟

سارا خانم- معلومه تو رو..

سبا- من سرو وضع مشکلی نداره. خداحافظ.

ساراخانم- می گیرنت دختر! نازلی جان تو یه چیزی بگو از تو حرف شنوی داره، بگو اینطوری نره به خدا سبا بگیرنت بابات برات یه قدم برنمیداره ها.

سبا-گفتم من مشکلی ندارم خداحافظ بیا نازلی (دست منو به زور گرفت و با خودش برد)

منم در همون حالت گفتم:

-ساراخانم خداحافظ. سلام برسونید، آایی سبا دستم درد گرفت انقدر تند نرو کفشم پام و میزنه.

سبا به نگاه به کفشای پاشنه بلندم کرد و گفت:

-چرا کتونی نپوشیدی امروز خیلی پیاده روی می کنیم بیا برگردیم با ماشین بریم.

-نه نه خوبم "آرنجشو کشیدم و گفتم" بیا تو رو خدا.

نگاهش کردم و گفتم:

-چرا موهاتو کوتاه کردی حیف اون موهای خوشگلنت نبود؟

باز جوابم و نداد و من ادامه دادم:

-اون روز تو آرایشگاه من میخواستی یکم از موهامو کوتاه کنی تو کلی غر زدی: «دختر موهاشو کوتاه نمی کنه، دختری گفتن پسری گفتن.» چرا موهاشو کوتاه کردی؟ کپ پسرا شدی من موهاشو بلند دوست داشتم.

-من با تو فرق دارم.

به سبا نگاه کردم، خواستم آرنجم و از تو دستش دربیارم اما قبل اینکه این کار و بکنم سریع تر دستم و رو آرنجش نگه داشت و با صدای بم تر از صدای خودش گفت:

-نه

-ایییییی دیوونه، صدات و اینطوری نکن ازت می ترسم.

-من برای تو مشکلی ایجاد نمی کنم، از چی می ترسی؟

دو مرتبه پنجه امو تو دستش محکم کردم و گفتم:

-درس خوندی؟

-بلدم

-ولی من بلد نیستم.

-خودم بهت می رسونم.

-سبا دوباره هر دومون و از کلاس بیرون می کنند.

سبا من و بی حوصله نگاه کرد و گفت:

-نازلی تو چقدر ترسوئی.

-دل تو خیلی بزرگه، موهاشو صاف کردی؟

-میشه انقدر به موهای من گیر ندی؟

-گناه داره ها، الان کلی مرد موهاشو می بینند.

سبا به من یه نگاه کرد و خنده ای پهن رو لبم نشوندم و گفت:

-روسریت داره از سرت می افته مومن محجبه.

روسریم و جلو کشیدم و گفتم:

-مسخره نکن. من این یه ذره حجابم حفظ می کنم اما تو چی؟ "اول اینور اونور کوچه رو نگاه کردم بعد آهسته زدم به باسنش و گفتم:" همه رو بی حجاب کردی مانتوت کو؟

سبا خشن و و جدی نگاهم کرد و با صدای بم گفت:

-این چه کاریه تو خیابون؟ ما توافق کردیم تو به عقاید من کار نداشته باشی منم به عقاید تو.

دستم و از آرنجش رها کردم و به جلوتر راه افتادم. ایستاد نگاهم کرد که وارفته راه می رفتم و آرنجش و آورد جلو گفت:

-بگیر

-میام.

-بگیر. گام من بلندتر از توئه. نمی خوام عقب بیفتی.

-با بابات دعوات شده؟

-نع.

-دیگه نمی ری شرکت؟

-می رم.

-پس چرا امروز زنگ زدی که بریم خرید؟ همیشه این موقع تو شرکت بودی!

-امروز نرفتم نازلی! چرا امروز اینطوری می کنی؟

-تو عوض شدی.

-قیافه م عوض شده، من همون سیام.

سبا دستش و برد بالا و یه ماشین و نگه داشت و در ماشینو باز کرد و گفت:

-برو تو.

-تو از ته نشستن بدت میاد

سبا با چشم اشاره کرد که بشینم، منم نشستم و سبا کنارم نشست و دستش و روی زانوش گذاشت، دست منم رو زانوم بود، هر دو یه مدل انگشتر دستمون بود. انگشترای جفتمون تو انگشت وسطمون بود،

هر دو تو دستامون دستبند چرم بود، گردنبند و نیکاتی که روی سنگ عقیقش دعا نوشته شده بود، با بند سیاه و قهوه ای رنگ تو گردنش بود اینو من از مشهد آورده بودم. گفته بود هیچ وقت از گردنم در نمی یارم ولی به شرطی که تو هم دستبندت و درنیاری همون دستبند چرمی که وسطش بافته ی موهای سبا بود، روی دستبند با موم پوشیده شده بود تا تار موها ریزش نکنند.

سبا- جمعه بریم اسکی؛ میای دیگه؟

-جمعه بله برون روشنکه.

-اون یارو هم میاد؟ "عاصی شده گفتم":

-نچ سبا!

سبا- بیا خونه ی ما.

-می گم بله برون روشنکه، خواهرمه.

سبا- باز میخوای اون پسره ی لات بهت گیر بده؟

-تو از کجا فهمیدی لات؟

سبا- من با یه نگاه همه رو می شناسم، گفتم بیا خونه ی ما.

-نمی تونم حاج بابا نمی ذاره.

سبا- من میام از حاج بابات اجازه می گیرم.

-حاج بابا اجازه نمی ده، حتی با وجود اینکه تو رو خیلی دوست داره عمراً اجازه بده...

سبا- پس من میام

-سبا!!!!

سبا از جیبش پول درآورد، تا در کیفم و باز کردم پول در بیارم دستش و رو کیفم گذاشت و گفت:

-هر روز باید تکرار کنم؟

-خب تو که موظف نیستی پول منو بدی گناه کردی دوست من شدی؟ هرکی واسه خودشو بده دونگی.

سبا- گفتم بذار تو کیفیت، خوشم نمی یاد وقتی با منی دست تو کیفیت کنی.

-وا!!!! چرا مثل حاج بابا حرف می زنی؟ انگار با سر و وضعت حرف زدنتم عوض شده ها، تازه سبا جمعه باید با لباس دخترانه بیای.

راننده با تعجب از تو آینه نگاه کرد، یه نگاه به من یه نگاه به سبا کرد. سبا صورتش سرخ شد و با دندونای روهم گذاشته گفت:

-خیله خب.

-می خوای چی بخری؟

سبا- لباس.

-چی؟

سبا- شلوار و تیشرت و...

-من یه جا رو میشناسم که بورس لباس زنونه ی مجلسیه.

سبا من و نگاه کرد و روش و برگردوند، گفتم:

-انقدر قیمتهاش مناسبه. فرانک آجی وسطیم یه پیرهن دکلته مشکی خریده.. وای سبا خیلی قشنگه بیای خونه مون نشونت می دم همش صد تومن باورت میشه؟! بعد سائز بندی داره برای هر سائزی، سائز تو هم دارن..

سبا یه سقلمه بهم زد و اخم کرد، گفتم: چیه؟

سبا- ممنون آقا پیاده می شیم.

-ما که هنوز نرسیدیم مگه نمی ریم ولیعصر؟

سبا مچ دستم و گرفت و پیاده شدیم، با تعجب گفتم: چی شد پیاده شدیم؟

سبا شاکی گفت: من قیافه م شبیه دختراست؟

اطرافیانمون تو خیابون برگشتن ما رو نگاه کردن و همه به سبا نگاه کردن و گفتم:

-خب الان که نه، حالا چرا انقدر عصبانی و شاکی هستی چی شده مگه؟

سبا- پس تو تاکسی چرا بلند بلند "با صدای خفه گفت:" لباس دکلته زنونه به من معرفی می کنی؟

-وا!!!! خب یادم نبود ببخشید.

سبا- مرده چشمامو در آورد انقدر نگاه کرد. خب مراعات کن نازلی.

-خب ببخشید، غر نزن دیگه.

سبا دستم و گرفت و دنبالش در حالی که اون راه می رفت و من می دوییدم گفتم:

-سبا ناراحتی؟

سبا- نه

-پس چرا باز اخمو شدی؟ سبا جونم....

سبا- از دست تو ناراحت نمی شم.

-وای وای پامو می زنه.

سبا ایستاد و گفت: می خوای یه کتونی برات بگیرم؟

خندیدم و به آرومی زدم به بازوش و گفتم:

-وای تو چه دست و دل بازی. خدا یه شوهر شبیه تو نصیبم کنه.

سبا من و با یه خنده مخصوص نگاه کرد و گفتم:

-نه بابا. یه کم آروم تر برو زیاد تند نمی تونم بیام، این کفش رو حاج بابا اینا از مکه آوردن تا حالا نپوشیدم پامو می زنه.. "توجهم به صورت سبا جلب شد، دستم و رو صورتش گذاشتم چقدر زبر و زمخته!!! با تعجب گفتم":

-سبا!!! پناه بر خدا مثل مردا شده صورتت بیا بریم لیزر کن این چه وضعشه، چند وقته آرایشگاه نرفتی؟

سبا- می شه بس کنی راهتو بیای؟

-بیا فرانک برات برداره انقدر دستش سبکه

سبا متأصل نگاهم کرد و گفت:

-حالا بریم

-سبا دختر خاله م مستانه هست.. موهاش پوره قد بلنده یه بار اومد خونه امون فرانک صورتشو بند انداخت. سبا!!! باورت نمیشه هفته ی بعد همین پسره که الان شوهرشه اومد خواستگارش سبا انقدر شوهرش باحال و جنتلمنه که نگو. خوش بجا...

سبا شاکی و با اخم نگام کرد و گفتم:

-وا! باز من حرف زدم اینطوری نگام کردی "با ذوق گفتم":

-تو هم باید از این شوهرها بکنی قد شوهر مستانه فکر کنم یه پنج شش سانتی از تو بلند تره "با ذوق بیشتر گفتم":

-آهان، یه داداش داره سبا فکر کنم یه دومتري هست، مامان شوهر مستانه می گفت: «دنبال یه دختر قد و قواره دار میگرده برایش.» سبا تو رو معرفی کنم؟

سبا دور و برو و نگاه می کرد. انگار من دارم تلفنی با یکی دیگه حرف می زنم و بحثیه که اصلا به سبا ربطی نداره..

-سبا با توأم.

سبا آرام گفتم:

-من شوهر نمی خوام.

-پس زن میخوای "باز برگشت شاکی نگام کرد، یه لبخند پهن دندان نما زدم و زدم به بازوش و گفتم":

-شوخی کر... "چشمم به مزون لباس عروس افتاد سبا رو ول کردم و رفتم طرف ویتترین و با ذوق گفتم":

-وااااا سبا لباس عروساش و.. مدل عربیه.. من عاشق لباس عروسای مدل عربیم، فکر کنم خیلی گروندن، وای خدا از اینا می خوام "چشمم به یه لباس عروس دیگه افتاد و گفتم: "نه نه خدا از این میخوام، اجاره هم میدن یا فقط فروشیه؟

برگشتم سبا رو نگاه کردم "دستاش و تو جیب شلوار جینش کرده بود، جای لباس عروسا به من نگاه می کرد وارفته گفتم":

-ی کم از خودت حرارت.. "یهو یه فکری زد به سرم کف دستامو به هم کوبیدم و گفتم: "آهاااااا..

سبا- یا علی!

رفتم طرف سبا آرنجش و گرفتم و گفتم:

-سبا بیا بریم داخل بگیریم ما نامزدیم و یه ماه دیگه عروسیمونه و دنبال لباس عروسیم، پرو کنم و.. وای قریون عظم برم عین بمب می ترکونه فکر بکراش.

با زور سبا رو با خودم می کشوندم در حالی که سبا سعی می کرد راضیم کنه و منم التماس گو به طرف ورودی مزون رفتیم:

سبا- زشته.

-زشته چیه؟ می پوشم بعد می گیم انتخاب کردیم باید پدرمم بیاد اکی بده بخریم.

سبا- نازلی!

-سبا جووونم. تو رو جون من دیگه، خب پسر می شی فکر اینا رو هم باید می کردی دیگه.

رفتیم داخل مغازه دو سه تا فروشنده با روی باز اومدند طرفمون و خوش آمد گفتند:

سبا درست مثل پسرا مغرور و خشک سرش و کمی بالا گرفته بود و سرد به فروشنده ها که بازار گرمی می کردند نگاه می کرد. در حالی که من جفت دستم و به آرنج راست سبا گرفته بودم و با ذوق خاصی از کاری که داشتم می کردم گفتم:

-مدل اون لباس عروس پشت ویتترین دارید و میتونم پرو کنم؟

فروشنده- سائزتون؟

-سی و شش

فروشنده- صبرکن الان براتون می یارم.

یکی دیگه از فروشنده ها در حالی که به لباس عروس در تن مانکن کنارش اشاره می کرد، گفت:

-می خوایید این مدل هم پرو کنید. این مدل گلاریاست، ساتن آمریکایی.

من با ناز و کرشمه به سبا رو کردم و گفتم:

-سبا، نه سامان از این مدل خوشش میاد؟ "سبا اخم کمرنگی از اسمی که به زیون آورده بودم کرد و بدون اینکه لباس و نگاه کنه گفت":

-نه اون خیلی بازه.

دوتا فروشنده ی باقیمونده رفتن کمک فروشنده اول، در حالی که لباس عروس ها رو واری می کردم سبا از پشت سرم گفت:

-سامان کیه؟

-تویی دیگه. "برگشتم با خنده گفتم":

-لباست و که پسرونه می کنی باید اسمتم عوض کنی.

سبا- اسم سبا هم اسم پسر و نه ست هم دختر و نه.

باتعجب گفتم: واقعاً؟

فروشنده اومد و گفت: بیا عزیزم برو پرو کن.

با ذوق کیفم و دادم به سبا و لباس و گرفتم و رفتم اتاق پرو.

بالا تنه دکلمه بود تا کمر لباس تنگ بود، از جنس حریر بود که روش پر از سنگ بود. از زیر سینه تا روی کمر فنر برای قالب گیری تن زده بودن و از کمر لباس بعد پف دار و با تورارگانزو تزیین شده بود. چقدر خوشگل بود شبیه پرنسس ها شده بودم..

صدای در اومد در رو باز کردم دوتا از فروشنده ها بودند زیپ پشت لباسو که بستند لباسم کیپ تنم شده بود. یکی از فروشنده ها با ذوق گفت:

-وای چی شدی چقدر بهت میاد.

موهامو سریع باز کردم و دورم ریختم و یکی دیگه از فروشنده ها گفت:

-پوست برنزه ات چقدر با این لباس خود نمایی میکنه خیلی بهت میاد.

در اتاق پرو رو باز تر کردم و سرک کشیدم که ببینم سبا کجاست، پشت به سوی ما بود نمی دونم به چی توجه می کرد، ولی هر چی بود لباس عروس ها نبودند.

رفتم بیرون اتاق پرو دست به کمر گفتم:

-سبا.

سبا روش و برگردوند طرفم و مات و مبهم موشکافانه از سر تا پامو نگاه کرد، انگشت اشاره امو بالا به سمتش گرفتم و گفتم:

-اعتراف کن "خندیدم و دوری زدم و گفتم:" که عجب دختری! خدا یه فرشته آفریده اونم منم که دوست...نامزد تو شدم.

سبا چشماشو روهم گذاشت همزمان لبهاشو رو هم رو هم فشرد و چشمش و باز کرد و گفت:

-خیلی خوشگل تر شدی

با غم گفتم:

-حیف حاج بابا نمی ذاره لباس انقدر باز بپوشم.. وای سبا من عاشق این لباسم، نگاه کن بالا تنه ش چه حریر خوشگلیه، سنگ هاش چه جلوه ای به لباس داده.

سبا نگاهی به جوری شده بود حسرت و ارانه منو نگاه می کرد، انگار از نگاه کردن به تنم حذر می کرد. من خودم نمی توانستم چشم از لباس بردارم واقعا بی نظیر بود..

فروشنده- این کتم داره.

-تنه ی حریر و کت؟! اجازه بدید با پدر صحبت کنم سعی می کنم راضیش کنم بیاییم همین و برداریم. چون خیلی خوشم اومده..

رفتم لباس و در آوردم و تحویل فروشنده دادم فروشنده گفت:

-خیلی بهت میومد اصلاً تو ندیدی نگاه نامزدت چه برقی زد.

خنده ام گرفته بود، خبر ندارند نامزد من خودش دختره، به سبا که دورتر از من ایستاده بود نگاه کردم لبخندی زدم و گفتم:

-بریم.

با سبا از در مزون اومدیم بیرون، یهو کف دستام و بهم زدم و گفتم:

-اهههه، سبا یادمون رفت "سبا با تعجب نگام کرد و گفتم":

-ای کاش ازم عکس می گرفتی، اشکال نداره از این به بعد از همین تیپا بزن "با خنده گفتم": راه بیوفتیم تو مزونا بخندیم.

یه قطره بارون افتاد روی پیشونیم با ذوق گفتم:

-ایه سبا اولین قطره بارون. بدو دعا کنیم..

سبا سرد و خونسرد نگاهم کرد. به شر و ورام عادت داشت.. بهم می گفت خرافاتیم، همیشه اینطور موقع ها یه جوری نگاهم می کرد انگار یه بزرگتر داره بچه اشو نظاره میکنه و بچه اشم داره از قدرت تخلیش براش حرف می زنه...

با خنده گفتم: خدایا یه شوهر نصیبم کن از این لباس عروسا برام بخره.

سبا سری تکون داد و گفتم:

-سبا!!! فروشنده می گفت چشمای نامزدت برق زد "خندیدم و گفتم" فروشنده بدبخت نمی دونست سرکاره

...

سبا- زودتر راه بیا بریم داره بارون می گیره.

وارد یه فروشگاه برای یه برند خاص شدیم برعکس من که انتخاباتم همیشه با کلی سرو صدا بود، سبا در سکوت محض یه نگاه به اجناس می کرد و بعد سریع انتخاب و خریداری می کرد.

سبا دو سه تا شلوار جین انتخاب کرد و داخل اتاق پرو رفت، من همون طور جلوی ویتترین روبروی فروشنده ایستاده بودم و داشتم تی شرت ها رو نگاه می کردم که به فروشنده یه تی شرتی رو نشون دادم؛ آورد و گفتم:

-نه این خیلی پسرانه است.

فروشنده- برای خودتون می خوایید؟

-نه واسه دوستم "اشاره به طرف سبا کردم و فروشنده خندید و گفت":

-خب پسر دیگه مگه باید لباس دخترانه بپوشه؟!

باز یادم رفته بود که سبا امروز تیپش پسرانه است با خنده مصنوعی گفتم:

-ای واییی ببخشید قاطی کردم، میشه اینو برام کادو کنید نمی خوام ببینه.

فروشنده سریع شروع به کادو کردن تی شرت کرد، سبا متولد دی بود یه دو سه هفته دیگه تولدش بود. کادو رو تو کیفم گذاشتم و سبا صدام زد و رفتم طرف اتاق پرو. با تعجب سبا رو نگاه کردم و گفتم:

-سبا وای چقدر قشنگه! وای خیلی بهت میاد، این شلوار با مانتوی کوتاه خیلی میاد من می خوام.

سبا من و با لبخند نگاه کرد و گفت:

-می خوای؟ خوشه اومد؟

-آره می خوام مثل تو باشم.

رفتم به فروشنده گفتم:

-سایز ۳۶ این شلوار مشکیه که به دوستم دادین و دارید؟

فروشنده- نه معمولا این شلوارا سایز شون بزرگه.

-ایبیه آخه اینطوری هروقت سبا میپوشه من دق میکنم که "منو فروشنده خندیدیم و فروشنده گفت":

-می خوای سایز ۳۸ رو بدم بیوشی شاید اندازت بود.

قبول کردم و شلوار و گرفتم و دیدم سبا از اتاق پرو اومد بیرون و گفتم:

-سایز ۳۶ نداشت سایز ۳۸ و گرفتم.

سبا کیفمو ازم گرفت و رفتم اتاق پرو شلوار و پوشیدم خیلی برام بزرگتر از یه سایز بود، منتوم و بالا گرفتم انقدر که نیمی از تنم هم مشخص بود، در اتاق پرو باز کردم و گفتم:

-سبا ببین.

سبا یه نگاه به من کرد و بعد به کمر شلوارم نگاه کرد و سریع سرشو برگردوندم و گفتم:

-نچ، اینجا رو نگاه کن، ببین چقدر گشاده. تو آینه نگاه کردم و کمر شلوار رو کشیدم جلو تا گشادیش و ببینم، لباسم و انقدر بالا گرفته بودم که شکمم مشخص بود و گفتم: سبا!

سبا در رو بست و پشت در گفت:

-دربیار بگم برات یه سایز کوچکش کنند.

-و!!! خب نگاهم کن بگم چقدر گشاده. نظر بده. مگه پسری که نجابت می کنی نگاه نمی کنی.. "با خنده گفتم:" خوبه تو استخر هم من و دیدی، چه اخلاقی داره ها، هاپو.

اومدم بیرون و شلوار رو دادم سبا، داد که ببرن کوچیک کنند و چند تا تی شرت های مردونه برداشت. با تعجب پرسیدم:

-چرا انقدر تی شرت مردونه برمی داری؟ برای باباته؟ اینا که به سن بابات نمی خوره "آروم زدم به پهلوش و گفتم" نکنه دوست پسر گرفتی به من نمی گی هان؟

سبا جوابم و نداد و یه کلاه برداشت و گذاشت رو سرش و تو آینه خودشو نگاه کرد، خیلی بهش میومد گفتم:

-وایای سبا چه بهت میاد "با خنده گفتم:" منم می خوام. "لبخندی پر رنگ زدم و گفتم:" آقا یکی دیگه از این کلاها بدید. "کلاهو از فروشنده گرفتم رفتم کنار سبا جلوی آینه وایستادم و روسریم و عقب دادم و کلاهو سرم کردم. تو آینه به سبا خندیدم؛ سبا هم خندید و گفتم:"

-وای چه دخترای خوشگلی.

سبا- روسریت و سرت کن بیا حساب کنیم.

به طرف فروشنده رفت و گفت:

-جناب حساب کنید "کلاهمو از سرم برداشتم و گفتم:"

-آقا بی زحمت این کلاه و جداگونه حساب کنید.

سبا- نازلی!

-پس نمی خوام

سبا- بعدا حساب می کنیم.

-نمی خوام.

-لج نکن.

-به خدا نمی خوام. همش تو داری حساب می کنی یا خودم پولش و می دم یا نمی خوام.

سبا- می خوام برات کادو بگیرم.

چشممو به کلاه ریز کردم تا قیمتو ببینم. ببیه یا علی و دو طفلان مسلم مگه جنگه ؟ صدو هشتاد و سه هزار تومن؟ پول کلاه؟ داریم مگه؟ اصلا مگه می شه؟ کلاه چی داره مگه؟

-سبا اصلا نمی خوام چه خبره انقدر گرون؟

فروشنده- خانم، کلاهش مارکه. شما نگاه کن جنسش با آدم حرف می زنه، الان پاساژ بالا داره میده صدو نود و هشت. بعدم، خب دوستتون می خره دیگه تازه کادو هم هست همه دخترا خواهان همچین کادویی از دوستشونند..

-این کلاه یه وجب پارچه برده آخه....

سبا آهسته گفت: بسه.

سبا باز جدی شده بود و ساکت شدم و سبا آخرم اون کلاهو برام خرید وقتی از فروشگاه اومدیم بیرون هوا کاملاً بارونی بود،سبا که بارون و دید غر زدن و شروع کرد:

-تقصیر توه بدون ماشین موش آب کشیده می شیم، اون که نداره حسرت میخوره، ما ماشین داریم تو ناز می کنی..

خلاصه چون مقصر بودم مجبوراً ساکت شدم تا دربست گرفت.

داشتم به بیرون به بارون نگاه می کردم که زیر لب خوندم:

من نباشم یه خارگل جامو تو قلبت می گیره

تو نباشی یه دست گل جلو چشم من می میره

من همونم که ساعت ها براش بیدار مونده بودی

تا چشماشو می دیدی به هفتا خواب رفته بودی

سبا- هی—س.

به سبا نگاه کردم بدون اینکه نگام کنه گفت: نخون

بهش با اخم نگاه کردم بدون اینکه نگام کنه گفت:

-اینجا ماشین من نیست که داری می خونی صداتو می شنوند خوشم نمیاد کسی از صدات لذت ببره..

-وا!! چی میگی!!؟

سبا من من کنان گفت:

-یعنی گناه داره یه مرد غریبه صداتو بشنوه. "با ابروهای بالا داده سبا رو نگاه کردم و گفتم":

-اگر تفاوت سنی نداشتیم می گفتم تو بیمارستان عوض شدیم تو بچه ی حاج بابایی نه من.. سبا؟

سبا-هورم؟

-تو چرا انقدر کم می خندی؟ خیلی خنده ات قشنگه.

سبا- عوضش تو جای من می خندی دیگه.

-آره من جای تو می خندم، جای تو حرف می زنم، جای تو ذوق زده می شم.. "سبا با کلافگی نگاهم کرد خواست یه چیزی بگه اما حرفشو خورد و نگاهشو ازم گرفت"

-چی؟

-هیچی.

-یه چیز می خواستی بگی، بگو دیگه دیدم حرفتو خوردی.

-مهم نیست.

-بیه سباا.

نگاهم کرد و گفت:خب تو بهترین و تنها دوست صمیمی منی بین این همه دختر و پسر تو رو انتخاب کردم. چون..

-تو منو انتخاب نکردی یادته؟

سبا باز به روبرو نگاه کرد و گفتم:

-من بودم که عین چسب بهت چسبیده بودم. تو از منم دوری می کردی، هی حرف زدم الکی خندیدم و تو رو به حرف کشیدم تا باهام دوست شدی. من بودم که از تو خوشم اومده بود چون با پسرا راحت حرف می زدی جواب می دادی، لوس نبودى از دماغ فیل نیفتاده بودى. خاص بودى بین تموم دخترایی که می شناسم حس کردم تنها کسی می تونی باشی. که طی ۴ سال دانشگاه برای رفاقت میشه روت حساب باز کرد و رفاقت و ادامه داد.. "سبا نگاهم کردو لبخند کوتاهی زد با خنده گفتم":
-فرانک می گه سبا تو یه روز فقط ده تا جمله حرف می زنه، ولی تو نازلی تو هر دقیقه صد تا جمله می گی..

با سبا خندیدیم و من سر خیابون مون پیاده شدم، بارون بند اومده بود. داشتم سلانه سلانه می رفتم خونه که ماشین بابا رو دیدم و شروع کردم به بال بال زدن تا نگه داره. نگه داشت و با خنده گفتم:
-آقا در بست؟

حاج بابا خندید و گفت: ای شیطون من.

-سلام حاج بابایی.

حاج بابا اشاره کرد و گفت:

-بیا سوار شو کجا بودی باباجون؟

-با سبا رفته بودیم خرید، سبا لباس می خواست.

-با تاکسی رفته بودید؟

-آره چه عجب زود اومدید خونه!

-تو دیر اومدی خونه، وگرنه من مثل همیشه اومدم.

-بیه پس چرا دعوا نکردین؟

حاج بابا- چیکار کنم؟ کمر بند بکشم برات؟ یا بگم مامانت قاشق داغ کنه بذاره پشت دستت؟

خندیدم و حاج بابا آسوده خاطر گفت:

-با سبایی دیگه، با اونم باشی خیالم راحت کسی چپ نگاهتون نمی کنه. ماشاالله سبا یه پا مر ده، خانم رزمی کار و بزنی بهادر.

خندیدم و دست گذاشتم رو زانوی حاج بابا و گفتم:

-کلا حال کردی با رفیق داشت منا.

حاج بابا جلوی در حیاط نگه داشت و به در اشاره کرد و گفت:

-بپر در حیاط و باز کن. این مدلی هم حرف نزن.. می دونی که مادرت بشنوه کشتت.

-مامان که اینجا نیست پس بیخیال. "چشمک زدم و بابا خندید. پیاده شدم و در حیاط و باز کردم تا بابا ماشین رو بیاره داخل"

خودم جلو تر رفتم به طرف ساختمون خونه تا وارد خونه شدم مامان گفت:

-چه عجب مادر!

فرانک از پله های پوشیده از فرش قرمز با حاشیه سفید، اومد پایین و گفت:

-داشتم به گوشیت زنگ می زدم کجا موندی؟

در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

-فرانک اگر بدونی امروز چی شد؟

فرانک دنبالم از پله ها اومد بالا، همون موقع روشنک از در دستشویی که دقیقا زیر پله ها بود اومد بیرون و بلند گفت:

-چی شد؟

سرک کشیدم به پایین پله ها دیدم روشنگ درحالی که دستش و با پایین دانه پیرهنش خشک می کنه داره از پله ها میاد بالا گفتم:

-تو توی دستشو بییم هستی گوشت بیرونه؟

روشنگ- صدای تو بلنده، خب شنیدم.

-امروز سبا تیپ پسر ونه زده بود. هیچ کس نفهمید دختره پسر نیست. شلوار جین، تی شرت، کاپشن.. بعد بگین چیکار کرده؟

روشنگ و فرانک با هیجان گفتن:

-هااان؟

-موهاشم زده.

روشنگ- کچل؟

-نه ولی خیلی کوتاه.. انقدر باحال شده

فرانک با تعجب گفت:

-یعنی سرباز اومد بیرون؟

-او هوم "مانتو مدر آوردم و روشنگ گفت":

-نگرفتنش؟

-چرا گرفتن، بردنش.. امشبم اخبار ۲۰:۳۰ نشونش می ده شنیدم اعدامش می کنن.

روشنگ و فرانک اول با دهان باز نگام می کردن بعد هر دو که فهمیدن مسخره می کنن با حرص گفتند:

-مرض، درد

-می گم یه کم جای شک نبود؛ یعنی گفتم حاج بابا اتفاقی ما رو ببینه می گه نازلی با پسره..

تلفن زنگ خورد، روشنگ رفت طرف تلفن و فرانک گفت:

-چه شکلی شده بود؟

-اصلاً فرانک ای کاش پسر بود از اون قیافه فتوژنیکا.

فرانک سرش و کش داد به آینه نزدیک در ورودیمون نگاه کرد و گفت:

-یعنی منم موهام و کوتاه کنم و لباس پسر ونه بپوشم کسی بهم شک نمی کنه؟

زدم زیرخنده و گفتم:

-تو پاتو بذاری بیرون اکبر بقال زنگ می زنه حاجی بیا دختر وسطیت با مایو اومده بیرون. دیدی چه شور و محشر گره..

فرانک بالش تخت و پرت کرد طرفم و گفت:

-زهرمار.

-آخه تو قیافه ت داد می زنه دختری.

فرانک به دامن کوتاهی که پاش بود اشاره کرد و گفت:

-با این دامن گل من گلی نه، با موی کوتاه و تیشرت و جین.

-نه بابا، سبا دوتای ماست. هیکلش شایدم سه تا. قد سبا رو بین اقل کم بیست سانت بلند تره، با اون جونی که اون تو باشگاه و استخر میکنه شونه داره آع "با دست نشون دادم"

فرانک- چه حالی می داد من پسر بودم، دیگه راحت بودیم بلند می خندیدیم، دوچرخه سواری بدون نگاه مضحک مردم، می دودیم، سفر مجردی می رفتیم.. تا دلت می خواست می خوردی نگران هیکل نبود.. هه این کارا رو اگر یه دختر انجام بده عیب نباشه عاره، عار نباشه دور از خانومانه بودن، من پسر بودم می رفتم. دنبال فوتبال نه که مامان بگه مگه پسری دختر باید ظریف باشه، پاشنه بلند پاش باشه، موهاش تا کمرش باشه، صاف راه بره قوز نکنه..

به پام اشاره کرد و گفتم:

-قانون مامان و ببین پام تاول زده.
فرانک- از سبا خیلی خوشم میاد هر جور راحتی رفتار می کنه زیر بار حرف زور نمی ره.
مامان از طبقه پایین صدا کرد بریم شام بخوریم.
صبح باز طبق معمول دیرم شده بود، روشنگ و فرانک با هم خوابالود گفتند: آهه، برو دیگه.
-مانتوم و گم کردم، روشنگ مانتوی تو رو بپوشم؟
-پوش فقط زودتر گمشو.
-بی ادب، کتابم کو؟
زیر تختم و نگاه کردم و دیدم شوت شده زیر تخت بلند شدم و پهلوی فرانک و نیشگون گرفتم، نفسش رفت و کبود شد. گفتم:
-باز کتاب منو شوت کردی زیر تخت، نکبت؟
مامان در اتاق و باز کرد و گفت:
-نازلی! بیا برو دیگه هشت شد!
فرانک لباسش و بالا زد و پهلوی قرمز شده شو نشون داد و گفت:
-مامان ببین پهلوم و کبود کرد.
مامان با حرص گفت:
-نازلی ذلیل مرده.
-کتابم و شوت می کنه زیر تخت.
کتابم و تو کیفم گذاشتم و مامان گفت:
-ببین چه شلخته ای همش داری دنبال اثاثات می گردی.
رفتم بالا سر روشنگ و سرشو هول دادم و مقنعه مو از زیر سرش کشیدم بیرون و روشنگ گفت:
-آهه، بیشعور خوابما.
-مامان اصلا تو تربیت اینا کوشا نبودیا، آدم که تو شونزده هفده سالگی بچه بیاره می شه این "اشاره کردم به روشنگ" بی ادب و بی تربیت..
مقنعه ام و سرم کردم و مامان کیفم و دستم داد و گفت:
-خوبه خوبه، تو یکی بین اینا با ادب در اومدی کافیه.
از پله ها دوییدم پایین و مامان گفت:
-مواظب باش زمین نخوری، انقدر پیر پیر نکن.
به حاج بابا که داشت صبحونه می خورد، سلام کردم و و حاج بابا یه لقمه داد دستم و گفت:
-اگر زودتر بیدار می شدی به صبحونه هم می رسیدی..
-مگه دخترات امان می دن آدم بخوابه؟ صبح تا شب تو خونه ند باهم حرف نمی زنند. همین که من می خوابم نطقشون باز می شه.
مامان- توهم که نمی تونی اظهار نظر نکنی و بخوابی هان؟
-نه معلومه که نمی تونم.
حاج بابا خندید و گفت:
-مراقب خودت باش باباجان
-چشم "در رو باز کردم و نشستم رو زمین، تا کتونی های سفیدم و برداشتم، مامان گفت":
-انقدر کتونی نپوش پات بزرگ می شه.
-پاهام تاول زده انقدر پاشنه بلند پوشیدم، مامان گیر نده خداحافظ.
بالاخره رسیدم به کلاس اونم با نیم ساعت تأخیر، وارد کلاس شدم یکی از بچه ها گفت:
-نمی اومدی دیگه داشتیم می رفتیم.

رو به استاد گفتم:
 -ببخشید خواب موئدم
 استاد- چرا هر جلسه خواب می مونی؟
 -چون دوتا خواهر و راج دارم که تا سپیده صبح حرف می زنند، می خوابن هم تو خواب حرف می زنند.
 چون کلاس ها رو صبح زود گذاشتن، چون تهران ترافیکه، چون راه دانشگاه دوره، چون مسیر دانشگاه...
 استاد- کافیه بیا برو بشین ولی من برات حاضری نمی زنم.
 به جمعیت کلاس نگاه کردم دیدم جا نیست یکی گفت:
 -رو زمین بشین.
 -تو مردی جاتو بده من تو رو زمین بشین.
 سبا از جا بلند شد و گفت:
 -بیا اینجا بشین من می رم صندلی می یارم.
 به سبا یه اخم کوچیک کردم، چرا برای من جا نگرفته بود؟ من همیشه برایش جا می گیرم ولی اون یه بار هم این کار رو نکرده، رفتم سر جای سبا نشستم. کلاس که تموم شد همه ی بچه ها بخاطر تغییر کلاس برای درس بعدی متفرق شدن من همچنان سرجام نشسته بودم و داشتم جزوه امو که به دلیل تأخیر جا مونده بودم توسط جزوه ی یکی از بچه ها کامل می کردم که سبا اومد بالا سرم و گفت:
 -علیک سلام.
 -سلام!
 -چرا ترش کردی؟
 -از دست تو.
 -مگه من چیکار کردم؟
 باختم نگاهش کردم و گفتم:
 -من همیشه برات جا می گیرم ولی تو شده یه بار هوای من و داشته باشی؟
 سبا- من هوای تو رو ندارم؟
 -منظورم جاست.
 -من که جامو دادم به تو.
 -من می خواستم پیش تو بشینم.
 -این بچه بازیا رو بذار کنار.
 هنوز چند تا از همکلاسیامون توی کلاس نشسته بود و با هم صحبت می کردن و می خندیدن که متوجه مکالمه ما شدن و شروع کردن به مسخره کردن من:
 -وای چقدر ناز داره
 برگشتم با اخم نگاهشون کردم و یکیشون گفت:
 -پررو، جاش و گرفتگی دوقورت و نیمتم باقیه؟
 -به شما چه که دخالت می کنید؟
 یکی دیگه اشون گفت:
 -انگار صف شیریه میگه چرا جا نگرفتی؟ زنبیلت و یادش رفت با خودش بیاره
 سبا- بسه دیگه
 خودکار یکیشون افتاد و قل خورد اومد زیر پای من و صاحبش گفت:
 -نازلی اون خودکار رو بده
 -به من چه پاشو بیا خودت بردار

سبا چپ چپ نگام کرد و خودکار رو برداشت داد به صاحبش، پسره گفت:
 -حیف سبا که با تو دوسته.
 بلند شدم کوله امو رو کولم انداختم و یکی از همکلاسیامون پرسید:
 -سبا امروز شرکتی؟ می خوام پیام برای فروشگاه بابا اینا چند تا اسپیلت سفارش بدم.
 سبا- چند تا می خوای؟
 -نمی دونم فکر کنم ۴ تا بس باشه.
 سبا- چند متره ؟
 -دویست و سی متر.
 سبا- بذار یه کارشناس بفرستم، بیاد یه نگاه بندازه ببینه چند تا چند هزار ساپورت می کنه..
 -باشه آدرسو مسیج می کنم، فقط چطوری حساب کنم؟
 -حالا صحبت می کنیم، اول بذار..
 کوله سبا رو هم برداشتم و گفتم:
 -من میرم سرکلاس.
 سبا سری تکون داد و من از کلاس زدم بیرون. سبا با پسرا خیلی خوب بود، پسرا هم خیلی باهاش مچ بودن، متفاوت باهاش رفتار می کردن، راحت بودن و راحت حرف می زدن. خارج از هر حاشیه و کلک یا شیوه ی خاصی..
 وارد کلاس که شدم فقط دخترا تو کلاس بودن، یکی از دخترا (سروین) پای تخته داشت یه چیزی می کشید و حرف می زد بقیه هم می خندیدن، سروین گفت:
 -مثلا همین نازلی، خدا گذاشتش تو تنور بپزه درش آورده دیده سوخته..
 -اگر پوست من سوخته عوضشش مغزم خوب پخته، تو که روتم نیخته چه برسه مغزت. خام خام، نارس، ناقص..
 سروین با ورود چند تا از پسرا اومد نشست سرجاش و با طعنه گفت:
 -مشکل داری تو اصلاً جنبه ی هیچی رو نداری، جنبه ی شوخیم نداری، جنبه دوستیم نداری. الان اون دختره سبا رو با پسر اشتباه گرفتی.. چطوری باهاش رفتار می کنی، همه بهتون شک دارن نکنه همجنس بازید...
 چشمام گرد شد مخم سوت کشید چی می گن خل و چلا!!
 -چی می گی روانی چرا حرف می سازی واسه آدم؟ چیه زورتون اومده سبا محل سگتون نمی ذاره؟
 روز اولی که سبا اومد تو کلاس همه اتون گفتید یه بچه پول داره، ماشین زیر پاش ۴۶۰ میلیونه، همه اتون به پولش نگاه کردین و عین مور ملخ ریختید روی سرش اما سبا همه تونو پس زد و محل سگتون نداشت..
 سروین برگشت و گفت:
 -هه، تو هم بخاطر پولش باهاشی.
 -من نیازی به پول سبا ندارم. من چشم و دل سیرم
 سبا با پسرا وارد کلاس شدن و سبا اومد طرف من و گفت:
 -چی شده؟
 از جا بلند شدم و گفتم:
 -بریم عقب بشینیم.
 سروین اروم گفت:
 -داهاتی گدا آدم شده.
 -با کی بودی؟

سبا من و گرفت و گفت:
 -بریم ولش کن.
 -به من میگه داهاتی گدا، گدا هفت جد و آبادته.. مخ مرخصی. داغون با اون ریخت میمونش.. من که میدونم تو از چی می سوزی که کامران اومده خواستگاری من، آدم بودی می گرفتت چرا سوءاستفاده کرد ولت کرد خر خدا؟
 سروین هم بلند شد بیاد طرفم همراه سبا دوتا دختر دیگه هم جلوی منو گرفتن و گفتم:
 -انقدر مثل کنه می چسبه به طرف که یارو رو دیوونه می کنه..
 سروین جیغ زد:
 -توی عوضی از راه بدرش کردی...
 -من اصلاً کامرانو دیده بودم آخه احمق؟ داداشش نامزد خواهرمه نفهم بی شعور.
 سبا- گفتم بس کن.
 با اخم سبا رو نگاه کردم و گفتم:
 -اون داره فحش میده.
 سبا یکه خورده نگام کرد و سروین گفت:
 -اون خواهرتم مثل تونه، خودشو وسط یه رابطه دیگه انداخت..
 جیغ زد:
 -به خواهر من حرفی نزن تو هیچی نمی دونی.. "با زور لگدم و رسوندم به ساق پای سروین و کوبوندم تو ساق پاش"
 سروین- وحشی!
 سبا داد زد:
 -بس کنید الان حراست میاد.
 هر دو آرام شدیم و هر کدوم یه ور رفتیم، سبا کنارم نشست و بعد گفت:
 -کامران اومده خواستگاری؟
 -نع
 -پس این چی میگه؟
 -حرفش و زدن.
 سبا روشو آرام برگردوند و روبرو رو نگاه کرد و گفت:
 -اینبار حرفش و زد بگو یکی دیگه رو دوست داری، بگو اگر حرفشو بزنی مادرتو به عزات می شونه.
 بگو بهش قول ازدواج دادی..
 -دروغ بگم؟
 -از سرت وانکن از جا بکنش.
 -تو اینطوری یکی رو از سرت باز می کنی؟
 سبا جوابم و نداد و گفتم: دروغ نمی تونم بگم میرسه به گوش بابام اینا..
 سبا- دروغ نیست.
 -دروغ دیگه.
 -تو از کجا می دونی همچین کسی وجود نداشته باشه.
 -کی؟ داداش نداشته ی تو؟!
 سبا آرام گفت:
 -از قدیم می گن طرف سه چیز نرو؛ سگ هار، دیوار خراب و زن سلیطه. سروین سلیطه ست. جوابش و نده، دهن به دهنش نشو، یه چیز می گه آدم قد به قد آب می شه.

-آره نفهم بی شعور می گه من یه طوری رفتار می کنم انگار تو دوست پسر می "سبا در جا صورتش و به طرفم برگردوند و جدی گفت":

-اینو گفت؟ تو جمع؟

-امروزم گفتم، ولی همیشه هم اینو می گه، می گه نکنه همجنس بازیم. سبا فکر کن نفهم بی شعور چی میگه!

سبا- چرا همون موقع نگفتی همون اولین باری که گفت؟

-چون می ترسیدم، تو دوستیمون بهم بزنی.

سبا باز به روبرو نگاه کرد و گفت:

-دیگه چی گفت؟

-اون نه ولی این آویده حشمتی هست، اون دفعه ای من تو توالت بودم اینا جلوی آینه بودند. شنیدم گفت:

-دیدین سبا از دخترا خوشش نمیاد دیدی مثل دخترا رفتار نمی کنه دیدی با پسرا چه خوش و بش می کنه؟

سبا نگام کرد و گفت:

-تو چیکار کردی؟

-اومدم بیرون از دستشویی و گفتم: «بیار دیگه این وصله ها رو به سبا بچسبونید می زنم تو دهنهتون که خیلی گشاده.»

-تو.. "سبا تو چشم نگاه کرد و گفت" باورت میشه این حرفا؟

-سیا!! مگه من خلم؟ اگر باز تکرار کردن به حراست می گیم، نمی دارم دوستیمون و بهم بزندن با این چرندیات..

سبا به روبرو نگاه کرد و جوابی نداد.

استاد صدام زد:

-خانم حقی! اگر حرفات مهمه می تونی با دوستت برید بیرون حرف بزنیند.

رو به استاد برگشتم و آهسته گفتم:

-ببخشید..

استاد- یکی بلند بشه برگه ها رو تقسیم کنه.

برگه های امتحانو که دادن یه نگاه سرسری بهشون کردم وای انگار من برای یه کلاس دیگه ام، به سبا

نگاه کردم که عین چی داشت تند تند مسئله های کدائی رو حل می کرد..

-اینارو کی درس داده؟ فکر کنم برگه ی منو اشتباه دادن برای رشته ما نیست بابا!

سبا یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

-یه دو دقیقه صبر کن الان برای تو رو می گیرم حل می کنم.

منم از خدا خواسته نشستم چشم و ابرو بالای برگه ی امتحانم کشیدم، آخه یکی نبود بگه تو که از ریاضی

هیچی نمی فهمی این رشته بی صاحب چیه اومدی؟ داشتم چشمای خمار و شهلای یه زن و به اتمام می

رسوندم که یهو برگه ام تو کسری از ثانیه جایگزین برگه ی سبا شد. سبا با تعجب تا برگه امو دید گفت:

-این چیه کشیدی؟

استاد- مطلوب؟(فامیلی سبا)

سبا عاصی شده یه نگاه بهم کرد و نفسی کشید و شروع کرد به حل کردن، برگه ی سبا که مقابلم بود و

نگاه کردم اینا چیه نوشته؟ ریاضین واقعا؟ شبیه خط میخیه! بی خیال مسائل بالای برگه اسمم و نوشتن و

بالای برگه شروع کردم به شعر نوشتن، از هایده گرفته تا ساسی مانکن از هر کدوم یه خط ریز ریز

بالای برگه می نوشتم، سبا زیر لب گفت:

-اومد.

برگشتم نگاهش کنم ببینم با کیه؟ با من؟
 سرم و بلند کردم دیدم استاد و سبا هر دو دارند به برگه ام نگاه می کنند، سریع دستم و روی برگه گذاشتم
 و گفتم الان غلط گیر می گیرم.
 استاد من و با تعجب نگاه کرد و برگه رو ازم گرفت و برگه ی سبا هم گرفت و رفت سراغ دانشجوی
 بعدی..
 به سبا نگاه کردم و گفتم:
 -شعر می نویسند؟
 -وای استاد شعرا رو می خونه.
 سبا- این چرت و پرتا چیه می نویسی بالای برگت؟ یا حراستی می شی یا استاد توهم می گیره اونم این
 استاد میگو مغز.
 -میگو مغز چیه؟
 سبا- قلب میگو تو سرشه دیگه، به آدمای شبیه استاد می گن.
 سبا سری از تاسف تکون داد و گفتم:
 -وا!!
 سبا- برگه به خودمون برنمی گرده، برگه ی امتحانیه متوجه می شی؟
 به استاد نگاه کردم، مرد جوونی بود که چندین بار احساسی بودن و فکر حساسش و تو کلاس عیان کرده
 بود. یه بارم اول ترم یکی از دخترا اسکلش کرده بود. بیچاره خیلی ساده است، شایدم شنقل!
 -وای سبا!!
 سبا باحرص گفت:
 -زهرمار
 یکه خورده گفتم:
 -وا سبا!!!
 سبا- اگر این سیریش نشد این خط این نشون.
 -چیکار کنم خب؟
 سبا چپ چپ نگام کرد و جواب نداد. اوووه چه ترش کرده ها. حالا انگار از طرف اون نامه عاشقانه
 برای استاد نوشتم. دوخط شعر که این حرفا رو نداره، استاده بچه که نیست با دو خط شعر هوایی بشه!
 کلاس که تموم شد، سبا سرد و جدی از جا بلند شد و گفت:
 -پاشو بریم امروز خیلی کار دارم.
 -وا!! چرا اینطوری حرف می زنی؟
 -زود باش لفت نده.
 وسایلم و تو کوله ام ریختم و یه زانوم و بغل گرفتم تا بند کتونیم و ببندم که سبا کوله امو برداشت و
 گفت:
 -بدو.
 -خیله خب چته وایسا!
 سبا -این مرتیکه رو خیال برداشت من میدونم ، اون از سه هفته قبل گیر داده بود نازلی یعنی چی؟ شما
 ترکیه؟ پدر کجایی؟ اسم قشنگی داری.... بیا درستو بده تو رو سَننه ،اون از پای تخته رفتنت که اومد
 چسبید بهت که کمکت کنه مسئله حل کنی مثلا ،چشمتو از کاسه در آورد...
 با ابروهای بالا داده سبا رو نگاه کردم من متوجه اینا نشده بودم چقدر آتو از استاد جمع کرده!!!!
 -نه بابا سبا! استاده با دوتا شعر که خیالی نمی شه.
 سبا با تمسخر گفت:

-آره، بدو.
 -حالا تو چرا ترش کردی؟
 سبا- نه انگار بدتم نیومده نازلی خانم!
 -وا!! سبا چته؟ این چه برخوردیه؟
 کوله امو ازش گرفتم و با ناراحتی راه افتادم و سبا هم پشت سرم راه افتاد و به تریبون استاد که رسیدیم گفتیم:
 -خداحافظ استاد
 استادم با یه لیخند مکش مرگ ما گفت:
 -خداحافظ خانم حقی.
 سبا- آره خداحافظ، لیخند..
 برگشتم با تعجب سبا رو نگاه کردم، مخم داشت دیگه سوت می کشید، چی مگه دختره خل شده؟ سبا به بیرون آهسته هولم داد، شاکی گفتم:
 -اخلاقات داره بد می شه سبا.
 سبا- بدم میاد ازش.
 -میرم برگه مو می گیرما.
 سبا- لازم نکرده
 با تعجب گفتم:
 -تو چرا اینطوری شدی؟ هر روز داری عوض می شی!!!
 سبا- بدو می گم باید برم شرکت.
 دنبال سبا راه افتادم به طرف پارکینگ دانشگاه. چرا اینطوری می کنه؟ دیوونه شده؟ بابا یه اتفاق کشک افتاده، کشک! این همه اخم و تخم و برو بیا داره یعنی؟ اصلاً خنده داره بیشتر فکر کن استاد با چهار خط شعر بیخود فکر کنه من ازش خوشم اومده، صرفاً سوژه خنده می شه ولی سبا چرا انقدر ترش کرده می گه از استاد بدم میاد. ولی انقدر داره سرسختی نشون می ده انگار از استاد خوشش می یاد و حسادت کرده با این کار من!
 -کیفت و بده بذارم عقب.
 کوله امو دادم و گذاشت رو صندلی عقب و بعد هم من نشستم جلو بعد هم خودش نشست پشت فرمون، ماشینو روشن کرد و یه کم اومد عقب و با یه فرمون از پارک در اومد و کمر بندش و بست و گفت:
 -ببندش.
 کمر بندم و بستم و ضبط و روشن کرد و یه نیم نگاهی به من کرد و گفت:
 -چی؟
 -تو چی؟
 -تو حرف نمی زنی.
 -حرف ندارم.
 -مگه می شه مگه آخر دنیا رسیده؟
 -حالا که شده.
 -بهت برخورد؟
 -تو با کل پسرا کلاً همیشه تو خوش و بشی من میگم چرا با اونا می گی می خندی حرف می زنی؟
 سبا جواب نداد و راهنما رو زد و پیچید و گفتم:
 -با توأم.
 -دارم رانندگی می کنم. حواسم پرت می شه.

-مگه نگفتی حرف بزن دارم حرف می زنم باهات.
سبا صدای ضبط و زیاد کرد، یه آهنگ غمگین بود..
حالات، که شکستی دلم و
پا گذاشتی رو حسم و
رو قلبم غم نشست..
اومدم بزنم بعدی گفت:
-نزن.
-تو مگه افسردگی داری؟ این چه آهنگیه گوش می دی؟ همین نطق همیشه کوره دیگه افسرده شدی..
زد آهنگ بعدی گفتم:
-بگو مخمو نخور
سبا با حرص و صدای بلند گفت:
-چرا اینطوری می کنی؟ مگه نگفتی دوست ندارم؟ مگه نگفتی بزن بعدی؟ چرا هر کاری می کنم برای
تو سوء تعبیر داره؟
شوکه شده بودم!! سبا چرا اینطوری می کنه؟ انگار چشممون زدن! اومدم حرف بزنم گفت:
-هیس، هیچی نگو نازلی اعصابم داغونه ازت.
-و!! چرا!! من که کاری نکردم آخه.
-هیس، هیس، هیس!.....
سکوت کردم، بیا اینم از سبا. مرده شور چشمتو ببرن سروین، سبا هیچ وقت رفتاراش این شکلی نبود.
هیچ وقت باهم دعوامون نشده بود ولی اخیراً.. این اواخر سبا دیگه سبای قبل نیست. یه چیزی داره می
شه که من ازش بی خبرم، به سبا نگاه کردم. عصبی بود و فرمون و محکم گرفته بود. دست راستش رو
دنده بود. انگار می خواد دنده رو تو مشتش خردکنه..
موزیک تو فضا تنها وجه اشتراک حسی من و سبا بود.
اگر فاصله افتاده اگر من با خودم سردم
تو کاری با دلم کردی که فکرشم نمی کردم
چه آسون دل بریدی از دلی که پای تو گیره
که از این بدترم باشی واسه تو نفسش میره
سبا به آرومی گفت:
-می خوای بزنم جلو
-نه
سبا- ناهار بریم بیرون همون رستوران همیشگیمون؟
-نه می خوام.. مگه نگفتی باید بری شرکت؟
بهش نگاه کردم و گفتم:
-مهم نیست
گاز و پرکرد و به ماشین دنده اضافه شد، عاصی شده گفتم:
-چی مهم نیست؟ چرا با ایهام حرف می زنی؟
سبا- می رسونمت خونه.
-می شه بگی از چی کلافه ای؟ چرا با کارات منم کلافه می کنی؟ اصلاً تو چته؟ معلومه؟
سبا- کلافه نیستم تو زیاد گیر می دی.
-اخلاقت عوض شده، تو یه چیزیت هست که به من نمی گی. نمی دونم باید چطوری رفتار کنم که
نرنجی، من و دچار سردرگرمی کردی

سبا جوابم و نداد، ای کاش اون روز هرگز نمی رسید. ای کاش روز قبلش بود. دوست نداشتم با سبا اینطوری حرف بزنم. نمی خواستم با هم جر و بحث کنیم. سبا جلوی در خونه امون نگه داشت و هر دو خیلی سرد و آروم با هم خداحافظی کردیم. احساس می کردم از همیشه خسته و درمانده تر هستم. از پله ها بالا رفتم و دستگیره ی در رو کشیدم پایین اما در قفل بود. مامان اینا کجا رفته بودن؟ با کلید در رو باز کردم و رفتم داخل خونه، چقدر فضا ساکت بود، انگار از جنگ برگشتم، رابطه ی منو سبا با تمام دوست ها فرق داشت. من سبا رو خیلی دوست داشتم، نمی خواستم ناراحتش کنم ولی اون ناراحت شده بود. ولی من که کاری نکرده بودم.. وای چقدر کلافه بودم.

مامان روی آپن یک برگه گذاشته بود و نوشته بود " ما رفتیم بازار واسه روشنک لباس بخریم. ناهارت و توی یخچال گذاشتم. بخور"

بی حوصله از پله ها رفتم بالا و گفتم:

- اگر استاد خیال کنه من عاشقشم که براش شعر هم گفتم: چی؟! هفته ی دیگه حتماً رفتارش کلی فرق می کنه. فردا وقتی می فهمند که زنی از اونا خوششون می یاد از زن مد نظر بدشون می یاد، اصلاً خودشونو می گیرند خیال می کنند اوه چه خبر هست که یه زن پاپیش گذاشته. حالا نه اینکه من از این استاده هم خوشم می یاد. وای خیال کن حالا اون بخواد واسه من قیافه بگیره، خیال کن که اونم از امشب بره تو فکر. آه، آی حالم یه جوری شد، قیافه ی استاد جلوی چشمم اومد. قد متوسط، موهای کم پشت بور، چشمهای قهوه ای، بینی عقابی، لبهای قیتونی و همه ی این چهره روی صورت سفید عین شیر برنج بود. هر چی من داشتم اون برعکشو داشت. نفسی کشیدم و روی تختم دراز کشیدم. کنترل ضبطو برداشتم و play کردم.

موزیک در فضا پیچید و این موسیقی، موسیقی مورد علاقه ی سبا بود. چقدر من پر از خاطرات سبا هستم. همیشه وقتی با دوستانم قهر می کنم تمام یادگاریهاشون جلوی چشمم ظاهر می شن. خاطراتشون عین فیلم جلوی چشمم اکران می شن. آه از این احساساتی بودنم متنفرم. ای کاش عین روشنک بودم. دنیا آدم باهانش قهر کنند لج کنند شونه بالا می اندازه و می گه " به درک، نون و آبم و که نمی ده. من منت کسی رو می کشم که نون و آبم و می ده." سبا نون و آبم و نمی داد ولی رفیق فابریکم بود. به قول سبا رفیق شفیق. من خیلی سبا رو دوست دارم. آه کاش اون نسبت به من اینطوری بود. ولی من نه، فردا هم که کلاس نداریم، یعنی تا دو روز دیگه نمی تونم ببینمش. آه به درک.. نه، چشمم به کلاه مارک داری که برای دیروز خریده بود افتاد. چقدر دیروز شاد بودیم.

چشمامو بستم و موزیک توی گوشم پیچید:

حالا دیدی می تونم تو بری و تنها بمونم

تو دیگه واسم بی ارزشی می خوام اینو همه بدوند

همیشه آهنگ های زار زن برام رایت می کنه. انگار یه دل نه صد دل عاشقه. خوبه من می دونم عین کوه یخ می مونه وگرنه می گفتم دل گرو کسی داره..

نمی دونم کی خوابم برد و خواب سبا رو دیدم، خواب دیدم سبا روی تخت بیمارستان خوابیده و یه عالمه دم و دستگاه بالا سرشه و سبا بی هوشه، به علائم روی تلویزیون مخصوص ضربان قلب نگاه کردم: بیب بیب ..

رنگ صبا زرد بود و من خیلی نگرانم بودم و گریه می کردم، پشت شیشه فقط مادرش بود و گریه می کرد، سبا چش شده بود؟ با گریه گفتم: سبا چی کار کردی؟!

به ضرب از خواب بیدار شدم و دیدم روشنک و فرانک دارن لباس عوض می کنند و من و با تعجب نگاه کردن. فرانک گفت:

- خواب دیدی؟

- آره

روشنک- خواب بد؟

- آره

فرانک- خواب چی دیدی؟

- خواب سبا.

روشنک خندید و گفت: خواب سبا که بد نیست.

- حالش بد بود، بیمارستان بود. گفتم: چی کار کردی؟ گریه می کردم. یعنی خود کشی می کنه؟

فرانک و روشنک با هم گفتن: مگه اتفاقی افتاده؟

- نه! یعنی آره. دعوا مون شد.

روشنک زد زیر خنده و گفت: لابد از غم دوری تو خودشو می کشه

فرانک- گریه شادیه.

- نگران شدم.

فرانک- خب یه زنگ بزن.

- آخه! نه. ولش کن براش یه آیته الکرسی می خونم.

روشنک- حالا سر چی دعواتون شد؟

- بالای برگه ی امتحانیم یه شعر عاشقونه نوشتم، بی قصد و قرض. بعد استادم برگه امو گرفت و خوند و برگه امو نداد. سبا هم ترش کرد که حالا استاد خیال می کنه عاشقش.

فرانک و روشنک با هم گفتن: وای!!! چرا؟؟!! به سبا چه ربطی داشت؟؟!!

روشنک یهو عین برق گرفته ها گفت: آهان.

من و فرانک با هم پریدیم و گفتیم: وای! چیه؟!

روشنک: فهمیدم تو چقدر خنگی نازلی. خوب چون خودش عاشق استاده دیگه. واسه همین ناراحت شده که تو شعر بالای برگه ی امتحانیت نوشتی و استاده گرفته و پس نداد. پس واسه چی باید ناراحت می شد؟

فرانک- راست می گه

- کی؟! سبا؟! عمراً، اون و عاشقی؟!

روشنک- مگه آدم نیست؟

- نه یعنی استاد به سبا نمی خوره.

روشنک- واسه چی؟

- چون استاد از سبا ریز جثه تره. بعدشم سبا هی می گفت ازش بدم می یاد، اعصابم خرد شده..

روشنک- خب طبیعیه چون استاد برگه رو ازت گرفته، یعنی چراغ سبز.

- خب برگه ی امتحانیم بود. بایدیم می گرفت دیگه.

روشنک- تو عکس العمل استاد رو بگو تا من بگم سبا چرا ناراحت شده.

- من گفتم استاد..

فرانک- مرد ها، مرد ها به همه چراغ سبز نشون می دن.

روشنک- کی گفته؟ هر کی؟! حاج بابا به هر کی چراغ سبز نشون می ده؟

فرانک- حاج بابا مرد قدیمه، مرد ها ده تا زن داشته باشن، یازدهمیش بیاد، یازدهمی رو هم می گیرند.

روشنک پا روپا انداخت و را قر و قمزه ذاتیش گفت:

- ولی کارن اینطوری نیست. "نامزدش و می گفت"

من و فرانک با کرخی نگاهش کردیم و فرانک گفت:

- جوجه رو آخر پاییز می شمارند.

روشنک با قیافه ی موزی ای گفت:

- من با سیاستم «کارن» و تو مشتتم می گیرم.

- مردا لیزن عین ماهی.

روشنک- پوست لیزش و می کنم.

فرانک- خوش خیال. بیا اون پوستتو نکنه.

مامان در اتاق و باز کرد و گفت: روشنک پوشیدی؟

روشنک- مگه می دارن! امان نمی دن، همش وقتمو می گیرن. آه و راجا!

- واه!!! چه پاشنه دم ساویده! سلام مامان.

مامان- سلام مامان جون، غذا تو خوردی؟

- نه میل نداشتم.

مامان- می خوام بمیری؟ پاشو برو غذا تو بخور، خیلی چاقی که نمی خوام غذا تو بخوری؟

- حالا می رم، چند خریدید؟

روشنک- می خوام پولشو بدی؟

- چرا من بدم؟ کارن جونت بده.

روشنک کت دامن سفید با نمکشو پوشید و جلوی من دست به کمر ایستاد و گفت: خواهر خوشگل و خوش هیکل و خوش سلیقه تو ببین.

- مبارک باشه خیلی قشنگه

روشنک شروع کرد به رقصیدن، منو فرانک خندیدیم و مامان گفت:

- واه!!! چرا یهو شروع می کنی به رقصیدن؟!

روشنک- می خوام بدونم خوش رقص هست یا نه، چطوره؟!

فرانک- این قر و قمزه تو ها، لنگ حموم هم که تنت باشه، لنگه رو قشنگ نشون می ده.

مامان خندید و گفت: کفش تو نشون نازلی دادی؟

روشنک با قر و قمزه گفت: رو نما بده.

- مگه اصلاح کردی؟

روشنک- واسه کفشم.

- نشون نده، آخر که می بینم.

روشنک کفشاشو از جعبه بیرون کشید. تا کفشاشو دیدم جیغ کوتاهی کشیدم و حمله کردم طرف کفش روشنک و روشنک هم سریع خیمه زد رو کفشش و جیغ زد: مامان!

مامان- ای وای نکنید اینطوری. نازلی!

با شکایت گفتم: اینو من می خواستم بخرم، بیشعور، دزد، اون روز از پشت ویتترین مغازه نشونت دادم که ایده ی منو بدزدی، این کفش منه.

مامان- مادر من مگه قحطی کفش اومده، خب برو یکی دیگه بخر.

- اینو می خواستم. دزد، سارق ایده.

با لگد زدم تو ساق پاش و روشنک جیغ زد: تو روحت بزند که عین الاغ جفتک می اندازی.

- امیدوارم پاشنه اش بشکنه، همون موقع که قر و قمزه می یای جلوی کارن و ننه و باباش، همون موقع..

مامان- !! نازلی!

برگشتم رو به فرانک با خشم نگاه کردم و فرانک سریع گفت:

- من گفتم که نازلی تنبان و پیرهننت و می کنه.

روشنک- یه مدل..

- خفه شو دزد

مامان- نازلی!

پیرهنشو که روی زمین بود برداشتم پرت کردم تو صورتش و از اتاق زدم بیرون. روشنک داد زد: حسود..

جیغ زدم: خفه شو

مامان- زبونت و مار بگزه که انقدر بی ادبی، از روی مادرتون خجالت بکشید.

رفتم غدامو از یخچال درآوردم و طبق عادت روی این چهارزانو نشستم و شروع کردم یخ یخ غذا رو خوردن. اونم با عصبانیت و اخم، خوبه من مدل کفشو بهش نشون دادم گفتم: هیچ کدومتون حق ندارید بخریدش، من می خوام بخرم. باز رفته همونو خریده. دزد ایده.

مامان- تو رو، روی هوا زاییدن؟! بیا پایین بشین.

- واسه چی واسه اش خریدین؟

مامان- اون عروسه، باید تک باشه.

- این همه مدل کفش.

مامان- این همه مدل کفش؟ خب برو بخر مادر من

- منم با همین کتونی سفید ام میام توی مجلسش.

- تو غلط می کنی

نارنج کنار غدامو برداشتم و پرت کردم طرف روشنگ که این حرفو زده بود.

مامان- الهی تو هم زودتر شوهر کنی بری، نکن، خونه زندگیمو به گند نکش نازلی زلیل مرده.

روشنگ- اگر مثل آدم نیای به خدا نازلی راهت نمی دم.

- خونه ی بابامه، به تو چه.

مامان- نازلی بسه

- باید کفشو بده به من

روشنگ با حرص جیغ زد: مامان

مامان- می رم برای از بازار یه کفش قشنگ می خرم.

با حرص گفتم: همون.

مامان- مگه بچه ای که لج می کنی؟!!

- همونو می خوام، برو برای <عروس خانم> "با ادا و اصول این کلمه رو ادا کردم" یه کفش قشنگ بخر، از بچگی این هوو ی من بود.

روشنگ دست به کم با حرص گفت: خوب کردم.

- غلط کردی

مامان جیغ زد: بس می کنید یا نه؟

هر دو ساکت شدیم. مرغو با حرص به دندان گرفتم در حالی که چپ چپ روشنگو نگاه می کردم و اونم منو نگاه می کرد.

روشنگو یه چیزی زیر لب گفت و گفتم: جرئت داری بلند بگو.

روشنگو که داشت دست به سینه از پله ها بالا می رفت گفت:

- گفتم انگار داره به نعل بندش نگاه می کنه.

- بیه مامان ببین..

مامان با حرص جیغ کشید: ساکت شید، چون منو گرفتید شما دو تا ای خدا..

- وای مامان جون چرا حرص می خوری، روشنگو غلط کرد.

روشنگو از بالا داد زد: دهند و ببند.

فرانک اشاره کرد بس کن. شروع کردم به غذا خوردن و مامان زنگ زد به حاج بابا:

- الو حاجی.. سلام.. مگه این دو تا دخترات می دارن.. سر کفش.. ما هر روز برنامه داریم دیگه..

هیچی زنگ زدم بگم داری می یای لباس های منم از خشک شویی بگیر، قربون دستت.. بهترم.. و!!! حاجی چه حرفا می زنی ها.. "مامان یه نگاه به من و فرانک کرد و بعد روشو برگردوند و با صدای خفه گفت: "چی می گی مرد، داریم داماد می یاریم.. به خدا اگه کار دستم داده باشی که نمی بخشم.. خجالت بکش مرد شاگردت اونجا نیست که داری اینطوری می گی.. وای حاجی..

یهو دوزاریم افتاد و با جیغ گفتم:

- بیه مامان!

مامان از ترس گوشی از دستش افتاد و گفت: چیه مادر!؟

- حامله ای!؟

مامان با چشمهای گرد شده من و نگاه کرد. فرانک تو دهن من چشم دوخت، پلکی زد و گفت: چی!؟

مامان آب دهنشو به زور بلعید و گفت:

- چرا.. چرا.. از خودت حرف...

صدای از پله افتادن اومد و بعد صدای آی آی روشنگو..

مامان دوید طرف پله ها و من از این پریدم پایین و رفتم طرف پله ها و دیدم روشنگ روی پله ها افتاده و داره زانوشو ماساژ می ده که دردشو کاهش بده بعد با لکنت پرسید: چی شده؟ یه چیزی شنیدم.

مامان با نگرانی گفت: خوبی مادرم؟ پات درد گرفته؟!!

روشنگ عصبی گفت: مامان حامله ای؟!!

مامان به من چشم غره رفت و گفت: زبونتو مار بگزه.

- خودم شنیدم.

مامان- گوشتات توی دهن منه؟ شاید خواستم به بابات یه چیزی بگم که تو نفهمی.

- چی؟!!

مامان- به تو چه؟ مگه تو وکیل وصی مایی.

- حامله ای؟!!

مامان- شما رو سننه.

من از تعجب هنگ کرده بودم، روشنگ زد زیر گریه و فرانک با لبخند گفت:

- حامله؟!!

مامان به عکس العمل سه تامون وا رفته نگاه می کرد و با حرص گفت:

- یکیتون با اون یکیتون تفاهم نظر ندارید.

روشنگ- من باید حامله باشم تو حامله ای

مامان- غلط کردی؟! دختر شوهر نکرده و حامله؟!!

روشنگ- منظورم اینه ک وقت واسه منه نه تو.

مامان- تو نه و شما، شوهر نکرده، تو شدم؟

روشنگ با گریه گفت: مامان!

مامان برگشت دید گوشی تلفن رو زمین افتاده، رفت طرف تلفن و گوشی تلفن رو برداشت و گفت: الو..

بیا شنیدی؟.. بیا جواب دوردونه هاتو بده..

مامان به ما با چشم غره نگاه کرد و گفت: چشم، خداحافظ.

- همین مونده بود ننه مون حامله بشه.

مامان با حرص و جیغ گفت: نازلی! ذلیل مرده انقدر حرصم نده.

فرانک- حرصشون نده، بچه منگل می شه.

مامان- هنوز معلوم نیست، آلو تو دهن شما خیس نمی خوره، وای به حالتون بشه اگه جایی درز کنه.

روشنک از رو پله جستی زد و رفت طرف مامان و گفت:

- مامان جونم! تورو خدا اگه حامله بودی می ری می اندازی دیگه، آره؟

فرانک- سقط؟!!!!

مامان با چشمای گرد شده روشنک و نگاه کرد و روشنک با تعجب و ترس و تردید گفت:

- نه؟!!!!

مامان- می فهمی چی میگه؟

روشنک- این هفته بله برون منه، داری داماد میاری!

مامان- مگه استغفرالله گناه کردم؟ از باباته، حلال حلاله. چرا اینطوری..

مامان به من نگاه کرد و گفت: من و اونطور نگاه نکن.

- خوبه، توی این نوزده سال بعد من چطوری تحمل کردین؟

مامان با گلایه گفت: اولاد بزرگ کردم قاتق نونم بشه قاتل جونم شده. خوبه یکی یکی دارید این روتونو نشونم می دید، خوبه شما من و حاج باباتون و نراییدید. ما شما رو به دنیا آوردیم، صبر کنید حاج باباتون بیاد..

روشنک- ما که بچه نیستیم مامان که هنوزم با اومدن حاج بابا ما رو تهدید می کنید.

مامان غصه وار سرش رو به نشونه ی تأسف تکون داد و گفت:

- بله بله خانم، شما بزرگ شدید. داد زدن بلد شدید. داری خودت شوهر می کنی، پس فردا هم مادر می شی، نه دیگه از من مادر و حرمت چیزی سرت می شه که صداتو تو گلوت نچرخونی و لغز نخونی، نه از اسم حاج بابات و اخم و بلندی صداس می ترسی.

فرانک- چرا اینطوری می کنید مگه چی شده؟ اصلاً چیزی معلوم نیست، حالا کو تا معلوم بشه، اصلاً مامان اگر هم حامله باشه مگه چی شده؟ قرآن خدا استغفرالله غلط شده؟! خب حامله است، داماد داره می گیره که بگیره، دخترای بزرگ داره که داره، حالا خواستن یک بچه ی دیگه هم داشته باشن. ما رو سننه

مگه جای ما تنگ می شه؟ مگه ما داریم آب و دون این خونواده رو می دیم؟ همونطور که ما به دنیا اومدیم حالا یه بچه ی دیگه هم می خواد به دنیا بیاد. روزیشم خدا می ده نه شماها که کمر بستید و هاوار هاوار می کنید.

روشنک- پدر مادر کارن چی میگن؟

فرانک- چی می گن؟

روشنک- می گن داماد گرفته یادشون افتاده.

فرانک شونه بالا داد و گفت: بگن

روشنک- بله بله خانم "روشنک در حالی که وسط خونه راه می رفت و چشم ابرو می اومد گفت " :
مادر شوهر تو که نیست، خونواده ی شوهر تو که نیست..

فرانک- اوه، چه شوهرم شوهرم می کنه. انگار توی دنیا روی زمین همین یه دختر داره شوهر می کنه. با همین یه شوهر، می خوان بخوان نمی خوان راه باز جاده دراز. اونا رو به خیر ما رو به سلامت، مگه مامانم چند سالشه؟ سی و هشت سال. مگه بابام چند سالشه؟ هر دو سر جوونی ان. اول چهل چهلگی، الان خیلی ها تازه توی این سنا تصمیم به ازدواج می گیرند. مگه چیه زمنه عوض شده.

روشنک با گریه گفت: واسه من قصه ی کلثوم ننه نگو، من چطوری سرمو جلوی کارن بلند کنم؟

مامان با عصبانیت گفت: مگه چیکار کردیم که تو خجالت زده ای؟ دزدی کردیم؟ گناه کبیره کردیم؟ حروم خوردیم؟ .. چه کردیم که تو افتادی به جونمون؟

روشنک- چرا خودتونو جای من نمی دارید مامان.

مامان- من تورو که حامله بودم مادرم هم خاله کوچیکت و حامله بود، مادر حاج باباتونم عمو مهرداد تونو که تازه سه سالش بود داشت.

روشنک- خوبه والله. پس خونوادگی رسم دارید دختر که شوهر می دید خودتون هم دست به کار می شید.

مامان- ای وای به تو روشنک، ای وای به تو.

روشنک- فکر ما رو هم بکنید، الان که زمان قدیم نیست، جای یه بچه سه تا دارید. حالا هم یکی تو راهه؟! مردم می گن سر پیری و معرکه گیری.

مامان- پیری؟!!!

روشنک- نه جوونی.

فرانک- واه!!! روشنک!

روشنک- تو انگار خیلی خوشحالی، نه؟

فرانک با خیال آسوده گفت: آره چرا که نه، نوکرشم هستم.

روشنک- خاک بر سرت.

روشنک رفت و مامان منو نگاه کرد و گفت: چیه؟!

- مگه من حرف زدم؟

مامان- اگه حرفی داری همین الان بگو، نطقت کور شد یهو.

- چی بگم؟! فردا این فرانک و منم شوهر می کنیم می ریم علی می مونه و حوضش.

مامان منو با تعجب نگاه کرد و گفت: نه به اون دایره و دنبک زدنت نه به این صغری و کلثوم گفتنت!

شونه بالا دادمو گفتم: مثلاً من بگم بد، می ری به خاطر حرف من دنیا رو کُن فیکون می کنی؟ نه والله. پس ترجیح می دم ساکت بمونم و شما رو با " سوتی زدم و روی شکمم مثل پل نمایش دادم و گفتم ": شکم بالا اومده ببینم، ولی مامان فقط دو سال دیگه فرصت داری ها.

مامان با تعجب گفت: واسه چی؟

- واسه این شیطونی ها که اینطوری کار دستت داده.

مامان چشم هاش -و درشت کرد و گفت: بی حیا، بیا برو، بیا برو که حیا رو خوردی. دنبال آبرو می گردی.

رفتم دوباره رو این نشستم و گفتم:

- دیگه نمی تونی غذا درست کنی

مامان- پس این چیه داری می خوری؟

- شمارو می گم، این که دست پخت فرانکه.

مامان چیزی نگفت و گفت: فرانک پاشو مادر یه لیوان آب به من بده.

- بالا می یاری؟!

مامان- زبون به دهن بگیر. زبون.

- و!!! من که نمی گم..

فرانک- نازلی!

زدم زیر خنده و هی خندیدیم. مامان و فرانک منو نگاه کردن و مامان گفت: پناه بر خدا. اینم خل شد.

- می گم روشنگ و فرانک هم حجان، اگر دنبال یه اسم هم خون با اسم اینا می گردی می شه فرانک و روشنگ و مارمولک. باید بذاری مارمولک.

زدم زیر خنده و مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفتم: یه دوست داشتم سه تا برادر داشت. پژمان، پیمان، کیوان. می گفت یکی دیگه هم مامانم می زایید می داشتیم لیوان.

مامان جدی گفت: بسه بسه نمک نریز انقدر. شور شدیم.

- شاید شور بشی بابا دیگه کار دستت نده.

مامان- نازلی بی حیا، زبون دراز. بزار بابات بیاد..

- وای تورو خدا نگو از ترس خودمو خیس کردم، دیگه بابا که حال حال ها واسه ما بابا نمی شه. فعلاً تازه داماده.

زدم زیر خنده و مامان گفت: زهر مار، زهر هلائل، مرده واسه مسخره بازی.

- اگر سبا.. نج " سرمو نا امید به زیر انداختم و مامان گفت: " چی شد؟! "

فرانک نفسی کشید و گفت: با جفتش قهر کرده.

مامان- با سبا؟! سر چی؟

زدم زیر خنده و گفتم: سر شما و بابا و این کار بابا.

مامان- الهی زبونتو مار بگزه، چشم سفید. مُردی واسه حرفای بند تنبونی.

زدم زیر خنده و گفتم: مامان می گن واسه اینکه بچه دختر بشه باید سردی خورد. اگه پسر بشه گرمی. حالا تو ماه اخیر سردی خوردی یا گرمی؟

مامان- به تو چه، سیاه سوخته ی ته تعاری، مفتشی یا دکتر؟

- ته تعاری که اون توه.. "اشاره به شکم مامان" دیگه چه کشکی، چه دوغی.

مامان یه لبخندی و چشم و ابرو نازک کردنم زد و گفت: نترس کسی جا تو یکی رو نمی گیره.

- پس راست راستی حامله ای؟ واسه همین دیشب حاج بابا می گفت: " به تصدقتون برم؟! " منظور از تون دو تاتون بود؟

مامان- الله اکبر. نازلی! نازلی دریده..

فرانک- کی؟!

- آخر شب " زدم زیر خنده و ادامه دادم " داشتم می رفتم دستشویی، هر سه تامونو دک کرده بودن.

مامان با حرص منو نگاه کرد و گفت:

- از بچگی همین بودی، پامونو هم کج می داشتیم آبرو واسمون نمی داشتی. الان هم بزرگ شدی همون هستی که بودی.

- خب پس این بود.

مامان- چی؟!

- فاصله ی من و این بچه، می ترسی یه وقت.. " زدم زیر خنده و مامان گفت " بلای خنده گرفته!

مامان از جلوی چشمم دور شد تا بدتر ها رو نگفتم، روشنگ از بعد از ظهر تا شب که حاج بابا باید از در اتاق بیرون نیومد. با همه قهر کرده بود. فرانک هم گفت:

- محلش نداریم، اون حق نداره واسه ی زندگی بقیه به خاطر زندگی خودش تصمیم بگیره.

جلوی تلویزون نشسته بودم و داشتم سیب و گاز می زدم که صدای زنگ اومد. از جا بلند شدم و آیفن رو برداشتم و یکی از پشت آیفون گفتم: سلام. اجازه هست؟

- خواهش می کنم ولی شما؟

- من لطفی هستم، همسایه تون..

- بله خواهش می کنم، بفرمایید خانم لطفی.

درو زدم و مامان با تعجب گفت: کیه؟!

- خانم لطفی.

مامان دستاشو که به خاطر شست و شوی سبزی خیس شده بود خشک کرد و یه نگاه به خودش تو آینه کرد و چادر سر کرد و رفت جلوی در.

فرانک از اتاق اومد بیرون و گفت: کی بود نازلی؟

- خانم لطفی.

فرانک رفت پشت پنجره و نگاهی به بیرون توی حیاط کرد و گفت:

- خانم لطفی با مامان چی کار داره؟!

با خنده گفتم: لابد اومده به مامان تبریک بگه که حامله است.

فرانک یه نگاه به من کرد و گفت: شده تا حالا جدی باشی؟

دیدم فرانک خیلی کنجکاو و اسه همین گفتم:

- می خوای بفهمی؟

هول زده گفت: آره

متعجب و کنجکاو و پرسشگر نگاهش کردم و گفتم: چرا؟!!

با حرص گفت: به تو چه؟!!

منم مغرور و خودخواهانه گفتم: پس منم گوشامو به کار نمی گیرم.

ملتسمانه گفت: برو دیگه خواهش می کنم.

با هیجان و کنجکاو و دو مرتبه پرسیدم: چرا؟!!

نا امیدانه گفت: می گم بهت.

از جا بلند شدم و گل سرمو به سرم زدم. فرانک هول زده و هراسان گفت: چیکار می کنی؟

- از اینجا تا جلوی در رو که نمی شنوم.

- می خوای بری پیششون؟

- نه صبر کن.

مانتو تنم کردم و شال سرم کردم. رفتم تو حیاط و تا خانم لطفی رو دیدم گفتم: سلام چرا تشریف نمی برید داخل؟

خانم لطفی قد و بالای منو نگاه کرد و گفت: ماشاءالله، علیک سلام. ایشالله یه وقت مناسب می یابیم.

مامان- کجا ایشالا نازلی خانم؟

- الان می یام. برم سوپر مارکت یه چیزی بخرم.

در و باز کردم و رفتم بیرون و در رو پیش کردم و همینطور پشت در ایستادم تا خوب حرفا رو بشنوم.
خانم لطفی خندید و گفت:

- راستش واسه یه امیر خیر مزاحمتون شدم.

مامان- خیر باشه.

خانم لطفی: راستش همین سر هفته ای متین پسرم اومد و کلی مقدمه چینی کرد و با کلی من من گفت: "مامان شما دختر وسطی حاج آقا حق رو می شناسید؟" گفتم: "بله، مگه می شه کسی دخترای حاج آقا حق رو نشناسه؟" گفت: "چطور دختریه؟" گفتم "وا! چیکار به دختر مردم داری؟! کمی سر و کله زدم تا فهمیدم انگاری دختر خانمتون، فرانک خانمو دیده و پسندیده.

مامان یه کم سکوت کرد و گفت: آقا متین پسر کوچیکتونه؟

خانم لطفی- نه بزرگه

مامان پوزخندی زد و گفت: وا خانم لطفی مگه پسر بزرگتون زن نداره؟!

خانم لطفی نفسی کشید و با کمی کش و قوس گفت:

- بدری جون مگه خبر نداری که متین از زنش جدا شده؟

اصلاً یادم رفت گوش ایستادم. درو باز کردم و با تعجب و وحشت گفتم:

- طلاق داده؟!

مامان و خانم لطفی با چشمای گرد به من چشم دختن و مامان گفت:

- نازلی ذلیل مرده پشت در ایستاده بودی؟

- نه بابا "سریع عین چی از خودم بافتم" اومدم پیام تو یه خرده سنگ خورد به پام، همین جلوی در.

اومدم پامو ببینم چی شد شنیدم... وای طلاق داده؟!

خانم لطفی چشم ابرو نازک کرد و کش دار گفت: بله.

- بچه هم داشته؟!

خانم لطفی سر تا پای منو با غیض نگاه کرد و گفت:

- میون حرف دو تا بزرگتر..

- بچه نمی پره ولی خب من نوزده سالمه. چندین ساله کودکی رو رد کردم. پنج شنبه ی گذشته بغل آقا

متین یه پسر بچه ی یک ساله دیدم. بچه اشه..

خانم لطفی جا خورده منو نگاه کرد و مامان با تعجب گفت:

- تو آقا متین و از کجا می شناسی؟!

لبمو زیر دندان کشیدیم. آخه آشنایی من با متین بر می گشت به دوران راهنمایی که صبح به صبح با دوستانم زنگ خونه ی این و اون و می زدیم و در می رفتیم. یه بار متین مچم رو گرفت و کلی دعوا کرد.

- حالا این مهم نیست.

- بچه ش پیش مادرشه.

- مادرش!

خانم لطفی با چشمای برزخی منو نگاه کرد. اخمی با گنگی زد و گفت:

- شما اومدید خواستگاری فرانک؟

خانم لطفی پشت چشمی واسم نازک کرد و مامان منو با تردید نگاه کرد و گفت:

- وای!!! خانم لطفی جون چی می گید؟! فرانک همش بیست سالشه. مجرد، تا حالا هم شوهر نکرده. بعد اومدید خواستگاری پسر سی ساله ی یه بار زن طلاق داده ی بچه دارتون؟

- فکر می کنم اشتباهی اومدید، دختر خانم کشاورز و لابد مد نظر داشتید، نه؟ من دخترش و می شناسم. بیست و نه سالشه، اونم یه بار شکست خورده، اتفاقاً اونم بچه داره.

خانم لطفی باز با غیض به من نگاه کرد و گفت:

- اجازه می دی سرکار خانم با مادرت تنها صحبت کنم؟

- منو مادرم نداره، جواب منفی به آقا متین هم بدید. لقمه باید اندازه ی دهن آدم باشه. ببخشیدا.

خانم لطفی لباسو منقبض کرد و رو به مامان با مهربونی گفت:

- بدی جون متین من سی سالش نیست و بیست و نه سالشه.

من خندیدم و مامان با نگاهش گفت " که رعایت کنم"

خانم لطفی با قر و قمزه گفت: مهندس صنایع هست و توی یه شرکتی معاون مدیر عامله، خونه، ماشین..

زیر لب گفتم: زن و بچه هم داره.

مامان لبشو گزید و خانم لطفی گفت: اجازه هست؟

- بفرمایید.

خانم لطفی- اگه متین زنشو طلاق داده چون زنش اهل زندگی نبوده.

- اهل زندگی نبوده یعنی چی؟

خانم لطفی- یعنی یه سال نشده مهریه شو گذاشت اجرا که پولشو بگیره و بره فرنگ. اونم وقتی که بچه اشو شش ماهه حامله بود. نه شوهری، نه بچه ای، هیچی واسش مهم نبود. یعنی زن زندگی نبود. بچه ام متین چه گناهی داشت. از زندگی هم که چیزی نفهمید. به هر حال بدری خانم جون اگر اجازه بدید ما این هفته شب جمعه ای خدمت برسیم.

مامان- اول این که من باید با حاجی حرف بزنم. بعدشم این هفته بله برون دختر بزرگمه.

بدری خانم لبخندی زد و گفت: ایشالا مبارکتون باشه، پس من منتظر خبرتونم که کی بیایم. فعلاً با اجازه ی شما.

زیر لب گفتم: زیاد امیدوار نباشید.

خانم لطفی رفت و مامان به من نگاه کرد و گفت:

- رفتی چی خریدی؟

- *؟ شمارو

مامان- خجالت بکش نازلی

- مامان فرانک خبر داشته ها.

مامان- از کجا؟

- اون من و وادار کرد پیام بشنوم.

مامان لبش و گزید و گفت: یعنی با پسره حرف زده؟!

- حرف نزده، پسره مخشو زده.

مامان- نه! خدایا چیکار کنم، زنه چطوری روش شده اومده خواستگاری دختر بیست ساله ی من؟!

فرانک از در ورودی اومد بیرون و گفت:

- مامان! خانم لطفی چی می گفت؟

- تو نمی دونی؟

فرانک- وا من از کجا بدونم؟!

با جسارت دست به کمر گفتم: از همونجا که هول کرده بودی؟ شهر به این بزرگی کوره حبیب ما شده، باغ به این بزرگی غوره نصیب ما شده. بین این همه پسر گذاشتی گذاشتی متین لطیفی رو انتخاب کردی؟ از قدیم می گن مرد زن مُرده رو زنش بده، مرد زن طلاق داده رو "... بده.

مامان چشم غره رفت و گفت: نازلی!

فرانک منو با تعجب نگاه کرد و گفت: وا!!!

مامان: بذار اول راهی بهت بگم فرانک، من تورو به یه مرد سی ساله ای که زن داشته و بچه داره نمی دم. پس الکی نرو توی توهم.

فرانک هول زده تصنعی گفت: چی؟! کی گفته من خبر داشتم؟

دستمو تکون دادمو با صورت کج و معوج گفتم:

- اصلاً بازیگریت خوب نیست.

صدای ماشین حاج بابا اومد و مامان گفت:

- بریم داخل، حاج باباتون اومد.

فرانک مستاصل بود و هی با ناخن گوشه ی ناخن شستشو می کند. من جلوی تلویزون نشستم و گفتم: آره حالا انگار دیوید بکام اومده خواستگاریش، متین لطفی اومده دیگه.

فرانک به من نگاه کرد. با هیجان رو مبل چهار زانو شدم و صاف نشستم و گفتم: کی با هم آشنا شدید؟

فرانک یکه خورده گفت: کی؟ من؟

جدی با اون چشمای ریز کرده ام گفتم: مگه جز تو کسی هم اینجاست؟!

فرانک- من ندیدمش

مضحک گفتم: ا، دیدم بی تفاوت بودی. بگو پس

در باز شد و از جا بلند شدیم و به طرف حاج بابا رفتیم و حاج بابا تا ما رو دید گفت:

- به به دختر خوشگلای من، پس روشنک کو؟

- رفته تو خلسه

زدم زیر خنده، تا بابا رو می دیدم یاد این می افتادم که مامان حامله است. حاج بابا با تعجب گفت:

-چرا می خندی؟!

- شنیدم شیطونی کردین؟ شیطون

مامان از تو آشپزخونه با حرص گفت: بی حیا! حاجی ببین چی کار کردی؟ پررو بارش آوردی وقتی هر حرفی رو بهش می گی امروز هم جلوی روت می ایسته این و می گه، کدوم دختری به باباش اینو می گه؟

من بابا رو بوسیدم و گفتم: من.

بابا منو با لبخندی پررنگ نگاه کرد و گفتم: قربونش برم که از بچه سیری نداره.

بابا نتونست جلوی خنده اشو بگیره و زد زیر خنده. مامان گفت:

- حاجی!!! وای پناه بر خدا، نخند به روش. این پرروئه، الان بل می گیره.

حاج بابا از لیم نیشگون گرفت و گفت: پدر سوخته.

مامان منو با چشم غرّه نگاه کرد. یه لبخند پر رنگ زدم و حاج بابا از پایی پله های اتاقمون روشنکو صدا زد: روشنک حاج بابایی، بیا ببینم تورو دُختَمَل مَنگولَم.

- قهر کرده حاج بابا تلاش نکن.

حاج بابا اخمی کرد و گفت:

- واسه چی؟؟

- واسه این که مامان حامله است. می گه آبروش پیش " با کش و قوس گفتم " کاهارن می ره.

حاج بابا با ناراحتی نگاهم کرد و گفتم:

- الهی قربونت برم حاج بابام، چرا غصه دار شدی؟ بیخیال.

حاج بابا اومد بره بالا که آرنجشو گرفتم و گفتم: منت کشی نکنی ها، خلاق هر چه لایق.

حاج بابا خنده اش گرفته بود و پله ها رو طی کرد و فرانک هول زده بلند شد و گفت: مامان!

مامان هراسان به فرانک نگاه کرد و فرانک رفت تو آشپزخونه گفت:

- به حاج بابا امروز رو نگو، خب؟

مامان- تو با پسره حرف زدی؟

فرانک- به خدا فقط سه بار

با تعجب و جیغ گفتم- سه بار!!!! همچنین گفت انگار گفته: نه من حتی یه بارم حرف نزدم.

فرانک با ترس به طبقه ی بالا نگاه کرد و هول زده گفت: هیس! خدا خوبت کنه. تورو خدا نازلی لوندی مامان- تو چطور تونستی سه بار باهانش بری بیرون؟

فرانک- یه بار تو کتاب فروشی دیدمش و منو شناخت و دعوت کرد به یه فنجون قهوه - آقا چه با کلاسه! مامانم اینا. خب؟

فرانک- دفعه ی دوم هم رفته بودم تو پارک تا مثل همیشه کتاب بخونم که دیدم با پسرش اومده و.. " فرانک سر به زیر انداخت و گفت " دفعه ی سوم که نرفتی خونه اش؟

مامان با چشمای گرد منو نگاه کرد و گفت: نازلی!

-آخه کم کم داشتن وارد جزئیات می شن گفتم یارو هم وارده.. "خندیدم.."
مامان- به خدا این دانشگاه تورو بی حیا کرده.

صدای روشنک با جیغ اومد که با گریه می گفت: حاج بابا!

حاج بابا از پله ها بعد چندی خونسرد اومد پایی و من و فرانک و مامان هول زده رفتیم پای پله ها و گفتیم: چی شد؟

مامان- حاجی!

بابا سری تگون دادو بهمون اطمینان داد که بهش اعتماد کنیم.

مامان- حاجی چی گفت؟!

حاج بابا به مامان نگاه کرد و این نگاه یعنی دنبال من بیا، حاج بابا به اتاق رفت و مامان که داشت پشت سرش می رفت. منم راه افتادم، مامان به من گفت:

- تو کجا؟

خودمم خنده ام گرفت و گفتم:

- بابا کار داره دیگه.

مامان- بیا برو ببینم، برید شامو حاضر کنید، پررو.

مامان رفت داخل اتاق و منو فرانک شروع کردیم به سفره رو چیدن، فرانک بدجوری رفته بود تو فکر و خیال، تا سفره رو بچینیم مامان و حاج بابا از اتاق اومدن بیرون و حاج بابا هم توی فکر بود.

- به افتخار عروس و داماد بالاخره از اتاق اومدن بیرون، بفرمایید غذا.

با این که توی خونمون میز ناهار خوری داشتیم ولی همیشه دور هم روی زمین می نشستیم. حاج بابا اعتقاد داشت که سُنّتو باید رعایت کنیم.

حاج بابا روی زمین نشست و من کنار حاج بابا نشستم. حاج بابا رو به من گفت:

- برو آبجیتو صدا کن بیاد

- ولش کن، گرسنه بشه می یاد دیگه، بچه اتونو لوس بار نیارید. پس فردا می شه تف سر بالا. می ره خونه ی شوهره، شوهره که مثل ننه و بابا نیست ناز بکشه، پس می فرستتش.

حاج بابا لبخندی پر رنگ از خنده زد و مامان گفت: پاشو برو صداش کن.

- ا به من چه، انقدر بدم می یاد دخترا اینطوری می کنند، ناز می کنند.

حاج بابا- نکنه تو پسری بابا جون؟

گوجه های سالاد رو جدا کردم و گذاشتم توی ظرف مامان و مامان گفت:

- وای!!! چرا اینطوری می کنی؟

- ما که پسر نشدیم، حداقل این آخری پسر بشه. بیار بخور، حاج بابا هواشو داشته باش.

مامان عاصی شده منو نگاه کرد و گفت: اگه تو آبرو واسه ما گذاشتی!

صدای زنگ اومد، از جا بلند شدم و آیفن رو برداشتم و گفتم: کیه؟

- سلام بیا جلوی در کارت دارم.

- سبا؟! بیا بالا

- نه بیا جلوی در.

- الان می یام.

چادر رو از دسته مبل برداشتم و حاج بابا گفت:

- کجا؟!!

- سبا اومده جلوی در کارم داره

مامان- از کله ی سحر با همند، از دانشگاه تا خونه تو راه با همند و باز هم نصف شب قرار می دارند. سیر نمی شید از هم؟

حاج بابا- بگو بیاد داخل سرشام، بگو سفره پهنه، بیاد داخل.

- نمی یاد.

مامان- اونطور نرو بیرون، زمستونه، با تاپ داری می ری بیرون سرما می خوری

- الا می ریم تو ماشین می شینیم

مامان- دیر نکنی ها

رفتم بیرون دیدم جلوی در یه پسره ایستاده با یه کلاه کپ سفید و یه کاپشن سفید و شلوار جین. در حالی که در رو اول چارطاق باز کرده بودم، نیم باز کردم و چادرمو کشیدم جلو و گفتم: سلام بفرمایید؟!

پسره سرشو آورد بالا و دیدم شبیه سباست. با تعجب گفتم: سبای؟!

سرشو بالاتر گرفت: بیا تو ماشین سرده.

- چی شده؟!!!

پناه بر خدا این روز به روز بیشتر شبیه پسرا می شه، نشناختمش اول که دیدمش

سبا در ماشینو برای باز کرد و گفتم: مرسی، خودم باز می کردم!

نشستم و سبا اومد نشست و نفسی کشید. بخاری رو زیاد کرد و گفت:

- نگفتم یه چیزی ببوش بیا؟

- نه نگفتی؟! چی شده؟! چرا ساعت ده شب اومدی دنبالم؟! اتفاقی افتاده؟!!!

سبا منو نگاه کرد و گفت: حتماً یادم رفت بهت بگم.

- سبا! من چی می پرسم تو چی جواب می دی. می گم اتفاقی افتاده؟ دلم به شور افتاد.

سبا- دلم طاقت نیاورد که نیام، عذاب وجدان مثل خوره افتاد به جونم. منو ببخش

اول هنگ زده نگاش کردم. بسم الله خل شد رفت، برای چی؟!

- واسه چی؟!!!

سبا- واسه برخوردم. من خیلی تند رفتار کردم.

وارفته نگاش کردم، چی می گه این؟!

- سبا لازم نبود این همه راهو بیای!!!

سبا- چرا باید باهات روبرو می شدم. حضوری ازت عذر خواهی می کردم.

متعجب نگاش کردم و گفتم: سبا! حالت خوبه؟!

سبا سری تکون داد و منو نگاه کرد و بعد به بدنم چشم دوخت. نمی دونم چرا مورمورم شد از نگاهش، نگاهش از یه جنس خاص و ناشناخته بود. ناخودآگاه چادرمو کشیدم روی بدنم که برهنه بود. درجا جابه جا شد و به رو به رو نگاه کرد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا دوباره مثل پسر! لباس پوشیدی؟ خوشم نمی یاد وقتی..

سریع تر از من جمله اشو گفت: خوشم نمیاد وقتی عین دخترام.

عصبی شدمو تند تند جملاتمو ادا کردم:

-چرا؟ تو یه دختری، منو معذب می کنی وقتی خودتو شبیه پسر! می کنی. خیال می کنم پسری. ازت می ترسم ته دلم خالی می شه. حتی نگاهت شبیه یه پسر می شه. انگار سبا نیستی.

سبا آهسته گفت: من خطری نمی تونم داشته باشم، منم سبا، نازلی.

بهم نگاه کرد. نگاهی پر از غم و در جستجوی اعتقاد توی چشمای متعجبم. متعجب گفتم

- سبا! چی می گی؟ چت شده؟ این حرفا چیه؟ مگه قرار بود واسم خطری داشته باشی؟! از چی حرف می زنی؟

سبا کامل تر برگشت توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- من نقش یه پسر بازی می کنم، تو هم نقش خودتو. من هنوز دوستتم مگه نه؟

مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- تو مشکل پیدا کردی. باید بری دکتر. تو شخصیتتو، هویتتو گم کردی انگار..

سبا- پیدا کردم نازلی.

با عصبانیت و حرص داد زدم: گم کردی لعنتی. نمی فهمی چی می گی؟ از کفت رفته. هوش و حواست جایی می پره که به درد تو نمی خوره. جای تو نیست، داری خطا می ری. کاری می کنی که به ضرر روانت خواهد بود، می فهمی؟ باید بری دکتر..

سبا- آره رفتم دکتر

- رفتی؟! چه دکتري؟

سبا- من دو سال تحت نظر بودم

وارفته و گیج گفتم:

- دو سال؟! چرا نگفته بودی!!؟

سبا باز برگشت سر جاشو صاف نشست و به رو به رو نگاه کرد و گفت:

- چقدر منو دوست داری؟ چقدر برام ارزش قائلی؟

یکه خورده گفتم:

- چی می گی؟

سبا- انقدر دوستم داری که اگر بدونی من کی هستم ترکم نکنی؟

هنگ کرده بودم. مغزم فرمان نمی داد. با تعجب فراووووون گفتم:

- از چی حرف می زنی؟ چی رو باید بدونم؟

سبا نگاهم کرد و جدی گفت: چقدر؟

- چقدر؟! خب تو رفیق یکم هستی، مثل خواهرام. در حد اونا دوستت دارم.

سبا- قسم بخور که ترکم نمی کنی

با وحشت گفتم:

- مگه چی شده؟ ایدز داری؟

سبا پوزخندی زد و نگاهم کرد و گفت: ایدز؟! نه.. حالا که فهمیدی نه هر چی شده با من می مونی؟

با هیجان و تردید گفتم:

- از خونه فرار کردی؟

سبا عصبی زد رو فرمون و گفت: نه نه نه ، قسم بخور

وای ترسیدم دیوونه چشه: سبا آروم باش.. خيله خب به خدا که هر چی باشه باهات دوست می مونم.

سبا عصبی و شمرده اما آهسته گفت:

- دوست نمی خوام، بگو کنارت می مونم.

گنگ و گیج گفتم: خب اینم همونه..

عصبی گفت: بگو

- کنارت می مونم یعنی چی؟ یاد فیلم ها افتادم، رمان می خونی؟! اشتباه گرفتی " خندیدم"

سبا آهسته گفت: نازلی من هیچ خطری برات ندارم. حتی اگر حالم بد هم باشه به تو صدمه نمی زنم. با ترس و هول زدگی عجولانه گفتم:

- دیوونه شدی؟! چه مرضی گرفتی که اینو می گی؟ اسکیزوفرنی؟ پارانویا؟

سبا نفسی کشید و نا امید نگاهم کرد و گفت: نازلی، نگو که اشتباه کردم. من روت حساب کردم، می خوام با تو راه سختی رو برم. باید کنارم باشی تا بتونم برم

نگران و عاصی گفتم: با من؟! سبا! چی می گی؟ آدمو به شک و تردید می ندازی، فکر کنم تبیبت رو ذهنت اثر گذاشته.

سبا- وقتی حرفامو شنیدی، اگر خواستی بری، همه ی حرفامو توی این ماشین بذار و برو. جایی درز نره. من... تنهام.. "نفسی کشید و ادامه داد ": اگر پدرم و مادرم پشتم بودن همه چیز خوب پیش می رفت.

بهش با نگرانی بیشتر و ترحم نگاه کردم و پرسیدم:

- عاشق شدی؟

سبا با عصبانیت برگشت و نگام کرد و داد زد: زبون به دهن می گیری یا نه؟

با ترس گفتم: آره آره

دستمو جلوی دهنم گرفتم. گوشه ی لبشو زیر دندونش کشید و نفسشو از دهنش خارج کرد "هو!" نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت: اگر ازم عاصی نشده بودی نمی گفتم، اگر هی گیر نمی دادی که چرا مثل پسر می گردی، چرا باهات دعوا می کنم نمی گفتم، انقدر نمی گفتم تا همه چیز عین و عین بقیه بفهمی و من برات بمیرم و یکی دیگه متولد بشه، بهم ثابت کن که اشتباه نکردم، تو تمام این دنیا به تو اعتماد کردم و می خوام راز رو بر ملا کنم. رازی که خیلی ها می ترسن بگن ولی من..

صدای جیغ و هوار از خونه امون به داخل کوچه رسید. با وحشت به خونه نگاه کردم و گفتم: چی شده؟!؟!!

سبا- دعواست؟!!

- دعوا؟! چرا؟!؟!!

با عجله از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه امون دویدم ولی به دم در که رسیدم برگشتم دیدم سبا پایین در ماشین ایستاده و نگران داره نگاهم می کنه. بهش گفتم: تو نیا، برگرد خونه، حاج بابام.. خداحافظ.

سبا سری تکون داد و داخل حیاط شدم و دیدم صدای جیغ روشنک می یاد و داد و بیداد حاج بابا و جیغ مامان که روشنک رو صدا می زد... روشنک لباس پوشیده از در خونه اومد بیرون و مامان و حاج بابا

دوبیدن دنبالش و روشنگ با گریه گفت: من می رم از خونه تا وقتی اون بچه باشه پامو توی این خونه نمی دارم. حاج بابا با عصبانیت داد زد: روشنگ جرئت داری پاتو بیرون بذار تا از پدر بدنت رو برگردونم.

روشنگ- شما دارید با آبروی من بازی می کنید.

مامان با گریه و لرزه گفت:

- چه آبرویی؟ مگه ما چیکار کردیم؟

حاج بابا با عصبانیت بیشتر داد زد: تن مادرتو نلرزون دختر! برگرد خونه.

روشنگ دوید به طرف در کوچه. جلوی در ایستادم و گفتم: کجا؟ دیوونه شدی؟ چی می گی؟ به تو چه که مامان حامله است. شوهرتو مهم تره یا مادر پدرمون؟

روشنگ جیغ زد و عصبی گفت: به تو ربطی نداره

با حرص و خشم گفتم: خاک بر سرت کنند. چرا مثل عقب افتاده ها حرف می زنی؟ چرا زور می گی؟

حاج بابا فرانک رو صدا زد و فرانک با عجله با آب قند اومد توی حیاط و آب قند رو به مامان داد که روی پله های ایوون بی جون نشسته بود. حاج بابا اومد تو حیاط، انقدر عصبانی بود که رنگ منم پرید چه برسه به روشنگ.

روشنگ با جیغ و عصبی گفت: برو کنار

- وای حاج بابا!

روشنگ با ترس برگشت دید حاج بابا عصبانی داره طرفش می یاد. مامان جیغ زد:

- حاجی جون، الهی قربونت برم.. حاجی کاریش نداشته باش.

روشنگ اومد پشت من و حاج بابا عصبی گفت:

- می خوای بری؟ آره؟! به خاطر یه پسره ی "... می خوای بری؟ کجا؟! تو خیابون؟ برو ببینم کجا می خوای بری؟! ولی اگر رفتی دیگه بر نگرد به این خونه.. مگه ما چیکار کردیم؟ من شدم دوست پسر مادر و مادرت هم دوست دختر من که تو شدی اسپند روی آتیش، شدی ننه بابای ما خط و نشون واسه ما می کشی؟ بمیری بمونی دیگه شوهرت نمی دم که به خاطر شوهر من و مادرتو بار کنی. انقدر دم درآوردی که لباس می پوشی یازده شب می ری بیرون؟ انقدر دریده چشم سفیده که تو روی منو مادرت جیغ می کشی و تهدید می کنی؟ تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو نر، انقدر چوبت می زنم که یادت بره تن مادرتو بلرزونی، یادت بره که که آتیش شوهر بیفته تو معرفتت.

- وای حاج بابا، الهی من دورت بگردم به تصدقت برم، آروم بگیر " جیغ زدم " فرانک!

فرانک اومدتو حیاط و آرنج حاج بابا رو گرفت و گفت:

- غلط اضافه کرد حاج بابایی بیا بریم.

روشنک با گریه گفت: اگر بچه می خواستید چرا زودتر که ما بچه تر بودیم نخواستید؟ حالا می شیم انگشت..

با آرنج زدم به پشت سرم که روشنک ایستاده بود و حاج بابا گفت:

- ببخشید یادم رفت از تو اجازه بگیرم، سرکار خانم.

روشنک- مامان کارن..

حاج بابا داد زد: کارن؟ کارن!! کارن غلط کرده که حرف زده. تو غلط می کنی که..

مامان اومد و آرنج حاج بابا رو گرفت و گفت: حاجی جون الهی من فدات بشم بیا بریم تو خونه. زشته یازده شب تو در و همسایه، آبرومون رفت.

حاج بابا آروم تر شد. به مامان نگاه کرد و گفت:

- شما برو بالا. امشب من تکلیفمو باید با این یه سره کنم..

فرانک- حاج بابا جونم، بیا بریم تو خونه. دور از جون سکنه می کنی ها، به خدا ارزش نداره. آخه چرا به جون هم افتادید؟! روشنک نمی فهمه چی می گه. شما چرا اینطوری می کنید؟! هر کی مشکل داره می تونه ما رو انتخاب نکنه. حاج بابا جون بیا بریم داخل. اگر روشنک خیال می کنه ما مایه ی آبروریزی هستیم می تونه کارن و خانواده اشو انتخاب کنه و دور..

روشنک با حرص منو کنار زد و گفت: تو مایه ی آبرو ریزی هستی که با یه مرد زن و بچه داری!

حاج بابا با چنان خشمی نگاهش برگشت طرف فرانک که من گفتم الان فرانک رو از کمر دو نیمه می کنه، فرانک با رنگ پریده یه قدم رفت عقب و گفت:

- دو.. دو.. دروغ می گه حاج بابا.. من!!

روشنک- سی بار باهаш قرار گذاشته و رفته بیرون، شش ماهه باهаш دوسته. مرده یه بچه ی یه ساله داره، زنش و داره طلاق می ده هنوز نداده. خانم باهаш قرار می ذاره. امروز هم مادرش با کمال وقاحت اومد خواستگاری. من آبرو می برم یا تو؟ تو مایه ی ننگی.

فرانک با گریه گفت: نه حاج بابا..

حاج بابا با حرص و دندون قروچه و صدای دو رگه گفت:

- ای کاش وقتی قنداقی بودی خفه ات می کردم، اسباب آبروریزی. "تا بابا اومد بره طرف فرانک که حقش و کف دستش بذاره مامان آرنج حاج بابا رو گرفت و گفت": حاجی حاجی، ولش کن. روشنک ذلیل مرده چی میگی؟ دروغ می گه..

از یکه خوردگی اومدم بیرون، رفتم جلوی حاج بابا و گفتم:

- تورو خدا.. تو رو جون مامان، حاج بابا. روشنک یک کلاغ چهل کلاغ می کنه.

روشنک- من؟! نخبیر خانم خودم فقط ده بار وقتی داشتم از کلاش آرایشگری می اومدم توی کافی شاپ نزدیک آموزشگاه دیدمشون.

حاج بابا کمر بند و کشید بیرون و چهار تایی جیغ کشیدیم: حاج بابا.

حاج بابا با حرص و اون صورت برزخی سرخش گفت:

- انقدر می زنمت که یادت بره کی هستی، با مرد زن دار؟

فرانک- به خدا گفت "طلاق داده". خود روشنک با کارن یک ساله دوسته چرا از من ایراد می گیرید؟

حاج بابا با چشمای برزخی به روشنک نگاه کرد و روشنک از ترس قالب تهی کرد و تا اومد توجیه کنه حاج بابا عصبی داد زد: بیا کنار نازلی، هر دوتونو می کشم.

هر دوشون پشت من قایم شده بودن، با هول گفتم:

- غلط کردن، الهی بمیرید.

حاج بابا آهسته گفت: غلط کردن؟! من غلط کردنی نشونش می دم که هظ کنند، شماها چه به سر من دارید می یارید؟ هان؟ لعنت به شما دخترا حالا باید همدیگرو لو بدید که معلوم بشه روشنک با پسره یه ساله دوسته و فرانک هم با مرد زن داره. لابد نازلی هم پس فردا حامله می یاد خونه، من پاهای شماها رو قلم می کنم. قدیم کار درست می کردن که دخترا رو زنده به گور می کردن، چون شماها اینطوری آدمو به طاق آسمون می چسبونید. می خواید منو مادرتونو نقل مجلس ها و دهن در و همسایه کنید؟!

حاج بابا تازیانه ی اول به زمین زد و جیغ کشیدیم. حالا دیگه سه تا دخترا یه طرف بودیم و می چرخیدیم. حاج بابا و مامان یه طرف، مامان با گریه اومد جلوی ما سه تا و حاج بابا که جونش مامان بود گفت: بیا کنار بدی

مامان- به خدا حاجی تکون نمی خورم اگر به بچه هام دست بزنی، تو تا حالا بهشون "تو" نگفتی حالا کمر بند کشیدی؟! خاک بر سرم.

حاج بابا- نمی بینی چه به سر آبروی من دارن می یارن؟! معلوم نیست دیگه چه غلطی کردن

مامان- خودم پاشونو قلم می کنم اگه از در این خونه برن بیرون، اگه دست به تلفن بزنند، اگه با یه مرد نا محرم ببینمشون خودم می کشمشون. تورو خدا تو آروم باش من دارم سक्ته می کنم.

حاج بابا- زنگ بزن به مادر این پسره بگو قرار مدارا لغوه.

روشنک با گریه: حاج بابا

حاج بابا با عصبانیت و حرص گفت: زهرمار حاج بابا، توله سگ، تو غلط کردی با پسر دوست شدی، من سر این پسره که تو رو گول زده به طاق می زنم.

روشنک با گریه گفت: من کارن و دوست دارم، ما عاشق همدیگه ایم.

حاج بابا با عصبانیت نعره زد: تو غلط کردی، پدرتو در می یارم سلیطه. تو " اشاره به فرانک" این پسره کیه؟

روشنک تا اومده بگه که عقده اشو خالی کنه فرانک جلوی دهن روشنک رو گرفت و حاج بابا عصبی گفت: ولش کن ببینم.

فرانک- غلط کردم حاج بابا تو رو خدا خون به پا نکن.

حاج بابا آروم و با حرص گفت: غلط کردی؟! نه غلط تو مونده، با پسر مجرد هم نه با مرد زن و بچه دار، من پدرتو در می یارم فرانک. پوستتو می کنم.

مامان با گریه ملتسمانه گفت:

- حاج رضا، جون بدری.. حاج رضا جون.. جون من..

حاج بابا به مامان نگاه کرد و آروم تر شد و گفت: گمشید تو خونه

سه تایی دویدم تو خونه و روشنک گفت: عوضی

فرانک- تویی بیشعور، من خر، تو رو امین خودم دونستم، دهن لقی..

روشنک- تو دهننت قرصه؟! احمق نامزدیم بهم خورد به خاطر دهن لقی تو

فرانک- حَقته

روشنک اومد با حرص موهای فرانکو گرفت و کشید و فرانک هم جیغ کشید. روشنک و زدم و گفتم: ولش کن وحشی

روشنک- من حقمه؟ بیشعور دهن لقی مایه ننگ..

فرانک هم یه نیشگون از پای روشنک گرفت. مامان و حاج بابا اومدن. مامان جیغ زد: روشنک! فرانک!
و حاج بابا داد زد: ول کنید همدیگه رو.

هر سه از ترس توی یه خط ایستادیم و حاج بابا عصبانی گفت:

- برید توی اتاقتون صداتون در پیام می یام دهن هر سه تاتونو می دوزم.

هر سه راه افتادیم طبقه ی بالا و هر کس روی تخت خودش ولو شد. گفتم:

- تو که گفتی سه بار همش دیدمش، مادرش گفت: جدا شدن.

روشنک پوزخند زد و فرانک رو به روشنک گفت: دهنه تو ببند.

جواب منو نداد و روی تختش خوابید. تلفن زنگ خورد و روشنک از جاش جهش زد. گفتم: می خوای
حاج بابا کبودت کنه؟

روشنک با ترس و تردید گفت: آخه کارنه..

حاج بابا در اتاق و باز کرد و سه تایی از جا پریدیم و گفت:

- گوشی هاتونو بدید.

روشنک با بغض و ملتسمانه گفت: حاج بابا..

حاج بابا با جذب و ابهتش گفت: نکنه کر شدید!! گوشی..

فرانک با التماس و گریه گفت: به خدا دیگه..

حاج بابا داد زد: موبایل!

سه تا موبایلامون رو درآوردیم. گفتم: منم باید بدم؟ من که کاری نکردم

حاج بابا- تو که دست از پا خطا کنی می کشمت

- من؟! چرا!?!?

حاج بابا گوشی هامونو گرفت و گفت: آخه من دانشگاه می رم، موبایل نداشته باشم؟

حاج بابا تا اومد جوابمو بده گوشیم زنگ خورد. به صفحه ی گوشیم نگاه کرد و طرفم گرفت و گفت: سببا
ای به روزت که بفهمم گوشیتو در اختیار اینا گذاشتی. فهمیدی؟

- بله

حاج بابا از در اتاق بیرون رفت و روشنک از تخت پرید پایین و گفت:

- کارنه.

در اتاقو باز کرد و رفت توی پاگرد جلوی در اتاق ایستاد و مکالمه ی مامانو با تلفن گوش داد، گوشیمو جواب دادم و سبا با نگرانی گفت:

- نازلی! خوبی؟! چقدر جیغ و هوار زدید، از نگرانی مردم.

- وای سبا خونه امون صحرای کربلاست، حاج بابا نامزدی روشنک و بهم زد. کمر بند کشید اگر مامان نبود الان به فس کتک خورده بودیم.

سبا با تعجب پرسید: چرا؟!!!!

چشمم به فرانک افتاد که چشم دوخته به دهن من. گفتم اگر حرف بزنی الان یه دعوای دیگه درست می شه واسه همین جواب دادم:

- سبا ببخشید الان وقت خوبی نیست واسه حرف زدن، بعداً باهات تماس می گیرم، باشه؟

سبا- باشه، تو فقط بگو خوبی؟

- آره بابا.

سبا- اگر اوضاع خونتون آشفته است و اذیت می شی پیام دنبالت بیارم خونه ی خودم؟

هم تعجب کردم هم خنده ام گرفته بود. زده به سرش یه پیشنهاد هایی می ده.

- نه بابا. "خندیدیم و گفتم" چه حرفایی می زنی سبا ها.

سبا- خيله خب مراقب خودت باش. خداحافظ.

- خداحافظ.

فرانک- با سبا آشتی کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم: آره بابا، ما که نمی تونیم قهر کرده بمونیم وگرنه هر دومون دق می کنیم. سبا مثل من کلی عذاب وجدان داشت. انقدر عذر خواهی کرد.

فرانک نفسی کشید و گفت:

- خوش به حال سبا. کاش منم عین اون انقدر آزاد بودم.

با کِرخي گفتم: سبا با وجود آزاديش با هيچ کس نيست چه برسه به يه مرد زد دار.

فرانک با حرص گفت: اون زنشو داره طلاق می ده.

- هنوز که نداده

روشنک با گریه اومد تو اتاقو گفت:

- مامان گفت " ما پشیمون شدیم"

- به همین سادگی!!!

روشنک با گریه گفت: مامان گفت که «پدرش از ماجرای دوستیشون مطلع شده و گفت من اجازه نمی دم ازدواج دخترم بر اساس این مدل دوستی های خیابونی سر بگیره. اینطور زندگی برکت نداره..»

- نگران نباش اگر کارن دوستت داشته باشه میاد پاشنه ی این در رو از جا در میاره.

فرانک پوزخندی زد و دراز کشید. روشنک با نفرت به فرانک نگاه کرد و زیر لب فحشی نثارش کرد و خودش رو تختش انداخت و همون طور دمر خوابید و به گریه ادامه داد.

صبح انگاری همه با هم قهر بودن. کسی به اون یکی محل نمی داشت. مامان هم حال درستی نداشت، کله ی سحر کلی عق زده بود و حالا دیگه جونی نداشت واسه ادامه ی روزو گذرونند.

روشنک با مین گفت: حاج بابا، می شه..

حاج بابا- نازلی اون نون و بده.

روشنک یه کم صبر کرد، مستاصل با انگشتاش بازی کرد و بعد دوباره گفت: حاج بابا، اگر کارن..

حاج بابا- بدری اگه حالت بده برودراز بکش، نمی خواد به خاطر من سر سفره بشینی. پشو بدری جون رنگ و رو نداری.. می خوای بیرمت دکتر.

مامان بی حال از جا بلند شد و گفت: نه خوب می شم.

روشنک تسلیم شده و بدبخت وار گفت: باشه ببخشید من..

حاج بابا بدون اینکه رو به روشنک نگاه کنه جدی و با جذبه گفت: من تصمیممو عوض نمی کنم، فکر اون پسره ی لات هم از سرت بنداز. ترشیده بمونی نمی دارم که زن اون بشی.

روشنک- الان زمانه فرق کرده. دختر و پسر..

حاج بابا- زمان هر جا فرق کنه زمان این خونه هیچ فرقی نمی کنه، به اولین خواستگار درست و حسابی ای که اومد می دمت بری.

روشنک با گریه گفت: من شوهر نمی کنم.

حاج بابا خونسرد جواب داد: به درک. بهتر.

چشمای من از حرف حاج بابا گرد شد. حاج بابا تا حالا جز قربون صدقه حرفی نمی زد. روشنگ تا اومد بلند شه بالا محکم گفت: بشین، این اداهات واسه ی این خونه کارساز نیست. نازلی بابایی پشو برو یه سر به مامانت بزن. پشو.

از جا بلند شدم و به طرف اتاق مامان رفتم و دیدم مامان دراز کشیده و ملافه رو روی سرش کشیده. رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- مامان خوبی؟

مامان با حرص گفت: نع

- می خوام برم برات یه لیوان شیر بیارم؟

مامان با حرص گفت: نه نازلی عزیزم، عزیز دلم، دختر گلم.. برو بیرون. فقط برو بیرون. به بقیه هم بگو نیان تو اتاق حوصله ی هیچ کس و ندارم، پرده ها رو هم بکش.

پرده ها رو کشیدم و از در اتاق رفتم بیرون و گفتم:

- مامان گفت " هیچ کس نیاد داخل اتاق، حوصله ی هیچ کس و نداره."

حاج بابا از جا بلند شد و گفت:

- دوست دارم فقط بفهمم که یکتون دست از پا خطا کرده، بفهمم که تو " اشاره به روشنگ" به اون پسر زنگ زدی و تو " اشاره به فرانک" به اون مرتیکه که بالاخره می فهمم کیه و حقشو کف دستش می دارم تماس داشتی.

حاج بابا روی اون کت و شلوار طوسیش پاتوی مشکیشو پوشید. هر سه تا از جا بلند شدیم و من دنبال حاج بابا رفتم تا راهیش کنم. وقتی رفتم در کوچه رو ببندم دیدم یه مقدار دورتر از خونه امون سبا جلوی یه ماشین ایستاده و بهش تکیه زده و داره طرف خونه ی ما رو نگاه می کنه. با ترس و دلهره به حاج بابا که داشت می رفت نگاه کردم، ماشین حاج بابا که از سر کوچه گذشت با عجله به طرف سبا رفتم و سبا از تکیه خارج شد. با عصبانیت کنترل شده ای گفتم: سبا اگر حاج بابا..

- من و دید و شناخت.

با نگرانی و ترس گفتم: پناه بر خدا دیدت؟! اگر می شناخت چی؟

با خونسردی ابرو بالا انداخت و گفت: نه نمی شناخت.

- اینجا چیکار می کنی؟

سبا- نگران بودم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: انقدر؟! که ساعت هشت صبح بیای دنبالم!!؟

سبا- ناراحت شدی؟

- نگرانتم می دونی چرا؟ چون رفتارات عجیب غریبه، اگر زنگ می زدی بهت می گفتم حالم خوبه لازم نبود بیای دم خونه مون!

شاکی گفت: انگاری خیلی بهت بر خورده که اومدم از حالت با خبر بشم.

احساس کردم ناراحت شده و با کمی حالت دلجویی گفتم:

- آخه.. نه ناراحت نشدم ولی تو خیلی نگران من هستی. من اصلاً.. اصلاً عذاب وجدان می گیرم تو به خاطر من کار و زندگیتو ول می کنی می یای تا اینجا. من که دیشب گفتم خوبم.

سبا به زمین نگاه کرد و دستشو تو جیب شلوار جین سرمه ایش کرد و با یه جذبه ای خاص گفت:

- دیشب، " گوشه ی لبشو زیر دندون کشید و نفسی کشید و گفت " باید می دیدمت که یه وقت بابات تو رو نزده باشه.

با تعجب گفتم: منو چرا؟! مگه من با پسری بودم. حاج بابا اصلاً از این اخلاقا نداره. اگر دادی زد، اگر دستی بلند کرد -که البته دستشو به ما به حالت اشاره هم نزده چه برسه به این که ما رو بزنه- به خاطر این بود که روشنک و فرانک از قانون ها و عقاید حاج بابا سرپیچی کردن ولی من کاری نکردم.

سبا- چی کار کردن؟

- دست روشنک توسط زبون فرانک رو شد که با کارن یک سال دوست بوده و دست فرانک هم توسط روشنک رو شد که با یه مرد زن داری که تصمیم به طلاق زنش داره ولی هنوز از زنش جدا نشده و یه بچه ی یه ساله داره دوسته و تصمیم به ازدواج داره.

سبا با جذبه و اخم از گنگی منو نگاه کرد و گفت:

- فرانک مگه کم و کسری ای داره که رفته سراغ یه همچین فردی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: چه می دونم از بس خره.

سبا به گردنم و تنم -که یه تاپ با یقه ی باز دوبنده گلبهی تنم بود- چشم دوخت و گفت: باز لباس گرم نپوشیده اومدی بیرون، می خوای سرما بخوری؟

به سبا نیم نگاهی کردم. نگاهش چقدر عجیب غریب بود. چادرمو جلو کشیدم. ازش ترسیدم. یه حس بدی بهم داد وقتی اونطوری بهم چشم می دوخت. تموم تنم مور مور می شد انگار یه مرد نامحرم نگام می کنه. سبا به چشمام نگاه کرد و گوشه ی لبشو جویید، نگاهش کردم. انگار تو چشماش یه حرفی داشت ولی به زبون نمی آورد. خنده ام گرفت و گفتم: چیه؟

سبا نفسی کشید و گفت: هیچی برو تو، سرما می خوری

- می ری شرکت؟

سبا- آره

- مگه تا دیروز با مانتو مقنعه نمی رفتی؟ حالا از امروز با این سر و قیافه؟! مردم بهت شک می کنن.

سبا- شرکت و واگذار کردم.

با تعجب گفتم: به کی؟

سبا- به برادرم

با تعجب در سرحد مرگ گفتم: مگه تو برادر داری!!!

سبا- آره

با یه چیزی میل جیغ کوتاه با تعجب گفتم:

- آره!!!! چرا تا حالا من ندیدمش؟!

سبا- الان جلوت ایستاده.

اول هنگ کردم و بعد به یکه خوردگی و تردید گفتم:

- وای! سبا مسخره کردی؟

سبا- نه.

عصبی گفتم: اذیت نکن دیوونه! آدمو به شک می اندازه

سبا پوزخندی از خنده کنج صورتش نشست و گفت:

- دیروز تو شرکت با همه خداحافظی کردم و گفتم "از فردا برادرم میاد جای من. تمام شرکتو به اون واگذار کردم"

- واقعاً؟! چطوری تونستی این کار رو بکنی؟

سبا- وقتی رئیس یه شرکت زنه هر کسی ازش حساب نمی بره. همه می خوان سرش و کلاه بذارن، می خوان کارشو خراب کنند، هر چی سخت تر بشی جای ای که ازت حساب ببرن کینه ای تر می شن. بیشتر از زیر کار در می رن و کار ها رو تمام و کمال انجام نمی دن... می دونی انگار که حتماً مدیر باید مرد باشه که وقتی داد می زنی همه ازت حساب ببرن نه این که به زیر بندازن و پوزخند تحویل

بدن، حتماً باید مرد باشی که هر کی از راه می رسه واسه خاطر پولت یه نقشه ای برات نکشه. خیل خب منم می شم مرد تا بتونم کارمندا رو جمع و جور کنم. دیروز که گفتم " کار رو به برادرم می سپارم" تو چهره ی خیلی ها خیلی چیز ها رو دیدم. از خیلی ها شنیدم که می گفتن "مدیریت واسه مرده، مگه زنم مدیر می شه" اینجا اروپا نیست هنوز چیزی که تو سر مردمه با تفکرات جدید و روز دنیا متفاوت. هی می خوای با روحیه ی فمینیستیت به همه بگی که زن و مرد روی یک سکو جا دارن، برابرن، هم وزنن. ولی انگار باز یه جای کار می لنگه. انگار همه به خاطر اینکه دنیا می گن برابرن، می گن برابر هستن ولی کسی حرف خودشو باور نداره. صد بار از صد تا مشتری وقتی باهاشون کنار نیومدم این جمله رو شنیدم، در حالی که از در بیرون می رفتن داد زدن " زن باید تو خونه بشینه، زن رو چه به پشت میز نشینی"

با حرص گفتم: می زدی تو دهنشون.

سبا پوزخندی زد و گفت: یادته یه بار سرت دعوا کردم، چی شنیدم؟ " چه زن لاتی؟ مگه تو مردی که دست بلند می کنی ضعیفه" از این حرفا متنفرم. از این که کسی بهم بگه ضعیفه، بگه زن، بدم می یاد. از حقت دفاع نکن، می شی سلیطه. داد نزن، می شی پتیاره. یقه بگیر، می شی لات. پشت میز نشین، چون می شی جاه طلب احمقی که خیال می کنه مرده، مرده، مرده..

نفسی کشید و گفت: باشه منم مردم.

پوزخندی زدم و گفتم: ه، خوبه به جای اینکه مسئله حل کنی صورت مسئله رو پاک می کنی؟

سبا با عصانیت گفت: وقتی گردن کلفت خریدارای اجناس شرکت بهم پیشنهاد می ده واسه این که بتونه از موقعیتم سوءاستفاده کنه، وقتی مدیر عامل شرکت واسه خاطر موقعیتم، فقط موقعیت، بهم نگاه بد داره و هر روز با یه رو می خواد وارد جلدم بشه که به قول خودش خرم کنه.. تو نمی فهمی من چی می گم.

- توی شرکتت خیلی ها پدرتو می شناسن، می دونند که پدرت دو تا دخترداره.

سبا- خب من با پدرم صحبت کردم، من پسرش هستم. همون که از زن اولشه.

- زن اول؟! مگه پدرت زن دیگه ای جز مادرت داشته؟

سبا به من نگاه کرد و گفت: داشته ولی زنش نازا بوده.

- خب اینو کسی نمی دونه؟

سبا- نه، زنش ایران نیست.

- تو دیوونه ای، اگر کسی بفهمه؟

سبا- نمی فهمه.

- اگر کسی از کارمندات عاشقت بشه

سبا منو نگاه کرد، نگاهی که نفهمیدم از چه جنسیه. سری تکون دادم و با تعجب گفتم: نه واقعاً می گم.

سبا- من دوست دختر دارم.

خندیدم و زدم به بازوش و گفتم: برو!

سبا جدی گفت: تو هستی.

یکه خورده به سبا نگاه کردم بعد با اخم گفتم:

- ولم کن بابا همه منو صد بار تو شرکتت دیدن.

سبا- خب من با دوست خواهرم هستم.

با خنده و شیطنت گفتم: غلط کردی پسر ی هیز، من تو خونه اتون رفت و آمد کردم که عاشقم بشی؟ سبا چه نامرد بوده که..

هر دو خندیدیم و فرانک از جلوی در صدام کرد. برگشتم دیدم چشمای فرانک داره از حدقه می زنه بیرون. با ترس گفتم: اوه اوه سبا، فرانک " به جلوی در خونه امون با سر اشاره کردم "

سبا دستشو برد بالا و گفت: منم سبا.

فرانک از بهت خارج شد و اومد طرف ما و با خوشحالی خاصی گفت:

- وای! سبا! اصلاً نشناختم خدایا، چه پسری شده! " سرتاپای سبا رو با هیجان و شعف نگاه می کرد و زیر لب هی می گفت: وای! "

فرانک از شدت هیجان لبشو به دندون گرفت و دور سبا چرخید و گفت: چقدر خوش تیپ و باحال شدی! شبیه پسرای دختر کش شدی.

سبا خندید و به من نگاه کرد و من خندیدم و گفتم:

- به دوست پسر من نظر نداشته باش، فکر نکن من از اون دختر بی غیرتام.

فرانک با تعجب و خنده گفت: دوست پسر؟!

- پسر دیگه، رفیق یکم هم که هست.

فرانک خندید و گفت: وای ای کاش منم پسر می شدم، چه باحال می شد.

سبا- خب بهتره دیگه من برم. برید تو، هوا سرده.

فرانک- ا سبا مبارکه، ماشینتو عوض کردی؟

سبا- آخه امروز من داداش سبام دیگه، باید ماشینمو هم عوض می کردم. با ماشین مادرم عوض کردم.

فرانک- داداش سبا؟!!! " فرانک با تعجب به من نگاه کرد و گفتم: " منظورش منزلتیه که از امروز تو شرکت خودشو معرفی می کنه.

فرانک ابروهاشو بالا داد و گفت: آهان.

سبا به من با سر اشاره کرد که برم داخل. سری تکنون دادمو گفتم: خداحافظ

سبا سری تکنون داد و گفت: خداحافظ.

فرانک با نوک پنجه هاش به بازوی سبا زد و گفت: خیلی باحال شدی، اوکیه اوکی ای، خداحافظ.

سبا سری تکنون داد و منو فرانک به طرف خونه راه افتادیم. فرانک گفت: وای حتی احساس آدم هم نسبت بهش عوض می شه. اصلاً حرکاتش عین پسرا می شه، نه؟! چطور می تونه انقدر خوب نقش بازی کنه!! اون باید هنرپیشه می شد.

- نه سبا همینطوری بود. ولی چون حالا تیپش و لباساش پسرونه شده تمام حرکاتش به نظرت عین پسر است.

فرانک- ولی اگر پسر می شه چه پسر جیگری می شدا.

به فرانک نگاه کردم و گفتم: نکنه چشمت گرفتتش.

فرانک خندید و گفت: مسخره.

داخل خونه که رفتیم صدای مامان و که داره عقی می زنه، شنیدم. روشنک با حرص جلوی سینک ظرفشویی ایستاده بود و دستاشو به حالت جک اینور اونور سینک ظرفشویی تکیه داده بود و به داخل ظرفشویی نگاه می کرد. اونم چه نگاهی! پر از حرص و کینه.

رفتم جلوی ورودی آشپزخونه و متعجب صدا زدم: روشنک!

روشنک هم با یه نگاه پر از آتش بهم نگاه کرد. ریختشو نگاه ترو قرآن عین شمر شده. صورتش قرمزه. گفتم:

- چته؟!!

روشنک با حرص و صدای دورگه گفت: چمه، اون بچه ی لعنتی زندگی منو به هم ریخت.

با تعجب گفتم: کدوم بچه؟

روشنک گفت: همون که مامان به خاطرش داره عق می زنه و حاج بابا به خاطرش همه ی مارو زیر پاش گذاشت و زندگی منو به هم زد.

- تو خودت زندگیتو بهم زدی، تو که می دونستی حاج بابا به هیچ چیز به هیچ رفتاری گیر نمیده جز به اینکه بفهمه، بدونه دخترش با یه پسر هستند واسه چی با کارن دوست شدی؟! حالا که شدی حداقل دهننتو نگه می داشتی به کسی نمی گفتی. هر کس رو یه چیز حساس و حاج بابا هم روی همین، باباست، مرده، غیرت و تعصب داره.

روشنک با حرص گفت: از کجا می فهمیدم که کارن همونیه که من می خوام.

- الان فهمیدی کارن کیه؟

روشنک با همون لحن جواب داد: آره

- دوستت داره؟

با اعتماد به نفس و حرص ولرز ه سرشو بالا گرفت و محکم گفت: عاشقمه.

- پس نگران چی هستی؟ می ره دم مغازه می افته به پای حاج بابا و گریه که الا و بلا من روشنک رو می خوام. هی اون اصرار بابا انکار. هی می یاد و می ره تا یه روز حاج بابا خسته می شه و می گه " نه انگاری خیلی خاطر روشنکو می خواد" و بی خیال غیرت می شه و به خودش نهیب می زنه " رضا این سال و زمان بیست و یکی دو سال قبل نیست، روشنک هم بدری نیست و کارن هم تو نیستی" بعد همه چی درست می شه. اینطوری کارن هم امتحان شده.

روشنک پوزخندی زد و با حرص گفت: به همین راحتی؟

- به همین سختی، بذار بهت ثابت بشه که کارن مرد میدونه یا نه.

روشنک منو متفکرانه نگاه کرد و گفت: اگه مادرش..

- نه و بابا واسه عاشق، اونم عاشقی که تو می گی مانعی نیست.

روشنک با سکوت پر تأمل لبهاشو روی هم گذاشت و محکم روی هم فشار داد و مامان بی حال اومد و گفت: نازلی! لباس بیوش برو تره بار یه کم میوه بخر، از این پرتغال خونی های پوست نازک بخر.

- هوس کردی؟!!

مامان سری تکیون داد و سرشو به زیر انداخت، انگاری خجالت می کشید از روی ماها.

فرانک- مامان بیا دراز بکش من الان می رم می خرم.

مامان با عصبانیت کنترل شده ای گفت: لازم نکرده تو بری

فرانک متعجب گفت: واسه چی؟ خریدای خونه رو همیشه من می کنم دیگه!!!

مامان- هرچی خرید کردی بسه، می ترسم اینبار که بری خرید عاشق یه پیرمرد بشی. دیشب به باباتون گفتم نمی دارم پاتونو تنها بیرون بذارید. می دونی که حرف من دو تا نمی شه.

روشنک با حرص گفت: مگه اسیر گرفتید. موبایلامونو که گرفتید، بیرون هم که نریم...

مامان با عصبانیت گفت: می خواستی سر و گوشت نجنبه سرکار خانم، بی حیاها، دیشب صد بار جلوی باباتون آب شدم، جای کلاس آرایشگری می رفتی پسر بازی؟ اینم که " اشاره به فرانک" جای کتابخونه و خرید می رفت دنبال شوهر مردم، دستم بشکنه چی بار آوردم. خوبه باباتون از اون مردا نیست که برگرده تف بندازه تو صورتم که بیا جای دختر نجیب و با حیا، سلیطه بار آوردی.

روشنک با حرص جیغ زد: مگه چی کار کردیم؟ خب با این اوضاع و احوال امروزه که آمار طلاق سر به فلک می زنه چطوری طرفمون -و بشناسیم؟ از کجا بدونم چه رفتار هایی داره، چه روحیه ای داره، بشینم تو خونه تا یکی بیاد زنگ خونه مونو بزنه بیاد خواستگاری م بعد تمام مدت خودشو یه آدم نرمال و سالم و صالح و... نشون بده که آدم شک کنه طرف پیغمبر زاده است. بعد که خرس از پل گذشت از پوست میشش در بیاد و بشه یه گرگ درنده. ما هم که دختریم تا چشم باز کردیم تو خونه و بعد مدرسه و بعد دوباره خونه، چیزی سرمون نمی شه. مثل این دخترا نیستیم که هر روز یه جا، تو مدرسه، تو دانشگاه، بعد سرکار می شن هفت خط. می شن یه پا مرد و هیچ گرگی هم نمی تونه بدرشون چون وقتی پای یه گرگ وسط باشه خودشونم می شن گرگ و یارو رو می شونن سر جاش.

مامان- خوبه زبون که داری دو متر، زبونت کافیه لازم نبود بری دانشگاه و بعد سر کار، زبون همه رو می شونه سر جاشون.

فرانک- راست می گه دیگه مامان چرا...

مامان با عصبانیت گفت: تو حرفت زن بی آبرو، شدی فتنه و افتادی تو زندگی مردم؟ بابات سر من هوو آورده یا من هووی زن بابات بودم که تو هوو شدنو یاد گرفتی؟

فرانک- گفت " آخرین جلسه ی دادگاهه اینبار، طلاق" همه چیز تمومه

مامان- گیرم که طلاق داده باشه. تو چطوری، واقعاً چطوری حاضر شدی اونم تو بیست سالگی، اوج جوانی و زیبایی و شادابی، زنِ مردی بشی که ده سال ازت بزرگ تره که فدای سرم باباتم از من ده سال بزرگتره ولی اون مرتیکه زن داشته، یه بچه داره، اونم پسر. پس فردا این پسر که بزرگ بشه خیال کردی بهت می گه مامان؟ بهت می گه زنیکه، بهت می گه هرزه که اگه تو نبودی مادرم بالا سرم بود، من خونواده امو کامل داشتم. پشت لبش که سبز بشه آهن سر کج می شه، بلا می افته به جونت. کجی یا نادرستی که می خوای زن دوم بشی؟ می خوای بخت دوم یه مرد دیگه بشی؟

فرانک- مگه هر کی زن مردی بشه که قبلاً زن داشته بدبخت می شه؟! تو کل این تهران هزاران نفر زن کسایی شدن که قبلاً زن داشتن، بچه دارن. همه اشون دارن با خیر و خوشی زندگی می کنند.

مامان- آره ارواح خودت به خوبی و خوشی، اون که داره به خیر زندگی می کنه یکی از اون هزارتاییه که تو می گی، اونم لابد نظر کرده ی خداست. ولی تو مطمئن باش که خوش بخت نمی شی، مردی که زنشو طلاق نداده اومده سراغ یکی دیگه پس مطمئن باش مردی نیست که قابل اعتماد باشه، وقتی هنوز زن داره و دنبال دختر بیست ساله ی مجرد اونم یه همچین دختریه که ماشاءالله از چیزی کم نداره، پس مطمئن باش خیلی راحت از دو تُنبانه شدن، سه چهار تا هم می شه، زن واسه اینطور مردا عین تخمه می مونه. دیدی تخمه رو یه دونه می خوری وسوسه می شی بعدی و بعدی و بعدیشم بخوری، درست عین همین. آقا که وضعشم خوبه تند به تند می تونه تنبوناشو عوض کنه. هی، هی، دختر خوش خیال من، رفتی تو خیال؟! پست و مقامشو دیدی؟ یا قد و بالاشو؟ دختر تا زمانی که مجرد رویاییه، قد و بالا و قیافه و پول مهمه. همین که بره تو زندگی می زنه پشت دستشو می گه "هیها، ای غافل" قیافه چه به دردم می خوره. بیا دو روز نشده عادی شد، قد و بالا رو چه می خواستم، مهم تفاهم بوده. نه پول تا این حد که تو بشی زن دوم، بشی فتنه بیفتی تو زندگی کسی، بابات مگه تورو گرسنه نگه داشته؟ چی می خواستی که دوبل برات نخرید؟ چی گفتی برات محبا نکرد؟ کی کیفیت خالی بود؟! کدوم شب با حسرت سرتو روی بالش گذاشتی؟! عشق و تفاهمه که تو زندگی همه چیز رو می یاره، تو و اون مرده حتی قد یه سر سوزن هم از نظر ظاهر تفاهم ندارید.

- راست می گه.

فرانک منو با اخم نگاه کرد و گفتم: وقتی آدم داره ازدواج می کنه وقتی قراره با کسی ازدواج کنه باید قدش باید قیافه اش، فرهنگش از همه مهمتر، هم کفو باشن. متین انقدر جا افتاده شده که من راحت می تونم بهش بگم "عمو"، ولی تو به قیافه ات می خوره که فقط بیست سالته، می دونی الان هوا برت داشته یه زمان به خودت می یای دختری هم سن خودتو می بینی که اوه ببین با کی ها با چه معیار هایی دارن ازدواج میکنند. اصلاً می بینی هنوز مجردن تا پیشرفت کنن، چرا هول افتادید بابا جون تازه اول راهه تا از دبیرستان اومدیدم همه اتون هول شوهر هستید، اون که سریع رفت با یه پسر بیست و سه ساله که تازه لیسانس گرفته و هنوز شیش ماه از سربازیش مونده دوست شده. تو هم ترسیدی عقب بیفتی رفتی با یه مرد زن دار؟ برید تو خیابون ببینید مردم تو فکر چی هستن. همه افتادن دنبال پیشرفت. ازدواج جلوی پیشرفت رو نمی گیره اما یه ازدواج درست، یه ازدواج معقولانه. الان بیست ساله هستی هوای مرد زده به سرت. یه سال که از زندگی بگذره و مرده حواسش جمع تر بشه به بچه اش به خودت می گی چرا زن یه مردم مجرد نشدم. وقتی یه همسن خودتو ببینی و کنارش یه مرد جوون تر از شوهرت که به دختره می خوره و بچه ندارن ته دلت خالی می شه که از لحظه ای که زن یارو شدی، شدی مامان، هی نشستی و گذاشتی و برداشتی. فرانک تو تازه اول جوونیتی. ای کاش حداقل پنج سال از امروزت بزرگتر بودی که حداقل بگیم پنج سال جوونی کردی، پنج سال از جوونیت تو دوران مجردی حال بردی، وقتی یه دختر و پسری با هم ازدواج می کنند اول زندگی خیلی شیرینه. عشق، عشق ورزیدن، کنار هم بودن، مسافرت، دو نفره، مهمونی شب دو نفره، شام دو نفره و .. یه بچه این وسط می شه پارازیت. تا می یای

کنار شوهرت عَر بچه می زنه تو کازه و کوزه ات. زمانی گریه ی بچه شیرینه، زمانی بچه و وجودش شیرین می شه که تو تمام این لحظه ها رو گذرونده باشی و سیر باشی ازش. زمانی از متأهلیت لذت میبری که به اندازه ی کافی مجرد بودن و تجربه کرده باشی، بعد نیاز پیدا کنی به یه شریک، به یه جفت، به یه partner که ادامه ی زندگی رو با اون باشی، بعد یه زمانی رو با هم بودید و طی کردید و لحظه های دو نفر پُر پُر شد، کم کم واسه هم عادی می شید. عشقتون یه رنگ دیگه می شه. حالا نوبت اینه که یه چیزی رو به وجود بیارید که با هم بسازید. این یه بچه است، تمام عشقتونو بهش می دید و لحظه هایی که عالی شده بود حالا یه هوای دیگه داره، تو اگر مرحله ی دو رو رد نکنی به مرحله ی سه نمی تونی بری. اگر یه مرحله رو جا بذاری و بری دنیا دنیا خوشی باشه دنیا، دنیا همه چیز ok باشه، تو تهی بودن اون یه مرحله رو در تمام لحظه هات احساس می کنی، اشتباه نکن اگر حرفی می زنی چون دوستت دارم، چون نمی خوام پشیمونی رو توی چشمت ببینم، خوشبختی رو به خودت حروم نکن. فکر کن، به تمام حرفام فکر کن.

مامان منو همون طور حیرون نگاه کرد و فرانک سر به زیر انداخت و به طرف اتاق رفت. روشنگر نفسی کشید و به طرف ظرفها رفت. مامان آهسته بهم گفت:

- تو اینا رو از کجا می دونی؟

- خب تو تلویزیون یه روانشناسه گفت، من وقتی تلویزیون نگاه می کنم گوشام برنامه های زندگی ساز رو می شنونم مثل شماها سریال های تکراری با نام های جدید و.

مامان- خدا کنه که حرفت تو گوشش بره، به خدا تا صبح نخوابیدم. نمی دونم این وامونده احساسش چرا بی راهه رفته.

اون روز نوبت آشپزی با من بود، روزایی که دانشگاه نمی رفتم من باید آشپزی می کردم، خونه خیلی سوت و کور بود. هر کسی توی یک اتاق بود و همه توی لک رفته بودن. همینطور که آشپزی می کردم صدای sms اومد، صفحه ی گوشی رو نگاه کردم دیدم اسم سباست و sms رو باز کردم دیدم نوشته:

- سلام، امروز وقت مشاوره واسه عمل دارم، دکتر سر ساعت چهار می یاد؟ یا دیرتر؟ من شرکت می کنم، خیلی کار دارم نمی خوام علاف شم.

با تعجب یه بار دیگه متن و خندم و گفتم: مشاوره ی عمل داری؟ دکتر؟! دکتر چی؟ عمل چی!!؟

سریع زنگ زدم، نزدیک هفتا بوق آزاد خود تا سبا گوشی رو برداشت و با اکره گفت: بله؟!!

- عمل چی داری؟

جدی و سرد گفت:

- اشتباه فرستادم.

- عمل چی؟! مشاوره واسه عمل چی می خوای بری؟
- گفتم اشتباه فرستادم، اصلاً می خواستم یکی رو دست بندازم.
- این متن واسه دست انداختن نبود. یالاً راست و حسینی بگو عمل چی؟
- سبا حرفی نزد و گفتم: سبا اگه حرف نزدی می یام شرکت ها.
- سبا- واسه پدرمه.
- واسه باباته تو می ری؟ تو می ری واسه مشاوره ی عمل پدرت؟
- سبا- با پدرم می رم
- ؟! از کی تا حالا میونه ی تو و بابات انقدر خوب شده که دیگه با هم اینور اونور می رید؟
- سبا- خب چون مریضه.
- دروغ نگو واسه ی چی داری می ری عمل؟! چه اتفاقی واست افتاده؟ من رفیقتم، ااا! اصلاً خواب دیدم که حالت بده و رفتی عمل ها چرا نفهمیدم؟ یالا سبا من نگران شدم تو که اخلاقای منو می شناسی، بگو وگرنه زنگ میزنم از مامانت می پرسم.
- سبا جدی گفت: دیگه چی؟! هر وقت موقع ش شد بهت می گم.
- الان موقع شه، بگو.
- سبا- عمل فتح(فتق)
- مگه تو فتح(فتق) داری؟
- سبا- آره
- از کی تا حالا؟!
- سبا با عصبانیت کنترل شده و عاصی گفت: نازلی می شه دست از سرم برداری؟ من کلی کار ریخته رو سرم تو داری منو سوال پیچ می کنی؟ " از کی تا حالا؟ " از اون شب. حالا وقت و ساعتشو می خوای چیکار؟! می خوای حساب کنی که چند وقته این دردو دارم چرا تا حالا رو نکردم؟
- خیلی آروم و نا امید گفتم: خب خب نگو، خداحافظ، من فقط یه کم نگران بودم.
- گوشی رو قطع کردم. حالا فتح چی بود؟! سرطان؟! وای خاک بر سرم. نه شاید یه جور مرض واگیردار باشه، واگیردار؟! شاید پیری زودرسه. واسه همین سبا چند وقته که بهم ریخته.. آهان حتماً یه جور مرض روانه. واسه ی همین که هویتشو.. مرض و روان که عمل نداره، عمل داره؟! شاید یه جور

تومور مغزیه. گوشیم زنگ خورد فکر کردم سباست ولی وقتی شماره ی نا آشنا رو روی گوشیم دیدم متعجب شدم، یعنی کیه؟! جواب دادم: الو؟!!!!

صدای نا آشنای پسری جوون از اون طرف گوشی پاسخ الو می داد.

- سلام، حال شما؟

- علیک سلام، بفرمایید؟!!!

- منو شناختید؟

- نخیر!!!

- من کامران هستم.

سریع گفتم: به جا نیاوردم، اشتباه گرفتید، خداحافظ.

هول زده گفتم: نازلی خانم، من برادر شوهر روشنکم.

قیافه امو جمع کردم و گفتم: بله؟! " دست به کمر شدم و شاکی ادامه دادم " شوهر روشنک؟ تا اونجایی که من یاد دارم روشنک مجرد. کی شوهر کرده که ما نفهمیدیم؟

کامران خندید و گفت: خيله خب بابا شوهر آینده.

- کدوم آینده؟ شما انگاری دیشب خونه اتون نبودید.

کامران متعجب گفت: نه، چطور مگه؟!!

- هیچی فقط بله برون بهم خورد.

با صدای وا رفته ای گفتم: یعنی چی؟!!

- یعنی برون بُلغاست.

کامران- چرا؟!!

- چون برادر جنابعالی با خواهر بنده قبلاً هم با هم چند صبحی پریدن و دیشب این پرواز های عاشقانه به گوش پدرم رسید و بابام هم گفت حالا پرتو می چینم که تو رو روی بوم کسی نبینم، البته آقای کامران مس چیان، پر برادر شما رو هم بابام می گنه، پس لطفاً دیگه به گوشی من زنگ نزنید چون اونوقت پر بابا به پر شما هم می گیره و کرک و پر شما هم می ریزه ها، از ما گفتن.

کامران جدی تر گفت: مگه الکیه؟ خب اگر اول با هم یه مقدار آشنایی داشتن چون شرایط ایجاد می کنه که دختر پسر یه کم همدیگر رو بشناسند بعد پا پیش بذارن، مگه عهد قلقلک میرزاست که پدرجان شما پَر پر ریزی راه انداختن؟

- ا، روشنک بهتون نگفته بود که ما از نوه نبیره های قلقلک میرزاییم و این قلقلک بازی ها رسم و رسوم ماست؟!

کامران- به نظر من مشکل پدر شما یه چیز دیگه است وگرنه من که مشکلی توی این رابطه نمی بینم.

خندیدمو گفتم: چون سنتون قد نمی ده مشکلو ببینید. ایشالا وقتی دهننتون از بوی شیر افتاد چشمتون هم باز می شه متوجه می شید " بعد خیلی جدی گفتم " خداحافظ.

کامران هول زده گفت: ااا نازلی خانم.

- حرفی دارید؟!

کامران با لحن خوش مشربی گفت: بله اگه اجازه فرمایید.

- بفرمایید.

کامران- من امروز زنگ زدم که اسباب آشنایی بیشتر با شما رو فراهم کنم.

بی صدا گفتم: غلطاً. " بعد خیلی واضح گفتم " موش تو سوراخ نمی رفت جارو به دمش می بست. من می گم حاج بابام گفته " کات" شما، برادر آقا، آقا کارن اسباب آشنایی واسه من می چینید، ما قلقلک میرزاها عادت به آشنایی با آقایون نداریم، واسه اطلاعات بیشتر خدمتتون عرض می کنم، پدرم فعلاً مردی روی دنده ی لج با کُلِ هُم خونواده اتون افتاده، پس اگر زیادی یعنی یه بار دیگه به خط من زنگ بزنید و مزاحم بشید بعد با حاج رضا پَر کن رو به رو می شید.

کامران خندید و گفت: از شوخی گذشته..

صریح و سریع و محکم گفتم:

- کدوم شوخی؟! جدی گفتم، خداحافظ.

قبل این که حرف بزنه گوشی رو قطع کردم و سریع گوشیمو روی silent گذاشتم و گوشیمو گذاشتم بالای یخچال و غذا رو درست کردم..

شب که حاج بابا اومد، انگاری خونه امون حکومت نظامی بود. اول بسم الله حاج بابا اومد شماره های تلفن رو چک کرد، مامان با تعجب گفت:

- حاج رضا! چیکار می کنی؟! !!!

حاج بابا- دارم شماره ها رو چک می کنم تا ببینم کسی پاشو کج گذاشته؟

مامان یه نگاه به سه نفرمون کرد و بعد گفت: وا! یعنی چی؟ از صبح کسی زنگ نزد.

حاج بابا- می خوام ببینم کی به کی زنگ زده، اگر هم پاک شده باشه می رم پرینت می گیرم

روشنک- حاج بابا آخه این چه کاریه، چرا...؟!

حاج بابا گذاشت رفت تو اتاقشون و روشنک شاکی گفت:

- مامان! حاج بابا چرا اینطوری می کنه؟!

مامان در حالی که با یه کوسن خودشو باد می زد گفت:

- چه می دونم؟! آه هر شب یه فیلمی داریم، از دست شماها که باباتونو به چه کارها که وادار نمی کنید، پیشید برید سفره ی شامو محیا کنید.

حاج بابا از اتاق اومد بیرون و گفت:

- بدی واسه ی فردا برای دکتر وقت گرفتم صبح می برمت دکتر.

مامان- صبح؟! من صبح ها حالم خیلی بد می شه حاج رضا

حاج بابا- کلی این در و اون در زدم تا یه آشنا پیدا کردم که یه وقت از این دکتره بگیره، فوق تخصصه و خیلی حرفه ای. از صبح خیلی بالا آوردی؟

مامان- اوه

حاج بابا- یکی از آشناهام می گفت دخترش که حامله بوده حالش خیلی بد می شده بردمش طب سوزنی حال تهوع اش با یکی دو جلسه سوزن زنی خوب شده.

مامان- سوزن! وای! سوزن می زنند ایدز می گیرم.

حاج بابا- ایدز چیه زن؟! سوزن ها واسه هر کسی مخصوص همون فرده. شاید هم یه بار مصرف باشه وگرنه بهداشت که اجازه ی فعالیت نمی ده.

مامان- ولم کم تورو خدا، حوصله ی سوزن زنی ندارم.

حاج بابا با شیطنت گفت- بگو می ترسم.

مامان حاج بابا رو با قر و قمزه نگاه کرد و گفت: من و ترس؟!

حاج بابا اومد تو آشپزخونه و در یخچالو باز کرد، از بالای یخچال موبایلم سُر خورد افتاد رو سر حاج بابا، حاج بابا با ترس پرید و گفت:

- یا حضرت عباس(ع)

با چشم های گرد شده حاج بابا رو نگاه کردم، خنده ام گرفت. چه پرید عقب، حرکت زد در حد بنز.

- موبایل منه.

حاج بابا- موبایلتو گذاشتی بالای یخچال؟ چرا؟!

- خب.. خب.. دیدم روشنگ و فرانک توی هالند. " اشاره کردم " به خاطر اونا

حاج بابا سریع تکون داد و گوشیمو بهم داد. به صفحه ی گوشی نگاه کردم دیدم کامران ۱۶ تا miscall انداخته و سبا هفت با مسیج زده با این مضمون: گوشی رو بردار کارت دارم، چرا مسخره بازی در میاری؟! گوشی رو بردار نگران شدم کجایی؟ گوشی رو بردار چرا اشغال بود گوشیت دو ساعته دارم بهت زنگ می زنم گوشی رو بردار.. و نزدیک بیست بار هم سبا miscall انداخته.

سایه ی حاج بابا رو بالای سرم دیدم سریع گوشیمو آوردم پایین و حاج بابا پرسید:

- به چی دو ساعت نگاه می کردی؟

- به هیچی، بریم شام بخوریم.

حاج بابا- این پسره لنگ درازه زنگ که نزد به گوشیت

- کی سبا؟!

- مگه سبا پسره؟!!

- سبا؟!!

حاج بابا عاصی شده گفت: دارم کارن رو می گم دختر

- آهان نه، فقط دا..

حاج بابا منو کنجکاو و پرسشگر نگاه کرد و گفتم: نه.

حاج بابا- فقط چی؟!!

- من گفتم فقط..؟! نه من نگفتم. گفتم نه.

حاج بابا با اخم گنگی نگام کرد و گفت:

- حالت خوبه؟!

- گرسنه امه.

حاج بابا- آره معلومه، داری هذیون می گی.

سر شام مامان تا می اومد غذا بخوره حالش بهم می خورد، آخر هم کسی شام نخورد چون حال همه امونو عق زدن مامان خراب کرده بود. اون شب جواب هیچ یک از تماس های سبا رو ندادم تا فقط دلم خنک شه. آخر هم در مورد اون عملش حرفی نزد و یه کاری کرد که پشیمون بشم که دیگه نه بیرسم نه پاپیچش بشم.

- چیه؟!!!

سبا جوابمو نداد و گفتم: خب چیکار کنم؟ مرده رو توهم گرفته.

سبا- توهم نگرفته تو بهش توهم دادی.

- می رم بهش می گم..

سبا- گفتم برو بگو نامزد داری، دوست پسر داری، بگو..

- دروغ نمی گم هزار بار.. آه سبا تو چرا اینطوری؟!!!

- همه از جا بلند شدن و گفتن: استاد خسته نباشید.

یکباره از جا بلند شدم و رفتم طرف استاد که به استاد بگم سوءتفاهم شده که یکی از بچه های سال آخری از رشته ی دیگه ای که در درس های عمومی با ما همکلاس بود منو صدا کرد و خیلی پنهان و جاسوسی وار گفت: بیا.

با تعجب گفتم: من؟

یه نگاه به سبا کردم که داشت با بعضی از همکلاسی هامون حرف می زد و به اشاره پیسره دنبالش رفتم توی راهروی کلاس ها ایستادیم و گفت:

- حال شما خوبه؟

با تعجب نگاهی بهش کردم و گفتم: ممنون بفرمایید!!!

- ام... "یکم با سر انگشتاش بازی کرد و بعد گفت: " منو می شناسید؟

- بله اگر اشتباه نکنم آقای هوشمند هستید.

- ام.. بله.. می خواستم ازتون یه کمکی بگیرم.

- بفرمایید.

- از.. یعنی در مورد.. مورد.. در مورد دوستتون سبا خانم سوال هایی داشتم.

- سبا؟!؟! چه سوالی؟!!

- من از همون موقع که کلاس با بچه های شما برداشتم از همون اول از سبا خانم خیلی خوشم اومد. اول فکر کردم زود از سرم می افته واسه همین بی خیال بودم ولی بعد فهمیدم که خیلی... یعنی منظورم اینه که... " گوشه ی لبشو گزید، نفسی کشید و ادامه داد" من از سبا خانم خیلی خوشم اومده، می خواستم در موردش از شما سوال کنم که دوست صمیمیش هستید.

- واسه چی؟!؟!!

هوشمند- امر خیر

چشمامو ریز کردم، دقیق نگاهش کردم. شبیه چنینگ تاتومه چقدر. گفتم:

- آخه توی این دوه نمونه خیر های فرق کرده، چه خیری؟

هوشمند لبخندی با تردید زد و گفت: اگر خدا بخواد ازدواج.

با یه ذوق پنهان لبمو به زیر دندان کشیدم و گفتم: خُب؟

هوشمند- خب؟

- خب خودتونو معرفی کنید.

هوشمند- به خانواده ی سبا خانم

- نه به من

هوشمند ابروهایش از تعجب بالا داد و منو یه کم نگاه کرد و گفت:

- به شما؟!؟! چرا به شما؟!؟!!

- به خاطر این که ببینم چطور آدمی هستید تا به درد سبا می خورید، اصلاً.. هم کفو هستید که من سبا رو به شما معرفی کنم؟!!

هوشمند با همون تعجب ادامه داد: ولی فکر کنم این کار رو..

حق به جانب تر و مصمم تر گفتم:

- سن؟! -

هوشمند اول جا خورده منو نگه کرد و بعد تسلیم وار گفت:

- خلیخ خب من بیست و شش سالمه، توی یه شرکت خصوصی کار می کنم، خانواده ام در سطح متوسط هستن، شاید زیاد مومن نباشیم ولی پایبند به اصول دینی و اخلاقی هستیم..

هوشمند همین طور حرف زد و از خودش گفت و من بیشتر از پیش به این نتیجه رسیدم که هوشمند می تونه فرد مناسبی واسه ی سبا باشه، علی الخصوص که هوشمند از نظر ظاهری خیلی مناسب برای سبا بود وقتی حرفای هوشمند به پایان رسید من از سبا و خانواده اش گفتم و قرار شد نظر سبا رو در مورد رو در مورد هوشمند جویا بشم و اگر نظر سبا هم مثبت بود یا حداقل اینکه چراغ سبز نشون داد هوشمند مستقیماً با خود سبا صحبت کنه.. از هوشمند خداحافظی کردم و رفتم تو کلاس، دیدم سبا همینطور فقط به در داره نگاه می کنه. با چه شوری از در اومدم داخل ولی نگاه شاکی سبا مگه گذاشت این خوشحالی من سر جاش بمونه، یه نگاه به تریبون استاد کردم دیدم استاد رفته، اومدم نزدیک سبا و سبا شاکی نگاهم کرد. گفتم: وای سبا اگر بدونی چی شد.

سبا باز هم همونطوری دست به سینه با جدیت و سردی نگاهم کرد و من با شور خاصی گفتم:

- اصلاً باورت نمی شه، حالا اینو بیخیال، سبا تو یادته ترم اول که بودیم یه کلاس ادبیات (فارسی) عمومی داشتیم که چند تا از بچه های رشته های دیگه هم با ما بودن، یادته؟! مرتضی هوشمند و یادت می یاد پسره قدش بلند بود، چهار شونه، چشمای سبز داشت و ته چهره ی چنینگ تاتومو داشت همون هنرپیشه ی نقش اصلی فیلم step up..

سبا جدی گفت: خب.

- وای سبا.. اومد کلاس صدام کرد از... "نشستم کنارش و خیلی آهسته گفتم" از تو پرسید.

سبا اخم بیشتری کرد و گفت: که چی؟! -

- خب IQ از من خواسته که در موردت اطلاعات بدم واسه یه امر خیر..

سبا شاکی و با جذبه نگاهم کرد و گفت:

- تو چی گفتی؟

- خب گفتم اول شما خودتونو معرفی کنید که ببینم به درد سبا می خورید یا نه بعد دیدم خیلی پسر مَشْتِیه سبا یعنی..

سبا- کافیه

وارفته و مایوس گفتم: خوشت نیومد؟! -

سبا جدی م محکم و شاکی گفت: نع

- وا!! دلتم بخواد پسره شبیه چنینگ توتامه، می دونی من هر فیلم چنینگ توتامو چند بار می بینم؟ همین she's the man و ده با دیدم. Step up که آخر مامانم سی دی شو شکوند چون حال تهوع گرفته بود، بعد تو..

سبا تاکید وار و خشن و با صدای آهسته گفت:

- من، ازش، خوشم، نمی یاد.

- واسه چی؟!

سبا- من نمی خوام شوهر کنم.

- واسه چی؟ بیست و پنج سالته.

سبا- بسه دیگه.

مصمم و با اصرار بیشتر گفتم:

- نه می خوام بدونم چرا نه؟

سبا هم با حرص گفت:

- این یه مسئله به تو ربطی نداره.

منم با لحن لجوجانه ام گفتم:

- اِ اینه؟ باشه. "بهم بر خورده بود که اینطوری باهام حرف زد. دست به سینه شدم و رومو برگردوندم و گفتم:" منه خر رو بگو که واسه کی سر کله زدم.

سبا شاکی و با اخم و لحن عصبی گفت: مگه من تو رو فرستادم بری برام شوهر پیدا کنی؟

با همون اخمای آویزون و شاکی گفتم:

- اصلاً اخلاقت بد شده، من دیگه تورو نمی شناسم. عصبی شدی هر چی از دهننت در می یاد بارم می کنی.

شاکی تر من رو به طرف خودش برگردوند و گفت:

- اصلاً کی گفت با پسره حرف بزنی؟ کی گفت واسه من بشی ننه و از پسره سوال و جواب کنی؟ اطلاعات بدی و اطلاعات بگیری؟!

رومو کردم یه سمت دیگه و جوابشو ندادم. عصبانی گفت: با توأم.

بازم جواب ندادم، آرنجمو کشید و عصبانی نگاهش کردم و عصبانی نگاهم کرد. آرنجمو از دستش کشیدم بیرون و گفت: لال شدی؟

- بیه خیلی بی ادبی سبا!!!

کوله امو برداشتم که جامو عوض کنم که آرنجمو کشید و منو نشوند. گفتم:

- ولم کن.

سبا با عصبانیت خیلی کنترل شده گفت: ببخشید.

- ببخشم؟! من خر احمق کودن ابله فقط به خاطر تو این کار رو کردم چون دیدم آدم خوبیه. بعد تو منو به خاطر کار خیرم داری بازخواست می کنی. آره اصلاً به من چه، ولم کن.

سبا- گفتم ببخشید، بشین.

- تو چته معلومه همش دعوامون می شه! اونم من و تو. " تاکید وارتر ادامه دادم " من و تو! وای خدایا تو انگاری قصد جون این رفاقتو داری! تو چته معلومه!؟

دستمو ول کرد و با احم و خشمی که کنترلش می کرد گفت:

- اعصابم به هم ریخت

با حرص گفتم: می خوای شوهر نکنی که نکن. به من چه، آه.

کوله امو انداختم روی میزم، بچه ها همه داخل کلاس ریختن و پشت سرشون استاد وارد کلاس شد و کم کم جنب و جوش ها ساکت شد و کلاس درس رسماً آغاز شد. ولی مگه من از درس چیزی می فهمیدم. انقدر خودمو خوردم و سرزنش کردم که خدا می دونه، از عصبانیت هی پامو تگون می دادم. اصلاً هر وقت عصبانی می شدم این عکس العملو نشون می دادم که دست سبا روی زانوم فرود اومد و زانومو نگه داشت. زانومو از زیر دستش کشیدم بیرون و پامو روی پام انداختم، دوباره شروع کردم به پامو نکون دادن. باز زانومو با پنجه هاش در بر گرفت و اینار که خواستم زانومو از زیر دستش بکشم بیرون دستشو محکم تر روی زانوم گذاشته بود و پام از زیر دستش کنار نیومد. گفتم: دستتو بکش.

جوابمو نداد و دستمو گذاشتم روی دستش که دستشو از روی زانوم بکشه کنار که انگشتامو گرفت و دلجویانه گفت: نازلی

با احم و جدیت گفتم: ول کن دستمو

سبا- گفتم ببخشید دیگه، آره من اخلاقم سگی شده، پاچه می گیرم..

- پاچه ی منو می گیری وگرنه با بقیه که خوبی، با این پسرا که گل می گی گل می شنوی، گناه کردم رفیقت شدم؟ دلت پره سر من چرا خالی می کنی؟

سبا- دلم پُر نبود، بدم می یاد که شوهر واسم پیدا می کنی.

- من؟! من کی پیدا کردم؟! خودش اومد.

دلجویانه و صبورانه گفت: باشه ولش کن. بیخیال آشتی؟

- برو بابا کی قهر بود، عاصی شدم. هر دفعه دعوامون می شه. الان یه ماهه هر روز دعوامون می شه از دعوا بدم می یاد سبا، منو تو که خیلی با هم می ساختیم.

آروم گفت: باشه، همه چیز درست می شه.

نفسی کشیدم و مایوسانه گفتم:

-چی درست می شه؟ اخلاق تو؟!!

با صدای محکم ولی تن آروم و صریح و شمرده گفت: آره اخلاق من

- چته؟

سبا با صدای خفه و عصبانی کنترل شده گفت:

- دیوونه ام، گیر نده هی چته چته

با تعجب نگاهش کردم و تو دلم گفتم " واقعاً که دیوونه ای" رومو برگردوندم و باز پشیمون گفتم : نازلی منم با لحن خودش گفتم: زهرمار.

سبا خنده اش گرفت و هر دو به استاد و درس گوش دادیم..

اون روش تولدش هم بود، شاید یه جشن کوچیک همه چیز و عین روز اول می کرد. اون همه یخ؟! بودن و سازش؟! چرا یهو اینطوری شده؟!!! دلایلش چی بود که سبا عوض شده بود؟!!

بعد ظهری که منو رسوند خونه امون و رفت شرکتش تصمیم گرفتم یه کیک درست کنم و با کادوش ببرم شرکت.

توی آشپزخونه مشغول درست کردن کیک بودم که مامان اومد و گفت:

- چیکار می کنی روشن؟!!

- دارم کیک درست می کنم، امروز تولد سباست.

مامان- کی می یای؟ دیر نیای ها

-چطور؟

مامان- این روزا که می بینی بابات خیلی بد قلق شده همش غر می زنه، یه وقت دیر می یای بعد تو هم مثل خواهرات تحت حکومت نظامی قرار می گیری.

- می گم مامان روشنگ و فرانک واقعاً دیگه تماسی با اون دو تا نداشتن؟

مامان- جلوی چشم ما که جرئت ندارن، موبایلم که ندارن، بابات هم که هر دفعه پرینت تلفن می گیره. بیرون هم که تنها حق ندارن برن. که همدیگه رو ببینند. فکر نمی کنم.

- کارن اینا زنگ نزدن؟

مامان- چرا ولی این هفته اصلاً زنگ نزدن!!!

- شاید گذاشتن آبها از آسیاب بیوفته، نه؟

مامان- آخه دفعه آهري بابات خیلی بد حرف زد لابد بهشون برخورده.

- من که اصلاً احساس خوبی نسبت بهشون نداشتم.

مامان نفسی کشید و گفت: خدا شما سه نفرو عاقبت به خیر کنه.

- دوران طب سوزنیت تموم شد؟

مامان- آره

- دکتر چی گفت؟

مامان- گفت استراحت مطلق

- سونوگرافی رفتی؟

مامان- نه هنوز، ایشالا شنبه می ریم. کادو خریدی؟

- آره، سه چهار هفته است.

مامان- از طرف ما هم تبریک بگو.

کیکو گذاشتم توی فر و دو سه تا اسنک درست کردم با شربت آلبالو که سبا خیلی دوست داشت و بعد حاضر شدن کیک تمام وسایلو گذاشتم توی یه نایلون بزرگ و یه شلوار جین سفید، مانتوی گلبنی که عاشق رنگش شده بود و یه سویشرت سفید و شال گلبنی با گل های سفید در پایین حاشیه ی شال و رای

شرکت شدم، به سبا هم زنگ زده بودم تا سورپرایز بشه. وارد شرکت شدم، همه مشغول کار کردن بودن. رفتم پیش منشی‌ش و گفتم:

- سلام... "منشی‌ش عوض شده بود. با تعجب گفتم "شما تازه استخدام شدید؟

منشی نیم نگاهی به من کرد و یه ابروشو بالا داد و گفت: شما بفرمایید با کی کار دارید؟

- با خانم.. نه یعنی با آقای مطلوب.

منشی- مهندسش مطلوب؟ با آقای مهندس؟!

لب برگردوندم و گفتم: بله آقای مهندس مطلوب

منشی- وقت قبلی داشتید؟

- مگه دکتره؟! که با باید وقت می گرفتم؟! من نازلی هستم. دوست خانم مطلوب... نه نه آقای مطلوب.. " همش یادم می رفت توی شرکت آفاست نه خانم"

در اتاق سبا باز شد و یکی از کارمنداش از اتاقش اومد بیرون. تا منو دید گفت:

- سلام، کم پیدایید نازلی خانم.

- سلام. بابا این رئیس شما رو دیدن انقدر که دردرس داره دو ساعته دارم چونه می زنم. "صدای سبا از میان چارچوب در اومد و سرهمه امون به طرف سبا چرخید، و! سبا یه جلتمن واقعی بود وقتی خودشو شبیه پسرا می کرد. علی الخصوص توی اون کت و شلواری که پوشیده بود. تا حالا با کت و شلوار ندیده بودمش. خندیدم و گفتم: وای جنتمن.

سبا جدی نگاهم کرد و گفت: چرا خبر ندادی داری می یای؟

با خوشرویی گفتم: می خواستی گاو برام بکشی؟ خواستم سورپرایز بشی.

سبا از میاون چارچوب در کنار تر اومد و گفت: بیا.

از کارمنده با سر خداحافظی کردم. به داخل اتاق سبا رفتم. از کنارش که عبور کردم بوی ادکلن مردومه توی مشامم جولان داد. در اتاقو بست یه نگاه به اتاق کردم و گفتم: اتاق تو چقدر تغییر دادی!!!

سبا- گفتم که من برادر سپام.

برگشتم و با خنده گفتم: ببخشید اسمتون چیه؟

سبا- تو چی راحتی صدام کنی؟

- من؟! خب! "خندیدیم و گفتیم:" چون اصلاً هم سوتی نمی دم بهتره که یه اسم پسرونه برات انتخاب کنم، نه؟! خب چی به سبا می خوره؟! ام .. سام خوبه!؟

سبا لبخند زد و سرشو کج کرد. با یه حالتی نگام می کرد. یه رضایت خاص! نمی دونستم اسم نگاهش چیه ولی معذب می شدم. جدی سر به زیر انداختم و گفتم: چرا وقتی اینطوری می گردی نگاهت هم اینطوری می شه؟!؟

سبا- چه طوری؟

لبمو زیر دندونم کشیدم و کمی عصبی گفتم: اینطوری نگاهم می کنی آدم یه طوری می شه. "عصبی تر ادامه دادم" سبا نکن، من می ترسم ازت. چرا اینطوری می کنی؟

سبا بی احساس نگاهم کرد که پشت میزش نشست. سکوت چند لحظه فضا رو گرفت. گوشه ی لبمو گزیدم. حتماً ناراحت شده. دلجو یانه پرسیدم: سبا ناراحت شدی؟

سبا سرد گفت: نه.

پرونده های روی میزشو جمع و جور می کرد که با عذاب وجدان گفتم:

- شدی، آخه عصبی می شم. ببخشید. ولی تو رو خدا اینطوری نگاه نکن که خیلی بد می شه. ازت می ترسم وقتی لباس مردونه می پوشی. وقتی صداتو کلفت تر از صدای خودت می کنی و بعد نگاهت عین مردا می شه، عین تمام مردایی که به یه زن نگاه نافذ می ندازن.

سکوت دوباره در محیط اتفاق محیا شد و احساس کردم باید جوّ رو عوض کنم واسه همین با شور و حرارت زیادی گفتم:

- سبا! تولدت مبارک.

سبا منو متعجب نگاه کرد و بعد گفت: تولد؟! اصلاً یادم نبود.

از توی نایلون ظرف کیکو در آوردم و جلوی سبا گذاشتم و گفتم:

- خودم درست کردم.

لبخندی رضایت‌مندانه زد و گفت:

- چه کد بانو!

- آره حیف که واقعاً پسر نیستی. اگر بودی الان با خوردن کیکم عاشقم می شدی.

شروع کردم شمع ها رو روی کیک گذاشتن. سبا گفت: نازلی

آروم گفت:

- سبا من که راهنمایی بودم این سوالو از دوستانم می پرسیدم، همه هم از دم جواب می دادن نه، چون تو هم خیلی هیکلت دخترونه است، هم صدات نازکه. ایکبیری ها. خیلی هم دلشون می خواست من شوهرشون می شدم. اگر پسر بودم آدرس همه اشونو پیدا می کردم چوب تو آستینشون می کردم. " خودم زدم زیر خنده و سبا جدی تر پرسید: " اگه پسر بودم زنم می شدی؟ باهام ازدواج می کردی؟

با خنده گفتم: آره ولی به شرط اینکه عنق بازیتو بذاری کنار وگرنه دو روزه کارمون به طلاق کشیده می شد و بعد با یه بچه برمی گشتم خونه ی بابام. " باز زدم زیر خنده و گفتم " تا هم زنت می شدم انگاری سریع یه دونه هم می زاییدم.

شونه امو بالا انداختم و با همون خنده گفتم:

- بی شوخی. والله.

به سبب نگاه کردم، سر به زیر انداخته بود و گفت:

- اون روز يادته كه اومده بودم دم در خونه اتون؟ همون روز كه خونه اتون دعوا شد.

- آه اون روز کذایی؟ خب؟

سببا۔ می دونی از کجا می اومدم؟

- کجا؟

سببا- از دکتر.

- دڪتر جي؟!! آهاااااان! " بالحن شاکی و منتظر و مصمم گفتم: " فتح چيه؟

موبایلم زنگ خورد و گوشی رو برداشتم و گفتم: الو..

روشنک با گریه گفت: نازلی کجایی؟

نگران و با هیجان گفتم: بیش سبا، چی شده؟!

روشنک- مامان از بالای پله ها افتاد یهو به خونریزی افتاده.

- خب احمق چرا زنگ زدی به من زنگ بزن به اورژانس، فرانک کجاست؟

روشنک- فرانک تا دید مامان بیهوش شده اونم غش کرد.

- مرده شورتونو ببرن که عین آش آلو می مونید خرس گنده ها. زنگ بزنی اورژانس. زنگ بزن حاج بابا.

روشنک- به اورژانس زنگ زدم. نمی یاد، الان یه ربه. حاج بابا هم نه مغازه است نه گوشیشو جواب می ده.

- دوباره زنگ بزن اورژانس. الان می یام.

سبا- چی شده؟

- مامانم از پله ها افتاده. خونریزی کرده.

سبا- خونریزی؟

- فکر کنم بچه اش افتاد.

سبا- بچه ی کی؟! مامانت؟ مگه مامانت حامله است؟

- آره مامانم حامله بود، سبا تولدت مبارک. "بوسیدمشو ادامه دادم" بیخشید کادوت تو ناپلونه.

سبا اول شوکه نگاهم کرد ولی تا به در رسیدم گفت:

- صبرکن می رسونمت.

سویچ و موبایلشو برداشت و هر دو از در زدیم بیرون و با تن صدای که کلفت تر از قبل کرده بود - چون صدای سبا به طور مادرزادی کلفتی خاصی داشت حالا کمی کلفت تر کرده بود- یکی دو تا تذکر به منشی داد و دنبال من راه افتاد.

سوار ماشین شاسی بلند جدید سبا شدم و گفتم: تو رو خدا سبا عجله کن.

سبا استارت زد و طبق همیشه با یه فرمون ماشینو از پارک درآورد. صدای جیغ ترمز چرخ ماشین هنگام دور زدن با یه فرمون توی سالن پارکینگ پیچید. زنگ زدم به حاج بابا و بعد نزدیک ده بار زنگ خوردن گوشی رو برداشت. با نگرانی پرسیدم:

- بابا! کجایی؟

حاج بابا- چی شده؟

- مامان از بالای پله ها افتاده، خونریزی داره.

حاج بابا- یا حضرت عباس(ع)، تو کجایی؟

- من پیش سبا بودم. الان دارم با سبا.. "یهو نگاهم به سبا افتاد، اوه اوه این که اصلاً شبیه سبا نیست"
حاج بابا پشت تلفن گفت: تو کجایی؟

- دارم.. دارم می یام خونه. شما هم راه بیوفتید.

تلفن رو قطع کردم و نگران و مستأصل و آشفته به سبا نگاه کردم. سبا یه نیم نگاه بهم کرد و دنده رو عوض کرد و گفت: چیه؟

- نگه دار خودم می رم.

سبا با گنگی و تعجب گفت:

- چرا؟!؟

- آخه تو که شبیه سبا نیستی، بگم باباشی؟

سبا- تا دم در بیمارستان می یام.

- نه خطرناکه، حاج بابا می بینت سبا، نگه دار.

سبا- الان وسط بزرگراهیم کجا نگه دارم؟ می رسونمت اگر بابات دید بگو یکی از آشنای سبا هستم.

وسطای راه بودیم که روشنک زنگ زد و گفت چه بیمارستانی رفتن. سبا منو تا بیمارستان رسوند، از ماشین که پیاده شدم گفتم: سبا تو برو.

سبا- باشه تو برو تو.

با عجله وارد ساختمون بیمارستان شدم و بالاخره خواهرامو با حاج بابا توی یکی از راهرو های بیمارستان دیدم، نگران طرفشون رفتم و گفتم: چی شده؟

روشنک با گریه گفت: دارن معاینه اش می کنند.

- آخه چی شد که یهو از پله افتاد؟

فرانک- پاش پیچ خورد و همینطوری عین یه گوله ی گرد قل خورد افتاد زمین. داشتم از ترس سخته می کردم.

- جایی از بدنش صدمه دیده؟

حاج بابا- آرنج و مهره ی گردنش.

- بچه سالمه؟! -

حاج بابا سری تکنون داد و چهارنفری مایوس روی نیمکت نشستیم. نفسی کشیدم و سرمو بلند کردم، دیدم سبا کنار پذیرش ایستاده داره منو نگاه می کنه. یه نگاه سریع به حاج بابا کردم که آرنجشو روی زانوش گذاشته بود و سرشو میون دستاش نگه داشته بود. چشمامو گرد کردم و با سر اشاره کردم که " برو الان بابام می بینتت." سبا اشاره کرد تماس بگیر.

سری تکنون دادم و دستشو به معنی خداحافظ بالا برد و بعد رفت. برگشتم کنارمو نگاه کردم دیدم حواس خواهرام هم نیست. یه نفس راحت کشیدم. دکتر از اتاق اومد بیرون و همه بلند شدیم. حاج بابا گفت: چی شد؟! -

دکتر- متأسفانه بچه افتاده.

حاج بابا- همسر.. همسر چطوره؟

دکتر- امشب باید بستری باشه و تحت نظر.

حاج بابا سری تکنون داد و گفت: می تونم ببینمش؟

دکتر به اتاق اشاره کرد و حاج بابا به طرف اتاق رفت. ما سه تا نشستیم و روشنک گفت: تقصیر منه. من دعا کردم که ای کاش اون بچه نبود. اون مُرده. روشنک زد زیر گریه. من و فرانک دستای روشنکو گرفتیم و فرانک گفت:

- خودتو ناراحت نکن. این یه اتفاق بود.

روشنک با گریه گفت: من خواستم که بمیره

- روشنک!!! " روشنک سنگدل تر از این حرفا بود که ولی.. " سرشو گذاشت رو شونه ی منو گریه کرد و فرانک با غم منو نگاه کرد و من ادامه دادم " خدا اگر می خواست این بچه زنده می موند. نخواست. تا خدا نخواست برگی از درخت نمی افته.

فرانک- روشنک، نازلی راست می گه. مامان که هر روز پله هارو بالا پایین می کرد ولی هیچ وقت پاش پیچ نمی خورد. این خواست خدا بود.

روشنک- من به خاطر اون کارن لعنتی از خدا خواستم که اون بچه بمیره.

- تو با کارن حرف زدی؟

روشنک سری تکنون داد و گفتم: دعواتون شد؟! -

روشنک سری تکنون داد. سرشو از روی شونه ام بلند کردم و به احاطه ی دستم در آوردم. تو چشمای بارونیش نگاه کردم و گفتم: کی حرف زدی؟! -

روشنک- با موبایل مامان حرف زدم یواشکی.

- چی گفت؟!

روشنک با گریه و عصبی گفت: اون عوضی به من گفت " مگه واسه من دختر قحطه که بابای عقده ایت زنگ بزنه هر چی از دهنش در میاد بار من کنه بعد من بازم پی تو باشم، خیال کردی تحفه ای؟ " انگار رفته بود بابا رو دیده بود و با بابا یه جر و بحث بد داشتن و آخر هم جر و بحثشون انقدر بالا گرفته که بابا یه سیلی حواله اش کرده.

- چی گفته که بابا زده؟

روشنک- گفت.. گفت که.. " سرشو به زیر انداخت و گفت " نمی دونم واقعاً این حرفو زده یا نه ولی پشت تلفن گفت که به بابا گفته " دخترت یه "... بوده. منم خواستم ثواب کنم جمعش کنم. نازلی من فقط با کارن صمیمی بودم ولی اون گفته که منو از تو بغل پسرا جمع کرده، من؟! تو باورت می شه من اینطوری باشم؟ اون عوضی چه فکری کرده در مورد من این حرفو زده؟

حاج بابا از اتاق اومد بیرون و روشنک سریع ساکت شد. حاج بابا به ما نگاه کرد و روشنک گفت: بابا جون.

حاج بابا با غم نفسی گرفت و گفت: بله بابا؟

روشنک- من واقعاً متاسفم که... که دعا کردم اون بچه بمیره. منو ببخشید بابا جون..

حاج بابا لبخندی تلخ زد و گفت: خودتو اذیت نکن بابا جون، قسمت این بوده.

روشنک بلند شد. بابا روشنکو آغوش گرفت و سرشو بوسید. فرانک از جا بلند شد و گفت: مامان خوبه؟

حاج بابا سری تکون داد و گفت: درد داره.

روشنک از بغل بابا اومد بیرون و گفت: من می رم مامانمو ببینم.

فرانک- منم می یام.

فرانک و روشنک به داخل اتاق رفتن و حاج بابا نگاهی به من کرد. لبخندی زدم و گفتم: ایشالا بعدی

حاج بابا تو اوج غم خنده اش گرفت و گفت: دست بردار.

- دوستش داشتی؟

حاج بابا دست دور گردن من انداخت و گفت: من سه تا دختر خوب و خوشگل دارم.

با لبخندی تلخ گفتم: کارن اومده بود مغازه؟

حاج بابا با تعجب گفت: کی گفت؟ مادرت؟

- توهین کرد که زدین؟

حاج بابا نفسی کشید و گفت: آره

- چی گفت؟

- لازمه که بدونی؟ مهم نیست، مهم اینه که یه عمر از اولین سیلی که به گوش یکی زدم پشیمون نیستم، پشیمونم که چرا بیشتر زدم، کسی حق نداره به دخترای من توهین کنه.

دست حاج بابا که دور گردنم بود بوسیدم و گفتم: پس دمت گرم.

حاج بابا خندید و گفت: برو مادرتو ببین.

- سبا سبا تورو خدا بیا دیگه.

سبا- کار دارم نمی تونم بیام، امرزو جلسه دارم.

- خواهش می کنم، به خدا بعد از افتادن مامانم از پله و ماجرای روشنگ و فرانک و اوضاع روحی مامانم دیگه داریم دق می کنیم. تورو خدا تو هم بیا حال می ده.

سبا- نازلی اصرار نکن. من اگر با خونواده ات بیام شمال مدام باید جلوی بابات شال و کلاه کنم.

- خب مگه قبلاً اینطوری نمی گشتی انگاری توی این سه چهار ماه بدجوری به آزاد گشتن عادت کردی ها.

سبا- خب معلومه من فقط دانشگاه با ماننتو و مقنعه ام.

- سبا تو رو خدا، تورو جون من سبا جونم بیا دیگه، تو هم تنهایی مامانت اینا هم که نیستن.

سبا- چند روزه؟

- پنج روز، می یای؟

سبا- حالا ببینم.

جیغ زدم- الهی قربونت برم، پس امشب بیا اینجا صبح با ما بریم دیگه.

سبا- اونجا؟!!

- خب آره دیگه، ما شش صبح راه می افتم. ساکتو ببند که بریم.

سبا- خيله خب بهت زنگ می زنم.

- باشه خداحافظ دوس جون.

سبا خندید و گفت: خداحافظ.

روشنک اومد تو اتاق و گفت: می یاد؟

- بله معلومه که می یاد.

فرانک هم اومد تو اتاقو گفت: نازلی سبا با ماشینش می یاد؟

- آره دیگه، اونطوری چطوری جا بشیم.

فرانک جیغ کشید: اوه پس ما چهار تا توی یه ماشین هستیم؟

روشنک ضبط و play کرد و مته همیشه شروع کرد به رقصیدن و گفت: حال می ده.

- سبا امشب می یاد اینجا.

سه تایی شروع کردیم به رقصیدن و مامان در اتاق رو باز کرد و ما رو با تعجب نگاه کرد و گفت: و!!!
الکی خوشید ها، کار و زندگی ندارید؟ بیاید لباساتونو جمع کنید. پارتی گرفتن.

- مامان سبا امشب می یاد اینجا.

مامان- به خاطر سبا دارید اینطوری می کنید؟ خوش به حال سبا، پشید ساکتونو جمع کنید. زود باشید.

چمدون های یک نفره رو از زیر تختامون کشیدیم بیرون. هر کدوم یه رنگ بود، واسه من گلپه بود.
تمام لباسایی که با سبا یکی داشتم و برداشتم و توی چمدونم گذاشتم، مایوهامونو برداشتیم، توپ والیبال
و..

همه رو هم جلوی در چیدیم که یادمون نره، ساعت حوالی نه شب صدای زنگ آیفن اومد و مامان صدا
زد: نازلی بیا سبا اومد.

از روی حفاظ خودمو سرُ دادم تا زودتر پیام پایین.

مامان- نازلی ذلیل مرده اونطوری نیا پایین، دست و پات می شکنه.

رفتم در رو باز کردم. فرانک اومد جلو با سبا دست داد و رفت جلو که سبا رو ببوسه، سبا با تردید یهو
منو نگاه کرد، با تعجب سبا رو نگاه کردم. فرانک سبا رو بوسید ولی سبا نه، انگار امتناع می کرد،
روشنک از توی ایوون گفت: سبا!

سبا دستشو برد بالا و سلام کرد و روشنگ از روی نرده های ایوون پرید پایین و اومد طرف سبا، پرید و سبا رو بوسید و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود دختر.

دست سبا رو گرفتمو گفتم: بیا بریم تو.

مامان اومد توی ایوون و گفت: سلام، چرا نمی ذارید سبا بیاد تو؟

در پارکینگ باز شد و بابا رو دیدیم. حاج بابا با تعجب اول یه نگاه به سبا کرد که کلاه بافتنی گذاشته بود و گفت: سبا تویی؟! فکر کردم پسری!

سبا خندید و گفت: سلام، آخه سرده.

مامان- بیایید تو هنوز هوا سرده.

سبا اومد جلو با مامان دست داد و مامان هم چلب و چلوپ سبا رو بوسید. سبا یه قدم عقب رقت و گفت: بهترید خانم حق؟

مامان- بهترم سبا جون، مامان اینا خوبن؟ الان کجان؟ ایران تشریف دارن؟

سبا- خوبن، ایران نیستن. الان دبی هستن.

مامان- پس سماء چی؟

سبا- سماء پیش مادر بزرگمه.

مامان- اگر مدرسه نداشت اونم می آوردی ها.

سبا سری تکون داد. دست سبا رو گرفتم و گفتم: بریم داخل.

برعکس من و خواهرام که همیشه دامن و پیرهن می پوشیدیم، سبا یه شلوار جین با یه بلوز آستین بلند مشکی پوشیده بود. وقتی هم که می خواست لباسشو عوض کنه رفت توی یه اتاق دیگه عوض کردو مامان ما رو صدا کرد که برای خوردن شما به طبقه ی پایین بریم.

از پله ها که اومدیم پایین مامان و بابا جا خورده به سبا نگاه کردن و بابا گفت: الله اکبر تو چقدر شبیه پسرا شدی دختر.

خندیدم و گفتم: این داداششه. سبا هم دبی ئه.

مامان با تعجب گفت: و!!!

جدی و حق به جانب گفتم: این دوقولوشه دیگه، سام. " لحنمو جدی و با شرمساری کردم و سر به زیر گفتم " راستش اگر از اون اول می گفتم که سبا با مادرش اینا رفته و این برادرش سامه و ما همدیگر رو دوست داریم ممکن بود قبول نکنید ولی الان تو عمل انجام شده قرار گرفتید.

یهو همه با شک منو نگاه کردن و روشنک که جلوتر از ما رفته بود پایین برگشت و تو صورت سبا و متعجب نگاهش کرد و گفت: نه بابا!!! سبا هم خودش داشت از تعجب شاخ در می آوردو با چشمای گرد و هنگ کرده منو نگاه می کرد. زدم زیر خنده دست زدم و گفتم: باور کردین؟! پس صبا کلاً از فردا تیپ پسروانه بزن.

مامان- خدا خفه ات نکنه باورم شد. داشتم سنگ کوب می کردم. بابا که هنوز ناباور سبا رو نگاه می کرد آروم گفت:

- والا منم باورم شد!

همه سر میز نشستیم و بابا گفت:

- سبا الان تو شرکت بابا هستی؟

سبا- نه من نمایندگی ایرانو دارم دیگه، بابا هم که تو خود دبی ه. مستقیماً کولر ها رو از کره وارد می کنند.

بابا- پس الان بابا اینا دبی هستن؟

سبا- سما هم درسشو امسال بخونه سال دیگه می برنش.

بابا- تو تنها بمونی؟

- سبا خودش یه پا مرده.. سبا رو هم می خوان شوهرش بدن دیگه.

سبا یه سقلمه زد. خندیدم و گفتم: من می رم زنش می شم.

بابا اخمی تصنعی کرد و ادامه دادم: پولدار که هستن، خوشگلم که هست، منو هم که می شناسه، تازه قابل اعتماد هم هست. بابا جون اجازه می دی زنش بشم.

فرانک- پس منم هووت شم.

دست انداختم دور گردن سبا و گفتم: سبا به تک همسری اعتقاد داره.

مامان- استغفرالله.. زشته دخترای بی حیا.

یه تیکه استیک برداشتم گذاشتم برای سبا گفتم:

- بخور شوهر جون "بعد به حاج بابا نگاه کردم و یه چشمک بهش زدم."

روشنک - من خوشگل تر از این سیاه سوختم.

- خوشگلی به تب بنده.

فرانک- من قدم بلند تر از این دو تاست.

- درازا بی عقلمند.

سبا و بابا می خندیدند و بابا گفت:

- دل دخترامو بردی داداش سبا خانم.

مامان- وا! حاجی! تو چرا اینو می گی؟!

خلاصه شب که شب شد هر کس رفت طرف بساط خوابش، منو سبا هم طبق دفعات قبل که سبا می اومد خونه امون هر دو روی تخت من خوابیدیم. گفتم: سبا چقدر دلم تنگ شده بود که دوباره مثل قدیم بشیم، اینطوری هر دومون روی این تخت بخوابیم و تا صبح حرف بزنیم. شام خونه ی ما بمونی و هی چرت و پرت بگیم و بخندیم، وقتی با هم دعوا می کنیم انگاری تمام ذهنم مشغول می شه. عجیبه مگه نه؟!

سبا به دستش تکیه داد، به چشمام نگاه کرد و خیلی خونسرد و عادی گفت: نه.

- سبا گرمت نشه با این بلوز آستیم بلند داری می خوابی. لباس خنک تر نیارودی؟

سبا- تمام لباسام آستین بلندند.

بازوی سبا رو گرفتم و گفتم: وا!!! سبا چقدر بازوت سفت شده!!!

سبا با یه حس خوبی دست به بازوش زد و گفت:

- کار کردم روی این بازو ها.

- چی کار؟!

سبا- دنبل زدم

- دنبل زدی؟ مگه پسری که دنبل می زنی، هیکلت از ریخت میوفته دیوونه.

سبا دستمو گرفت و روی شکمش گذاشت و گفت:

- ببین چه بند بند شده، به این می گن six back " با تعجب نیم خیز شدمو تو چشمات نگاه کردم و گفتم: "

- زده به سرت انگاری هان؟! نکنه باشگاه مردونه می ری، هان؟ تو که دست به پسر بازیت خوبه.

سبا- نه بابا تو خونه یکی دو تا وسیله گرفتم شبا کار می کنم.

یه نگاه به صورت سبا کردم چرا انقدر صورتش سیاه شده؟ انگار ریشه ی موهای صورتش کلفت تر شده و از زیر لایه نازک پوست سطحش مشخصه. گفتم: سبا تو باید رازیانه بخوری.

سبا اخم کرد و گفت: رازیانه؟!!

- تا هورمون های مردونت کم بشه، موهای صورتت زخمت شده، نگاه عین ریش شده. اینجا رو یادشون رفته بند بندازن. بذار موچین بیارم.

سبا- نمی خوام بابا. !!

- نمی خوای؟! یعنی چی فردا داریم می ریم مسافرت عین مردا شدی. صبر کن.

موهانشو از روی پیشونیش که کج کج ریخته بود زدم کنار و گفتم: بیه!! سبا چرا ابروهاشو بر نداشتی؟ موهانشو درست کرد و عاصی شده گفت: ولم کن تورو خدا نازلی.

- عین پاچه بز شده.

سبا- ابروهای من به اندازه ی خدادادی نازک هست، زیرشم که بردارم می شم زن زن.

- می ترسی شوهر گیرت نیاد. تو که از شوهر فراری هستی حالا دختر یا زن چه فرقی می کنه.

سبا- بگیر بخواب. "شونه های منو گرفت و خوابوند و گفتم" آیی دستت خیلی قدرتمند شده ها. همش تقصیر این ورزش یغوریه که انجام می دی، جای این بدن سازیه تو خونه برقص، رقص انقدر..

سبا- هفت میلیون پول دستگاه دادم تو خونه کار کنم برم برقصم؟

- هفت میلیون؟! بابا تو دیگه کی هستی!!!

سبا- وقتی وقت نمی کنم برم باشگاه باید تو خونه کار کنم. از وقتی اومده بودم دانشگاه دیگه باشگاه واسه جودو هم نمی رفتم. بدنم از فرم در اومده بود. تازه اومدم رو فرم. تو فکرم که مسابقه شرکت کنم. باید خودمو آماده کنم تا به مربی سابقم خودمو نشون بدم.

با کرخی گفتم: رو فرم؟! تو رو خدا هیکلتو خراب نکن همون برو باشگاه رزمیت بهتره. سبا دستاشو زیر سرش قلاب زد و گفت: باید بدنم قوی بشه، عضله ها آب شده بود. صبر کن.. ببینم " باز نیم خیز شد و دستشو جک کرد به پهلوش و آرنجشو رو بالشش گذاشت و گفت: " مگه تو نبودی که اوندفعه که داشتیم تو شرکت فیلم "... " رو می دیدیم گفتی " چه هیکلی داره این چانینگ تاتوم؟"

از جا بلند شدم و متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- زده به سرت؟! آره تو بدون شک دیوونه شدی، چرا هذیون می گی؟ اتفاقاً بعدش که عکس های پرورش اندام زنانو نشون دادی گفتم که " اینها درست شبیه قورباغه شدن، زن ظریفه، ظرافت داره، باید.."

سبا دوباره منو به زود خوابوند و گفت:

- من با هیکلم حال می کنم، اینطوری کت و شلوار تو تنم بهتر می ایسته.

نفسی کشیدم و از جا بلند شدم و گفتم: روشنگ یه تر داره با این مضمون " هر کی هر چی میگه بگه، هر فکری می کنه بکنه واسم مهم نیست مگه داره نون و آمو می ده" و من از این تزش متنفرم و تو بهترین رفیقم دقیقاً داری پاتو می داری تو کفش روشنگ با اون تر مزخرفش.

روشنگ خواب آلود گفت: خفه شو.

با تعجب سبا رو نگاه کردم و گفتم: در همه حال دهنش و زبانش کار می کنند.

سبا لبخندی زد و چشماشو بست، مژه های برگشته اش با یه نظم خاصی کنار هم قرار گرفته بودند. با وجود این که کمی بلند تر از حد معمول بود ولی زیاد پرپشت و کلفت نبود. رو به پهلوی و به سمت سبا کنارش خوابیدم و پنجه های دستمو تو دستاش فرو بردم. سبا چشماشو ناگهانی باز کرد. خنده ام گرفت و گفتم:

- نکنه خوابت برد به این زودی که برقات پرید تا دست به دستت زدم.

چشمامو بستم، انگشت های سبا بیشتر در دستهام منقبض شد، اینطوری احساس می کردم صمیمی تر به هم هستیم. درست عین روشنگ یا فرانک برام می مونه.

صبح هر کی یه ور می دویید و تنها کسی که ساکن بود سبا بود. طبق معمول سه تا خواهرها با هم سر دستشویی رفتن دعوا داشتیم. یکی می رفت تو دو تای دیگه فحشش می دادن که بیا بیرون..

خلاصه ساعت شش صبح راه افتادیم. همه دخترا تو ماشین سبا بودیم. حاج بابا اومد دم پنجره ی طرف سبا و گفت:

- سبا بابا زیاد تند نری ها

سبا- نه خیالتون راحت

- حاج بابا ما که می تونیم به پای شما بیاییم، ما جوونیم نا سلامتی ها.

حاج بابا منو با تعجب و خنده نگاه کرد و رفت.

روشنک- می گم بیچونیم شمالو از جاده چالوس بریم.

سبا- نه اینطوری فقط پدر مادرتون و ناراحت می کنیم.

روشنک- ضد حال نشو دیگه.

سبا- شماها امانتید، حالا خدای نکرده اتفاقی می افته خر بیار و باقالی بار کن..

اولین دونه ی برف که روی شیشه افتاد همه با تعجب گفتیم: !!!!

فرانک- خوبه بهار نزدیکه!

بالاخره همه راهی شدیم، تا ماشین راه افتاد فرانک و روشنک خوابیدن.

سبا با پوزخند گفت: اینا چه همسفرهایی هستن.

- حالا تا شمال و می خوابن.

سبا- دیشب یه خوابی دیدم.

- خیره، چه خوابی؟

سبا- خواب دیدم که تو همین راه شمال دزدیدمت.

خندیدم و سبا هم خندید و گفتم:

- حالا فقط منو یا خواهرام دزدیدی؟

- نه فقط تورو.

- فکر کنم اثرات حرف های دیشب سر شام بود، اگر داداش داشتی بدون شک تعبیرش این بود که زن دادات می شم ولی اینو.. نمی دونم والا..

سبا- بعد اسفند سه ماه می رم هلند.

وا رفته و متعجب تو جام جا به جا شدم و گفتم:

- هلند؟! هلند چرا!؟

سبا- برای کار های شرکته.

- دانشگاه چی؟

سبا- تازه دو جلسه ازش گذشته، با رئیس دانشگاه صحبت می کنم یه ترم و مرخصی می گیرم. " در جام بیشتر جا به جا شدم به طوری که کاملاً به طرف سبا چرخیدم و متعجب گفتم " سبا قبول نمی کنند.

سبا- قبلاً یه مقدار صحبت کردم، زمینه سازی کردم...

- اما اینطوری یه ترم از من عقب می افتی، بعد دیگه با هم نیستیم.

سبا سری با ناراحتی تکون داد و گفت: آره.

- آره؟! به این سادگی؟! این خیلی بده این کار رو نکن. یه نماینده بفرست واسه کارت.

سبا- نمی شه

با ناراحتی گفتم: نمی شد نری؟! آه، مسافرت کوفتم شد، رفیق نیمه راه.

سبا- اینطوری بهتره.

- از چه لحاظ؟! از این که از هم جدا می شیم، سه ما کجا می ری آخه؟!!

سبا- مگه قبلاً نگفتی دارن برامون حرف در می یارن، اینطوری تو دانشگاه کمتر با همدیگه هستیم.

- گور بابای حرف مردم، هفتاد سال پیش همین تهران سر تا سرش پُر از دروازه بود، الان تمام دروازه ها رو جمع کردن ولی هنوز دروازه ی دهن مردم و نتونستن جمع کنند. ما رفیق همیم، رفیق شفیق. مگه نه؟! یادته بهت می گفتم: «رفاقت پسرا خیلی باحاله چون مثل ما دخترا نُتر بازی ندارن، زیرآبِ همو نمی زنند، یک دل و یک رنگند، واسه هم خوب مایه می دارند.» بعد گفتم: «من و تو هم باید عین اونا باشیم»؟ توی این یه سال و نیم عین اونا بودیم، دعوا کردیم ولی آشتی بودنمون بیشتر بود، چطوری این رفاقت و به هم می زنی؟

سبا- به هم نمی زنم فقط از محیط دانشگاه دورش می کنم.

- تورو فقط می تونم تو دانشگاه ببینم، تو همش شرکتی، کی؟! کی می تونم ببینمت؟ کی می تونیم بریم بیرون صفا سیتی؟! کی؟! سبا تو تنها دوست منی.

سبا نفسی کشید و گفت: می بینی.

با سردرگمی به جاده نگاه می کردم، با اخم و ناراحتی. "سبا داره می ره، تنها دوستم داره می ره.." یه وابستگی خاصی بهش دارم. تو دلم سنگینی می کنه قرار رفتنش!

سبا خندید و گفت: بی خیال.

- حالا که کوفتم کردی؟

زانو هام و توی بغلم گرفتم و سبا نگاهم کرد. گفتم:

- حواست به جاده باشه.

سبا- فکر می کنی نامردم.

- آره دقیقاً. بی معرفتی.

سبا- اشتباه می کنی، من تو تمام زندگیم رفیقی به خوبی تو نداشتم.

- آره معلومه

سبا- خب باید برم.

- این چه کاریه که باید یه ترم دانشگاهو ول کنی بری؟!

سبا- بعداً می گم.

- چرا؟؟!! مگه الان می خوای بری که بعداً می گی؟

سبا- گفتم بعداً.. " سیدی ای از کیف cd هاش درآورد و گذاشت و گفت " این سی دی رو برای تو زدم
توی تمام این سه ماهی که نیستم اینو گوش بده که من و یادت نره و به یادم باشی، یادت بیوفته که " با
شستش به سینه اش زد و ادامه داد " رفیق داری.

سبارو با تعجب نگاه کردم. چقدر حرفاش منظور دار بود و من نمی فهمیدم چی می گه..

- وقتی از سفر اومدم خیلی حرفا بهت می زنم، رفاقت تو اون موقعه که بهم ثابت می شه، بعد جواب
خیلی از این نگاه های متعجب تو پیدا می کنی، جواب خیلی از حرفایی که زدم و رفتار هایی که کردم و تو
با یکه خوردگی نگاهم کردی و من جوابی بهت ندادم.

گنگ سرمو تکون دادم و سعی کردم از نیمرخ به چشماش نگاه کنم تا شاید بفهمم چی می گه!

- چی می گی؟ نمی فهمم! منظورت چیه؟

سبا سری تکون داد و گفت: می فهمی، گوش بده..

موزیک رو play کرد و آهنگ در فضا پیچید:

"من نباشم، یه خار گل جامو تو قلبت می گیره

تو نباشی یه دسته گل جلو چشم من می ره

من همونم که ساعتها براش بیدار مونده بودی

تا چشاشو می دیدی به هفتا خواب رفته بودی"

به سبا نگاه کردم. با خواننده خوند:

"دوست دارم یه عالمه

هرچی بگم باز کمه

دوست دارم خیلی زیاد

آخه دلم تو رو می خواد"

با غصه خندیدم و گفتم: تو عاشق آهنگ های عَر زنی.

سبا- دوست دارم روزی که تو هم مثل من عاشق شنیدن این می شی رو ببینم.

- به احتمال زیاد اون موقعه افسردگی گرفتم.

سبا لبخندی تلخ زد و موبایلم زنگ خورد، گوشیم و برداشتم و روی صفحه ی گوشی شماره ی ناشناس دیدم. با تعجب به سبا نگاه کردم و بعد جواب دادم: الو!!

- سلام، حال شما خوبه؟

- ممنون، شما؟!!

- من هوشمند هستم.

با تعجب گفتم: شما شماره ی منو از کجا آوردید!!!

- من واقعاً ازتون معذرت می خوام، ولی از ترم قبل تا حالا شما می خواستید به من یه جواب بدید. هر وقت اومدم سراغتون گفتید " الان موقع مناسبی نیست" بعدشم که هر چی دنیال شما تو دانشگاه می گشتم پیداتون نمی کردم، آخر هم امروز اومدم دم کلاستون نه شما بودید نه سبا خانم. یکی از همکلاسیاتون گفت که " امروز نیومدید" منم با اجازه اتون شماره ی شما رو گرفتم که باهاتون صحبت کنم.

- ببینید آقای هوشمند بذارین خلاصتون کنم، سبا ازدواج نمی کنه، داره می ره هلند. تازه من باهаш صحبت کردم. یه بار باهаш حرف زدم دور از جون شما منو شست گذاشت کنار، شما هم دنبالش نرید سبا مسافره داره می ره.

سبا منو با اخم نگاه کرد. رومو از سبا برگردوندم و گفتم:

- من تمام تلاشمو کردم تا سبا رو راضی کنم که حداقل با شما یه ملاقات داشته باشه و تمام این مدتی هم که مدام به شما می گفتم " الان وقت مناسبی نیست" سعی می کردم نظر سبا رو عوض کنم. من تلاشمو کردم ولی نتیجه نداشت. سبا اصلاً روحیات فمنیست داره، الان هم عازمه.

هوشمند با مایوسی گفت: می شه شماره اشونو به من بدید؟!

به سبا نگاه کردم و پرسیدم: شماره ی سبا رو؟!!!

سبا منو با اخم نگاه کرد و گفت: بگو سبا نمی خواد باهات صحبت کنه، بگو اصلاً رفته.

عاصی شده به سبا نگاه کردم و یه نفس کشیدم و گفتم:

- آقای هوشمند یه نصیحت دوستانه و خواهرانه بهتون می کنم

هوشمند مایوس و ارانه گفت: بله؟

- برید دنبال زندگیتون، سبا زن زندگی ای که شما دنبالشید نیست، فایده نداره، سبا داره می ره هلند دنبال رویاهش. سبا دنبال مردای ایرانی نیست.

هوشمند- حالا شما شماره اشونو بدید

- سبا کنار من نشسته و اجازه نمی ده.

هوشمند- پس لطفاً تلفن رو بهش بدید.

گوشی رو به سبا گرفتم و سبا با حرص و اخم و عصبانیت نگاهم کرد. گوشی رو گرفت و بی مقدمه گفت: مگه زبون آدم نمی فهمی؟ میگم نه، خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد. یکه خورده نگاهش کردم و متعجب گفتم: سبا؟!!

سبا- این شماره رو توی گوشت محدود کن.

سبا که دید من هنوز دارم شوکه نگاهش می کنم سریع خودش شماره ی هوشمند و از لیست تماس هام محدود کرد. شوکه گفتم: قصد خیر داشت. می تونستی مسالمت آمیز ردش کنی. خیلی بی انصاف و بی ادبی، خیلی کارت زشت بود. این پسره ی بدبخت فقط از تو خوشش اومده.

سبا جوابمو نداد، گفتم: خوبه یکی با تو اینطوری کنه؟ " سبا بازم جوابمو نداد، زدم به بازوشو گفتم " با توام.

سبا عصبانی گفت: من دنبال کسی می رم که لقمه ی دهنمه.

رومو ازش برگردوندم و گفتم: غرور پولداری گرفتی؟

سبا- به خاطر پول و ثروت نمی گم، منظور چیز دیگه است.

- چی؟! فرق هوشمند با تو در وضعیت مالیه.

سبا عصبانی زد روی فرمون و گفت: بس می کنی یا نه؟

فرانک با ترس گفت: چی شده؟!

منو سبا هر دو ساکت شدیم و چشم به جاده دوختیم.

انگاری فرانک هم فهمید که نباید حرف بزنه که سکوت کرد، ترافیک توی جاده ی فجر باعث بسته شدن راه شده بود. ماشین بابا اینا رو توی جاده نمی دیدم. دلم از سبا پر شده بود. ای کاش نمی گفتم "بیاد". یاد سفرش افتادم و دلم پرتر شد. خیلی دوستش داشتم. بیشتر از یه رفیق. انگار... نمی دونم دوستیمون چه مدلی بود ولی وقتی کنارم بود حس امنیت می کردم، شاید این حس امنیت بود که من و به اون وابسته تر می کرد و از این که نسبت به سبا این مدل احساسو داشتم همیشه ته دلم یه نگرانی خاصی رو داشتم. مثل این جدایی سه ماهه که حالم رو خیلی گرفته بود، نفسی کشیدم و آرنجم و روی زانویی که توی بغلم بود گذاشتم و کف دستمو روی سرم گذاشتم. بارون نم نم می بارید. بوی خاک از لای پنجره ی نیمه باز طرف سبا به داخل ماشین سرک می کشید. نزدیک یه ساعتی می شد که راه همون طوری بسته شده بود. انگاری توی اون هوای مه گرفته تصادف شده بود، به آینه ی بغل نگاه کردم و دیدم فرانک دوباره خوابیده، نفس دیگه ای کشیدم. سبا آهسته صدام کرد. محلش نداشتم. گفت:

- قراره سه ماه نبینمت..

قلبم هُری ریخت، چرا لحنش اینطوری شده بود؟ یه غصه توی صداش بود که منو غصه دارتر می کرد.. انگار با یه لحن عجیبی حرف می زد که یه حالی در من ایجاد می کرد. انگار سبا نبود که این جمله رو گفته بود.. با این حال جوابشو ندادم و گفتم: بذار با خاطره ی خوش توی این سفر راهی غربت بشم.

- خب نرو.

- لج نکن، کاری نکن.. " مکث کرد و گفتم " : کاری نکنم چی؟

- هیچی.

با تعجب نگاهش کردم و با نگاهم بهش فهموندم که نمی فهمم، در حالی که دستمو رو هوا نگه داشته بودم سرمو گنگ به طرفین تکون دادم. به دستم نگاه کرد و حسی از چشمش عبور کرد. سرشو به طرف پنجره اش برگردوند. همینطور بهش نگاه کردم و به خودم گفتم: دیوونه است ها.

سبا برگشت و دستم و گرفت و گفت:

- یه روز می فهمی که من چی می گم، چی می کشم. بعد اونوقت انقدر توی دلت بهم نمی گی دیوونه ام. انقدر بهم نمی گی حرفاتو نمی فهمم... ای کاش می تونستم..

با عذاب نگاه ازم گرفت و گفت: لعنتی

موزیک در فضا با صدای بلندتری اجرا شد یا شاید گوشای من خیلی سریع تر و بلندتر این آهنگو شنید،
دستام هنوز تو دستای سبا بود، بازون نم نم روی شیشه رو دون دون کرده بود و فضا کاملاً آدمو به حالی
خاص می کشوند:

"بمون کنارم

بدون دوستت دارم تویی بهارم

وقتی دستات تو دسته

حس خوبی بهم می دادن"

نگاه هر دومون به دستای من افتاد. نمی دونم چرا یهو از سبا ترسیدم. شاید از نگاهش بود. با تردیدی که
می خواستم ثابت کنم بدون این که عکس العمل سریعی از خودم نشون بدم گفتم:

- وای سبا! اونطوری نگاه نکن. آه تو باید هنرپیشه می شدی ادات خیلی خوبه.

بعد به هوای این که به مامان اینا زنگ بزنم که کجا دستمو از دست های گرم سبا بیرون کشیدم و گفتم:

- زنگ بزنم ببینم مامان اینا کجان؟

سبا- اونا از جاده قدیمیه رفتن.

- تو دیدیشون؟

سبا با اکراه جواب داد: آره.

با تعجب گفتم: پس چرا دنبالشون نرفتی؟

سبا- چون من جاده رو وارد شده بودم.

- الان نگران می شن، پس زنگ بزنم.

تماس گرفتم و برای بابا توضیح دادم که چی شده.

بالاخره رسیدیم به ویلامون که کنار دریا بود و البته نزدیک جنگل. من عاشق ویلامون بودم چون منو یاد
بهشت می انداخت.

هنوز هم بارون می بارید. سبا با کرخی کلاه سوییشرتش رو روی سرش انداخت و گفت: از بارون متنفرم.

صورت‌مو طرف آسمون گرفتم و دونه‌های بارون روی صورتم ریخت. نفسی کشیدم و گفتم: وای بوی خاک، بوی نم، سرما.. عاشقشم.

روشنک- هوا چیه؟

هر سه تا خواهر با هم گفتیم: هوا دو نفره است.

سبا- هوا دو نفره است؟!؟

- یعنی لیلی و مجنونی.

سبا کوله اشو انداخت روی کولش و چمدون منم برداشت. دوییدم طرف سبا و گفتم: نه چمدون و بده به خودم.

سبا- می یارم.

خندیدم و گفتم: ورزش کردی هرکول شدی؟ می دونستی هرکول یکی از خدایان یونانه؟

سبا- آره، تو هم می دونستی "هرما فرودیت" هم اسم یکی دیگه از خدایان یونانه؟

- چه اسم سختی. این خدای چیه؟

سبا- خدایی که نصف زنه و نصف مرد. یعنی میان جنسه، یعنی دو جنسه. ترکیب دو جنس مرد و زن.

به سبا نگاه کردم و گفتم: واقعاً؟!؟ چه جالب، اینو از کجا می دونستی؟

سبا یه کم مکث کرد و گفت: اینترنت.

- بیچاره ها. حتماً خیلی باید سخت باشه که زنی یا مرد؟!؟

سبا با اخم منو نگاه کرد. اخمی که از روی خشم نبود! بعد نفسی کشید و گفت: می دونستی تو آمریکا از هر ۲۰۰۰ نفر یک نفر دو جنسه می شه؟

- واقعاً؟ آخه چرا اینطوری می شن؟

سبا- نر یا مادگی به هورمون تستوسترون بستگی داره. کسی که پسر به این هورمون *؟؟ می شه در مونث این کار شکل نمی گیره. زمانی مونثه که هورمون تسترون آزاد نشه. وقتی این عمل درست و طبیعی صورت نگیره کودکی که به دنیا می یاد ویژگی های هر دو جنسو داره. این یه جور نماد قدرت خداست، خدا که می تونسته همه چیز و طبیعی کنه ولی خواسته که قدرتشو نشون بده، توی خیلی از کشور ها این عامل ژنتیکی خیلی طبیعیه مثل یه جور مریضی، مثل کسی که یه توده ی مضر توی بدنشه و می رن عمل و همه واسش دعا می کنند تا از اتاق عمل سالم در بیاد بیرون. ولی چرا این مشکل باید بد باشه، مگه دو جنسه ها خودشون خواستن که بیان دو جنسه بشن؟ چرا وقتی یه بچه ای با مشکل

ناقصی چشم یا ریه به دنیا می یاد همه به اون به چشم بد نگاه نمی کنند ولی کسی که نصف مذکر و نصف مونثه همه ازش می گریزن؟ چرا؟! چرا واقع بینانه بهش نگاه نمی کنند؟ چرا اونی که رعب و وحشت از این دسته آدمها رو بین همه ایجاد می کنه وقتی نمی ذاره که مردم مطلع بشن، این مریضی مشکل خیلی هاست، خیلی ها دارن به گناه نکرده مجازات می شن. تاوان ناروا پس می دن، باید جلوی خیلی از این نامطلع بودن ها و تصمیمات نادرست و گرفت، توی ایران خیلی از جوونا دچار این مشکلند ولی خانواده هاشون نمی ذارن که جنسیتی که بهش تمایل دارن و تمام پزشکها، روان شناسان و مدد کاران اونو تایید می کنند تبدیل بشن تا عادی زندگی کنند. مگه این آدمها سهم از زنگی ندارن؟ چرا به این مشکل به دیده ی به امتحان از طرف خدا نگاه نمی کنند؟! چرا هی تو جامعه اتیکت های ناروا بهشون می زنند؟ چرا توی مجله و روزنامه و برنامه های تلویزیونی ازشون حرف نمی زنند تا خانواده ها و دوستاشون و فامیل اون فکری که در موردشون می کنند و اون تصویری که از دو جنسه های در ذهن دارن و اصلاح کنند. دو جنسه بودن یه بیماری و اگیردار نیست، به علت روابط نامشروع به وجود نیومده، به علت کفر و کافر بودن رخ نداده. این فقط یه خواست از طرف خداست. مثل بچه ای که به دنیا می یاد و با وجود پدر و مادر سیاه پوست بور و موطلایی و بلونده. مته بچه ای که به دنیا می یاد و دو تا صورت داره. بچه ای که به دنیا می یاد و هفده ساله در ده ماهگیش باقی مونده... چرا اینا باعث ایجاد ترس بین مردم نمی شه، چرا مردم به اینا به دیده ی بد نگاه نمی کنند؟ چرا وقتی یه بچه ای بر اساس روابط نامشروع به دنیا می یاد توی تلویزیون یه مرجع تقلید می یاد و می گه پدر و مادر این بچه گناه کارند نه این بچه، اون بچه گناهی نداره نباید با اون بچه بد رفتار کرد. اون نباید از جامعه طرد بشه. نباید شخصیتش خرد بشه چون تبدیل می شه به یه جانی. ولی چرا یه مرجع تقلید نمی یارن تو تلویزیون که بگه ای مادر پدر! چرا با بچه های دو جنسه اتون قطع رابطه می کنید و حقی که می خوان بر اساس شرع، دین، قانون، حکم خدا و پیغمبر و جامعه تغییر جنسیت بدن رو بهشون نمی دین. چرا تو تلویزیون یه برنامه نمی ذارن که چهار تا دکتر بیارن و بگن این که مشکل هورمونی و ژنیه، چرا مردمو روشن نمی کنند؟ سر من داره می ترکه از این همه چرا.

با تعجب به سبا نگاه کردم و گفتم: سر تو چرا؟

سبا منو نگاهی عمیق کرد و گفت: تو یعنی یه بار هم به فکر این آدمها نیفتادی؟

- خب نه.

سبا- به فکر آدمای عقب افتاده که افتادی

- آره خیلی.

سبا- کسی که عقب افتاده است دچار سندرمی هست که از دنیا بی خبره. تو عالم خودشه و زجر نمی کشه. ولی یه دو جنسه مدام در حال زجره. تو چطور به فکر پرنده های آزاد هستی ولی به فکر پرنده های تو قفس نیستی.

مایوس و ارانه گفتم: آره

سبا: تمام سریال های تلویزیونی شده عشق و عاشقی، دختر و پسر، شده کلاهبرداری و تاوون پس دادن، پس کی نوبت واقعیت های دیگه می رسه. مثل این موضوع، مثل اعتیاد، مثل مشکل های روانی ای که جوونا رو داره یکی یکی گرفتار می کنه.. پس کی نوبتش می رسه؟!

- سبا " خیلی جدی گفتم " ای کاش روزنامه نگاری می خوندی.

سبا پوزخندی زد و مامان گفت: چرا نمیایید داخل؟ دو ساعته تو ایوون چی می گیدی؟ واقعاً من موندم شما ها حرفاتون تموم نداره؟ این همه وقت، کنار هم تو ماشین نشسته بودید، حرفاتون تموم نشد؟

خندیدمو گفتم: نه "دست انداختم دور کمر سبا و با غم گفتم" آخه سبا قراره سه ماه بره هلند واسه کار شرکتش، باید به اندازه ی اون سه ماه با هم حرف بزنیم.

مامان متعجب گفت: ا، آره سبا؟!

سبا- بله.

مامان- کی می ری ایشالا؟

سبا- بعد سفر.

مامان- پس این سفر یه جورایی سفر خداحافظیه.

سبا لبخند تلخی زد. حاج بابا اومد و گفت: هوا سرده، بیایید داخل.

مامان: آره آره بیاید داخل.

سبا به من نگاهی کرد، لبخندی بهش زدم و گفتم: بریم.

دست سبا رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش به داخل..

فردا صبح هوا کاملاً آفتابی بود. از کله ی سحر خواهرها با هم تصمیم گرفتیم بریم استخر شنا چون آب دریا هنوز انقدر مناسب واسه شنا نبود. هنوز توی رخت خواب بودیم که این تصمیمو گرفتیم. سبا هنوز خواب بود. سبا رو صدا زدم و سبا هوومی کرد. گفتم: پاشو می خوایم بریم استخر.

سبا چشماشو باز کرد و در حالی که دمر خوابیده بود و صورتش توی بالش فرو رفته بود با همون حالت گفت: من نمی یام.

- چرا؟!

فرانک- لابد انقدر هر روز می ره شنا تو خونه اشون که دیگه حوصله نداره

سبا- نمی تونم بیام. " و بعد چشماشو بست"

- ا پس منم نمی یام.

روشنک غر زنان گفت:

- آه بخشکی شانس.

فرانک- کی می تونی بیای؟

سبا بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت: توی این سفر نمی تونم بیام.

روشنک- گندت نزنند تو حال زن " بعد رو به من گفت " تو چرا نمی یای؟

- خب سبا رو که نمی تونم تنها بذارم. تازه اگر این نبود وقتی سبا نیاد منم نمی یام.

دوباره کنار خوابیدم دورش دست انداختم. سبا با رضایت لبخندی زد، بدون این که چشماشو باز کنه.

مامان اومد تو اتاقو و گفت: پُشید تنبل ها، پایین صبحانه رو حاضر کردم، من و باباتون می ریم به یکی از فامیل های دور پدرتون سر بزنیم.

روشنک- اوه کله سحری چه حوصله ای دارید.

مامان در حالی که بیرون می رفت گفت: ساعت ده و نیمه

دختر دنبال مامان بیرون رفتند و من تو صورت سبا دقیق تر شدم. روی صورتش چقدر تیره تر شده! دست روی صورتش کشیدم و سبا چشماشو باز کرد. با هول یهویی گفتم:

- وای خاک بر سرم سبا!!

سبا سریع از جاش بلند شد و نشست. گفتم :

- صورتت چرا انقدر زبر شده، یا علی...

تا اومدم دست بزنم به صورتش خودشو عقب کشید و با اخم نگام کرد. پرسیدم:

- چرا صورتت اینطوری شده؟! واقعاً بده!!

سبا بدون حرف بلند شد و رفت.. با تعجب وسط تشک ها نشستم و گفتم: عین صورت حاج بابا شده بود وقتی ریش هاش داره در می یاد. اینا همش واسه این مرغ هاست که بهشون هورمون تزریق می کنند.

از جا بلند شدم و طرف دستشویی رفتم و در زدم و گفتم:

- سبا باید صورتتو لیزر کنی.

سبا جوابی نداد، دوباره در زدم و گفتم: سبا اونجایی؟ " جوابی نداد. در رو باز کردم و چشمهام چهار تا شد. سبا داشت با ژیلت صورتشو می زد، دستش یکه خورده روی هوا مونده بود و منو نگاه می کرد. چشمام داشت از جاش می پرید بیرون. با تاکید گفتم " دیوونه، دیوونه چرا با تیغ می زنی؟ بدتر می شه. بیا من برات بند می اندازم. می خوای صورتت بدتر بشه؟ مثل مردا کف ریش هم زده، خل شدی؟

سبا با کمی استرس گفت: از اول صورت من همینطوری بود.

- خب لابد از اول هم تیغ زدی دیگه، مگه عقل نداری؟ تیغ صورتتو زبر می کنه.

سبا عاصی شده گفت: می شه بری بیرون؟

- نه بیا من برات..

سبا- صورتمو بند بندازم همه جوش می زنه کرک می شه.

- کرک؟! حرفها می زنی ها! خب باید کم بشه. انقدر با ژیلت زدی که شده این دیگه " اشاره به صورتش

سبا عاصی تر با لحن محکم و خش داری گفت: نمی تونم بند بندازم، صورتم به بند حساسیت داره. آبروم جلوی بابات می ره.

-چرا نرفتی واسه ی لیزر؟

سبا- حالا برو بیرون

با حرص گفتم: دیوونه. " رفتم بیرون و ادامه دادم " وای چی بود؟! تا حالا صورت هیچ زنی رو اینطوری ندیده بودم!!! چرا توی این یک سال و نیم متوجه نشده بودم؟! یادم افتاد که یه بار که مامان رفته بود آرایشگاه اون قدیما که لیزر هنوز نبود، من مهد کودک می رفتم. یه خانمه اومد که تمام موهای صورتشو می سوزوند. اونم ریش در می آورد، طفلک لابد الان دیگه لیزر کرده، اون موقع انقدر که ریشه های ریش ها رو می سوزوند تمام صورتش آبله کرده بود..

سبا از دستشویی اومد بیرون و به من نگاه کرد. با حرص گفتم: اصلاح کردی؟

عاصی شده گفت: الله اکبر.

- چرا نمی ری لیزر. لابد پس فردا شوهرت اون سر آینه ریش می زنه تو این سرش، نه؟ بعد بچه اتون هم به تو می گه بابا هم به باباش. تو مدرسه هم می گه خانم ببخشیدا همه یه مامان دارن یه بابا چرا من دو تا بابا دارم. ولی مامان ندارم. بعد..

سبا بی حوصله نگام کرد و بعد شونه هام و گرفت و منو برگردوند به طرف پله ها و گفت: تو گرسنه نه داری چرت و پرت می گی.

برگشتم و گفتم: خیر سرکار خانم من..

سبا با التماس گفت: نازلی خواهشاً، التماساً ولم کن.

- خوبه بابام تو رو ندید وگرنه اگر با بحث دیروزت که اگر می شنید حتماً به این موضوع شک می کرد که تو حتماً.. " نگاهم به دستهای سبا افتاد که آستین بلوزشو بالا داده بود، سبا آستینشو آورد پایین و من چشمم روی دستش موند بود، اصلاً هنگ کرده بودم. جلل خالق مگه می شه دستای زن انقدر مو داشته باشه. دستشو گرفتم، سبا دستشو از تو دستم کشید بیرون، گفتم " زهر خودت نمی ترکه؟ این چیه سبا؟! من چرا تا حالا ندیده بودم؟!!

سبا- می شه انقدر تو کارم دخالت نکنی.

- من رفیقتم، من بگم بهتره تا یکی دیگه بگه. چرا اینطوری کردی؟ هورمونات به هم ریخته؟ سبا- نه.

- پس مخت به هم ریخته. ابرو بر نمی داری، ریش می زنی، این چه وضعشه؟ افسردگی گرفتی به خودت نمی رسی؟ تو قبلاً اینطوری نبودی! داروی خاصی می خوری؟ سبا- بیا بریم پایین.

- بگو ببینم من واقعاً نگرانتم. باید بریم دکتر. تو خل شدی این چهار، پنج ماه. چه به روزت اومده؟ حتماً داری یه دارویی می خوری یا یه غذای خاص یا..

سبا- هیچی فقط فهمیدم که کی هستم.

- لابد گوریل؟ "خودم خنده ام گرفت، سبا منو بی احساس نگاه کرد و نفسی کشید. با تردید نگاه کردم و با لکنت و گیجی پرسیدم " کاری کردی؟

سبا- من یه TS ام.

- هان؟!!!

سبا- S, T

- تی اس چیه؟ سرطانه؟ یه نو هپاتیت؟! یا یه جور مرضه؟ آهان همون فته؟

سبا عاصی شده و حوصله سر بر من و نگاه کرد و روی پله ها نشست و گفت:

- یعنی.. بذار اول ازت قول بگیرم..

با هول و هیجان گفتم: باشه به کسی نمی گم، خب؟

سبا- چی می گی؟

- مگه نه اینکه نباید به کسی بگم که چه مرضی گرفتی؟

سبا با اخم گفت: مرض چیه؟!.. خدایا نازلی یکم جدی باش. پای زندگی من وسطه. خونواده م طردم کردن.

خیره بهش نگاه کردم و گفتم: چرا؟! مگه بابات نرفته واسه کارش؟ طرد چیه؟ تو گفتی رفته که شرکت دبی و ..

سبا- چون همه ی دکترا، روان شناسا، مدد کارایی که مدات هاست باهام کار می کنند به این نکته رسیدن که من یه میان جنسه هستم.

انگار جلوی چشمم یه موجود فضایی می دیدم، نفسم در به در شد توی سینه ام. نه بالا می رفت نه توی شش هام حبس می شد، نمی دونم چرا ولی یهو پق زدم زیر خنده. انقدر خندیدم که عضلات شکمم منقبض شد، سبا با ناراحتی گفت: چرا می خندی؟

- سبا خل شده. " دوباره خندیدم و سبا جدی گفت: "

- من یه دو جنسه ی واقعی هستم. نه یه دو جنسه ی کاذب که مشکلم ژنی باشه. بلکه هورمون های من مردونه است. نگاه به هیکلم بکن، شونه های پهنم، دستهای مردونم، تن صدام حتی ریشی که در می یارم. من قبل آشنایی با تو مدت ها تحت نظر پزشک بودم، تمام مراحل قانونی رو طی کردم، تمام حکم های قضایی و پزشک قانونی رو گرفتم. اندام های جزیی و کلی من بیشتر مردونه است تا زنونه. اندام های داخلی بدنم مرد و نره. از جنس مذکر، می فهمی؟ "نمی دونم چرا احساس می کردم داره دستم می ندازه و هی می خندیدم، سبا همچنان جدی ادامه می داد" دارم می رم هلند تا پزشک معالجم که مقیم هلنده علم کنه، تقریباً باید بیست و سه تا عمل جراحی انجام بدن، پیوند پوست، عصب، ماهیچه..

- سبا بسه دلم درد گرفت، مسخره. تا حالا انقدر نخندیده بودم، بیا بریم صبحانه بخوریم، منو انقدر دست ننداز می دونم که پدرت نماینده ی اصلی کولر های وارد کننده اتون تو دبی ئه، پس الکی نگو خونواده ام طردم کردن، هیکل تو شبیه مردا هست ولی نه اونقدر که یه مرد واقعی بشی، چیه ناراحت شدی که باز از شوهر حرف زدم. خب ببخشید لازم نیست ادا در بیاری.

سبا- من امروز به خاطر این که عادت ماهیانه ام نیومدم استخر..

تا اینو گفت خنده ام گرفت و فکر کردم اگر سبا پسر بودو می رفت توی استخر زنهار.. باز زدم زیر خنده. از پله ها پایین رفتم و با خنده گفتم:

- اگر پسر شدی بیا من و بگیر، خب؟ نه فرانک دراز و روشنگ خوشگل رو. به دردت نمی خورند، من از همه بیشتر به دردت می خوردم.. ولی اگر من و گرفتی باید با خواهرام قطع رابطه کنی.. " باز خندیدم و گفتم " چون فرانک خیلی چشمش تو رو گرفته.

سبا فقط نگاهم کرد و گفت: نازلی!

- شوهر بیا می خوام بهت تخم مرغ عسلی بدم تا جون بگیری.

تمام پهلوهام درد می کرد، سبا اما انگاری موضوع و جدی گرفته بود. سر صبحونه تلویزیون داشت فیلم مورد علاقه امو نشون می داد و اصلاً حواسم به سبا نبود، من صبحونه مو که خوردم هم چسبیدم به تلویزیون و سبا رو فراموش کردم..

عصر همون روز بود که همه رفته بودیم خرید، من و سبا از بقیه جدا شدیم. علتش هم این بود که من مثل همیشه گیر داده بودم به یه نقره فروشی و یکی یکی اجناسشو از پشت بیرون می کشیدم تا توی دستم یا گوشم و گردنم امتحان کنم و هیچ کس جز سبا حوصله اش نگرفت که منتظر من بمونه.

یه دستبند انتخاب کردم، روی مچم نگهش داشتم. کنار اون بافت موهای سبا که تو دستم بود دستبند اصلاً جلوه نداشت، دستمو جلوی سبا گفتم و گفتم: این دستبندو از دستم در می یاری؟

سبا یکه خورده گفت:

- دستبند منو؟!

- می خوام این دستبندو تنها تو دستم ببینم.

سبا- هنوز نرفته داری یادگاری های منو دور می ریزی. وقتی برم دیگه منو به یاد نخواهی داشت.

با اخم گفتم: این چه حرفیه؟ فقط یه لحظه می خواستم..

سبا با عصبانیت و خشم زیاد دستبند رو از دستم درآورد. به قدی ناراحت بود که خدا می دونست.. خاک بر سرت نازلی ناراحتش کردی نفهم.

- سبا!

سبا با جدیت گفت: دستبند جدید تو توی دستت بنداز. دستبند جدید و روی پیشخون شیشه ای فروشنده گذاشتم و سبا دستبند رو برداشت و تو دستم انداخت. خیلی سریع حساب کرد و از در نقره فروشی رفت بیرون. با تعجب گفتم: سبا!!!

فروشنده: فکر کنم بدجور بهش برخورد.

دنبال سبا رفتم بهش رسیدم و گفتم: سبا دستبندم و بده.

سبا- این دستبند دیگه به دردت نمی خوره.

- لوس نشو.

سبا دستبندم و که تو مشتت بود انداخت اونور خیابون. یکه خورده نگاهش کردم و با خشم گفتم: دیوونه شدی؟ پس گردنبندی که من بهت دادمو هم پرت کن بیرون.

سبا- من مثل تو نیستم.

عصبی و عاصی گفتم: چرا سر یه دستبند اینطوری می کنی؟ آه!

بدون این که خیابونو نگاه کنم رفتم وسط خیابون تا دستبندو بردارم، سبا داد زد:

- نازلی!

صدای بوق تیزی تریلی که فقط سه متری من قرارا داشت به گوشم خورد. سریع دستبند و برداشتم و فقط فرصت کردم یه قدم برم عقب که پام گیر کرد به جدول و افتادم روی پیاده رو، تریلی که رد شد قیافه ی سبا دیدنی بود، رنگش عین گچ سفید شده بود، نفسش بالا اومد تا من و دید. در حالی که می اومد اینور خیابون با حرص داد زد: احمق!

اومد طرفم و در حالی که با استرس و نگرانی وارسیم می کرد، گفت: چیزی نشد؟

آهسته هولش دادم و با خشم بهش گفتم: لازم نکرده نگران من باشی.

سبا- ماشین داشت بهت می زد خر خدا.

با حرص دستشو پس زدم و گفتم:

-بله به خاطر کار جنابعالی.

سبا- اگر ماشین بهت می زد چه خاکی تو سرم می ریختم.

اول تعجب کردم از حرفش ولی بعد جدی از جا بلند شدم و گفتم: لازم نکرده خاک تو سرت بریزی.

راهمو گرفتم و رفتم، سبا دنبالم راه افتاد و با نگرانی و دلوایسی گفت: پات درد می کنه؟

سرد و خشک گفتم: نه

- پس چرا لنگ می زنی؟

- هیچی نیست.

- صبر کن ببینم. " آنجمو گرفت و به طرف خودش کشوند. تو چشمام عمیق نگاه کرد و گفت: باز زده به سرت.

عصبی و با حرص دندونامو رو هم گذاشتم و گفتم: تو زده به سرت!

دستبند جدید رو از تو دستم باز کردم و زدم به سینه اشو گفتم:

- واسه خودت، ازت نخواستم که برام بخری که این اداها رو در آوردی.

سبا- وای نازلی اذیتم نکن.

فرانک و روشنک از اون دست خیابون صدامون کردن و دست تکون دادن، به سبا نگاه کردم ، اومد نزدیکم و آرنجمو گرفت. رفتیم طرف مامان اینا و جلوی اونا اصلاً رو نکردیم که باز دعوامون شده.

شب همه تو حیاط بودیم که مشرف به ساحل بود. حاج بابا کباب درست می کرد، مامان هم کنارش ایستاده بود و گل می گفتن و گل می شنیدن. روشنک و فرانک گوشی سبا رو گرفته بودن و با چه هیجانی فیلم از گوشی سبا می دیدن که اصلاً تو عالم واقع نبودن. منو سبا هم کنار آتیش نشسته بودیم و حرف نمی زدیم. با خودم تمام رویداد های اون روز و زیر و رو می کردم و رابطه مو با سبا با روابط دوستی های گذشته مقایسه می کردم. سبا گفت: نباید دستبندو پرت می کردم.

جواب ندادم و ادامه داد: هنوز فکر می کنی شوخی می کنم.

- بس کن انقدر تو این سه روز خندیدم که دیگه داره این موضوع مسخره می شه.

سبا- می خوام یه قول بدی و دیگه حرفش و نزنم.. تا برنگشتم ازدواج نکن.

پوزخند زدم و گفتم: می خوامی تو عروسیم باشی که شاخ و شونه واسه داماد بکشی؟

سبا- قول بده.

- تا روشنک و فرانک هستن ازدواج نمی کنم.

سبا- قول بده.

عاصی شده دستامو بالا آوردم و گفتم:

- باشه.

سبا- تا روزی که برگردم بهت زنگ نمی زنم

- ایمیل چی؟

- هیچی.

وارفته گفتم:

- چرا؟؟

سبا- بعد دلیشو می گم، قول بده عاشق نشی.

- این که دست من نیست.

سبا با تندى ولى صدای آهسته گفت: چشمتو ببند که عاشق نشی.

- دخترا با دیدن عاشق نمی شن، اون پسران که از راه چشم عاشق می شن. بعدشم عاشق شدن من چه مانعی برای تو داره!!

سبا نفسی کشید و گفت: تا من پیام کاری نکن خب؟ فقط برو دانشگاه

- شرکت و چیکار می کنی؟ لابد می دی دست اون یکی برادر سبا، هان؟

سبا- نه، تو نگران شرکت نباش. روزی که برگردم بهت زنگ می زنم. بیا فرودگاه، اولین نفر تو باید منو ببینی. شاید اون روز خیلی عوض شده باشم. واسه همین می خوام وقتی برگشتیم تهران با هم یه جایی بریم.

با تردید نگاهش می کردم. ته دلم ترس افتاد که نکنه همه اش راسته وگرنه چرا باید انقدر اصرار کنه که حقیقت داره؟

- کجا؟!

سبا دقیق تو چشمام نگاه کرد. چقدر چشماش تو نور آتیش خوشگل می شد.

سبا- می فهمی.

- تو چرا انقدر مشکوک بازی در می یاری. بعداً می گم، بعداً می بینی، بعداً می فهمی، معلومه داری چی کار می کنی؟ معتاد نشده باشی.

سبا خنده اش گرفت و روشنگ گفت: آی لیلی مجنون بیایید شام حاضره..

نصف شد بود که موبایلم زنگ خورد، ساعت دو و نیم نیمه شب بود. انقدر به سبا و حرفایی که صبح زده بود و خندیده بودم، ولی حالا برام پر از ابهام بود و منو به فکر فرو برده بود فکر کرده بودم، انقدر حرفا و کاراشو از افول زیر و رو کرده بودم و به این سفرش و حرفایی که در مورد افراد دو جنسیتی گفته بود رو مرور کرده بودم که دیروقت خوابم برد. خواب آلود پریدم و موبایلمو جواب دادم: الو؟

- سلام

- سلام بفرمایید

- کامرانم

- کی؟!!!

- کامران، برادر کارن

- ایشالا شما سادیسم که ندارید؟

پوزخندی زد و با یه حالی گفت: یه مرض دارم که عاشقم.

- نه آقا جون، شما هم سادیسم داری هم مازوخیسم. چون یک و نیم نصفه شب زنگ زدی منو زبا به راه کردی و بیدار کردی و هم خودتو آزار دادی که تا این موقع شب بیداری و داری اذیت می کنی مردم.

سبا خواب آلود سرشو بلند کرد و گفت:

- کیه؟

کامران- هر وقت از روز که زنگ بزنم گوشیتو به روم قطع می کنی " نمی دونم چرا این مدلی حرف می زد، حس می کردم مسته، کلماتو به طور خاصی ادا می کرد.. " وقتی از خواب بیدارت کنم..

گوشیمو به طرف سبا گرفتم تا حالش رو بگیره. عاشق حال گرفتاری سبا بودم. حتی توی اون حال خواب آلودگیم. گفتم: کامرانه.

سبا در حالی که صدایش به خاطر خواب آلودگی کلفت تر از حد معمول هم شده بود جواب داد: ببین بچه فکول..

" با هیجان گوشمو به موبایل چسبوندم.. چقدر صدایش جذبه و غیرت داشت. انگار واقعاً یه مرده. یه ابهت مردونه تو صدایش ارتعاش انداخته بود"

سبا- نازلی رو شوهر دادن، منم شوهرشم که دو شب کنارشم. اگه یه بار دیگه مزاحم زن من بشی شیردونتو می کشم بیرون و تحویل ننه ات می دم که شعورتو تا این حد بالا نبرده که نصف شب زنگ نزنی و مزاحم زن مردم نشی، اگه یه بار دیگه به نازلی زنگ بزنی خودم مادرتو عذا نشینت می کنم.

تماسو قطع کرد و سریع شماره ی کامرانو تو بلک لیست گذاشت و گوشی رو پرت کرد بالا سرمون. اما حال من! همون طور خشک شده داشتم به سبا نگاه می کردم، ته دلم خالی شد. حس کردم تو تاریکی اتاق سبا کنارم نیست. یه مرد کنارم خوابیده، یه مرد با کامران صحبت کرد و تهدیدش کرد، جملاتی که برای کامران ادا کرده بود کلام یه زن نبود! توی تاریکی اتاق وقتی صورتشو خوب نمی دیدم و هیکلش بیشتر به نظرم اومد.. چقدر شبیه یه مرده. شونه های پهن.. " نازلی به من نگاه کن، من شبیه یه مردم. شونه های پهن، دستمو ببین.. " نگام به دستش افتاد که رو پیشونیش بود، مچ پهن و ساعد عضلانی، موهای پرپشت دستش، نه خیلی پرپشت مثل یه مرد پر مو ولی.. برای یه زن زیادی بود..

انگار قلبم تو گوشم اکو می زد.. " قول بده تا زمانی که من برنگشتم ازدواج نکنی.. " .. الان استاد فکر می کنه عاشقتی.. " ، " فردا بله برون روشنکه. - اون پسره لنگ درازم می یادی؟ - ... - بیا خونه ی ما -

... - پس منم می یام" تنم یخ کرد، چرا دوی شب داره دوزاریم می افته؟ " نگاهش، وقتی به تنم چشم می دوخت.." قلبم هری ریخت.." قراره سه ماه نبینمت" اینو یه دختر به دختر با این لحن نمی گه. " وقت دکترش وقتی اشتباه اس ام اس فرستاد.." صورتش.. کلفتی صداس.. " من بیشتر اندام های درونی ام مردونه است"

قلبم هری ریخت! پس چطوری با ما می اومد استخر! همیشه برای ما سوال بود که چرا دختر به این درشتی سینه اش تقریباً محوه!

یاد روزی افتادم که مثلاً جاشو با برادرش تو شرکت عوض کرد، " وقتی گفتم:

- ممکنه یکی از کارمندات عاشقت بشه

گفت: من دوست دختر دارم، تو هم دوست دختر می"

اون شب دعوا.. " باید می اومدم می دیدمت که بابات نزده باشدت"

نگاه هاش تو اتاق پرو وقتی لباس عروسی تنم کردم.. یعنی واقعاً اون روز شوخی نکرد. تمام ظواهر قضیه دارن شهادت می دن که حرفای امروز صبحش شوخی نبوده، امشب جلوی آتیش مشکوکانه حرف می زد چون اصراراش فایده نداشت و من حرفاشو به شوخی می گرفتم. واسه ی همین باز هم مثل گذشته مدام می گفت: "بعداً می فهمی". برای چی باید بره هلند؟ وقتی شرکانش اینجاست، علت مهمی داره که سه ماه می ره، داره می ره عمل کنه. اون راستشو گفته ..

دستشو از رو پیشونیش برداشت و گفت: چرا نمی جوابی؟

اشکم فرو ریخت، اون یه مرده.. چرا تا حالا به این توجه نکردیم که سبا بیشتر شبیه یه مرده تا زن. اون به خاطر من تو خیابون دعوا کرده.. چرا من انقدر احمق بود که نفهمیدم یه دختر سر یه دختر غیرتی نمی شه. مگر این که مشکلی داشته باشه، سبا.. سبا دوست من.. یه مرده.

با بعض و تردید گفتم: سبا!

از جا پرید و مقابلم نشست و تا خواست آرنجمو بگیره دستمو عقب کشیدم. حالا دیگه چشمام به تاریکی اتاق عادت کرده بود و راحت تر می دیدمش. با نفسهای غم آلود و ترسانم گفتم:

- سبا.. تو.. سبا نیستی..

- نازلی!!! " باز خواست آرنجمو بگیره که پش زدم و با گریه گفتم:"

- تو گولمون..

جلوی دهنمو گرفتم، خواستم دستشو از رو دهنم که آروم گفت: نازلی.. نازلی آروم باش. الان همه رو بیدار می کنی. بریم بیرون حرف بزنینم باشه؟ بریم بیرون..

زیر بازومو گرفت و بلندم کرد، اما دستشو از رو دهنم برنداشت. منم همینطوری اشک می ریختم. نمی دونم چرا؟ اصلاً چی گریه داشت؟ بیشتر تعجب داشت تا گریه، پس چرا من گریه می کردم؟! رفتیم تو حیاط ویلا و سبا دستشو از رو دهنم برداشت. حالا نور چراغای حیاط صورتشو روشن کرده بود. و به وضوح می دیدمش، سبا بود اما سبا نبود.. صدای موج های دریا، صدای جیرجیرکها..

سبا صورتمو به احاطه ی دستاش در آورد. با عصبانیت و گریه دستشو پس زدم و گفتم:

- تو دروغ گفتی. تو کی هستی اصلاً؟

سبا با ناراحتی و غم گفت: من سبا نازلی.

- تو سبا نیستی، چه بلایی سر سبا اومده!

- از من می ترسی؟! منم یه آدمم چرا اینطوری می کنی؟ من حیوون نیستم. خون آشام نیستم.. چرا گریه می کنی؟ چرا منو پس می زنی؟ من همون سباایم که تو وادارم کردی باهات دوست بشه، یادت رفته؟

- من یه دختر رو وادار کردم باهام دوست بشه.

عصبانی و عاصی گفت:

- مگه تقصیر منه که ظاهرم دختره ولی تموم جونم پسره، هان؟!!

با یه ترسی متفاوت از هر نوع ترسی که تو زندگیم تجربه کرده بودم نگاهی کردم. تنها رفیقم، رفیق شفیقم، کسی که تموم راز های زندگیمو می دونه و با من دمخور بوده، کسی که خانواده ام بهش اعتماد داشتن، دختر نیست. یه پسر تو جلد یه دختره. لبهام رو هم فشردم. با غصه نگاهم کرد و گفت:

- بهت اعتماد کردم که گفتم، با تو هم باید مثل بقیه رفتار می کردم؟ فکر می کردم تو با دنیا فرق داری. منو می فهمی، درکم می کنی که من بی گناهم. خدا خواسته، خدا خواست که من اینطوری باشم. هیچ قدرتی در برابر خدا ندارم نازلی که بگم چرا من؟ چرا من باید متفاوت باشم، چرا من باید به خاطر این تفاوت خانواده مو از دست بدم چون می گن اگر بخوام جنسیتمو تغییر بدم باید ازشون دست بکشم. نمی فهمند من تو عذابم. چون من یه موجود ظریف و لطیف نیستم که با ظرافت کارامو انجام بدم. من اینم. ببین نمی توئم حرف زور بشنوم و از زور بازوم استفاده نکنم، نمی خوام خودمو مثل یه زن آراسته کنم. ببزارم از این نوع آراستگی. برام یه فحشه که مانتو بپوشم، مقنعه سر کنم. قدمای کوتاه و با ظرافت بردارم، آروم و ریز بخندم، آروم و با صدای نازکی که ندارم صحبت کنم، آرایش کنم، برقصم، ناز کنم. می توئم.. نمی شه. چرا نمی خواین بفهمید که من یه مردم. خمیره ام جدیده، سنگینی یه مرده، غیرت دارم نمی توئم وقتی خواهرم و با یه پسر، تو بغل یه پسر ببینم نرم جلو نزنم فک پسره رو نیارم پایین، وقتی کسی به تو چشم داره سکوت کنم، نمی شه.. چون عواطفم مردونه است. حتی قوی تر از یه مرد چون باید ثابت کنم که من یه مردم نه یه زن. "به آرومی نگام کرد و گفت" نمی خوام صورتم مثل تو لطیف باشه. " دستشو به طرف صورتم دراز کرد. صورتمو عقب کشیدم، پنجه هاشو رو هوا جمع کرد و

ادامه داد "نازلی من نمی تونستم روز اول بگم که چه مشکلی دارم، نمی شناختمت. نمی شد که بگم. چون تمام مدارکم توی اون دانشگاه به نام "خانم" سبا مطلوب بود. نه "اقای" سبا مطلوب. اینو متوجه می شی؟ نازلی تو رو خدا درک کن..

با همون چشمای خیس و نگاهی که مدام رو صورتش می چرخوندم تا چیزی پیدا کنم که ثابت بشه داره سر به سرم می ذاره و البته به نتیجه ای نمی رسیدم، روی تخته سنگ وسط حیاط ویلا نشستم و گفتم:

- این همه مدت چطور می تونستی گولمون بزنی؟ خونواده ام چی؟ اونا فکر می کنند تو دختری. همه بهت اعتماد کردیم.

سبا- من همون سپام، منو ببین نازلی. " به خودش اشاره کرد و توجیه گرانه گفت: " من خطایی نکردم، فقط گرفتار امتحان سخت خدام، من خودمو باخته بودم. بار ها به خاطر این عذاب که قادر به درکش نبودم قصد خودکشی داشتم. می دونی چقدر برام سخت بود؟ که اونی باشم که نیستم؟ " باحرص ادامه داد " اونی رو درک کنم که قدرت درکش و بهم نداده؟ " ته دلم لرزید، اون دوست منه، سبا !. آروم گفتم: " هرگز نمی تونی جای من باشی که چقدر زجر کشیدم.. تموم دوران مدرسه برام مثل یه دوران شکنجه بود، هیچ دوستی نداشتم چون از دخترا بیزار بودم. چون خودم مجبور بودم یه دختر باشم. " رگهای گردنش متورم شده بود، معلوم بود با بغض نهفته حرف می زنه. تموم جونم شده بود گوش تا حرفاشو بشنوم، ادامه داد " تموم حواسم به مدرسه ی کنار مدرسه امون بود که پسرا اونجا بودن، صدای داد و فریاد و خنده هاشونو که می شنیدم پر از حسرت می شدم چون منم می تونستم مثل اونا زندگی عادی داشته باشم. " با حرص و صورت برافروخته و مشتکی که کنار پاش کرده بود بهم نگاه کرد و گفت: " ولی خدا نخواسته بود و من قدرتی در برابر یه ابر قدرت ندارم و اینو نمی تونستم درک کنم. " دلم براش سوخت، حتی الانم عذاب می کشه، ادامه داد: " وقتی پدر وادارم می کرد لباس دخترونه بپوشم، موهامو بلند کنم، گوشمو سوراخ کنم، جای فوتبال با هم سن و سالام برم با دخترا خاله بازی کنم، هویتمو خدشه دار می کرد، شخصیتم متزلزل می شد.. به مرور این حال منجر به افسردیگیم شد. سکوت، خلسه، بی تفاوتی.. قسمتی از روز های خوش جوونی من توی عمارت پژمردگی گذشت، توی آسایشگاهی که روزامو روی نیمکت می گذروندم و به هیچی فکر نمی کردم.

" از بغض صدایش می لرزید، بی اختیار از بغض اون گریه ام گرفت. باورم نمی شد که انقدر سخت باشه، خودم تو خلوت ترین جای دلم سرزنش کردم. تا حالا انقدر زود تحت تأثیر چیزی قرارا نگرفته بودم. ولی حالا سبا هر چیزی نبود، زجر رو می شد تو شهر چشماش دید و حس کرد، اون لرزه ی تن از حرص و خشم الکی نبود، اون رفیق من بود. راست می گه اون چه گناهی داره؟! درست عین آدمیه که مادر زاد معلوله، معلول که گناهی نداره. اون یه انسانه با کمی تفاوت. سبا هم یه انسانه.. اون دوست منه.. "

سبا- طی آزمایشات متوجه شدن که من یه مشکل هورمونی و ژنی دارم. " به اینور اونور با چشاش نگاه می کرد، مستأصل بود انگار این موضوع عذابش می داد.. با یه حالی ادامه داد " بیشتر آزمایش کردن، بیشتر، بیشتر.. روان شناس اومد، روان پزشک رفت. مددکار اومد، مشاور رفت.. همه چیزو گفتن. این

که من به خاطر یه سری مشکلات هورمونی که ممکنه برای خیلی ها پیش بیاد اینطوریم... گفتن مشکلاتم سر همین مسئله است.. پنج سال پیش دکتر ا فکر می کردن فتق دارم. ولی فتق نبوده. اندام های داخلی بدنم بوده که تو شکمم قرار داشته و با فتق اشتباه می کردن، اندام هایی که سند من هستن. تو این سال ها با تشخیص های متفاوت سر در گم بودم. بعضی پزشکا معتقد بودن من یه هرما فرودیت واقیم و بعضی ها می گفتن یه هرما فرودیت کاذبم. به دلیل موزائیسم کروموزونی (xy45 و xy46) این مشکل برام پیش اومده. این یعنی ظاهر تقریباً زنانه ولی اندام های درونی کاملاً مردانه است. صد ها آزمایش و اسکن مغز دادم، پیش خیلی از مراجع رفتم. اولین کسی که تو ایران اجازه ی تغییر جنسیت افرادی مثل منو داده امام خمینی بوده. فرهنگ تغییر خیلی ساله که اومده ولی هنوزم خیلی از مردم نمی خوان اینو بپذیرند، من اجازه ی عمل و تو ایران گرفتم. رأی دادگاه دارم. صاحب نظر همین مملکت این اجازه رو بهم داده.. ولی پدر من نمی خواد قبول کنه که من یه انسانم. حالا چه زن چه مرد. نمیخواد حقم بهم برسه. می خواد همون سبا با موهای بلند و دخترونه باشم و من و به خاطر حقم طرد کرده. گذاشته کنار و گفته " با حرص پوزخندی زد و گفت" اسمتو از شناسنامه ام خط می زنم..

با افسوس به من نگاه کرد و ادامه داد: این حق منه نازلی، " با غصه گفت: " حق منو با حق پدر بودنش نادیده می گیره. من نمی خوام ازم رو برگردونه، نمی خوام کسی رو از دست بدم چون من گناهی نکردم. اشتباهی نمی کنم. دارم خودمو نجات می دم. ارم تکلیف خودمو اطرافانمو با خودم روشن می کنم. " واقعاً نمی دونستم باید چه برخوردی با سبا بکنم. اون دیگه سبا مطلوبی که من می شناختم نبود. هیچ وقت هم اون سبا نمی شد. می فهمیدم که گناهی نداره ولی من باید چطوری با اون برخورد کنم؟ اون یه پسره، مگه نیست؟ تا توی خونه امون هم اومده، با ما نون و نمک خورده، ما بغلش کردیم، بوسیدیمش. کنار من خوابیده.. باورم نمی شه چطوری نفهمیدم! جواب مامان اینا رو چی بدم؟ بابا اگر بفهمه چی؟!!! اونو چیکار کنم؟ به هیچ چیز حساس نیست الا به این قضیه.."

سبا اومد جلو و با یه غم بزرگی که توی چشماش سو سو می زد با صدای گرفته اش گفت: می خوام مثل خونواده ام تنهام بذاری؟

دلم براش سوخت، هیچ کس طرف سبا نیست. ولی من چطوری اینو درک کنم که سبا دوستم، اونی نبوده که بهم نشون می داده، لبهامو رو هم فشردم و آروم گفتم: سخته.

جلوی پام چنباتمه زد و گفت:

- سخت تر از چیزی که من می کشم؟

تو چشماش نگاه کردم. عمیق نگاهشو بهم دوخت، انگار حالا که هویتش برام فاش شده دیگه راحت احساسش و به چشمام بروز می ده، به اطراف نگاه کردم. توی این حیاط بزرگ تو دل شب چه جرئی دارم که کنارشم.. ولی اون سباست.. هر کسی نیست. چرا باید بترسم.. اون همیشه ازم دفاع کرده. اون دوست خیلی خوب بوده.. حالا ازم می خواد بهش کمک کنم. دور از قوانین حاج باباست.. اون سباست..

- سبا " با بغض ادامه دادم " منو گیر انداختی. " انگشتامو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: " تو می گی یه پسری.. " با صدای خفه و نگران گفتم: " اگه حاج بابا بفهمه..

سبا مچ دستامو گرفت.. حتی حرارت تنشم انگار عوض شده بود. تو چشمام نگاه کرد و گفت: هیچ کس مهم نیست.. تو با من باش.. من با وجود تو بود که به خودم برگشتم و خواستم که باشم، که ادامه بدم. که خودمو پیدا کنم.. " گنگ تو چشمام نگاه می کرد، از جاش بلند شد و دستم و رها کرد و ادامه داد " می دونی که خیلی روت حساب باز کردم.. اگر تو هم پشتمو خالی کنی. نازلی، هیچی ندارم براش بکنم.."

دلم سنگین شد از حرفش، اخم کردم و نگاش کردم و گفتم: به اینا چی بگم؟ " به خونه اشاره کردم " چرا فقط خودتو می بینی سبا؟ بگم سبا می خود تغییر جنسیت بده؟ بشه آقا؟ آره؟ من دارم خودم کپ می کنم باورم نمی شه چیزایی که می شنوم.. می خوام درکت کنم ولی مغزم فرمانی نمی ه، تو درک کن سبا.. من خون به مغزم نمی رسه آخه.

دستم گرفت، مستأصل دستمو از دستش کشیدم بیرون و با غم گفتم:

- نازلی من سپام.

- نه نیستی، چرا من نفهمیدم تو اصلاً شبیه یه دختر نیستی؟ همیشه قلدر بودنتو از سر روحیه ی فمینیستیت می دونستم. ولی تو فمینیست نبودی تو یه مرد بودی. تو خیابون که دعوات شود از سر لج بازی با یه پسر نبود که کتک کاری راه انداختی..

سبا آروم نگام کرد و گفت:

- از سر غیرتم بود که به تو متلک انداختن.

سرمو میون دستام گرفتم و چشمامو بستم. یه صدایی مدام حرفای سبا رو تو گوشم هجی می کرد، قلبم پر از اضطراب بود. اون از من می خواست حمایتش کنم، چرا؟ چون رفیقشی پس چرا می خواد ازدواج نکنم؟ می خواد عاشق نشم.. که فراموشش نکنی.. اون بار ها منو دیده، تو استخر، تو باشگاه.. تو اتاقم.. وای، ازش خجالت می کشم. چطور ممکنه؟ یعنی احساس و عواطف و نگاه یه مرد و داشته؟ چرا زودتر نگفته.. سرم داره می ترکه.. بیا الانم گفت من چی کار می تونم بکنم.. داره می ره هلند که پاک بشه پسر بیاد..

سر بلند کردم و دیدم زیر پام نشسته و به کناره ی تخته سنگ تکیه داده، یه زانوشو تو بغلش گرفته و پای دیگه اشو دراز کرده. به موهای خوش حالتش نگاه کردم. آخه کجای این شبیه دختره ما خودمونو گیر انداخته بودیم؟ خب موهایش که بلند بود. ابروهاشو که بر می داشت، بدنشم ظریف تر از حالا بود که پاک داره کم کم یه پا هرکول می شه! اگه حاج بابا بفهمه.. چه کارا و جاها که ما نرفتیم.. یعنی تموم مدت من با یه پسر دوست بودم؟ پسر پسر هم که نبوده، یعنی از یه پسر.. نازلی احمق.. واسه همین با دخترا سازگار نبود و در عوض با پسرا خیلی مچ می شد! بچه های دانشگاه حق داشتن که می گفتن رفتار های ما غیر طبیعی. رفتار منم ناخودآگاه غیر طبیعی بود. اصلاً چرا تا امشب کامران زنگ زد تلفونو دادم

دست سبا؟! آره چرا؟!!!! خب چون صداش کلفته.. نه چون.. چون.. چون همیشه در برابر جنس مخالف از من دفاع می کنه.. خنده ام گرفت. دیروز می خواستم شوهرش بدم.. به موهام از قسمت جلوی سرم چنگی زدم و به عقب فرستادم، برگشت و نگام کرد. نگاهش کردم و گفتم: داری فکر می کنی؟

- کاری کردی که شب و روزم شده فکر، دارم فکر می کنم؟! باید داستان ما رو تو کتابا بنویسند.

- چرا؟ چون من دو جنس در یه جسمم؟ اگر مثلاً جای این یه تومور تو سرم بود هم انقدر فکر می کردی؟

با نوک انگشتام آروم زدم تو سرشو با حرص گفتم:

- دیوونه این چه حرفیه؟!!

رو زمین چمن زار زیر تخت سنگ جا به جا شد، رو به من شد و گفت:

- برات سخت شده من یه پسرم؟

- اگر تو می فهمیدی من یه دختر نیستم و یه پسرم تعجب نمی کردی؟ هنگ نمی کردی؟ برات سخت نبود؟ تو چطوری تا حالا قایم کردی من اینو موندم.

- چون تا حالا کسی نبوده که بهش اعتماد کنم. به هر کسی اعتماد کردم و گفتم ترکم کرد. انگار من جذام دارم، واگیر داره، به زودی عین من نیمی از وجودشون زخمی می شه.

با حرص گفتم:

- آه سبا دیوونه چرا انقدر چرت و پرت می گی؟

سبا- بابام یه روزی به من بر می گرده.. اینو حاج آقا گفت.

- بابام؟

سبا- نه همون رئیس دادگستری که حکم تغییر رو بهم داد. تو تمام مشکلاتم همراهیم کرده. خیلی مرد خوبی بود. روزای اول خیلی عصبانی بود آخه اون بابامه. اون باید حمایت کنه ولی برعکس حمایت مامانم هم از من گرفت. حاج آقا می گفت "یه روزی با خودش و شرایط تو کنار می یاد و بهت بر می گرده.. " یه کم آروم شدم وقتی گفت " اولاد از پدر و مادر می گذره ولی پدر و مادر از اولاد نمی تونند بگذرند." واقعاً دوستشون دارم با تموم ناسازگاری هامون.

لبخند تلخ و مضطربی زدم و عصبی گفتم:

- " چرا مضطربی؟"

عاصی شده گفتم: آخه بیشعور " خنده ام گرفت " روم نمی شه نگاه کنم.

خودشم خنده اش گرفت و آروم با سر پنجه هاش به زانوم زد و گفت:

- مسخره نشو من هنوز سبام.

- وقتی بری من نمی دونم چطوری باید باهات برخورد کنم.

- مثل همیشه ولی.. " از جا بلند شد و کنار نشست. مردد خواستم ازش فاصله بگیرم. الان حکم چیه؟ محرمه یا نامحرمه؟ آه این چه سوالیه می پرسی! خب واقعاً حکمش چیه؟! .. حکم کامل شد. " شونه هامو در بر گرفت و نگام کردم. به دستش نگاه کردم که دور شونه هام بود. همین صبح منو با شلوارک دو وجب بالای زانو و تاپ دیده، الانم البته با لباس بهتری نیستم. یه پیرهن کوتاه گشاد سفید تنمه و.. حالا اسم محرم نا محرم می یارم. آخ اگر حاج بابا منو..

- وقتی برگردم با من صمیمی تر باش..

نمی دونم حالا چرا خنده ام می گرفت، مرده شورتو بپرن نازلی که در هر حالی مرض خنده داری. آخه صمیمی تر یعنی چی؟ من نمی فهمم اونچه نباید می دیده رو دیده، اونجایی که نباید با من و خواهرام می اومده اومده، اونجایی که نباید می بوده بوده، رو تختم، حالام تو ویلا کنار تشکم رو زمین، حداقل جاشو با فرانک یا روشنک عوض نکرد جای اونا رو تخت بخوابه. بازم اومده رو زمین کنار من خوابیده بود. دریده! اینش واقعاً شبیه مردا بود! صمیمی تر؟! خنده ام جمع شد و گنگ نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟!!!!

سبا موهام و از رو شونه ی راستم که چسبیده بود که به سینه اش که خیلی هم سفت بود، درست عین بتن کنار زد و گفت:

- چرا دوزاریت گاهی مچاله می شه؟

خنده ام گرفت: خنگ خودتی.

سبا به صورتم چشم دوخت و با نگاهش تمام اعضای صورتم و واریسی کرد و بعد نگاهش و به عمق چشمم دوخت و گفت:

- هنوز هم نفهمیدی؟

با وحشت گفتم:

- بازم باید چیزی بفهمم؟ برای امشب مغزم همین الان هم تو هنگه.

اومدم از خودم جداش کنم ولی منو نگه داشت و گفت :

- لازمه بدونی، آخه باید بدونی، باید با خیال راحت برم..

نگران و عجولانه گفتم:

- خب پس بگو دیگه.

خنده اش گرفت. نه به اینکه نمی خواستم بشنوم نه به الان. باز تو قرنیه ی چشمم نگام کرد. با اون چشمای درشت و خوش فرمش به چپ و راست قرنیه ی چشمم نگاه می کرد، لباشو باز کرد. منتظر بودم باز از اختلالش بگه. شایدم یه اختلال برتر مثلاً این که با دروغ می خواد خودشو مهم جلوه بده.. خب بسه احمق انقدر نطق بی خود نکن. هزار دلیل برای احمق بودن تو و حقیقی بودن حرف سبا وجود داره..

- من دوستت دارم.

انگار یهو زمان ایستاد، صدای جیرجیرکا نمی اومد، صدای جزر و مد دریا نمی اومد. صدای زوزه ی شغال ها از پشت جنگل ویلا نمی اومد.. سرمای هوا هم دیگه حس نمی کردم. تمام حواس پنجگانه ام شد بینایی و فقط صورت سبا رو می دیدم. نکنه توهم زدم؟! آره حتما.. چی؟!!!! گفت چی؟!!! وای انگار آب سرد رو سرم ریختن.. برای صدمین بار، گفت چی؟!!! وای خدا الان قلبم می ایسته، اون سباست. می گه منو دوس.. دوس.. دوست داره؟! دوست داره؟!!! مگه می شه دو تا دختر؟!!! این گناهه.. بیه..

هول زده از جا بلند شدم و با ترس به طرف ورودی ساختمون ویلا نگاه کردم. وای سرم گیج می ره.. انگار سرم ورم کرده.. اینجا چی کار می کنم، این کابوسه حتما..

سبا هم بلند شد. بهش مستأصل نگاه کردم. یه قدم عقب رفتم و با وحشت گفتم: نیا جلو..

بغض کرده بودم. کلافه موهای بلندمو تو چنگ گرفتم و گفتم:

- لعنتی چی گفتی آخه؟!

سبا دستشو به معنی تسلیم مقابلم گرفت و گفت:

- نازلی! نازلی وایسا..

دستامو دو طرف گونه ام گرفتم، داغ کرده بودم، گونه ام گر گرفته بود و مضطرب گفتم:

- خاک بر سرم. تو در مورد چی حرف می زنی؟! من کی رو برای دوستی انتخاب کردم؟

به سبا نگاه کردم، انگار دیگه سبا دوست من نبود. چقدر غریب شده بود برام. مثل من بود اون. از عکس العمل من هول شده بود و چشم دوخته بود به چشمای خیس از اشکم و دستاشو رو هوا نگه داشته بود. آماده باش بود که جلوی هر حرکتی رو از طرف من بگیره. با حرص و دنون ساییدن گفتن انگشت اشاره امو به طرفش گرفتم و با حرص گفتم:

- تو.. " نفسم با حرفام با حرص از دهنم خارج می شد. " تو یه منحرفی.. همه ی اون حرفا یه مشت شعر بود تا به این جا برسی..

سبا- نه به خدا، نه به قرآن.. من مدرک دارم.

موهامو تو چنگ گرفتمو با صدای خفه ای جیغ زدم : دروغ می گی

سبا انگشتشو رو بینیش گذاشت و مثل من با صدای خفه ای گفت:

- هـــــیس، هـــــیس.

اومد جلو، پامو رو زمین کوبیدم و با همون گریه و ترس گفتم:

- نیا جلو.. نیا جلو!

سبا- نازلی منم سبا.. چی تو رو ترسونده؟

سرمو تکون دادم تا موهام عقب بره و پلک محکمی زدم تا چشمام اشکی که توشون حلقه زده بود و دیدمو تار می کرد رو فرو بریزه تا ببینمش. یه قدم عقب رفتم و با حرص از میون دندونای قفل شده ام گفتم:

- جلو نیا لعنتی. من به تو اعتماد داشتم.

عصبی با صدای خفه گفت:

- مگه من چی گفتم؟ چرا اینطوری می کنی؟ اون کامران عوضی هم بهت گفت عاشقته اینطوری کردی؟

- اون یه مرد بود..

عصبی با صدای خفه و گردن سرخ و رگ های بیرون زده اش گفت:

- منم مردم.

با گریه و تأکید وار گفتم :

- نیستی.. نیستی، تو یه منحرفی..

محکم دو سه تا زد تو سرش، نمی دونم چرا تا این کار رو کرد با ترس رفتم طرفشو دستشو محکم گرفتم که تو سر خودش نزنه، یکی تو وجودم می گفت " دوری کن " ولی تموم وجودم می گفت " جلوی دستتاشو بگیر، نذار بزنه تو سرش."

زورم به دستاش نمی رسید. قدم ازش خیلی کوتاه تر بود. رو پنجه ام ایستاده بودم تا بهش نزدیک تر بشم. با لحن ملتسمانه ای گفتم:

- نزن تو سرت سبا.. نزن..

عصبی بهم نگاه کرد. در حالی که دستش رو هوا مونده بود و پنجه های ظریفم در مقابل دست های عضلانی با اون استخوون های درشتش، دور مچش حلقه شده بود. نفس زنان با حرص گفت:

- چطوری بهت ثابت بشه که من یه مردم؟ آدم باش.. آدم باش مثل همه فکر نکن.. گناه کردم که تو جسم یه زنم؟ دارم می رم خیر مرگم به خاطر تو خودمو تغییر بدم.. بعد به من می گی منحرفم اگر بودم که.. " با حرص به چشمم نگاه کرد، نفس نفس می زد و آتیش از تو چشمش می بارید. منتظر بودم ادامه ی حرفشو بزنه که.. یهو با دستاش منو از بازو گرفت و کشید به طرف خودش. قلبم برای سه ثانیه ایستاد، حس کردم نوار مغزم یه خط صاف شد، به سرعت نور تنم یخ کرد. سر انگشتای دستم سر شده بود، توی بینیم عطر آشنایی پیچید. عطری که قبلاً خیلی به خاطرش با سبا کل کل می کردم که چرا ادکلنت انقدر گس و مردونه است. از بوی cool بیشتر خوشم می یاد.."

حالا این بوی گس تلخ تا مغز استخوونم فرو رفته، قلبم ایستاده بود، گوشام کر شده، انگار توی ارتفاعم.. گوشم گرفته و داغ کرده.. نفس های داغش داره به پشت لبم می خوره. نفسم داره می ره. داره چه غلطی می کنه؟! انقدر محکم بازو هامو گرفته که دلم می خواد از درد جیغ بکشم.. داره شیریه ی جونمو از تو لبم بیرون می کشه، اون.. اون داره من و می بوسه.. قلبم به تپش افتاد، گوشم با تپش بلند قلبم باز شد انگار دارن تو سینه ام طبل می زنند، دارن رو لبم و آتیش می زنند.. چقدر لبش داغ و ملتهبه.. بغض داره خفه ام می کنه، نازلی لعنتی هولش بده چرا لمس شدی؟ پنجه هامو رو سینه اش گذاشتم و هولش دادم. زورم بهش نمی رسید و همچنان منو می بوسید. با گریه مشتم و رو سینه اش زدم. درست طرف چپ سینه اش، رهام کرد. در جا زدم تو گوشش از بوسه هاش به نفس نفس افتاده بودم. یه قدم عقب رفتم. دستشو رو قلبش گذاشت نه روی جای سیلی. با گریه با پشت دستام تند تند رو لبمو پاک کردم و گفتم: عوضی.. عوضی..

با صدای دورگه و بغض آلود آروم گفتم:

- رو قلبم نزن.. دیگه نزن. " با کناره ی مشتش آروم روی قلبش زد و گفت:"

- اینجا خونه ی عشقمه، نمی ذارم حتی خودش آسیب به خودش برسونه.

- خفه شو سبا..

با بغض مردونه ای گفتم:

- من عاشقتم چرا پسم می زنی؟ وقتی برگردم برای ابزار عشقم معقولم.. ولی می خوام قبل رفتنم بدونی که همه ی دنیام شدی و برام سخت بود که ابزار نمی کردم. حالا که می دونی چرا پسم می زنی. قراره مدت ها نبینمت بی انصاف..

با ضجه گفتم: خفه شو سبا.. خفه شو..

روی چمن های حیاط همون جا که ایستاده بودم نشستم و زانو هامو تو بغلم گرفتم و سرمو رو زانو هام گذاشتم و هق هق کردم.. باید می رفتم به همه می گفتم که اون یه منحرفه.. اون مشکل اخلاقی داره ولی نمی خواستم چون تو منطقم این روشن بود که سبا بی راه هم نمی گه که " من یه مردم." گریه می کردم چون حس کردم ازم سوءاستفاده کرده. منو بوسید.. چرا ازش نمی ترسم. اون در آن واحد دو تا جسم و در هم داره. این ترسناکه؟! من نمی ترسم ازش فقط پر از حس نامطلوبم، لبام هنوز هم پر از لبخنده، هنوز هم طعم بوسه اش رو لبمه، داغیشو حس می کنم حتی حرارت تنشو که از راه کف دستش به بازوهای برهنه ام منتقل می شد.. این گناهه.. اون هنوزم یه زنه.. اون حتماً نا محرم محسوب می شه.. این گناهه.. تکلیفم با سبا چیه؟ چیکار باید بکنم..

- کی تو حیاطه؟

با ضرب سرمو بلند کردم و سریع اشکامو با پشت دست پاک کردم. سبا دستشو دراز کرد تا بلند بشم. بعد لحظه ای تأمل دستش و گرفتم. عکس العلام نسبت به سبا غیر ارادی بود. از جا بلند شدم و سریع گفتم:

- حاج بابا من و سباایم، خوابمون نمی برد اومدیم تو حیاط.

حاج بابا خندید و گفت: خيله خب فقط سرما نخوری بابایی لباسه کمه.

- نه هوا امشب خوبه.

بابا از ایوون رفت به داخل خونه و چراغ راهروی خونه خاموش شد.. به سبا نگاه کردم. دستم تو دستشه.. سریع خواستم دستم و بکشم بیرون که نداشت. دستم و جلوتر کشیدم. با زور جسم درونیش دستمو کشید طرف خودش. لعنتی از بس ریزم که زورم بهش نمی رسه. کمرمو گرفت. با مشت یه بار دیگه اومدم بزنم رو جای مشت قبلیم که مشتمو گرفت و گفت:

- بهت گفتم این کار رو نکن.

با حرص گفتم: ولم کن.

- بریم ساحل.

- تو می ری تهران.

با حرص گفتم: به زودی مدت ها از شرم خلاص می شی.

چرا بغض می کنی نازی لعنتی؟ نمی دونم نمی دونم.. بزن تو گوشش بگو به درک، نمی تونم نمی تونم.. توان ندارم.. طوری به چشمم نگاه که انگار با نگاهش تموم جونمو لمس می کرد، به قدری نافذ بود که نظیرشو هیچ جا ندیده بودم. حرکت قدرت دستامو متوقف کرد، آروم قدرت انگشتشو روی مشتم کاهش داد و هر دو از جدال ایستادیم. آروم گفتم:

- بریم ساحل.

با چونه ی لرزون گفتم: لعنتی.. " یه قدم به عقب رفتم" بی شعور فریبکار.. " رومو برگردوندم. پانزده بیست قدم بعد می رسیدیم به ساحل.. " تو مجرمی نه به خاطر این که هرمافرودیت هستی چون از من سوءاستفاده کردی..

آروم پشت سرم گفتم: من از عشقم سوءاستفاده نمی کنم.

- این کارو کردی بی شعور. منو بوسیدی..

- چون احساس دارم. یه ساله خودمو نگه داشتم.

- عوضی.. هنوز مرد نشده اینی.. مرد بشی بهم رحم نمی کنی..

صدای نفس خنده اشو از پشت سرم شنیدم. چرا داری می ری ساحل؟! نمی دونم پاهام تحت اختیار عظم رفتار نمی کنند.. بایست.. اون سیاست.. اون خطر داره.. بهم گفته برای خطری نداره.. پنج دقیقه پیش بی خطر بودنشو نشون داد.. چرا بهش به وابستگی و کشش خاصی دارم.. خفه شو برگرد.. برگردم که چی؟! که چی؟ نمی دونم برگرد درستش اینه.. تز این جریان چیه؟ اون سیاست دوستم.. اون دیگه دوستت نیست.. کسی رو نداره ازش حمایت کنه.. لازم نکرده تو حمایتش کنی اگر حاج بابا بفهمه چی؟!.. چی رو بفهمه؟ گیرم سبا عمل کرده برگرده بگی سبا مرد شده؟ عاشق منم هست؟!.. نمی دونم.. کوفت نمی دونم برگرد و این رفاقت خطرناکو به اتمام برسون.. دوستی با سبا رو بهم بزنم.. چون اون به خواست خدا هرمافرودیت؟ چون عاشق تو شده.. کلافه ام کلافه.. رو شن های ساحل نشستم و به موج های دریا نگاه کردم. یه دلم می گه برم یه دلم می گه بمون. ببینیم ته ماجرا چیه؟!.. چرا همیشه هیجان یه قضیه برام انقدر مهمه که حتی خودمم فدا کنم؟!.. سبا عاشقمه؟!.. چطور ممکنه عاشقم باشه؟ کی عاشقم شده؟ الان احساس قلبش مربوط به جنس مونسشه یا مذکرش؟ چقدر احمقی معلومه که مذکره..

کنارم نشستم، زانو هامو تو بغلم گرفتم.. وحشی نشد.. خودم خنده ام گرفت از فکرم موهام کنار صورتم بود خنده امو نمی دید وگرنه می گفتم: منو مسخره کرده دختره یه لحظه گریه می کنه یه لحظه جیغ و هوار حالا هم که می خنده.

سبا آروم گفتم:

- همیشه از این که بین همه ی بچه های کلاس فقط منو برای رفاقت انتخاب کردی، از این که انقدر با من صمیمی بودی که از همه ی جیک و پیکت خبر داشته باشم، از این که توی همه ی مهمونی ها حتی خصوصی هاش، سفر هاتون هم از من دعوت می کردی که باهاتون پیام یه حسی بهم دست می داد حس این که من برات مهمم.. وقتی که با خونواده ام سر جنگ افتاده بودم چون منو تغییر یافته نمی خواستن بپذیرند. وقتی هر روز از اونا فاصله می گرفتم به تو نزدیک می شدم. پدرم منو از محبتش دور کرد ولی تو در عوض به من به زور خودت نزدیک شدی. هرگز به خاطر شرایطم به خاطر عذابی که می کشیدم با کسی از جمع دخترا دوست نمی شدم چون از جنسی که خودم داشتم بیزار بودم ولی تو.. تو احساس منو نسبت به خودت تغییر دادی.

" نگاهم و از دریا گرفتم و به سبا نگاه کردم. بهم نگاه می کرد با اون چشمای درشت و خوش رنگش..
سرمو رو زانوم گذاشتم و رو به سبا بودم. "

سبا ادامه داد: بابام از من تغییر یافته امتناع می کرد، من مدت هاست که دارو مصرف می کنم تا
حرفامونو تنظیم کنم. بابام بهم می گفت: " مایه ی ننگ" ..

پوزخندی زد و گفت: چون می خواستم خودم باشم می خواستم که " من حقیقم" بشم.. می گفت: می شه
بانی خنده ی در و همسایه، فامیل چی می گه؟ دوستا چی؟ به مردم چی بگم؟ بگم زن و مرد قاطی شده
بود تفکیکش کردیم؟ تا دیروز دخترم بود از حالا پسرمه؟

قبول نمی کرد که من بیش از این که دختر باشم پسر. از اولم پسر بودم.. دلیل گوشه گیری هام از جمع
دلیل این که تو کودکیم بیشتر با پسرا جوش می خورد تا دخترا.. علت نفرتم از خواهرم، از همکلاسیام..
نفرتم از لباسای دخترونه، از لاک از آرایش.. همه به خاطر این بوده.. نمی خواست قبول کنه آخر هم
طرمد کرد و من تنها شدم.. یه سال موهامو از ته زدم، ریشامو نزدم تا بهش ثابت کنم من یه مردم همین
چهار سال پیش بعد این که آزمایشاتو دادم و دکتر تشخیص دادن که مشکل من هرمافرودیته، دست روم
بلند کرد. از همون روزای رابطه امون خراب و تار شد، می گفت: " کاری نکنم که مردم به ریشش
بخندن.. بگم توی نره خر از کجا اومدی؟! پس سبا کجاست؟! منو یه عمر پنهان کرد اگر زودتر دردمو
معالجه کرده بود من انقدر زجر نمی کشیدم"

دعوا مون اونقدر بالا گرفت که از خونه بیرونم کرد، جایی نداشتم جز خونه ی مادر بزرگ و پدر بزرگم
رفتم اونا هم قانع نمی شدن طرف بابامو می گرفتن. اینطوری نمی شد.. من دستام خالی بود باید منطقی و
با سیاست تصمیم می گرفتم باید مشتم پر می شد پس یه طرح کشیدم. رفتم شرکت بابا و گفتم:

- بذار برگردم خونه. " نگران و با ترحم نگاهش کردم، آواره شده بود؟! "

گفت: شرط داره، آدم می شی می دارم برگردی باید بشی سبایی که من می گم.

گفتم: نه من شرط دارم تا بشم اون سبایی که تو می خوای وگرنه همه جا جار می زنم من یه
هرما فرودیت هستم.

گفت: چی؟! " دقیق به سبا چشم دوختم، شرطش چی بود؟! "

گفتم: نمایندگی شرکت ایرانو بده به من. " مغز اقتصادی حرف نداره لامصب."

گفت: الکی بهت نمی دم، اول ثابت کن که سر عقل اومدی خودم می رم شرکتو به نامت می زنم، خوبه؟
بهت نمایندگی هم نمی سپارم، به نامت می زنم.

خوب بود خودش حرف دلمو زده بود. به خاطر قول خودش و آبروش هر کاری می کرد. یه سالو با
سختی طاقت فرسایی گذروندم ولی دارو هامو قطع نکردم. همچنان به مشاور می رفتم و تحت نظر دکترم
بودم.. ولی همچنان پنهان و دور از چشم بابا، موهام بلند شد، ابرو هامو بر می داشتم، اصلاح می کردم..

تصمیم گرفتم بیام دانشگاه. تحصیل فکرمو باز می کرد نیاز داشتم به خاطر هدفم تحصیل کنم.. ولی مشغله ی ذهنیم هر سال منو پشت کنکور نگه می داشت.. " با ترحم نگاهش کردم... ادامه داد: " سال اول که گذشت شرکتو به نامم زد و یه تعهد نامه ازم گرفت، می دونستم که تعهد نامه اش اعتباری نداره چون شرع و قانونم پشت منه. " نمی دونم چرا از پیروز بودنش ته دلم گرم می شد وقتی حرف می زد.. " یه سال دیگه ام تحمل کردم تا خوب بارمو ببندم. چهار سال از تحت نظر بودنم گذشته بود. همون موقع دانشگاه قبول شدم، بالاخره وارد دانشگاه شدم، حالا درس و کار با هم. مجبور بودم به دختر بودنم ادامه بدم چون منو تو دانشگاه با جنسیت مونث شناخته بودن و ثبت نام کرده بودن..

دکترم برگشت هلند مدارکم و برایش فرستادم، گفته بود اونجا بهتر علمم جواب می ده چون کشوری که توی این زمینه خیلی فعالیت داشته. خودمو بین مشتری ها جا انداختم و بهش گفتم: « از دایره ی کار من خارج شو. تو سوی خودت من سوی خودم» کارم خوب بود واسه ی همین قبول کرد. اینطوری قدرت خودشم بیشتر می شد. " بهم نگاه کرد، به موهای بلندی که رو بازو هام پریشون افتاده بود و دوباره به چشمم. " طی زمانی که به دانشگاه می اومدم با تو آشنا شده بودم و وارد زندگیم شده بودی، به صرافت بیشتری افتاده بودم. اول نمی دونستم چرا ولی بعد آروم آروم خودمو درک کردم.. به مرور کار های قانونیمو کردم، نامه گرفتم، حکم گرفتم، تحت نظر قرار گرفتم که.. کم کم بابام بو برد. تهدید کرد که دست بردارم. پوزخند زد و ادامه داد: " می خواست به خاطر این که دست بردارم شوهرم بده " لبهامو رو هم فشردم که خندم نگیره، مرگ! تو هر شرایطی بخند فقط. آخه فکر کن شوهرش می دادن.. "

سبا ادامه داد: " خرج پسره یه گوش مالی بود که از سر تو خوراکم شده بود. " وای خاک بر سرت نازلی نیشتو جمع کن نفهم بی شعور، خوشم می یاد سر من قاطی می کرد، نگو سنسوراش فعال می شده مودمار.. با اخم نگاهش کردم که جدی به نظر برسم، غلط! " بابا خیلی قاتی کرده بود. می گفت: « از ارث محرومت می کنم، اسمتو از شناسنامه خط می زنم، به همه می گم مردی، دیگه بچه ای به نام سبا ندارم. » به قول خودش برای اینکه مایه ی تنگ بیشتر نباشم به خارج از ایران نقل مکان کرد.

لبخندی زد و سرشو به زیر انداخت و گفت:

- مامانم قبل رفتن خونه ای که به نامش بود و بنامم زد، حتی خرج عملم داد با این که خرج عملمو جمع کرده بودم دلم به خاطر کارش انقدر قرص شده که غم از دست دادن اون پدرو فراموش کردم. هرگز رو نکرده بود که طرف منه ولی با این کارش ثابت کرد که خنثی نیست. اونم می خواد که من زجر نکشم چون درکم می کرد. " تازه یاد خوابم افتادم، اونجا هم فقط من و مادرش بودیم. "

سرمو بلند کردم و گفتم:

- مادرت راضیه؟

سبا- مادرم رنج های منو دیده، می دید که چقدر برام زجر آورده خواسته ی بابا رو اجرا کنم، چقدر سخته که علایقت سرکوب شه.. ولی هیچ وقت رو نکرده بود با این که غم رو تو چشمش می خوندم. به زبون از کارم ناراضی بود ولی هیچوقت وادارم نمی کرد کاری رو بکنم..

لبخند با رضایتی زد و گفت:

- من می خوام دوباره متولد بشم، داره آرزوی بیست و شش ساله ام برآورده می شه. تو می تونی احساسمو بفهمی؟

سرمو دوباره رو زانوم گذاشتم و نگاهش کردم، نه واقعاً نمی فهمیدمش چون هنوزم باورم نشده بود که اون سبایی که من می شناسم اونی نبوده که نشون می داده، سبا دوباره لبخند پر رنگی زد و گفت:

- وقتی پیام دیگه میان جنسه نیستم، تمام رفتار هایی که از من می فهمیدی، تمام اون دعوا ها، اون ناراحتی هایی که تو سر شوهر کردن من ازم دیدی، تمام این تیپ ها و.. همه به خاطر این بود که دیگه دختری به اسم سبا نیستم. این یه سفر پزشکیه، می رم تا یه مرد بشم و پیام.. پیام..

" تو چشمم نگاه کرد، اونقدر عمیق و نافذ که گویا به تمام سلول های بدنم نفوذ کرد، نگاهش هم مثل بوسه اش پر حرارت بود، قبلاً اینطوری بود یا امشب که فهمیدم اون هرمافرودیته اینو درک می کنم؟! دستشو دراز کرد تا موهامو لمس کنه، سرمو کمی عقب کشیدم و اخم کردم.. غلط کردی راست می گی پاشو برو تو. با دست پس می زنه با پا پیش می کشه.. خب می خوام ببینم چی می گه، نمی دونم چرا کنجکاوم، نه احمق تو کنجکاو نیستی تو از اون دسته آدمایی که از سر حماقت می رن موارد می کشند و وقتی ازش می پرسن چرا مواد مصرف کردی می گن: کنجکاو شدم ببینم این مواد چیه؟! "

سبا نفسی کشید، دستشو پس کشید و ادامه داد:

- می یام خواستگاریت. خواستگاری بهترین دوستم.

سر بلند کردم. عین جغد تو چشمم نگاه کردم و بعد گفتم:

- خفه شو سبا، مسخره کردی؟ خواستگاری؟ خواستگاری من؟ آخه تو چه فکری می کنی؟ منو شاسکول گیر آوردی یا خودتو زدی به اون راه؟
اخم کرد و باز عصبی نگام کرد. گفتم:

- لابد همین داستانی که برای من تعریف کردی رو برای بابام می گی، هان؟ بابام هم می خنده و ذوق می کنه و می گه: « خب چرا که نه، ما که سبا رو می شناسیم، باهاش هم یکسال و نیمه دمخوریم، تازه اخلاق مشتی هم داره، خب کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا، جنسشم که تغییر داد ایشالا کی عروسی؟! » " با حرص نگاهش کردم و ادامه دادم: " ای کاش جای جنست مغزتو عوض می کردن.

با اخم بیشتری نگام کرد. اومدم بلند شم، با چنان جذبه ای گفتم: " بشین " که ریشه کردم تو زمین! بمیری زهره ام آب شد خب مثل آدم بگو بشین می شینم دیگه. سبا با همون جذبه گفت:

- وقتی برگردم شناسنامه و کارت شناساییم و گواهی نامه و .. همه و همه به هویت جدیدم تغییر پیدا می کنه.

- اونوقت اسمتون چی می ش؟ آقا سبا؟
- می خوام که اسمم عوض نشه.. ولی.. "لبشو با زبونش تر کرد و ادامه داد: "می خوام به پدرت بگیم که من برادر ناتنی سبا، همون کسی که الان ماه هاست شرکت دستشه.."
- اونوقت شرکت شما رو چی می شناسند؟
- اون جا کسی فعلاً اسم کوچیکمو نمی دونه چون بهشون گفتم: «هنوز مراحل قانونی رو با خواهر طی نکردم، همچنان با مدارک اون و حق وکالتش کار می کنم فقط امضاها مون متفاوته..»
- بعد حق وکالتو از خونه ی عمت آوردی.
- با حرص به صورتم نگاه کرد و گفت:
- پول دادم درست کردن.
- آهان پس اهل خلاف هم شدی.
- عاصی شده گفت:
- تو الان مشکلات چیه؟ اسم من؟
- آخه می خوام ببینم همسر آینده ام چه اسم و رسمی داره.
- تو شرکت چی صدام کرده بودی؟
- یادم نمی یاد از وقتی پسر بازی درآوردی جلوی هر کی یه چیزی صدات کردم.
- سری تکون داد و گفت:
- خيله خب مهم نیست. "نفسی کشید و ادامه داد" تو چی دوست داری؟
- دوست دارم اسمتو بذارم "با حرص گفتم: "موزمار، موزمار مطلوب. خیلی هم به اون چشمای دریده ات می یاد.
- با خونسردی نگام کرد، سعی می کرد نخنده. با حرص بیشتری گفتم: نه افعی، آره افعی خطرناک تره. تو هم الان شخصیتت خطرناک شده.
- با خونسردی گفت:
- ازت صد بار پرسیدم که اگر پسر بودم با من ازدواج می کردی، هر صد بارو هم گفتمی "ای کاش بودی، از خدame"

با حرص گفتم: من ب گور خودم خندیدم، اصلاً می خوام تارکِ دنیا بشم.

- راهبه؟!

- آره همون، می رم بس می شینم تو مسجد.

آروم نگام می کرد. لبشو با زیونش تر کرد و گفت:

- انقدر از من بدت می یاد؟ که حاضری برای تموم عمرت تارکِ دنیا بشی..

زر زیادی زدم.. نگران به چشمهای درشتش که شهری بود واسه خودش نگاه کردم، دنبال احساسش می گشتم!! چرا من می گردم؟ نمی دونم!

ادامه داد:

- این یعنی همه مدت به خاطرت به صرافت افتادم الکی بود؟ تو انقدر نا رفیقی که حتی نمی خوای الکی دلمو خوش کنی چه برسه به این که حمایت کنی.. هیچ وقتی تو انتخاب دوست شانسی نداشتم.. ولی می دونی دلم نسبت به تو قرص بود چون تو رو به عنوان دوست انتخاب کرده بودم ولی کم کم به عنوان عشقم منتخب شدی.. "سری تکون داد و گفت: "

- واسه خاطر کی دارم می رم زیر تیغ جراحی؟

با سنگدلی گفتم:

- واسه خاطر خودت.

- من واسه خودم با زجر می رم چون همه رو از دست می دم و می رم. ولی به خاطر تو با سر می رم، چون همه رو از دست می دم و تو رو به دست می یارم.

نازلی خشک شد! وای خدایا آخه من به این چی بگم؟ طی یه شب انقدر بهم شک وارد شده که مغزم رفته مرخصی.. خاک بر سر همش error می ده! الهی بمیرم بین پیامبرا جرجیسو انتخاب کرده، آخه من نمی تونم به جز سبا ببینمش. مثلاً مَمَد بشه! سبا، سبائه همیشه، سبا هم می مونه. آخه من چطوری با این برم زیر یه سقف، فکر کن.. خاک بر سر فکر منحرفت بشه. بعد به سبا می گه منحرف. اول بسم الله داره می ره تو اتاق خواب.. خنده ام گرفت. لبمو به دندون گرفتم تا خنده ام معلوم نشه ولی نشد. زدم زیر خنده. سبا با تعجب نگام کرد. عاصی شده از خودم و سبا گفتم:

- آخه لامصب من چطوری تو رو که تا امروز دختر بودی شوهرم بدونم؟

سبا- وقتی پیام انقدر عوض شدم که منو دیگه سبا ندونی.

- ولی تو همیشه سبا می مونی. حتی اگه ریش بذاری.. بفهم من نمی تونم تو رو جز این ببینم، خاک بر سرم باید دوستیمونو بهم بزنم. باید الان همچنان بزنم تو گوشت که نیم ساعت قبل غلط اضافی کردی.

خنده اش گرفت و گفت: خوب کردم.

- غلط کردی بیشعور گناه داره، نمی فهمی؟

- گنااهش کردن من.

- پاشو بریم بخوابیم، آفتاب داره می زنه.

مچمو گرفت و گفت:

- نازلی، قول دادی ها؟

تند تند با عجله گفتم:

- قول چی؟ چرا حرف تو دهنم می ذاری؟ من کجا قول دادم؟ نکنه حرف زدم خودم نفهمیدم؟ به زبون من اعتماد نکن خوابم گرفته شر و ور می گما..

عاصی شده و با حرص گفت: بذار گورمو گم کنم بعد بزنی زیر قولت..

- آخه کدوم قول؟!!

- قول دادی ازدواج نکنی، عاشقم نشی.

- آهاااان، اون که باشه.

جدی گفت: بیام ببینم زیر قولت زدی نازلی روی سکه برمی گرده.

با اخم گفتم: روی سکه؟!!

- دارم به عشق تو می رم و اینو قسم می خورم که اگر قبلاً هدفم خودم بودم حالا تویی. برم بیام ببینم منو به هیچ چیز حساب نکردی و زیر قولت زدی چشمامو به عشقم می بندم.

با اخم و ترس و تردید نگاهش کردم و با حرص گفتم:

- گفتم خيله خب ديگه، آه می گم تو رو نمی تونم..

داد زد:

- می رم می یام بعد تصمیم می گیری.

یکه خورده نگاهش کردم. محکم با حرص به بازوش زدم و گفتم:

- داشتن عملت می کردن بگو تار های صوتیت ولومشون زیادی بازه یکم معبرش کنند.

همونطور با احم نگام کرد. مچم و از دستش کشیدم بیرون و زیر لب گفتم:

- بیشعور داد می زنه، دلم ترکید با اون صداش. بیچاره اون که زن تو بشه من که عمراً.. از اون مرد سالار ها هم می شه..

- انقدر غر نزن.

- به تو چه. غر زدن که مالکیت نداره، می خوام غر بزنم.

- داری در مورد من غر می زنی.

- دوست دارم، حرفیه؟

- فعلاً که صاحب اختیاری، چه حرفی؟

حالا نورش تو اتاق هم افتاده بود و کمی اتاقمو روشن کرده بود. رفتیم بالا. جلوی راهمو نمی دیدم، چراغ راهرو رو روشن کردم. پتو هامون یکی بود. رو تختی روشنک و فرانک رو برداشتم و بینمون چپوندم. با احم و صدایی خفه گفت:

- این چه کاریه؟

- از فردا رو تخت می خوابی.

- گفتم این چه کاریه؟!

- کوفت، سوءاستفاده ممنوع، فهمیدی؟ چه بیرون چه درون تو مردی و نامحرمی. حق دست زدن به منم نداری. خودت گفتی.

با احم نگام کرد و بعد نگاهش آروم کشیده شد به گردنم و به تنم. با مشت به شونه اش زد و گفتم: آه! نگاه کردنم ممنوع. یقه امو از پشت عقب کشیدم که کمی بسته بشه.

خنده اش گرفته بود. گفت:

- هنوز که تغییر نکردم.

- گفتم: "چه درون چه بیرون." زیر و رو نداره، مرد مرده دیگه.

- چی شده تا حالا که باور نمی کردی تو حیاط بودیم. حالا اومدیم بالا مرد مرد می کنی؟

- اون پایین عیان نبود. الان عیان شده بهم.

روتختی های لوله کرده رو برداشت و پرت کرد اونور. با حرص گفتم:

- ا، نکن..

اومدم بلند شم که صاعدمو گرفت و گفت:

- بخواب کاریت ندارم.

- نه تورو خدا بیا کاری بکن. الحمدلله همه اش فعلاً تو شکمته. " خودم باز خنده ام گرفت."

با حرص و غروری مردونه گفت:

- می خوای ثابت کنم انقدر هستم که کاری کنم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه نکنه درست عین چاقوی ضامن داری الان ضامنشو باز کنی یهو..

با حرص هولم داد. قلبم هری ریخت.. چش شد!! سبا و این کارا؟! چرا انقدر عوض شده؟! از شوک فقط چشمامو گرد کرده بودم و سبا رو نگاه می کردم. قلبم به سرعت چندین و چند اسب بخار می کوبید. این کسی که نگاهش می کنم اصلاً شبیه سبایی که می شناختم نبود. حالا که بهم گفته اصلاً خودشو کنترل نمی کنه.. جفت دستامو کنار گوشام نگه داشته بود و یه پاشو روی رون های پام گذاشته بود که تموم حرکاتمو سد کنه، نفس نفس می زد. نفس های بلند و محکم. نگاهی عمیق و مشمنزکننده به چشمام انداخت و در مقابل حرص و تقلاي من که بی نتیجه بود با هیجانی بیدار شده و یه برقی تو چشماش -که قبلاً اون برقو تو مزون عروس دیده بودم- بود. نگاهشو از چشمام پایین آورد. قبل این که نگاهشو به هدفش ثابت کنه با حرص و صدای خفه گفتم:

- جیغ می کشم سبا، تا همه بفهمند. " وای قلبم داره می ترکه. به چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو جیغ نمی زنی.

با حرص گفتم:

- می زنم.

رنگ نگاهش عوض شد. ناباوری رگه هاشو تو چشماش انداخت. سرشو تگون داد و گفت:

- نمی زنی.

با حرص بلند داد زدم: روشنک

سبا یکه خورده نگام کرد. آروم گفتم:

- بلند شو..

تکون نخورد. هنوز هم ناباور نگام می کرد. دندونامو رو هم فشار دادم و با حص بیشتری گفتم: روشنگر..

روشنگر خواب آلود گفت: هوووم.

سبا با صدای روشنگر در جا رهام کرد و رفت کنار سر جاش نشست. بلند شدمو نشستم وای باورم نمی شه.. اون زمین تا آسمون فرق کرده، تنم داره ی کارش می لرزه. خوبه خودمو نیاختم. آثار ترسم الان داره هویدا می شه.

تنم چه یخ کرد، لرز کردم. دستمو آوردم بالا و انگشت اشاره امو طرفش گرفتم و گفتم:
- صبح می ری.

به وضوح دیدم چه به هول و ولا افتاد، دستم و از تو هوا گرفت و گفتم:
- ببخشید عزیزم.

دستم از دستش کشیدم بیرون و با حرص و صدای خفه گفتم:

- لعنتی چیکار می کنی آخه؟

سبا مستأصل نگام کرد و گفت:

- ببخشید، ببخشید نازلی.. منو عصبی کردی.

به موهام چنگی زدم و گفتم:

- وای خدا سرم داره می ترکه.. ای کاش زمان به عقب بر می گشت.. " سرمو تکون دادم. سبا دستشو به معنی تسلیم رو هوا گرفت و گفت"

- خودمو کنترل می کنم. قول می دم مثل تموم اون روزا که کنارم بودی، مثل همین تا دیروز.

ناباور و با ترس و حرص نگاهش کردم و گفتم:

- قول شرف می دم.

سری تکون دادم و گفتم:

- شرف، یه خطای دیگه..

سبا سرشو به علامت مثبت تکون داد. نفسمو به بیرون فوت کردم و خواستم بلند شم که ساعد دستمو گرفت و گفت:

- کجا؟

- ولم کن بابا. آه.. دارم می رم وضو بگیرم نمازمو بخونم. سپیده زد خبرمون نداشتی کپه امونو بذاریم که.. حداقل نذار نمازمون قضا شه.

سری تکنون داد و گفت:

- بیا تو اتاق نماز بخون.

مسخره و با حرص لبخندی پهن لبم کردم و گفتم:

- چشم عزیزم.

سری تکنون داد و با غصه گفت:

- درک نمی کنی.

- تو هم درک نمی کنی.

از جا بلند شدم و رفتم به دستشویی. تو آینه به خودم نگاه کردم. خدایا.. وای عین این می مونه که پتک تو سرم.. انگار تو سرم پر از هواس. من واقعاً باید چی کار کنم؟ از یه طرف دوستمه، تنها دوست صمیمی من که واقعاً دوستش دارم.. نمی تونم طی یکروز علاقه ای که بهش دارم فراموش کنم. تعلق خاطر من نمی تونم نادیده بگیرم. اونم به خاطر علتی که تقصیر خودشم نیست، من خودم بهش می گم "عاشق شدنم دست من نیست" بعد اونو سرزنش می کنم؟ چرا زودتر نفهمیدم که کاراش غیر عادیه.. این یعنی خود منم غیر عادی هستم.. چیکار باید بکنم اون با من راحت تر از قبل شده.. وقتی برگرده چه برخوردی باید باهش بکنم؟! با کسی در این مورد حرف بزنم.. شیر آبو باز کردم.. صدای تقه ی در اومد. حتماً سباست دیگه آروم و قرار نداره. موندم این همه مدت چطوری تحمل کرده؟ واقعاً مسخره است.

- بله؟

- نازلی جان تویی؟ "بابا بود، خندم گرفت. چه خودمو تحویل گرفتم و طاقچه بالا گذاشتم."

- بله حاج بابا الان می یام.

وضومو گرفتم و از دستشویی اومدم بیرون. به حاج بابا سلام کردم و حاج بابا جواب داد و گفت:

- چشمت چرا قرمزه؟

- امشب تا صبح بیدار بودم، بد خواب شده بودم.

حاج بابا با خنده گفت:

- بله دیدم نه خودت خوابیدی نه گذاشتی سبای بیچاره بخوابه.

لبخندی تلخ زدم. ای بابا جان نمی دونی که سبا و موضوعش بود که من و بیدار نگه داشته بود. رفتم تو اتاق و دیدم سبا طبق معمول دور خوابیده و صورتش رو تو بالش فرو کرده و فقط گوشه ای از صورتش مشخصه.. چطوری نفس می کشه؟ شاید هرمافرودیت ها تنفسشون هم فرق داره، آره نه این که فضاییه.. جا نمازمو پهن کردم و نمازمو خوندم. اونم چه نمازی یه سره تو سرم سبا و مشکلشو زیر و رو کردم. بعد نماز هم همینطور رو سجاده نشستم و زانومو تو بغلم گرفتم. چادر نمازم همینطور دور شونه ام بود و موهام رو شونه ام افتاده بود. کف دستمو روی سرم گذاشتم و به سبا نگاه کردم. تکلیفم چیه؟ باید همون طور که گفت: منتظرش باشم تا بیدار؟ وقتی بیدار چقدر متفاوت شده؟ من می خوام با اون چیکار کنم؟ یعنی واقعاً می یاد خواستگاری؟ واقعاً عاشقمه؟ نمی تونم هضمش کنم. وای! به حاج بابا اینا چی می خواد بگه؟ جواب این سوالمو نداد.. چند تا عمل باید بکنه؟ یعنی بعدش کامل یه مرد می شه؟ تموم کارکرد یه مرد رو خواهد داشت؟ یعنی می تونه ازدواج کنه؟ عاشق که شده.. این دو بحث با هم فرق دارند. شاید بره و دیگه نیاد.. نه برمی گرده حتی بهم هم می گه که برمی گرده.. واقعاً با خونواده اش قطع رابطه کرده؟ اونا می دونستن چه فکری نسبت به من داره؟ خودمو اونو وارد زندگیم کردم. من واردش کردم.. خودم خواستم که باهام دوست بشه.. حالا تو بدترین بحران زندگیش بگم تو برو سوی خودت منم برم سوی خودم.. بذار بره بیدار بعد تصمیم می گیرم. اونم همینو گفت: شاید بیدار نظرش عوض بشه. بعد اونوقت براش یه دوست می شم ولی اگه اینطور نبود چی؟ نمی دونم.. نمی دونم. خدایا این دیگه چطور امتحانیه؟ همه جز سبا که خواب بود دور میز صبحونه نشسته بودیم.

زانومو تو بغلم گرفته بودم و اون یکی پامو تکون می دادم و چاییمو همینطور هم می زدم و تو فکر سبا بودم..

مامان- مادر چون سنگ هم تو چاییت بود دیگه آب شده بود، چرا انقدر هم می زنی؟

سر بلند کردم و به مامان نگاه کردم قاشق چای خوری رو توی نلبعکی گذاشتم و دوباره از نو شروع کردم پامو تکون دادن. حالا هی چاقوی توی پیش دستی محتوای پنیر و کرده رو توی دستم می چرخوندم.. خب وقتی بیدار حتی اگر هم پسر شده باشه قیافه اش که عوض نمی شه. سبا با همون چشمای قهوه ای تیره، موهای صاف ولی حالت دار قهوه ای سوخته، ابروهای منظم و بینی ای که سر دعوا شکسته و مدل خودشو از دست داده و لب هایی که.. برای یه زن نماد زیبایی و برای یه مرد بیش از اندازه زیبا و زیادیه.. ولی حالا تکلیف سبا با این دارایی چیه؟

فرانک- آه غذا تو بخور دیگه. چته؟ خواب دیدی؟

به فرانک نگاه کردم، آخ که صد بار گفته بود اگه سبا پسر بود چقدر این حالتو دوست خواهد داشت. اگه بفهمه سبا در حقیقت می خواد پسر بشه چه عکس العملی خواهد داشت؟ یهنی ممکنه اونم عاشق سبا بشه؟! بسه کارتونی فکر نکن.. کارتونی نیست حقیقته..

روشنک- ولی روطبت کشیده.. " به روشنک نگاه کردم. چرا اون چشم رنگی و انقدر خوشگل؟ به مامان رفته؟ من چرا به خوشگلی اون نیستم.. لعنتی عین مدل ها می مونه."

روشنک رو به همه گفت: دیدید، دیدی به این می گن اسکیزوفرنی.. اسکیزوفرنی.. یادم رفت. یه نوع اسکیزوفرنی که بیمار خشک می شه و ساعت ها در یه حالت می مونه.

همینطور عاقل اندر سفیه روشنکو نگاه کردم، فرانک گفت:

- این که یه سره داره تکون می خوره، کجاش خشک شده؟

- به احتمال زیاد عقل روشنک.

روشنک- نخیر.. اسمشو یادم رفته ولی دقیقاً می دونم علائم همینه.

- اونوقت شما مدرک طبابتتونو از کجا گرفتین؟ طویله؟

روشنک با حرص گفت: دقیقاً از طویله گرفتم که بیماری تو رو بتونم تشخیص بدم.

حاج بابا- آئی! بسه خجالت بکشین.

نگام به مامان افتاد که دست به سینه ما رو نگاه می کرد. سری تکون دادم و گفتم:

- دارم نگاهتون می کنم ببینم خجالت می کشید یا نه؟

سرمو به زیر انداختم و حاج بابا گفت:

- نمی خوای بری سبا رو بیدار کنی؟

- نه، آخه تا صبح بیدار بوده.

حاج بابا- بابا جان خوابت نمی بره که نباید اون بنده خدا رو از خواب بیدار کنی که تو رو سرگرم کنه..

روشنک زیر لب گفت: بس که خودخواهه، دیشب منم صدا کرد.

- چقدر هم بیدار شدی.

روشنک- سبا که منم می خواستی بیدار کنی؟

- می خواستم بگم پاشو نمازتو بخون هر روز صبح برای تو قضا می شه هم این " اشاره ای به فرانک کردم و فرانک گفت"

- خب منو که صدا نکردی.

- چون اگر روشنک بعد از خواب فرو رفتن به کما می ره تو می میری، صدات کنم؟

- کافیه نازلی امروز از دنده ی چپ بیدار شدی.

- اصلاً نخوابیدم که بیدار شم.

روشنک- پس زودتر برو بکپ که انقدر اعصاب ما رو خرد نکنی.

با پا کوبوندم تو ساق پاش جیغ زد:

- حاج بابا ببینش عین خر جفتک می اندازه.

- خر عمته.. بیبه..

جلوی دهنمو گرفتم و به حاج بابا نگاه کردم. با چشمای گرد شده از تعجب نگام می کرد. مامان تا چونه اشوبه دندون گرفته بود. با سرعت زیادی ادامه دادم: وای خاک بر سرم حاج بابا جونم ببخشید به خدا از دهنم پرید، دور از جون عمه منظورم به خود روشنک بود.

روشنک- بی ادب نفهم.

- دهننتو ببند از شرایط سو استفاده نکن.

- سلام صبح بخیر، ببخشید که دیر بیدار شدم.

همه سرامون به طرف سبا چرخید که از پله های پارکت شده ی قهوه ای پایین می اومد، یه شلوار جین مشکی تنش بود و یه تی شرت آستین بلند قرمز. تمام سرم پر از این تاکید شد: اون یه پسره اون یه هرمافرودیده... اون یه دختر درشت هیکل نیست برعکس یه پسر رو فرمه..

سبا سینه ای صاف کرد. از خیرگی بهش در اومدم. با نگاهش داشت می فهموند که دارم گاف می دم و خودمو جمع و جور کنم. به استکان چاییم نگاه کردم و باز قاشق چای خوری رو برداشتم و شروع کردم به هم زدن. سبا کنارم نشست و حاج بابا گفت:

- الله اکبر بچه چی از جون این چای شیرینت می خوای؟

با تعجب به حاج بابا نگاه کردم و قاشقو از تو چای درآوردم و توی نلبعکی گذاشتم. حاج بابا از جا بلند شد و گفت:

- امروز تو خونه ی دایی جان دعوتیم. بعد صبحونه برید حاضر شنید بریم.

سبا آروم گفت:

- من که نمی یام.

به سبا نگاه کردم و گفتم: چرا؟

گفت- خونه ی دایی بابات پیام بگم چند منه؟

رومو کردم طرف حاج بابا و گفتم:

- منو سبا نمی یابیم. " آره بمون تو خونه با سبا کار دیشب و امروز بکنه.. با چشمای گرد شده حاج بابا رو نگاه کردم. از حرف خودم ترسیدم."

حاج بابا- ما هم نمی ریم تو رو باید ببریم دکتر، چرا عین دیوونه ها یهو چشمتو اونطوری می کنی؟

روشنک لقمه اشو بلعید و انگشتشو طرفم گرفت و گفت:

- دیدید گفتم، من این علائم رو تو کتاب خونده بودم.

با عصبانیت روشنک رو نگاه کردم و گفتم:

- کدوم کتاب؟ کتاب آرایشگری؟ تو جز کتاب آرایشگری کتاب دیگه ای تو عمرت نخوندی. تو مدرسه هم تموم کتابات پر از نقاشی چشم و ابرو و مدل مو بود درس نخوندی که بگیم از دوران مدرسه است مستفیض شیم، حالا به این بگم " اشاره به فرانک" یه چیزی. علاوه بر گشت و گذار کتاب هم این وسط می خونده.

روشنک هول شده گفت: و!!! چرا حرف مفت می زنی کدوم گشت و گذار؟

مامان- خيله خب! نازلی امروز می خوای یه جنگی را بندازی ها! زود باشید بخورید برید حاضر شید. سبا جان شما هم با ما بیا عمو جان دیروز که فهمید نازلی دوستش آورده تو رو هم اختصاصاً دعوت کرده.

سبا- آخه خانم حقی درست نیست من مزاحم یه مهمونی خونوادگی بشم.

حاج بابا- خوبه خودت می گی خونوادگی، تو هم دختر منی فرقی با نازلی و روشنک و فرانک نداری.

جز یه فرق اساسی، از بنیه و پایه این شباهت ایراد داره.

سرمو به زیر انداختم و تا اومدم باز قاشق چای خوری روبردارم سبا یه سقلمه زد و دوزاریم افتاد. روشنک و فرانک هم که از سر میز بلند شدن سبا گفت:

- چته؟ چرا می پری به خواهرات؟

- اعصابم به هم ریخته، سرم درد می کنه، دیشب خوابیدم.. بازم دلیل بیارم؟

- بهونه های تو هیچ وقت تمومی ندارن.

- بهونه نیست، تو گفتی و خودتو راحت کردی و منو با یه دوش سنگین گذاشتی.

- یه سال و نیم حرفو تو دلم نگه داشتم و نم پس ندادم، یه شب هم نتونستی تحمل کنی و به غرغر افتادی؟
- حرف اون یکسال و نیمه که می گی مربوط به یه طرف قضیه است، طرف دیگه خود تویی، مسئله ی تغییر.

سبا- هیس آروم تر قراره کسی جز تو ندونه.

- وقتی برگردی ریختت همینه فقط درونتو سامان دادن.

سبا- اونقدر عوض می شم که بابات نفهمه.

با حرص نگاهش کردم و محکم گفتم: چه عوضی؟ مثلاً می خوای مدل موهاشو تغییر بدی؟ دختر هم نمی شه که بگم می ره مژه می کاره، گونه می ذاره و دماغ عمل می کنه، لباسو بوتاکس می کنه و چونه شو گرد می کنه بعد می شه هلو. آره باباهم نمی شناستش. می ری ریش می ذاری می یای؟ نهایت تغییر همینه. چشم ابروت چی، اونارو چی کار می کنی؟ مگه بابای من خنگه که نفهمه سبا همون سباست. اگر اومده خواستگاری دخترم پس از اون اولم یه ریگی به کفشش بود و تو خونه ی من می اومد. بعد اونوقته که خون راه بیفته. تو می دونی که رو این مسئله حساسه.

تو چشمم نگاه کرد، همینطور قرنیه اشو به چپ و راست تکون می داد تا حرصمو ازم بگیره. گفت:

- تو کاریت نباشه بسپار به من. تو به فکر خودت باش.

- به فکر چی؟ اینکه زنت بشم یا دوست دخترت بمونم؟ شاید هم..

با حرص و دندون قروچه گفت: نازلی!

- نازلی؟! " رومو برگردنوندیم دیدم مامان تو چارچون در آشپزخونه ایستاده و اتو دستشه. گفت: "

- تو چته امروز مادر؟ خواهراتو دلگیر کردی حالا رسیدی به سبا؟

سرمو به زیر انداختم، سبا گفت:

- خانم حق من که از نازلی دلگیر نمی شم.

به سبا نگاه کردم، با همون اخم نگاهم کرد و گفت:

- نازلی عزیز تر از این حرفاست.

اخممو یه رنگتر کردم و مامان که پست سرم بود و اخمو نمی دید گفت: نازلی قدر اینطور دوست و باید خیلی دونست. این دوره زمونه..

به مامان نگاه کردم، مامان اومد از کتری آب رو تو اتو ریخت و ادامه داد: اینطور دوست خیلی کم پیدا می شه، صبحونه اتونو خوردید ظرفا تونو بذارید تو ماشین ظرف شویی.

مامان رفت بیرون و به سبا نگاه کردم و گفتم:

- چند نفر تو دنیا مثل من و تو هستن؟! اصلاً هستن؟! مامانم اگر بدونه حقیقت چیه بازم این حرفو می زنه؟

سبا- برام مهم نیست برام " با انگشت اشاره اش به شقیقه ام زد و گفت: " این مهمه که توش چی می گذره، این مهمه.. " به قلبم اشاره کرد" که اینو " به قلب خودش زد" درک می کنه؟

نگاهمو ازش گرفتم، حسم بهش سردرگمی شده بود. نه اون رابطه ای که بهش می نازیدم تموم گذشته جلوی چشمم حالا با دلیل اکران می شدن و می شدن سندی برای رفتار هاش. اصلاً نمی فهمیدم کی حاضر شدم کی سوار ماشین سبا شدم و چی شد که خواهرام رفتن تو ماشین حاج بابا و من و سبا بازم تنها بودیم. به سبا نگاه کردم رو همون شلوار جین یه ژاکت پوشیده بود و یه شال سرش بود. خنده دار بود شاید! نمی دونم! عصبی بود. هر از گاهی با خشم به آینه ی وسط نگاهی می نداخت و بعد نیم نگاهی به من می کرد. به خودم نگاه کردم. یه شلوار جین سرمه ای تیره پوشیده بودم با یه بافت کوتاه کرم رنگ و یه شال مشکی. موهامو نبسته بودم و همینطور دورم ریخته شده بود.

برف پاک کن زد، بارون شروع شده بود. زیر لب باز نفرتشو از بارون ابراز کرد گفتم:

- چرا روشنک اینا نیومدن تو این ماشین؟!

سبا- اگه می دونستم دیوونه می شی غلط می کردم بهت بگم.

- و!!!

سبا- چرا هی می پری به اون دو تا، می خواستن بیان انقدر درگیری راه انداختی که رفتن.

- روشنک به پای من می پیچه.

سبا- یه شال چه ارزشی داره که با خواهرت این همه دعوا کردی؟

- چون این شال منه زور می گه که مال اونه.

سبا- من برات صد تا شال مشکی می خرم این دعوای الکی رو بی خیال می شی؟ شما دو تا همیشه سر لباس با هم دعوا دارید، سر کفش، سر شال، سر کلیپس سر. نازلی بزرگ شدی اینو می فهمی؟ اعصاب همه رو سر شالت خرد کردی.

- تو چرا جوش خواهر منو می زنی؟ غصه نخور موقع برگشت میاد تو همین ماشین می شینه.

سبا با تعجب نگام کرد.. چی می گی نازلی چرا شر و ور تحویل سبا می دی؟ یکه خورده رومو برگردوندم. این دیگه از کجای سرم به زبونم رسید؟!!! اصلاً این حرف سبا چه ربطی به جواب من داشت؟!!! مسخره است به خدا.. از اثرات بی خوابیه حتماً.. خیلی بیشعورم.. مضحک ترین حرف جهانو به زبون آوردم..

ضبطو روشن و play کرد..

می خوام در بزمن ببینی باز منم و منم و

می خوام بهت بگم جا گذاشتم دلمو دلمو

می خوام سرزنش کنم دنیا رو

می خوام تقدیر کنم فردا رو

بذار همه بدونند غصمو غصمو

بذار پروانه شم دورت بگردم

عزیزم، عشقم واست بترس واسه روزی که منو نداریم..

دلم می خواد کله امو بکنم، چقدر فکر تو سر راه می ره، ای کاش زودتر بره هلند راحت بشم.. سه ماه دیگه اومد چی؟ نمی دونم شاید تا سه ماه دیگه بمیرم..

ببخشید از چیز این که من نداشتم و

تو عشق واسه ترکم گذاشتم و

آخه لحظه های من پر غم بود

بودنم با تو خیلی کم بود

کاش می شد که دنیا مال من نبود

زمین و آسمون مال من بود و

قدرت خدا مال من بود که نرسید که نرسید و..

یا برمی گردی و دستاتو می گیرم

یا خدا می شم و دنیا تو می گیرم

یا انقدر در می زنم که..

رسیدیم به خونه ی دایی حاج بابا که ما فقط بهش می گفتیم "خان دایی". حاج بابا می گفت: از اون خان دایی ها که خان دایی بودن بهش برازنده بود. آدم ریختشو نگاه می کرد زهره می ترکوند. قد بلندی داشت که نگو دکلی برای خودش بود. چهار شونه، موهای یه دست جو گندمی و جلوی سرش کم پشت بود و دور سرش موهای کوتاه مجعد، ابروهای جوگندمی، چشمای طوسی سبز خاص، حتماً روشنگ به این طایفه کشیده شده. بینی استخوانی و سبیل جو گندمی.. همیشه هم یه شلوار اتو کشیده ی پارچه ای با یه پیرهن مردونه تنش بود. یعنی هیچ وقت لباس راحتی نمی پوشید؟ ما هر وقت رفتیم خونه اشون اینطوری بود!!

دو تا دختر داشت دو تا پسر، دختراش بزرگ تر از پسرش بودن، "لادن" دختر بزرگه رو که شوهر داده بود و مجارستان بود. دختر کوچیکه رو هم شوهر داده بود و طفلک نرفته با یه بچه برگشته بود خونه اشون اسمش "لی لی" بود. خیلی هم شبیه خان دایی بود.

پسر بزرگش مسعود همین پارسال ازدواج کرده بود و طبقه ی بالای خونه ی خان دایی ساکن بود اسم زنشم "هایدا" بود. یاد ساندویچ می افتاد آدم. پسر کوچیکشونم "امیرپاشا" بود. اون مجرد بود، هیچ وقت خونه نبود. خوره ی کار بود انگاری. هر وقت ما می پرسیدیم کجاست می گفتن: سر کار. مامانشونم.. بیشتر شبیه خانم مارپل بود.

همه جلوی در ایستاده بودیم. حاج بابا رو کرد به من و گفت:

- بابا جان تو خوبی؟

سر بلند کردم و با تعجب حاج بابا رو نگاه کردم و گفتم:

- به مرحمت شما.

حاج بابا- ایشالا که قراره دخترای من به آبروی باباشون رحم کنند؟

روشنگ تا اومد دهن باز کنه انگشتمو طرفش گرفتم و فرانک گفتم:

- خب لالا بشید جفتتون. ای بابا.

مامان- آبرو برای آدم نمی دارن. می بینی سبا جون؟ جلوی سبا که خوب آبروداری کردین حداقل جلوی خان دایی حفظ کنید این وامونده ی آبرو رو.

حاج بابا زنگ رو فشار داد و مامان چادرشو روی موهای بلوندی که از روسری ساتن طوسیش بیرون زده کشید. اصلاً چرا چادر سرش می کرد؟ حریر که بود، موهاش که بیرون بود، قریونش برم آرایشم که اصلاً نکرده بود!! شاید از سر عادت.. حتماً همه رو به گیرت انداختن جز مامان به اونم گیر دادی!!

در باز شد و امیر پاشا تو چارچوب در حاضر شد. نمی دونم چرا اول یکه خورده بود و ما رو نگاه می کرد. لابد طی این سال ها که ما می اومدیم و هیچ وقت خونه نبود باورش نمی شد ما همون سه تا دختر

شیطون و پر جنب و جوشیم. شاید هم داره فکر می کنه حاج رضا که سه تا دختر داشت چرا چهار تا شدن!

یکهویی به خودش اومد و از واریسی صورت تک تکمون دست کشید و رفت جلو با حاج بابا دست داد و روبوسی کرد و حاج بابا در حالی که به پشت امیرپاشا می زد گفت:

- چه عجب امیر پاشا جان ما شما رو زیارت کردیم.

امیر پاشا خندید و سر به زیر انداخت و گفت:

- از کم سعادت بی بده بود.

امیر پاشا از ورودی در کنار رفت و گفت:

- بفرمایید داخل، بفرمایید.

حاج بابا اول از همه مامانو به طرف در هدایت کرد و بعد ترتیب روشنی و فرانک و.. هر کدام از دخترها که می خواستن رد بشن امیر پاشا از زیر نگاهش بررسیشون می کرد. با شیطنت زدم به پهلوی سبا و بدون این که چشم از چشمای امیر پاشا که در حین بررسی و آنالیز فرانک بود بردارم، گفتم:

- دریده رو نگاه کن چشمش افتاده به چهار تا دختر چه چشمش داره بال بال می زنه. الانه که از خوشی ذوق مرگ بشه و بگه " حیف که هر دفعه خودمو مغول کار کردم غافل از وجود دخترای حاج رضا شدم." سرمو بلند کردم و به سبا نگاه کردم که خیلی جدی به امیر پاشا نگاه می کرد. آه یادم رفته بود سبا چه جریانی داره. یعنی الان یه جورایی غیرتی شده؟ اومدم از کنار امیر پاشا رد بشم که امیر پاشا با خنده گفت: نازلی تویی؟ تو چرا بزرگ نشدی؟

سرمو برگردوندم و نگاه کردم و گفتم:

- جلوتر ظرفیت قد و اندازه توسط فرانک و روشنی پر شده بود من شر بی کلاه موندم.

سبا دستشو رو پشتم گذاشت و به جلو هدایت کرد. قد سبا از امیرپاشا بلند تر بود. نمی دونم چرا امیر پاشا رو یه لحظه با سبا مقایسه کردم و بعد یه پوزخند کمرنگ تحویل امیر پاشا دادم که سریع منظورمو فهمید و با خنده گفت:

- ولی دوستت حق تو خورده ها.

برگشتم گفتم: کی حق تو رو خورده؟

سبا کمی بیشتر به انگشتاش فشار آورد که برم و دهن به دهنش نشم. یه کم که به جلو حرکت کردیم آروم گفت:

- زبون به زبون طرف می یای که چی؟

- آگه جوابشو ندن فکر می کنه بی زبونم و بیشتر اذیتم می کنه.. همیچنی از ریزه بودن من ایراد می گیره که انگار خودش رشید خان میمونه.

سبا- هیس

وارد ورودی خونه شدیم. خنواده ی خان دایی به ترتیب صف بسته بودن. اول خود خان دایی بود. اومد جلو و با هممون روبوسی کرد جز سبا که با اون فقط دست داد و گفت: دوست نازلی جون شمايید؟ سبا لبخندی زد و گفت: بله.

نفر دوم زن دایی بود. هیکل توپلی و موهای زیتونی و پوست شیشه ای سرخ و سفید داشت. با اون چشمای کشیده و درشت قهوه ایش و ابروهای نازک هشت کوتاه و با اون بینی گوشتی کوچکش و لبهای گوشتی ای که با رژ نارنجی آراسته اش کرده بود.

درست عین امیر پاشا آدمو آنالیز می کرد و می خواست توی یک نگاه همه ی آنچه تو در ظاهر و درونت داری رو به اطلاع خودش برسونه.

نفر بعدی دخترش لی لی بود. با اون پسر شیطان سه ساله اش که موهای بور فرفری داشت و پوشت سفید و چشمای قهوه ای روشن..

لی لی برعکس پسرش بور نبود بلکه چشم ابرو مشکی بود، موهای صاف و بلند. ابروهای هشت، چشمای مشکی و بینی استخوانی و لبهایی مشابه لبهای مادرش داشت. سر جمع دختر خوشگلی بود و البته لاغر و ظریف.

نفر چهارم پسر بزرگش مسعود بود. با اون قد دراز و دیلاقی که داشت آدم یاد خیار می افتاد. انگار خان دایی رو جوون کردن. عین خان دایی بود ولی با موهای مشکی، زنش کو!!

آخرین نفر خود امیر پاشا بود، با قدی متوسط، لاغر اندام، پوست سفید گندمی، چشم ابروی مشکی، بینی استخوانی و ته ریش منظمی که چهره شو تیره تر می کرد.

فرانک یه سقلمه بهم زد و گفت:

- چشمشو درآوردی..

بی توجه به فرانک به امیر پاشا که درست کنار سبا ایستاده بود گفتم:

- امیر پاشا..

تا حالا هم داشت علاوه بر روشنگ و فرانک من رو هم نگاه می کردا. تا صداش کردم یه جوری گردنشو برگردوند به طرف من که قبلاً توجه نمی کردم. مودمار، الان دمتو می چینم. دقیق تر نگام کرد و گفتم:

- فهمیدم چرا تو بین بچه های خان دایی شور رفتی.

با اخمی از گنگی نگام کرد و گفتم:

- چون مسعود حق تو رو خورده، نگاه کن چه قدی داره ماشاءالله از همه بلندتره..

سبا یه سقلمه بم زد. امیر پاشا با خونسردی نگام کرد. درست عین نگاه یه بزرگتر به یه بچه و بعد با آرامش گفت:

- خب آره نسبت به تو " سری تکون داد و ادامه داد" ماشاءالله چه قدی داره.

روشنک و فرانک ریز خندیدند. با حرص برگشتم و نگاهشون کردم. سبا زیر لب گفت:

- همینو می خوای؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- و البته امیر پاشا جان..

مسعود- موضوع چیه شما پنج نفر جلسه گرفتید؟ اسم خودمو شنیدم.

- همسرتو نمی بینم!

مسعود یهو قیافه اش تغییر کرد و سرد شد. سینه ای صاف کرد و گفت:

- تهران، رفته خونه ی مادرش اینا

روشنک- !! چه بد. کاش بود اونم می دیدیم.

فرانک- آره، دل منم براش تنگ شده بود.

- ببینم نی نی دار نشدید؟

مسعود پوزخندی زد. لی لی اومد و گفت:

- بفرمایید، امیر پاشا چرا سر پا نگه داشتی جلوی در تعارف نمی کنی؟

امیر پاشا- بفرمایید، بفرمایید

سبا آروم زیر لب گفت:

- تو نباید در مورد چنین مسائل خصوصی ای سوال بکنی.

- تو نباید سوال بکنی که داری از دید ی مرد نگاه می کنی. زن ها از این سوال ها می پرسن.

جلو تر از همه راه افتادم و بقیه پشت سرم اومدن. لی لی وسط راه صدامون کرد و گفت: بچه ها بیاید لباساتونو تو اتاق بذارید.

همه راهمونو کج کردیم به طرف اتاق ها..

شالم و برداشتم و یه بار دیگه کلیپسم و رو سرم جا به جا کردم تا موهام موهام مرتب تر شه. داشتم شالمو تا می کردم که دیدم روشنک داره چپ چپ نگام می کنه. با حرص گفتم:

- چیه؟ چرا مثل قصاب به بز داری نگاه می کنی؟

روشنک- واقعاً بزی.

فرانک با صدای خفه گفت: بس کنید.

بافتم و در آوردم. یه تی شرت آستین کوتاه گوجه ای رنگ جذب پوشیده بودم. سبا آروم گفت:

- چرا انقدر تی شرت تنگه؟

- خب تنگ باشه، من که به اندازه ی کافی لاغر هستم هر چقدر هم جذب باشه برای من جذب محسوب نمی شه.

سبا- کوتاهه، کمربت می یاد بیرون.

با اخم به سبا نگاه کردم. هیچ وقت به لباسام گیر نداده بود اینم از اثرات گفتن رازشه.. آروم همین حرفو بهش زد و جواب داد:

- اون موقع تو خودم می ریختم چون باید جواب تعجب و یکه خوردگی هاتو با اعصاب کشی می دادم، چون اون موقع خودم بودم.. ولی الان که می دونی علت تذکره چیه..

- چیه؟

با حرص نگام کرد و گفت: چون خوشم نمی یاد جلوی هر کسی انقدر راحت بیای.

- غیرتی می شی؟

- پس چی؟ بی رگ و غیرتم.

- فکر کردم چون مدلت متفاوته شاید متفاوت از قضیه باشی.

تا روشنک و فرانک از اتاق بیرون رفتن سبا آرنجمو گرفت و منو یکم به جلو کشید و گفت:

- من خیلی عصبی ام نازلی. چون دارم درست تو موقعیتی که تو فهمیدی من کی هستم و چه حسی بهت دارم و حالا تموم خودخوری هامو به بیرون بریزم، دارم می رم و نمی تونم فکر تو رو درست کنم.

با تخصی گفتم: فکر من درست هست.

سبا- همیشه از دست این کارات حرص می خوردم، به هیچ کس نسبت به لباسی که تنته توجه نداری، مثل اون روز که رفته بودیم شلوار بگیریم در اتاق پرو رو چارطاق باز کردی و بلوزتو تا کجا دادی بالا داری کمر گشاد شلوارتو به من نشون می دی.

با همون جسارت گفتم:

- به تو نشون دادم، تازه نباید بدتم می اومد..

با حرص بیشتری آرنجمو فشرد. با تعجب نگاهش کردم و گفت:

- من هیز نیستم که دیدت بزnm. با این که تموم آرزوی منی.. " قلبم فرو ریخت. اون رفیق منه ولی عاشقمه. چقدر فهمش برام سخته.. چطور ممکنه.. هر وقت یادم می افته یه حالی می شم. درست حال سردرگمی بهم دست می ده."

ادامه داد: فقط من نبودم که به تو نگاه می کردم. هر سه فروشنده هم حواسشون به تو بود..

- خب خب ولم کن.. چرا اینطوری رفتار می کنی؟ چطور توی یه سال و نیم این همه رفتار رو تو خودت کنترل کردی؟

- به سختی.. با زجر..

تو چشمات نگاه کردم، یعنی منم احساسم عوض شده؟ مدام به دست فراموشی می سپارم که دیشب چه اتفاقی افتاد، چی رو متوجه شدم.. لباسمو پایین کشیدم تا کمرم پوشیده بشه، آرنجم و رها کرد و گفت:

- بابات فقط سر دوستی با پسر تعصبیه؟ چرا شماها انقدر آزادی؟

- تو هم دختر آزادی بودی

- آره ولی خوشم نمی یاد انقدر تنگ و کوتاه بپوشی.. یه حالی می شم. خوشم نمی یاد.. می فهمی؟

- نه.

از اتاق رفتم بیرون. حالا چه شاخ شده.. کاش جنسش زن می شد نه مرد.. من به یه دوست بیشت نیاز دارم تا یه معشوقه.. یا یه عاشق سینه چاک، نوزده سال من کمیه برای درگیری های عشقی.

کنار فرانک رو مبل نشستم و زن دایی موشکافانه به من نگاه کرد و گفت:

- چه خبر نازی جون؟ دانشگاه خوش می گذره؟ شنیدم دانشگاه های تهران ماجرایه واسه خودش.

با تعجب و گنگی به زندایی نگاه کردم و گفتم:

- چه ماجرای؟! والله ما که تو دانشگاه درس می خونیم ماجرای ندیدیم!

لی لی برای پذیرایی اومد و پسرش "ارمیا" هی لباسشو می کشید و نق می زد. فرانک سریع بلند شد و ارمیا رو تو بغلش گرفت. ارمیا جیغ کشید و تقلا کرد ولی فرانک ولش نکرد و انقدر سر و صورت بچه رو ناز کرد و قربون صدقه اش رفت و وعده ی شکلات داد که ارمیا ساکت شد. آروم رو به روشنگ گفت: نگاش کن انگار صد ساله ننه است.

روشنگ هم دستشو مقابل دهنش گرفت و آروم گفت:

- آخه تجربه داره.

- آهااان، بچه ی متین؟!!

روشنگ- نگاه کن عین پرستار بچه می مونه.

-هر کی ندونه می گه فرانک تو حسرت بچه داره می میره.

سبا که رو مبل کنارم نشسته بود آروم گفت:

- خب بچه دوست داره چی کارش دارین؟ نازلی ازت تعجب می کنم.

- چرا؟!!

سبا- خیلی بچه دوست داشتنی ایه. من به فرانک کاملاً حق می دم که انقدر ذوق و شغف داشته باشه برای بغل کردنش.

روشنگ خندید و گفت:

- سبا باورم نمی شه بچه دوست باشی. به روحیه ات نمی خوره.

سبا جدی گفت: اتفاقاً خیلی بچه دوستم.

با اخمی از گیجی این حرف سبا نگاهش کردم و بی اراده گفتم:

- پس چرا تا حالا ازدواج نکردی که بچه ی خودتو.. " اخم سبا هر صدم ثانیه بیشتر می شد.. حرفمو ادامه ندادم.. نازلی تو خنگی یا گیجی که این حرفو می زنی؟! خب اگر می تونست که چرا داره می ره جراحی کنه که تکلیفش روشن بشه وقتی از درون چیزی هست که از بیرون نیست چطوری ازدواج کنه؟! "

فرانک اومد سر جاش نشست. در حالی که ارمیا رو تو بغل داشت و همینطوری هم یه سره با ارمیا حرف می زد. اونم با زبون شیرین کودکانه اش جواب می داد.. کم کم سبا از این سمت جل طرف من

خودشو کش می داد و با ارمیا که تو بغل فرانک بود و سمت راستم نشسته بود بازی می کرد. یخ ارمیا هم آب شده بود و حسابی با فرانک و سبا جور شده بود..

زن دایی از مامان پرسید:

- الان روشنگ جون نامزد کرده؟

مامان یه نگاه به حاج بابا کرد و سینه ای صاف کرد. به روشنگ نگاه کردم و دیدم سرش به زیره و اخم کرده. حتماً یاد کارن افتاده.

مامان- نه به تفاهم نرسیدیم.

زن دایی کنجکاو پرسید:

- !! چرا؟!!!

مامان دوباره به حاج بابا نگاه کرد حاج بابا هم به مامان نگاه می کرد. هر دو مونده بودن چه جوابی بدن، حالا همه ی جمع چشم دوختن به دهن مامان.. مامان هم رنگ می ده و رنگ پس می گیره. تک سرفه ای کردم و گفتم:

- خب آجی بگو که ازش خوشت نیومده بود، شرایط معقولی داشت ولی خب باید به دل روشنگ می نشست یا نه؟ خب ننشست.. " حاج بابا هم گفت: " چرا خودت و وارد می کنی تا زیاده خواستگار برای تو. سنتم که کمه، هنوزم هیچ اتفاقی نیوفتاده پس رد کردیم رفت.

مامان یه نگاه پر تشکر بهم انداخت.

زن دایی هم پا رو پا انداخت و گفت:

- خب آره به دل نشستن چیز خیلی مهمیه.. حالا چه شکلی بود پسره؟

ای بابا زن دایی هم که سوالاش تمومی نداره هر چی بگی یه سوال داره که بپرسه، سبا باز خودشو کش داد و لپ ارمیا رو کشید. آروم با حرص گفتم:

- آه سبا!

سبا- خب پاشو جاتو با من عوض کن.

بلند شدم جامو با سبا عوض کردم. متوجه شدم که کنار مبل امیر پاشا نشستم.

امیر پاشا با شیطننت لبخندی زد و گفت:

- من فکر می کردم بچه مدرسه ای هستی! اصلاً بهت نمی یاد دانشجو باشی!

- خب این مشکل چشم بصیرت نداشتن شماسه.

باز لبخند پر رنگی زد و گفت:

- حالا چی می خونی؟

- کامپیوتر، نرم افزار.

امیر پاشا با شیطنه خندید و گفت:

- اوه چه با مسما و پر مغز.

نگاش کردم و گفتم: خودت رشته ات چیه؟

- کامپیوتر

- هااان پس می خواستی خودتو مطرح کنی.

با خنده گفت: آفرین زدی به هدف.. روشنگر و فرانک چی؟

- علاقه ای به درس ندارند.

- کار؟!!

تو جام جا به جا شدم و بیشتر بهش متمایل شدم. نگاهش کردم. خندیدم و گفتم:

- از کی؟

با خنده گفت:

- چی؟

- مارپل بازی.

بلند زد زیر خنده. توجه همه به طرف امیر پاشا جلب شد. صاف رو صندلی نشستم و سبا هم رو صندلی صاف شد. آروم زیر لب گفت:

- چی گفتی که ضعف کرد؟

- از صفتش خنده اش گرفته..

موقع ناهار که بود و ما همه راهی آشپزخانه بودیم تا به زن دایی کمک کنیم تا سفره رو پهن کنه. سبا همون جا تو حال نشسته بود و با مسعود گرم گرفته بود. کلاً رابطه اش با مردا خیلی جور بود و این بر می گشت به خصلت درونش.

ناهارى كه زن دايى برامون درست كرده بود ترشى تره بود و البته ماهى پلو هم بود. خب چون ما يه رگمون شمالى بود اين غذا رو مى شناختيم و دوست داشتيم. فرانك كه انقدر دوست داشت كلى ذوق كرد و زن دايى رو بوسيد كه ترشى تره درست كرده و زندايى هم گفت "آره به خاطر تو درست كردم كه خيلى دوست دارى. يادم بود اون دفعه همينطوري ذوق كردى كه ترشى تره درست كرده بودم."

فرانك- دستت درد نكنه من خيلى اين غذا رو دوست دارم.

زندايى صورتشو كج ماوج كرد و گفت:

- خاك بر سر دختر تهرانى. از اين بدش مى اومد.

ما همه به هم نگاه كرديم و لى لى شاكى گفت: مامان!

زندايى- چيه مامان؟ مامان؟! راست مى گم ديگه.

لى لى- خب ذائقه است. شما چطور از لوبيا پلو بدت مى ياد؟ اونم از اين بدش مى اومد.

مامان گنگ با خنده پرسيد:

- كى رو مى گيد؟

زندايى- اين زن مسعود ديگه، چشم دنيا رو كور كرد زن گرفت.

لى لى مادرشو چپ چپ نگاه كرد و مامان خنديد و گفت:

- حالا كى برمى گرده؟ تازه رفته؟

زندايى چشمانشو گرد كرد و گفت:

- بره ديگه برنگرده. جون بچه ام مگه از سر راه آوردم، تازه از شرش راحت شديم.

مامان با خنده گفت:

- آخه، زندايى جون اينطوري نگو جوونند. تازه ازدواج كردن.

زندايى با تعجب گفت:

- واه!!! مگه دايى نگفت بهتون؟

من كنجاكو تر از همه با هيچان گفتم:

- طلاق گرفتن؟

مامان شاكى و با چشم غره گفت:

- نازلی!!!

زندایی- آره مادر، طلاق داد و خلاص کرد خودشو.. وای مادر چی بود. بچه ام الان توی این سه ماه رنگش باز شد. نفس راحت کشید.

مامان- آخه اینا که تازه ازدواج کرده بودن، مشکلشون چی بود؟

زندایی- دختری که بچه ننه است بی جا می کنه که شوهر به شهر غریب می ره. " شوهر به شهر غریب می ره؟! حرف زدن زندایی هم کل دستور فارسی رو زیر سوال برده."

لی لی- مسعود از کار و زندگی افتاده بود. یه سره تو راه بود. می رفت می اومد تهران، شمال، تهران، شمال.. می رفت تهران با گریه می آوردش سر خونه زندگی. می آوردشم سر هفته نشده گریه داد بیداد من باید برم تهران دلم تنگ شده.. از صبح تا شب که مسعود بیداد دست به سیاه و سفید نمی زد. نه غذایی درست کنه نه کاری بکنه نه.. " لباس و برگردون و ادامه داد" هیچ..

آروم به فرانک گفتم: چه دل خواهر شوهر پره.

فرانک- آخه، بیچاره ها حالا واقعاً طلاق گرفتن؟

لی لی- آره عزیزم جدا شدن. چند ماه کش مکش که اگر مسعود باید تهران جدا نمی شم و من دیگه شمال نمی مونم و..

فرانک- آخه وابسته بوده.

زندایی باز صورتشو اون مدلی کج و ماوج کرد و گفت:

- پس بی جار کرد شوهر کرد و دل ننه اش می موند. بچه ام فقط یه ماه زندگی کرد شش ماه که در کش مکش طلاق بود. چند ماه قبل هم خانم در قهر و سکوت منزل باباشون تشریف داشتن.

مامان- طفلک مسعود، حالا نمی شد بره تهران؟

زندایی چشماشو درشت کرد و گفت:

- چه حرفا می زنی بدری جون، اینجا کارگاهشه، اسم و رسمی داره، بیست سی تا کارگر زیر دستش کار می کنند، نون زن و بچه شونو در می یارن، بره تهران تا دوباره اسم در کنه، تا جا بیوفته، بازار کار پیدا کنه... ده سال گذشته.

مامان- نه، خب راست می گید ولی به خراب کردن زندگی می ارزید؟

لی لی- آخه عروس عمه یه لحظه فکر کنید. ما هاید رو به زور نیاوردیم. رفتیم خواستگاری خودش فکراشو کرد، خودش تصمیم گرفت زن مسعود بشه. شش ماه هم که نامزد بودن حداقل توی این دوران نامزدی که مدام در حال رفت و آمد بودن نشون می داد که نمی تونه توی شهر غریب زندگی کنه. اون

موقع مسعود راحت تر می تونست کنارش بذاره. راحت تر می تونست تحمل کنه. ولی الان چی؟ ببین الان یه زندگی بهم ریخته جوون بیچاره با هزار امید و آرزو یه زندگی رو به پا کرد بیا اینم زندگیش.. آهسته زیر لب گفت: مسعودم چقدر ناراحته.. با سبا خونه رو برداشته. سبا رو نگاه بکن ببین چطوری دل می ده قلوه می گیره. وقت تلافیه!

از جا بلند شدم و رفتم سمت هال دیدم به به سبا خانم.. سبا آقا.. خانم یا آقا؟ اگر آقا باشه مشکلی نیست با مسعود گرفت گرفته ولی اگر خانم حسابش کنم.. خودم خندم گرفت. بالاخره گیر بدم یا ندم؟

امیر پاشا- برای خودت جوک تعریف می کنی می خندی؟

به امیر پاشا نگاه کردم. دقیق و موشکافانه سری تکون داد. گفتم:

- امیر پاشا شغلت چیه؟

با لبخند کجی گفت: چطور؟

- کنجکاو این روحیه ی کنجکاوتم که از کجا نشأت می گیره. دارم روان کاویت می کنم.

امیر پاشا- با این حساب حیف شدی کامپیوتر خوندی باید روانشناسی می خوندی.

- آره اتفاقاً تو هم حیف شدی باید کاراگاه می شدی. یا خبرنگار. می دونی که شمالی ها به خبرنگار چی می گن.

اخمی کرد و رفتم کنار سبا نشستم. سبا برگشت به طرفم و نگام کرد. آروم زیر لب گفتم: گرم تر بگیر.

سبا با گنگی نگام کرد و گفت: چی؟!

- صدای خنده ی تو و مسعود خونه رو پر کرده.

سبا تو جاش جا به جا شد و دقیق نگام کرد و گفت:

- نازلی! چی تو سرته؟

- هیچی " شونه هامو دادم بابا و ادامه دادم:" یادآوری کنم که از ترفند های زنانه ات استفاده نکنی. چون مسعود یه بار شکست عشقی خورده و الان دنبال مرهمه و تو هم با روحیه ی زنانه ای که نیمی از وجودتو در برداره داری علنن مخ مسعود رو می زنی.

رگه های خشم تو نگاه سبا هویدا شد. رومو برگردوندم و پامو رو پام انداختم و لبه های پایین موهامو دور انگشتم پیچیدم و پامو تکون دادم. سبا آهسته و با دندون های روی هم گذاشته که صداشو اون مدلی می کرد گفت:

- نازلی حواست باشه چی می گی!

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- یادآوری کردم.

مامان صدام کرد و گفت:

- نازلی بیا کمک کن.

رفتم تو آشپزخونه و سفره رو گرفتم و اومدم توی هال. سبا هنوزم با مسعود در مورد صنعت و کار و بازار کار و کسب درآمد صحبت می کرد. منم اون وسط در حال پهن کردن سفره بودم. بابا و خان دایی سخت مشغول صحبت کردن در مورد نرخ زمین های شمال بودن.. امیر پاشا هم از دو طرف گروه های صحبت فیض می برد و نگاهش به من بود و کمکی نمی کرد. هر ور سفره رو که می گرفتم یه طرفش جمع می شد منم مجبور بودم هی سفره رو تاب بدم.. سر آخر هم سبا اومد یه ور سفره رو گرفت و کمک کرد. تا اومدم برم بیرون روشنگ با یه سینی گرد اومد. داد دستم و گفت: بچین.

چنباتمه زدم دم سفره و شروع کردم به ظرف های ترشی و لیوان ها و کاسه های محتوای سیر و باقالی و اشبل .. رو چیدن. که سبا تک سرفه ای کرد.. یکی دیگه.. یکی دیگه.. سر بلند کردم که بگم آب بیارم که دیدم در حالی که روش به طرف مسعوده که حرف می زنه با دستش پشت بلوزشو می کشه پایین یعنی من پشت لباسمو درست کنم لباس من پریده بالا. تی شرتمو کشیدم پایین و دوباره تا اومدم برم فرانک با یه سینی دیگه اومد و گفت:

- بیا اینارو.. " شاکی گفتم: " بچینم.

فرانک- خب پس چی؟

- خب شما هم بیاید کمک. یه سینی آوردن شد کار کردن؟

فرانک چیزی نگفت و رفت. دوباره تا چنباتمه زدم سبا شروع کرد به سرفه کردن. عاصی شده تی شرت کوتاهمو که هی می پرید بالا رو کشیدم پایین و زیر لب غر زدم: اونا کار می کشن اینم هی آلارم می ده.

سبا- بده من می چینم تو برو وسایلو بیار

- می چینم.

سبا زیر لب گفت: لازم نکرده با اون لباس

- و!!!

سر بلند کردم که بلند بشم دیدم امیر پاشا داره منو نگاه می کنه و می خنده. کوفت به چی می خندی؟! نیشش چرا یه سره بازه؟ انگار پیچ و مهره ی دهنش هرزه.. مسعود اومد با سبا شروع کرد به کمک کردن. خنده ام گرفت. نکنه چشمش سبا رو گرفته؟ حاج بابا صدام کرد و گفت:

- بیا بابا جان

رفتم پیشش. دم گوشم گفتم:

- بابا جان این چه تی شرتیه پوشیدی؟ هر وقت می چرخ می پره بالا. خدا پدر سبا رو بیامرزه بلندت کرد خودش کارتو بکنه.

بیا بابا هم به سبا اضافه شد. حالا هیچ وقت گیر نمی دادا!

- ببخشید حاج بابا جون دیگه لباسی نیاوردم.

حاج بابا سری تگون داد و بعد..

کنار سبا سر سفره نشسته بودم که آروم گفتم:

- این چیه؟ " به ترشی تره اشاره کردم و جواب دادم:

- ترشی تره

- چرا آشو رو برنج می ریزن می خورن؟!

- آش نیست یه نوع خورشته.

- خوشمزه است؟

- از بشقاب من بخور ببین خوشت می یاد اگر خوشت نمی یاد ماهی بخور.

یه کم خورد. نگاش کردم، ریختشو تو رو خدا چطوری کرده انگار داره زهر می خوره.

- خبله خب ماهی بخور اینطوری نکن قیافه اتو که الانه که به تیریش قبای زندایی بر بخوره.

سبا به ظرف اشبل اشاره کرد و گفت:

- این چیه؟

- خاویار شور شده ی ماهیه، خوشت نمی یاد نخور اینو فقط شمالی ها دوست دارن.

مسعود-!! نازلی؟! چرا نمی ذاری امتحان کنه؟ ببین سبا خانم این برنج سفید و با کره باید خوب قاطی کرد و بعد..

زیر لب گفتم: چه نخی می ده سبا.

سبا به سقلمه بهم زد و از مسعود تشکر کرد. مسعود با لبخند گفت:

- حالا بخور ببین.

سبا به ذره از اون پلوی کره ای و اشبل های پر پر شده ی روش خورد. یکم به ظرف غذا نگاه کرد و بعد لقمه رو درسته قورت داد و سریع آب خورد. من و فرانک و روشنک که سه تایی مقابل هم نشسته بودیم خندیدیم. مسعود وارفته گفت:

- خوشت نیومد؟

بشقابمو با سبا عوض کردم و گفتم:

- من ذائقه ی دوستمو بهتر از شما می دونم آقا مسعود که تازه دو ساعته باهاش آشنا شدی.

مسعود به من نگاهی کرد و گفت: بله

... دم ظرفشویی هر سه تا خواهر ایستاده بودیم و هیچ کدوم هم ظرفا رو نمی شستیم و به هم پاس می دادیم.

مامان با حرص آروم گفت:

- آبرو ریزی نکنید ذلیل مرده ها. یکی بشوره یکی آب بکشه یکی خشک کنه.

- یهو بگو ماشین ظرفشویی با خودت آوردی دیگه، یکی می شوره آب می کشه، خشک می کنه. محصول مشترک بدری و رضا.

جای مامان امیر پاشا زد زیر خنده. درست پشت سر مامان بود و داشت سفره ی پاک شده رو روی کابینت می داشت، مامان با صورت سرخ و خجالت برگشت به امیر پاشا نگاه کرد و سری تگون داد. امیر پاشا گفت:

- نازلی تو برو من می شورم.

- خب نمی خواد بیشتر ما رو سیاه کنی، کارکن بودی سفره رو می چیدی نمی شستی منو نگاه کنی.

مامان چنگ زد به گونه اش و گفت: نازلی! خاک بر سرم.

روشنک و فرانک شروع کردن به شست و شو کردن و امیر پاشا هم همونطور ایستاد کنار ما و هر کی هر چی می گفت نظر می داد. وای چه خاله زنک بود خدایای بیزار بودم از اینطور شخصیت ها. در هر چیزی هم به تزی داشت که بگه..

از اتاق رفتم بیرون و با همه خداحافظی کردم. وقتی داشتم از امیر پاشا خداحافظی می کردم گفت: خداحافظ شیطون خانم.

اخمی کمرنگ کردم. خوشم نمی اومد انقدر صمیمی باشه که همچین صفتی بهم بده. حاج بابا دستشو دور شونه ام حلقه کرد و گفت:

- پس تو هم فهمیدی این شیطون منه، آره؟

خان دایی خندید و گفت: اون موقع هم که کوچولو بود همینطوری بود. یادته رضا با پای شکسته اش چطوری دنبال بقیه راه می افتاد تا بره تو آب دریا؟ اون موقع بود که همه بهش می گفتن نازلی بلا.

لبخندی تصنعی به خان دایی زدم. امیر پاشا خندید و گفت:

- آره من یادمه، تو گچ پاش آب رفته بود، پاش به خارش افتاده بود و مجبور شدیم دوی شب در به در دنبال بیمارستان بگردیم تا گچ پاشو عوض کنند.

- لابد تو هم در به در دنبال بیمارستان برای من بودی؟

مامان لب گزید و گفت: نازلی!

- آخه واقعاً همچین می گه انگار ریش کاروان جست و جو بوده، اون موقع من دو سالم بود امیر پاشا نه سالش..

لی لی خندید و آهسته به پشتم زد و گفت:

- راست می گه دیگه امیر پاشا.

امیر پاشا سری تکون داد و گفت:

- بله راست می گه.

خلاصه خداحافظی کردیم و راهی شدیم تا نشستیم تو ماشین به سبا گفتم:

- موضوع چیه.

سبا که در حال از پارک در آوردن ماشین بود گفت:

- می ریم خونه می گم.

- الان تا فرانک و روشنک سوار نشدن.

سبا- قراره چند تا مشتری برای فروش نمایندگیم بهم معرفی کنه.

یکه خورده گفتم:

- چی؟!!!

سبا- وقتی برگردم که نمی تونم تو همون شغل باشم. با همون سمت. پدربت می دونه کار من چیه.. اینطوری شک می کنه، مجبورم سرمایه امو تو یه کار دیگه بخوابونم.

- مثلاً؟ آخه تو باید مغزتو عمل کنی نه جنس و جانتو.. این مسعود زنشو طلاق داده که کارشو از دست نده بعد تو داری کارتو با این اسم و رسم تغییر می دی..

سبا- تا تو رو بدست بیارم.

به سبا نگاه کردم، نگه داشت و فرانک و روشنک سوار شدن. باورم نمی شد که داره همچین کاریو می کنه! واقعاً انقدر منو دوست داشت؟!!!! نگاهمو ازش گرفتم و هوای بارونی بیرون رو نگاه کردم.. نمی تونستم درکش کنم اون داره این همه تغییر مهم تو زندگیش ایجاد می کنه به خاطر من ولی من همه چیز و به شوخی گرفتم.. اگر تغییر کرد و بازم نتونستم قبولش کنم چی؟ باید به سبا بگم نباید بی گذار به آب بزنه. من اونو به عنوان دوست دوسیش دارم نه به عنوان شریک زندگی. اصلاً نمی تونم بفهم نمی تونم قبولش کنم.. کلافه بودم. یه کلافگی بد. تموم جریانات و افکار دیشب به سرم هجوم آوردن. ای کاش فرانک و روشنک بازم سوار ماشین بابا بودن تا راحت با سبا حرف می زدم.. یه زانومو تو بغلم گرفتم و چنگمو تو موهام فرو کردم.. عذاب وجدان گرفته بودم. یه حس بدی داشتم. سبا داشت با این کارا و برنامه ریزی ها منو مکلف می کرد به قبولش. ولی اونچه که اون از من درک نمی کرد این بود که من اونو چطوری می بینم. وقتی رسیدیم ویلا، سبا با غر گفت:

- آه بازم بارون.

فرانک و روشنک پیاده شدن و دوبیدن به طرف ویلا، سبا سوییچو از جاسویچی ماشین کشید بیرون و گفت:

- چرا پیاده نمی شی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم: می خوام حرف بزنینم.

در جاش جا به جا شد. نگاهش کردم دیدم به در تکیه داره و دست به سینه شده و داره مشتاق نگام می کنه. لبهامو رو هم فشردم و گفتم:

- سبا داری زیاده وی می کنی.

اخمی کرد و گفت: نسبت به چی؟!!

- سبا ما یه حرفی زدیم، یه قراری گذاشتیم، قرار این بود که تو بری بیای و بعد من تصمیم بگیریم..

سبا با چهره ای درهم گفت: خب

- داری نمایندگی رو می فروشی، این یعنی این که ناخواسته منو وادار می کنی، تو هر قدمی که بر می داری می گی: " به خاطر تو ا نازلی به خاطر تو." خب معلومه که من هم باید این وسط به خاطر رفاقت به خاطر کارایی که می کنی تو رو قبول کنم.

عصبی شده بود، ابروهاشو تو هم کشید و با صدای گرفته و بم گفت:

- من نمی خوام به خاطر رفاقت منو قبول کنی. منو از اینجا قبول کن. " به سینه اش روی قلبش زد. عاصی شده گفتم"

- نمی تونم می فهمی تو هزاری هم بگذره رفیق من هستی.

سبا- گفتم که وقتی من اومدم در مورد قضاوت کن. تو فقط فعلاً منتظر باش.

- چطوری؟ با این کارای تو چطوری می تونم صبر کنم بعد که اومدی در موردت قضاوت کنم؟ تو حق انتخاب به من نمی دی فقط توهمشو به القا می کنی.

حق به جانب گفت: اینطوری نیست

- چرا هست، پس شرکتو چرا می خوای واگذار کنی؟

سبا اومد یه چیزی بگه که متوجه شد حق با منه و با سکوت توی چشمام نگاه کرد و گفتم: دیدی!.. تمومش کن.

سبا نفسی که تو سینه اش جمع کرده بود تا حرفشو بزنه رو به بیرون فوت کرد و به روبرو به شیشه های بارون زده نگاه کرد و گفت:

- نمایندگی رو می فروشم حتی اگه تو قرار باشه منو از شور زندگی بندازی.

قلبم یه حالی شد با این جمله اش، افسوس وار گفتم: سبا!

سبا- بذار حرفمو بزنم، وقتی برگردم حتی اسم و رسم هم عوض می کنم جوری می یام که از نو متولد شده باشم، نمی تونم به نام برادر سبا بازم توی اون شرکت باشم. باید تغییر شغل بدم..

- خونواده ات چی؟

سبا- مطمئنم که هزار باری هم که تغییر کنم پدر و مادرم باز منو خواهند شناخت.

- آخه چه تغییری؟ یه مرد چه تغییری می تونه بکنه؟

سبا بهم نگاه کرد و گفت:

- انقدر که تو باورت نمی شه. وقتی برگردیم تهران برای شناختن چند تا نشونی بهت می دم. با این که محال ممکنه رنگ نگاهمو از یاد ببری.

- تو عوض نمی شی. "سری تکون دادم و گفتم" حس می کنم یه طوفان نزدیکه. کارا و حرفات منو می ترسونه. ترسو نیستم ولی.. پر از ابهامم. پر از تشویش. نفسی کشیدم و ادامه دادم: "باشه من منتظرت می مونم ولی به خاطر رفاقت.. سبا رفاقت یادت باشه، همه تصمیمات بر می گرده به بعد از اومدن تو ولی یه قرار می داریم. "سرشو تکون داد. چقدر مضطرب بود. انقدر که حتی حسشو به من انتقال می داد. انگشت کوچیکمو مقابلش گرفتم و گفتم: "اگه نخواستمت بری سبا.. برگردی به جایی که من نباشم. نمی دونم کجا ولی جایی که اسم نازلی رو هم نشنوی. اون وقت همیشه سبا تو قلبم زنده می مونه. به عنوان بهترین دوستم. حتی اگر ندیدنت عذابم بده می دونی که چقدر دوستت دارم. تو رفیق شفیق منی.. اینو می دونی ولی.. " انگشت کوچکشو دور انگشتم پیچوند و سری تکون داد و گفت:

- راضی به غذابت نیستم، راحت نیست دارم قول می دم ولی.. "دست آزادمو گرفت و رو قلبش گذاشت و ادامه داد" ببین داره از جا در می یاد ولی من با خودم قبلاً اتمام حجت کردم که اگر گفتی "نه" یعنی "نه".. هزار بار به سرم زد که برم و تغییر کرده پیام بدون این که تو بفهمی من کی بودم ولی من این دروغ بینمون رو نمی خوام.. باشه.. دوباره سری تکون داد و گفت:

- باشه تو می شی بدترین درد زندگیم و من می رم.

با غصه گفتم: سبا! اینطوری نگو بی انصاف!

سبا نگام کرد و گفت: به خدا حاضرم این درد دوتا بودنو تحمل کنم ولی ازت نگذرم به شرط اینکه تو منو اینطوری تحمل کنی..

اخم کردم و دستامو از میون دستاش کشیدم بیرون و آروم سر به زیر انداختم و گفتم:

- خوشم نمی یاد اینطوری حرف می زنی. ازت می ترسم.

- چرا چون نیازمو بهت اعلام می کنم؟

- بسه!

با غمی سنگین آهی کشید که قلب منم سنگین کرد..

رفته بودم خونه ی سبا، خونه ای که با خانواده اش اونجا اقامت داشت فرق می کرد. یه خونه ی ویلایی دوبلکش بزرگ و مبله بود، با تموم وسایل یک زندگی. روی مبل نشسته بودم، سبا داشت مدارکشو جمع و جور می کرد به وضوح از حرکاتش عصبی بودنشو می شد فهمید، صد بار به بگه های پزشکی نگاه می کرد و زیر و روشن می کرد. آروم گفتم:

- سبا چرا انقدر مدارکتو نگاه می کنی؟

سبا- نمی خوام چیزی جا بندازم.. کلید خونه رو می دم دستت. نمی شه که کسی نیاد و به اینجا سر نزنه. دزدگیر نصبه فقط یادت باشه که..

- سبا مگه قراره بیشتر از سه ماه بمونی؟

سبا- شاید. حدود بیست و سه تا عمل جراحیه.

- بیست و سه تا؟! اونم تنها توی سه ماه. با عقل جور در نمی یاد.

سبا- شاید هم بیشتر بشه.

- مثلاً؟

سبا- نمی دونم گفتم " شاید".. توی این مدت بهت زنگ نمی زنم. چت هم نمی یام..

- حتی ایمیل؟

- هیچی. ولی تو بهم خبر بده. از حالت. از اینکه چه اتفاقی داره می افته..

- قراره تو جراحی کنی من نگران تو ام. تو از حال من خبر می خوی؟ من که قرار نیست اتفاقی برام بیوفته؟

سبا- اگه می خوی حال من روبراه باشه باید حال تو خوب باشه.

با غم گفتم: سبا!

سبا- فقط قول یادت نره، حتی شده با چشمای بسته توی این مدت زندگی کن.

لبهامو روی هم فشردم. سبا بلند شد و تی شرت طوسی کمرنگشو بالا داد. روی پشتش نزدیک گردنش دیده خالکوبی کرده: " I am a man. "

- سبا!!

سبا- مسخره است؟

- واقعاً مسخره است.

- چون تو، تو شرایط من نیستی، برای اثبات خودم حتی دست به همچین کار احمقانه ای زدم. این فقط برای این نیست. برای این که روزی که می یام نشونی برات داشته باشم.

فقط نگاش می کردم، چون درکی از حرفاش نداشتم و اون هم ادامه می داد:

- وکیل کارای فروش نمایندگی رو انجام می ده. بعد اومدم کسب جدید رو شروع می کنم.

- چه کاری؟

سبا- فکرشو کردم. به احتمال زیاد سرمایه گذاری می کنم.

رفت دفتر های نتشو برداشت و گفتم:

- اینا رو کجا می بری؟ سبا راست بگو چند وقت اونجایی؟ داری با سازت می ری.

سبا- چون آروم می کنه.

- داری دفترای نتتم می بری. برای آرامشت باید فقط ویلنتو می بردی نه دفتر دستکتو.. داری می ری که بمونی؟

- اگر قرار بود بمونم چرا دارم کلید خونه رو بهت می دم؟

ویلنتو سر جاش گذاشت و در کیشو بست. گفت:

- فقط برو دانشگاه و بیا. از هر روزت برام ایمیل کن.. وقت اومدم که شد بهت خبر می دم که بیای فرودگاه. بهت می گم که چی می پوشم. با چه هواپیمایی می یام. چه ساعتی، از ظاهرم برات می گم..

سری تکنون دادم و گفت:

- فقط تو رو به هر کی قسم، بی خبرم نداری..

- قول می دم.

- بریم دیگه. دیرم می شه.

راهی فرودگاه شدیم. توی راه نه من حرف می زدم نه سبا مجبور بود به خاطر مدارکش با پوشش زنونه بره.

موقع رفتن واقعاً دلم گرفته بود. غصه ی عالم رو دلم نشسته بود. بهترین دوستم داشت می رفت. چه حال غریبی داشتم. بغض گلومو گرفته بود و یه حسی بهم می گفت: "سبا داره می ره ولی دیگه بر نمی گرده و من برای همیشه از دستش می دم" برای آخرین بار به چهره اش نگاه کردم. دوست نداشتم تغییر کنه. با تموم عشق بازی هاش دوستش داشتم چقدر با هم میچ بودیم چقدر بهم خوش می گذشت وقتی با سبا بودم. همیشه حس امنیت باهاش داشتم. اگر تغییر کنه و نخواد دیگه برگرده چی؟! دلم به سختی براش شور می زد. با غصه نگاهش کردم و گفتم:

- اینطوری بغض نکن. قیافه ات همیشه همینطوری تو ذهنم می مونه.

- مگه قرار نیست برگردی که می گی..

سبا عصبی گفت: چرا، چرا برمی گردم.

با بغض گفتم: نه تو بر نمی گردی، اینو دلم گواه می ده.

سبا با همون چهره ی عصبی ای که سعی می کرد لحنشو آروم کنه و چشمایی که توی قرنیه ی چشمام می دوبید بازو هامو میون پنجه هاش گرفت و گفت:

- دلت داره گواه دروغ می گه، به من اعتماد کن.

- بهت اعتماد کردم که اومدم اینجا.

پرواز سبا رو اعلام کردن و سبا از جیبش کلید و ریموت خونه اشو داد و گفت:

- اونجا خونه ی تو هم هست، یادت نره..

منو به آغوشش کشید و سرمو بوسید و گفت:

- به من فکر کن. "توی گوشم آروم گفت:"

- خیلی دوست دارم، اینو هر روز به یادت بیار.

اشکام عین سیل می بارید. نمی دونستم چرا اینطوری داشتم گریه می کردم ولی نمی خواستم سبا بره. نرفته دلم براش کلی تنگ شده بود. تاحالا نسبت به کسی انقدر احساس دلتنگی نکرده بودم. ته دلم یه استرس نا مطلوب بود. سبا دستامو ول کرد و به طرف ورودی حرکت کرد. تموم نقش اندام و حرکاتشو توی لحظه های آخر دیدارمون توی ذهنم ثبت کردم. قد بلندش، چهار شونگی ای که بین دخترا خیلی درشت هیکل به نظر می رسوندش، موهای قهوه ای صاف.. با سینه ی ستبر کرده راه می رفت و این باعث می شد که شونه هاشو از پشت به عقب بکشه..

روز ها انگار روی دور کند بود. سبا بیش از یکسال بود که رفته بود، حال و هوای دانشگاه رو بی سبا به زور تحمل می کردم، کم کم علاقه امو به رشته ام از دست داده بودم و برای دانشگاه نرفتن هزار بهونه جور می کردم. سر آخر هم با یه مشاوره ی تحصیلی تصمیم به تغییر رشته دادم و بالاخره به رشته ی گرافیک رفتم.. فضای جدید دانشگاه، رشته ی تحصیلی جدید حال و هوای درس خوندن رو برام محیا تر کرده بود ولی هنوزم با کسی دوست نبودم و دوست داشتم سبا برگرده و خودش جای این خلاء رو پر کنه.. بعد رفتن سبا فهمیده بودم بی اندازه بهش وابسته بودم و اینو بعد رفتنش فهمیده بودم.. تموم روزامو با فکر سبا طی می کردم. هر روز که بیدار می شدم می گفتم: " یعنی امروز چیکار می کنه؟! " هر روز براش ایمیل می فرستادم و از کارایی که می کردم و از اتفاقاتی که افتاده، از کارایی که قرار بود انجام بدم یا تصمیماتی که خونواده ام گرفته بودن.. براش می گفتم. ولی از سبا حتی یک پیغام هم

دریافت نمی کردم. نمی دونستم چه نیرویی منو وادار می کرد که هر روز براش ایمیل بزنم ولی هر نیرویی که بود منو بعد ارسال ایمیل آروم می کرد..

نیمه ی سال دوم بود که روشنگ ازدواج کرد.. اونم با کارن. بعد رفت و اومد های زیاد و منت کشی های دنباله دار بالاخره روشنگ و حاج بابا رضایت دادند و روشنگ ازدواج کرد.. با ازدواج روشنگ، فرانک به صرافت و اصرار افتاد که با متین ازدواج کنه، متین هم طی این مدت زنشو طلاق داده بود و با خانواده اش زندگی می کرد و همچنان جزو خواستگاری پر و پا قرص فرانک بود. حاج بابا همون اولین باری که فهمید متین اون مرد زن داری بود که فرانک باهاش دوست بود، واویلائی راه انداخت که اون سر ناپیدا. کل محله فهمیدن متین چه غلطی کرده و فرانک چطوری به غلطش پا داده و حاج بابا چطوری داره کودتا راه می ندازه. اگر در آینده دختری با مرد زن داری باشه این کودتا رو سر لوحه زندگیش قرار بده.. بماند حاج بابا چه به روز فرانک آورد و چه شکایت، شکایت بازی ای راه افتاد سرخونواده ی ما و خونواده ی لطفی و.. اووووووه... تا حاج بابا خونه رو عوض کرد و همه راهی همون ویلای توی شمال شدیم. حاج بابا هم حجره ی توی بازار رو فروخت با پول خونه ی تهران، هر دو رو روی هم گذاشت و توی شمال یه مغازه ی بزرگ پارچه فروشی خرید تا صنفشو توی شمال از نو راه بنداره، منم که اون زمان تازه تغییر رشته داده بودم و توی همون شمال توی دانشگاه آزاد شروع به ادامه ی تحصیل کردم.

سال دوم که رسید سبا باز هم نیومد و من هم سال اول دانشگاهو تموم کرده بودم، روشنگ هم باردار بود و تو تهران زندگی می کرد و فرانک همچنان به خاطر اشتباهش در حکومت نظامی بابا طی می کرد.

حاج بابا هم قسم خورده بود که اولین خواستگار آدم حسابی ای که بیاد می دتش بره تا کک شوهر کردن از تنش بیاد بیرون. فرانکم کارش یا گریه و زاری بود یا گوشه نشینی. بیچاره مامان که یا غصه ی حرص و جوش بابا رو می خورد یا غصه ی گریه زاری فرانکو..

سبا دو سال و هفت ماه بود که رفته بود هلند و من همچنان در بی خبری سیر می کردم که یه شب.. مامان- نازلی.

مدامو عاصی شده برای بار دهم روی ورق کوبیدمو گفتم:

- مامان من فردا باید طرح هامو تحویل استادم بدم. چرا انقدر صدام می کنی؟

مامان در اتاقمو باز کرد و گفت:

- آخه مادر من دست تنها که نمی توئم. اون فرانک ذلیل مرده که رفته تو اتاق بس نشست داره گریه می کنه و تو هم که یا چسبیدی به کامپیوتر یا چسبیدی به نقاشی هات..

- خب من چیکار کنم؟ فردا می یای به استادم بگی دیشب خواستگاری دخترم بود مجبور بودم از این دخترم بیگاری بکشم چون عروس گل قهر کن بود؟

مامان- لا اله الا الله خدایا چه گیری کردم از دست شما دو تا دختر..

- خب مامان می دادینش به همین متین می رفت دیگه.

مامان- یه وقت این حرفو جلوی بابات نگی ها. خون به پا می کنه.

موهامو با کلیپس بستم و یه بار دیگه از روی لپ تاپم ایلمو چک کردم و مامان عاصی شده گفت: می یای یا نه؟

- بذار ببینم..

مامان- آخه دنبال چی می گردی تو این اینترنت؟

- دنبال پیغامی از سبا

مامان- سبا رفت پی زندگیش، تموم شد رفت. قرار بود بیاد توی این دو سال و نیم می اومد.

- سبا، بدقول نبود. همیشه حرفش یکی بود گفته می یاد یعنی می یاد.

مامان- خداکنه. شاید بیاد و دوباره بشی همون نازلی سرحال دو سال پیش.

لپ تاپو خاموش کردم و دنبال مامان راه افتادم و گفتم:

- مگه خواستگار هم برای شام می یاد که اینا دارن برای شام می یان؟

مامان با رضایت گفت: اینا فرق دارن.

- چه فرقی؟ خونشون رنگین تره؟ ببینم مامان فامیله؟ " بازو مامان رو گرفتم و به طرف خودم برگردوندم. مامان نگاهم کرد و لبخندی زد و گفت"

- بله فامیله.

- آهاااان، پس بگو شامو، بزمو.. نیش حاج بابا و..

خندیدم. مامان اخم کرد و گفت: " مگه حاج بابا همسن تو ا که در موردش اینطوری حرف می زنی؟

- خب نیشش از پریشب که تلفن زنگ زد بازه دیگه.

مامان زد به باسنمو گفت: بی ادب نیشش چیئه؟

سری تکون دادم و جای کتکشو ماساژ دادم و گفتم:

- حالا کی هست؟

مامان- خان دایی..

- بیبه! خان دایی؟

مامان- خان دایی که نه. مسعود..

- بیبه مسعود؟! مسعود زن طلاق داده.

مامان- زن که نکشته، طلاق داده.

- خب اگه قرار بود این فرانک فلک زده رو به مسعود زن طلاق داده بدید خب به متین زن طلاق داده می دادید که اینم به مراد دلش برسه.

مامان- باز گفت " متین" اون بچه هم داشت. اونم یه پسر.

دست به کمر شدم و گفتم: آهان می گم یه فرقی باید داشته باشه..

مامان- مسعود دیده شناخته است. پسر اهل زندگی ایه..

- آره از زن طلاق دادنش معلومه.

مامان- زنه اهل زندگی نبود.

- حالا اگه ما برگردیم تهران و ماجرای هایدای برای فرانک پیش بیاد چی؟

مامان- می شه آیه ی یاس نخونی؟

- خب دختره حق داره از صبح داره عین ابر بهار اشک می ریزه.

مامان اخم کرد و گفت: غلط کرده نازلی به خدا تو هم بخوای طرف اونو بگی که اونم بل بگیره خودم داغت می کنم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

- به من چه ولی دارید پارتی بازی می کنید.

مامان چشم غره بهم رفت و از پله ها اومدم پایین که دستبندی که سبا بهم داده بود به لبه ی نرده ها گیر کرد و از دستم باز شد و افتاد زمین..

دستبندو برداشتمو یاد اون روزی افتادم که سبا دستبندو پرت کرد وسط خیابون و من به خاطر یه دستبند یادگاری و هدیه اش بدون فکر کردن به جونم رفتم وسط خیابون تا دستبندو از رو زمین بردارم.. یعنی سبا منو فراموش کرده که حتی یه پیغام کوچیک هم تا حالا برام نفرستاه؟ قرار بود چند ماهه بیاد.. نکنه

زیر عمل بلایی سرش اومده باشه؟ لبمو گزیدم. خدا نکنه.. سبا خوبه.. آره مطمئنم خوبه.. زیر لب براش آیه الکرسی خوندم..

روی صندلی میز آشپزخونه نشستم و شروع کردم به سیزی ها رو پاک کردن و بازم خاطرات با سبا رو زیر و رو کردم.. چقدر دلم براش تنگ شده دلم می خواد مثل همیشه اون روزا خاطرات قشنگو که از صبح با سبا برام اتفاق افتاده رو زیر و رو کنم. نه خاطرات کهنه رو..

به در یخچال نگاه کردم، عکس من و سبا و روشنک و فرانک بود.. سبا اونجا یه شال چهارخونه آبی سرش بود، از همون شال قرمزش سر من بود. دست انداخته بود دور گردنم و منم خودمو مچاله کرده بودم تو بغلش و خواهرام هم دو طرف شونه اش بهش از پشت تکیه زده بودن و دست به سینه بودن. مدل موهای چهار تامون صاف و فرق کج بود و یه طرف صورتمون ریخته بود..

لبخندی زدم. کاش بودی سبا.. کلی حرف داشتم باهات.

دارم کم کم

دل می کنم از تو و احساسم

خدا کنه کم نیارم و دلتو رو آسمون ببازم

دارم خو می کنم بی تو

هوای این خونه سنگینه

جای خالی دستات، بو تو

توی این اتاق پیچیده

من از قاب عکس، که من تنها توش هستم

هنوزم بیزارم..

شاید دل از تو نکندم که انقدر بی تابم..

همه دلبستگی هامو تی چشمای تو شکستم

چطوری فراموشم بشه که تا این حد

بهت وابسته ام؟

نفسی آه وار کشیدم. مامان عاصی شده گفت:

- ای وای نازلی. ای وای.

با ترس و تردید سر بلند کردم و گفتم:

- چیه مامان؟

مامان- چرا انقدر آه و ناله می کنی؟

- تو دانشگاه با کسی کنار نمی یام. هیچ دوستی تو شمال ندارم. اینجا رو دوست ندارم.. میخوام برگردم تهران، هیچ جای اینجا رو بلند نیستم. اینجا همش بارون می یاد. از بارون دیگه خوشم نمی یاد..

مامان با تعجب نگام کرد و گفت:

- تو چته آخه؟

- دلم خیلی برای سبا تنگ شده.

مامان- ای بابا مادر من هر کی ندونه فکر می کنه سب معشوقه اته. این چه طور دلبستگی ایه که تو به سبا داری؟ رفت پی زندگیش تموم شد، انقدر سبا سبا نکن. یعنی چی با کسی تو دانشگاه کنار نمی یام؟ نمی خوای با کسی دوست بشی. همه رو با سبا مقایسه می کنی. سبا منحصر به فرد بود، آره. ولی رفت، حالا چی؟

- بر می گرده.

مامان- خيله خب ايشالا كه برگرده تو دست از سر ما برداری. آه اون از بزرگه كه نه نفرتش معلوم بود نه عشقش. يك سال ما رو اسير و عبید خودشو انتخابش كرد، اون از وسطیه كه خون به جگرمون كرد این از کوچيكه. خدا سه تا تیغ تو گلو نصیبم کرده نه می تونم نقش كنم بیرون نه می تونم قورتش بدم. آه.

مامان سبد سبزی رو برد زیر شیر آب و شروع كرد به شستن. یه پامو تو بغلم گرفتم و یه شاخه ی بلند پیازچه رو برداشتم و شروع كردم به تاب دادن تو دستم و گفتم: مامان فرانك باید بره خونه ی خان دایی زندگی كنه.

مامان- حالا بذار بیان.

- می گن دوری و دوستی، ما هم كه فامیلیم. از اول بگید برای فرانك خونه ی جدا بگیره.

مامان- تو نمی خواد خانم بزرگ بازی در بیاری. بابات می دونه چی بگه.

- مسعود هشت سال از فرانك بزرگ تره.

مامان زیر لب الله الكبری گفت و گفتم:

- خیلی هم درازه، خیلی هم كار می كنه به كارش بیشتر از زندگیش اهمیت می ده. اصلاً همه ی پسرای خان دایی اینطوریند.. خوره ی كارند.. اصلاً مسعود واقعاً فرانكو می خواد یا خان دایی نظرش اینه كه

مسعود و فرانک به درد هم می خورن؟ مسعود خیلی زود هایدرا رو طلاق داده. انتظار لی لی از زن داداشش، کلفتی مسعود کردن زندایی با عروزش خوب کنار نمی یاد..

مامان جیغ زد: نازلی بسه بسه. مغزمو خوردی نمی خواد کار کنی. برو بالا نقاشیتو بکن. خوبه مسعود خواستگاری تو نیومده که انقدر ایراد می گیری.

پیازچه رو پرت کردم رو سبزی ها و گفتم:

- به نوکریم قبولش ندارم چه برسه به شوهریم.

- آفرین باریکلا..

سر بلند کردم دیدم حاج باباست و مامانی و آقا جون (پدر بزرگ و مادر بزرگم) با یه خروار میوه و شیرینی. اوه انگار پسر شاه پریون می خواد بیاد خواستگاری.

سر به زیر انداختم و گفتم: سبا حاج بابا جون. سلام مامانی، آقا جون. " رفتم بوسشون کردم. مامانی پیرزن کوتاه و تپل و سفید بود با چشمای میشی درشت و ابروهای کمونی و بینی کوفته ای و لبایی درست شبیه لب من و حدوداً ۶۵ ساله.. آقا جون یه قد بلند صد و نودی داشت و چهار شونه بود. با چشمای قهوه ای و موهای سفیدی که کمی مشکی توش بود و وسط سرش کم پشت بود و بینی خوش فرم و لب های مردونه داشت.

مامان هم باهاشون روبوسی کرد و گفت: می بینید از صبح همینطور داره غر می زنه.

حاج بابا منو چپ چپ نگاه کرد. رفتم اسباب اثاثیه رو ازش گفتم و گفتم:

- چه خبره؟ مسعود میاد دیگه..

حاج بابا- نازلی!

مامانی- وا!!! چرا اینطوری می گی؟

مامان- انقدر می گه تا اون هم بشنوه بل بگیره. " اشاره به بالا که فرانک بود. " آقا جون خندید و منو تو بغلش گرفت. عین هیکل خان دایی رو داشت و انگار حاج بابا رو مسن کرده بودن. مو نمی زدن با هم. حاج بابا که از سر ماجرای فرانک به بعد خیلی عصبی شده بود در ادامه ی حرف مامان گفت:

- اون که بیجا می کنه. کجاست؟

- تو خلسه.

حاج بابا- بدری این بساط سبزی چیه؟! دو ساعت دیگه می یان تو چرا انقدر سبزی پخش این میز کردی.

مامان- می شنوی نازلی خانم. دو ساعته اومده پایین که کمک کنه یه سر غر زده فقط.

- آه به من چه من درس دارم. ای کاش سبا بود می رفتم خونه ی اونا. اصلاً حوصله ی ریخت اون امیر پاشا رو ندارم

بابا باز با اون تعصب فامیلش اخم کرد و گفت:

- دیگه چی؟

مامانی هم پشت بابا چشماشو گرد کرد و لباسو غنچه و منو نگاه کرد. نا امید گفتم:

- خب بدم می یاد دیگه، الکی خوشه، همش می خنده. احساس صمیمیت حاد داره. " اداشو درآوردم" نازلی شیطون، نازلی بلا.. نازلی چیه چرا سگرمه هات تو همه.. چرا فلان چرا بسار.. عین گزارشگر واحد خبری می مونه یه سره در حال سواله. مغز آدمو می خوره.. از این شخصیت ها متنفرم. آه آه آه. صد رحمت به مسعود..

آقا جون باز خندید و منو بوسید و گفت: خب بچه ام راست می گه دیگه.

حاج بابا باهم نگاه کرد و با اخم گفت: تموم شد؟

- بله با اجازه.

رفتم از پله ها بالا و مامان بلند گفت:

- حداقل برای خودت یه لباس درست و حسابی انتخاب کن اتو کن بپوش.

- من اصلاً پایین نمی یام.

حاج بابا- نازلی!

بالای پله ها عاصی شده پامو زمین کوبیدم و گفتم:

- حاج بابا جونی.

مامانی- زشته مادر، الهی قربون قدت برم.

با خنده گفتم: کدوم قد؟

آقا جون که دو برابر مامانی قد داشت از این حرفم زدم زیر خنده، آخه مامانی خودشم کوتاه بود اصلاً من به اون رفته بودم.

حاج بابا- صدای زنگ مهمونا رو شنیدی باید جلوی در باشی

- مگه خواستگار منه؟

حاج بابا- همین که گفتم

آقا جون- رضا!

باز پامو زمین کوبیدم و گفتم:

- حاج بابا خیلی بد اخلاق شدی! آه!..

رفتم تو اتاقم و لپتاپمو روشن کردم و زانومو تو بغلم گرفتم. یه پای دیگه امو تکون دادم و صفحه ی ایمیلمو باز کردم و برای سبا زدم:

- وای سبا ای کاش اینجا بودی، اعصابم داغونه. حاج بابا انقدر بد اخلاق شده که نگو.. دیگه اون حاج بابای مهربون نیست.. بیچاره فرانک، امروز مسعود می یاد خواستگاریش، فرانک از صبح انقدر گریه کرده که فکر کنم تو گریه هاش غرق شده. اگر اینجا بودی امشب می اومدم خونه ی تو.. سبا خیلی دلم برات تنگ شده تو رو خدا یه پیغامی بهم بده. فقط بزن خوبی. فقط همین که بدونم پیام های منو می خونی.. سبا خیلی دلم گرفته، فرانکم که بره تنها می شم، حاج بابا به زور فرانکو به مسعود می ده می دونم. البته مسعود پسر خوبیه ولی فرانک حقش نیست که زن مسعود بشه. خوش به حال روشنک حداقل به دلش رسید. فرانک داره از غصه دیوونه می شه البته متین که آدم نبود بهتر که بین مسعود و متین، مسعود شوهرش بشه ولی.. بیچاره فرانک دلم خیلی براش می سوزه. من هیچ وقت نمی دارم حاج بابا با من همچین کاریو بکنه. پدر سالاری کنار احترام پدر هم کنار. درسته؟ مطمئنم تو حقو به من می دی. آه اصلاً حوصله ی امیر پاشا رو ندارم حتماً اونم می یاد.. باز می خواد سوال های بندرتومانی بپرسه.. سبا جون نازلی اگه دوستم داری فقط بزن خوبی.. همین..

ایمیلو سند کردم و خودمو کش دادم و ضبطو play کردم. همون سی دی ای که سبا دو سال و نیم پیش تو راه شمال بهم داده بود و گذاشته بودم صدای خواننده تو فضا پیچید:

گاهی آدم عاشق می شن اشتباهی

دست دل رو می شه و می بینی، تو بی گناهی

اشتباهی، دل اسیر دوتا چشمای سیاشه.

یه روزی می فهمی که دیگهگ، می خواد جدا شه.

اما بگو، مگه زندگی می گذره بی عشق

اما بگو، مگه زندگی می گذره بی درد

خودت بگو می گه می شه بی تو سر کرد

" موهامو دور انگشتم پیچیدم و با خواننده خوندم"

نمی خوام که فکر کنی که دل یه دوره گرده.

تو رو ول می کنه و بر نمی گرده

اگر اشتباهه این عاشقی ما

دل ما از قسمش بر نمی گرده

سبا- خوبم

صد بار کلمه اش و از چشم گذروندم. زده "خوبم" اون آنلاین جوابمو داد. اون منو فراموش نکرده. می دونستم که بالاخره یه روز جوابمو می ده اینبار که نوشتم "اگر دوستم داری بزن خوبم" نوشته.. خدایا.. سبا هنوزم منو به یاد داره..

جیغ کشیدم و از رو صندلی پریدم پایین و عین اسب پله ها رو دوییدم و مامانو صدا زدم. مامان هول زده اومد طرف پله ها و مامانی هم بدتر از اون با هول و ولا گفتن:

- چیه؟! -

حاج بابا با ترس با صورت کفی و ژلیت از دستشویی اومد بیرون. آقا جون هم که تازه داشت لباس تنش می کرد با یه آستین تو دستش و یه آستین رو هم از اتاق اومد بیرون کنارم ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.

حاج بابا با وحشت گفت: چیه بابا جون؟

با ذوق پریدم بالا و گفتم:

- سبا جوابمو داده. "پریدم آقا جونو بوسیدم و گفتم:" دیدید منو فراموش نکرده؟ دیدید هنوزم به یادمه جوابمو داده.

مامان با عصبانیت گفت:

- مرگ مامان کوفت مامان دل و زهره امو آب کردی..

حاج بابا خندید و گفت: خدا رو شکر.

آقا جون لبخندی پهن لبش کرد و گفت: ما رو کشتی با سبا جونت.

صدای گریه ی فرانک از بالای پله های اومد، برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم انگار از صدای جیغ من از اتاق اومده بیرون و وقتی خبر رو شنیده نا امید دوباره شروع به گریه کرد. با عجله از پله ها بالا رفتم و گفتم:

- فرانک جونم گریه نکن آبجی.

فرانک با گریه گفت: حاج بابا من نمی خوام.

حاج بابا انگشت اشاره اشو بالا گرفت و گفت:

- گفتم نمی خوام بشنوم.. می ری تو اتاقت و وقتی گفتم "می یای تو مجلس"

فرانک- من نمی یام.

حاج بابا تا اومد از پله های عصبانی بیاد بالا من فرانکو پشتم فرستادم. آقا جون اومد ما دو تارو شریک خودش در بر گرفت و گفت: رضا!!!

مامان و مامانی هم حاج بابا رو گرفتن. حاج بابا با عصبانیت گفت:

- تو غلط می کنی.

مامانی- رضا! رضا آروم. الله اکبر. با داد و بیداد که نمی شه.

- حاج بابا جون تو رو خدا آروم باش.

فرانک با گریه و ترس به شونه ام از پشت چسبیده بود. برگشتم و گفتم:

- بریم تو اتاق من.

فرانک با حق حق گفت:

- منو مجبور می کنه.

- هیس. بریم تو اتاق.

وارد اتاق شدیم. کنترل ضبطو برداشتم و ضبطو خاموش کردم و فرانکو رو تخته نشوندم و گفتم:

- آجی خوشگلم گریه نکن بذار منطقی فکر کنیم. با اون همه دعوا و مرافعه و کش مکش و آبروریزی تو محل می شه که تو با متین بری زیر یه سقف؟

فرانک حق حق کنان نگام کرد و گفت:

- رو.. روش.. روشنک..

- موضوع روشنک فرق داره، کارن مرد زن دار با یه بچه نبود. متین تازه سر سال زنشو طلاق داد. توی این مدت هم همچنان اسم زنه تو شناسنامه اش بوده یعنی متین متاهله می فهمی؟ چرا خودتو کوچیک می کنی؟ مسعود انتخاب بهتریه. تو هم از عشق شکست خوردی اونم یه انتخاب بد داشته مثل تو. متین مناسب تو نبوده. تو لیاقتته که زن کسی بشی که حداقل تو رو توی آب نمک نگه نداره. چرا نمی خوی

جای عاشقانه فکر کردن عاقلانه فکر کنی؟ تو فکر می کنی با وجود اون همه دعوا مرافعه با متین خوشبخت می شدی؟ می تونی مادر و پدرتو به خاطر یه مرد کنار بذاری؟

با حق حق نگام کرد و سرشو به معنی نه تکون داد.

- حاج بابا الان عصبانی هست ولی حتی تو عصبانیت هم برای و بد نمی خواد. مسعود هم یه بار ازدواج کرده درست. ولی فقط یه ماه زندگی کرده نه مثل متین چهار سال اونم با یه بچه.. هان؟ مسعود همه ی اتفاقات زندگیش مثل این کف دست " کف دستمو نشونش دادم" روا. ولی ما توی این یه سال ده تا موضوع پنهان از متین فهمیدیم. که سه سال عقد کرده بود. قبل عقدش با زنش زیر آبی رفته بودن. مجبور شده عقدش کنه. سر ازدواجش مشکل داشتن برای همین عقد طولانی شد. طی عقد زنش حامله می شه باز مجبور می شن عروسی رو بگیرن. دعوا های قبل عروسی به بعد عروسی کشیده می شه و می خواسته زن املشو به خاطر عدم تعهد به زندگی زناشویی طلاق بده.. اووووه.. این مرد اصلاً مشکل اخلاقی داره فرانک چرا می خوای خودتو توی دردرس بندازی؟ فکر کردی زنی که متین با این همه دردرس طلاقش داده و همچنان داره مهریه اشو پرداخت می کنه می داره تو و متین خوشبخت بشید؟ می داره بچه اش زیر دست تو بزرگ شه؟

فرانک دستاشو عاصی شده بالا و پایین کرد و گفت:

- من دوستش دارم.

دستمو بالا گرفتم به معنی تسلیم و گفتم:

- باشه آبجی باشه.. ولی بذار یه فرصت به مسعود بدیم شاید اونو بتونی بیشتر از متین دوست داشته باشی. شاید بتونه جای متینو تو قلبت بگیره.. بیا یه قراری بذاریم. باشه؟ تو سعی کن به مسعود همون فرصتی رو که سه سال قبل اولین بار به متین دادی رو بدی تا اون خودشو نشون بده و اگر اون کسی نبود که تو می خوای منم قول می دم برای راضی کردن بابا برای به هم زدن این وصلت بهت کمک کنم. قول می دم.

فرانک سری تکون داد و گفت:

- قولت یادت نره.

سری تکون دادم و صدای زنگ اومد. گفتم:

- پاشو اومدن باید حاضر بشی.

فرانک- دلم با ای وصلت نیست، اصلاً نمی خوام.

- قرار شد بهش فکر کنی.

از جا بلند شدم و دستشو گرفتم و به طرف کمد لباسا بردم و یه پیرهن شکلاتی رنگ یقه دلبری و یقه سه ربع و کمر کمرستی با یه زنجیر طلایی دور کمرش که حد دامنش تا روی زانوش بود با یه جوراب شلوار شیشه ای و کفش های عروسکی قهوه ای دادم بهش و گفتم:

- زود باش بپوش، بعد بشین موهاتو درست کنم.

فرانک عین عزا نشین ها لباسارو پوشید و گفت:

- خوش به حال سبا، همیشه غبطه ی اونو می خورم، چقدر مستقل و موفقه.. فرانک روی صندلی میز توالت نشست. موهاتو شونه کردم و از بالا بستم و یه گل سر قهوه ای هم به موهات زدم و یه کم آرایشش کردم و گفتم:

- پاشو از سر عقل تصمیم بگیر فرانک شاید مسعود همونی باشه که تو انتظارشو می کشیدی.

فرانک پوزخندی زد و گفت:

- تو هیچ وقت عاشق نشدی و نمی فهمی که چی می گم.. نمی یای؟

- چرا مسلماً اگر نیام حاج بابا با زور می یارتم.

فرانک و فرستادم پایین و چشمم به دفتر دستک دانشگاهم افتاد وای نه.. طراحام مونده. نشستم وسط اتاق و شروع کردم به طراحی کردن، کنترل ضبطمو هم برداشتم و پلی کردم. همینطوری طرح هامو می کشیدم و موزیک گوش می دادم که در اتاق باز شد. با تعجب سر بلند کردم و دیدم امیر پاشاست. پاک کنم رو پرت کردم طرفش. خندید و گفت:

- باز ریخت منو دید.

- ادب نداری در بزنی بعد بیای تو؟

- در زدم انقدر صدای ضبطت زیاده که نشنیدی

- پاک کنم بده از زیر پات.

خم شد پاک کنم رو برداشت و اومد جلو و نگاهی به سرتا پام کرد و لبخندی پر رنگ زد و گفت:

- چرا نمی یای پایین؟

پاک کنم از دستش گرفتم و گفتم:

- فردا باید کلی طرح تحویل استادم بدم..

- می خوام کمکت کنم؟

- بلد نیستی پس تعارف شاه عبدالعظیمی نزن.

خندید و گفت: آخه تو چرا انقدر با من لجی دختر؟ من قراره برادر شوهر خواهرتم بشم.

پوزخندی زد و گفت: حالا کی به تو و داداشت وعده داده که فرانک حتماً بله رو می ده.

امیر پاشا- اون شناختی که من از داداشم دارم بله رو می گیره.

- پس اومده مخ زنی. همینطوری هم مخ هایدا رو زده بود که طی دوران نامزدی دختره ساخت و نادیده

گرفته بود؟ بعد هم که وارد زندگی شد تازه چشمش باز شد.. آدم که می خواد زن بگیره نباید مخ بزنه باید روراست باشه.

امیر پاشا لبخندی پهن لبش کرد و گفت:

- چشم بهش می گم، راستی از اون دوستت چه خبر؟ اسمش چی بود؟ سمانه؟

- سبا

- آره، سبا. از مسعود شنیدم که نمایندگی کولر گازی داشته آره؟ بهش نمی اومد انقدر دختر موفقی باشه.

- تو موفقی رو تو پولش دیدی؟

- تو دل و جرئتت دیدم که با دختر بودنش یه نمایندگی داشته.

دست به سینه شدم و چشمامو ریز کردم و گفتم:

- با دختر بودنش؟ ببخشید مگه دخترا چشونه؟ فعلاً که می بینی دنیا رو دست زناست.

امیر پاشا پوزخندی زد و گفت:

- البته پشت پرده دیگه، با توطئه هاشون..

- اگر ما زن ها نباشیم شما مردا رو آب می بره.

امیر پاشا خندید و گفت:

- اوه چه فمنیستی نظر می ده. فکر کنم بازم رشته اتو اشتباهی انتخاب کردی. می بایستی..

- می بایستی تو رو بفرستم طبقه ی پایین تا بشینم کارامو بکنم چرا انقدر با من چونه می زنی؟ امیر پاشا برو پایین بذار کارامو بکنم. آه.

امیر پاشا- اومدم یه پیشنهاد بدم..

- زود باش بگو برو.

امیر پاشا یکی از طراحی هامو برداشت و نگاهی کرد و گفت:
- بد نیست.

با حرص از دستش قاپیدم و گفتم:

- نه که سرت می شه واسه همینا می گی " بد نیست" الان یه ورق و مداد بدن یه چشم چشم دو ابرو هم
نمی تونی بکشی چه برسه به این.

امیر پاشا خندید و لپمو گرفت و گفت:

- تو چرا انقدر با من کل می زنی دختر؟

دستشو پس زدم و گفتم:

- آه نکن گفتم بدم می یاد لپمو می گیری. " موهامو زدم عقب و گفتم:"

- پیشنهادت چی بود؟

امیر پاشا- دو تا بلیط کنسرت دارم، برای فردا شب می یای بریم؟

- نه فردا دانشگاه دارم.

امیر پاشا- از دانشگاه می یام دنبالت.

- حالا ببینم.

امیر پاشا- چرا انقدر ناز می کنی؟

- شام هم می دی؟

امیر پاشا خندید و گفت: آره.

کف دستامو به هم مالیدم و گفتم:

- بعدش بریم ساحل قلیون بکشیم.

امیر پاشا اخم کرد و گفت:

- حاج رضا می دونه که تو قلیون می کشی؟

با اخم گفتم: خیر، البته اگه تو راپرت ندی. بعدشم من که خودم نمی رم تنهایی بکشم. " با یادآوریش
خندیدم و گفتم: " اون موقع ها با سبا فقط میرفتم الان دو سه سالی هست که نکشیدم ولی خیلی دوست
دارم.

امیرپاشا- همون بهتر که رفت چیه رفیق ناباب.

زدم رو پاش و با احم گفتم: تو که سبا رو نمی شناسی. پس چطوری در موردش قضاوت می کنی؟ بعدشم بر می گرده.

امیر پاشا- از حاج رضا شنیدم که خیلی منتظرشی ولی اون دختری که من دیدم بر نمی گرده. اصلاً برای چی بر گرده؟ به مسعود گفته مادرش اینا مقیم دبی هستن. به خاطر تو برگرده ها؟

با احم به امیر پاشا نگاهی کردم و گفتم: واقع بین باش.

در اتاق باز شد. مامان تو چهارچوب ظاهر شد و یه لبخند تصنعی زد و گفت:

- امیر پاشا جان اینجایی، برو پایین چایی ریختم

امیر پاشا بلند شد و گفت:

- دستتون درد نکنه بدری خانم.. من فردا اگه اجازه بدید می رم دنبال نازلی. دو تا بلیط کنسرت دارم برای گروه مورد علاقه ی نازلی..

مامان لبخندی زد و گفت:

- رضا بذاره من که حرفی ندارم.

امیر پاشا به من چشمکی زد و گفت:

- حاج رضا با من.

بعد هم رفت بیرون، مامان اومد تو اتاق. در رو بست و گفت:

- نازلی بی حیا، خجالت نمی کشی با این شلوار کوتاه و تی شرت جلوی امیر پاشا نشستی؟

- اون بی هوا اومده تو اتاقم.

مامان با چشم غره گفت:

- از دست تو زود باش لباسشو عوض کن بیا پایین. خان دایی هی می گه نازلی کجاس.

- نازلی رو دیگه می خواد چیکار؟... مامان

با هیجان رو دو زانوم نشستم و گفتم:

- مامان می گم فرانک و مسعود رفتن با هم حرف بزنند؟

مامان روی صندلی میز کامپیوترم نشست و روسریشو باز کرد و گفت:

- آره رفتن تو باغ. وای چقدر گرمه خوبه اول بهاره.. زود باش لباستو عوض کن ببینم چی می خوای
بیوشی یه وقت تنگ و کوتاه بیوشی حاج بابات غر بزنه.

- حاج بابا پیر شده.

مامان شاکی یه ابروشو داد بالا و گفت:

- بله؟

- همش غر می زنه تازگی ها. قبلاً اینطوری نبود.

مامان- دست ننه ات درد نکنه با این دختر تربیت کردنش.

خندیدم و بلند شدم یه شلوار جین برداشتم و مامان گفت:

- دامن بیوش

- آه مامان.. باز شروع شد؟

مامان بلند شد و شلوار رو ازم گرفت و یه دامن مشکی کوتاه با یه ساپورت کلفت مشکی داد دستم. با یه
پیرهن ساتنی آستین کوتاه با یقه ی شل و گفت:

- اون کفش پاشنه بلنداتم می پوشی.

مامان رفت بیرون. به لباسام نگاه کردم همیشه باید دامن بیوشیم با کفش پاشنه بلند. موهامون باید بلند
باشه، تو گوشمون گوشواره باشه.. چرا مامان انقدر قانون های خاص دخترونه برامون می ذاره! خوبه
مادر سبا نشد.

لباسامو پوشیدم و موهامو شونه کردم و یه تل سفید زدم و از پله ها رفتم پایین. ولی تا به پنجره آشپزخونه
چشمم به مسعود و فرانک خورد. پریدم بالای کابینت تا از پنجره بهتر ببینمشون، فرانک رو همون تخته
سنگ وسط حیاط باغ نشسته بود و مسعود هم روبروش ایستاده بود و با دقت بهش نگاه می کرد. فرانک
هم با انگشتای دستش بازی می کرد و سرش به زیر بود.

- نازلی ذلیل مرده.

- ببیه مامان!

- مامان و کوفت باز پریدی بالای کابینت خب الان می یان می بیننت زشته. داری زاغ سیاه کی رو چوب
می زنی؟

- فرانک و مسعود و ..

مامان آرنجمو گرفت و منو آورد پایین و گفت:

- بیا اون ظرف هندونه رو ببر جای فضولی کردن.

- خب مامان پدر کلیه اشون در اومد. الان جای بردی، حالا هندونه؟

مامان ظرف هندوانه رو از یخچال درآورد و داد دستم و گفت: ببر.

وارد هال شدم. خان دایی تا منو دید خندید و گفت:

- به به، نازلی خانم نکنه عروس تو بودی دایی که رونما می خواستی تا بیای؟

- سلام خان دایی جون، چقدر هم که رو نما بهم دادن.

امیر پاشا- پس بلیط کنسرت چی بود؟

- یه کنسرت می خواد ما رو ببره ها

هندوانه های رو تعارف کردم و کار حاج بابا نشستم و زیر لب گفتم:

- خوبه نمی خواست با مسعود حرف بزنه حالا رفته دیگه دل نداره بیاد. " آقا جون که کنار حاج بابا بود زد زیر خنده و همه با تعجب نگاهش کردن. حاج بابا با یه لبخند سر و ته خنده اشو جمع کرد و صدای آیفون بلند شد. اومدم بلند شم که حاج بابا گفت": بشین خودم می رم کیه این وقت شب..

آروم زیر لب به مامان گفتم:

- فکر کن متین باشه اومده باشه شاخ و شونه بکشه.

مامان چپ چپ نگام کرد و از جا بلند شد و پی بابا رفت، پامو رو پام انداختم و شروع کردم پامو تگون دادن و پایین موهامو دور انگشتم پیچوندن که دیدم اعلم از زندایی، خاندایی، لی لی و امیر پاشا زل زدن به من و همه دارن از دم با یه لبخند مکش مرگ ما نگاهم می کنند. خندیدم و گفتم:

- خب بریم سر اصل مطلب. سر مهریه..

خاندایی زد زیر خنده و آقا جون هم دست انداخت دورشونه امو سرمو بوسید و گفت: ای نازلی بلای من!

گفتم: تا حاج بابا نیومده پارتی بازی در بیاره باید بگم ما مهریه بالا می گیریم ها..

لی لی یه تیکه ی کوچیک هندونه توی دهن ارمیا گذاشت و با خنده گفت:

- بذار داماد رو صدا بزنیم با خودش رو در رو شو بگو.

حاج بابا اومد و گفت:

- چی شد؟

خاندایی- بیا که دخترت شمشیرو از رو بسته.

- کی بود؟

- سلام..

سر بلند کردم دیدم روشنگ و کارن و.. ای خدا این دراز خان چرا اومده؟ کامران!

زندایی- سلام خاله.. رو رو چقدر قیافه ات عوض شده!

لی لی- حتماً بچه ات دختره..

کارن شروع کرد با همه دست دادن و کامران و معرفی کردن آروم زیر لب به بابا گفتم:

- اینو کجا آوردن؟

حاج بابا- چی بگم بابا جان؟ مهمانه دیگه..

کارن با من دست داد و گفت:

- ایشالا عروسی خواهر زن کوچیکه..

- این دو تا شوهر کردن بسته ما پیشکش.

روشنگ اومد جلو و با من روبوسی کرد. دم گوشش گفتم:

- بمیری این دیلاق رو کجا آوردین؟

روشنگ- هر کاری کردم نیاد ول نکرد چی کار کنم؟

کامران با یه لبخند مودی و پیروزمندانه دست دراز کرد و گفت:

- سلام نازلی خانم.

دستم پشتم کمرم قلاب کردم و گفتم:

- علیک سلام خوش اومدید.

یه تای ابروشو بالا داد و آهسته سرشو کمی متمایل کرد و دستشو پس کشید. حاج بابا از کارم انقدر خوشش اومد که آروم دستشو پشتم گذاشت و دو تا آهسته به پشتم زد!

مامان- روشنگ، مامان برید لباساتونو عوض کنین تا من چای بیارم.. نازلی مامان تو هم مهمونی؟

مامانی- پاشو قربون قدش برم. " با گفت قد! گیر داد به این قلم دارایی که ما نداریم."

زیر لب به حاج بابا غر زدم و گفتم:

- قربون دختر غر غروم برم. برو بابایی. مامان دست تنهاست.

باز زیر لب گفتم: همش از من کار می کنه. الان اون فرانک داره به قصد حرف زدن با مسعود از زیر کار در می ره اینم که الان می گه من حامله ام به من کار نگیرد.

حاج بابا خندید و دستمو گرفت که بلند شم و گفتم:

- بدو غر زن. ممنون.

امیر پاشا- بیام کمک؟

وای حرصم می گرفت حرف می زد با توپ پر گفتم:

- تو.. " لبهامو به هم فشردم و به خودم مسلط شدم و گفتم: " مهمونی. بشین لطفاً. اومدم از هال برم بیرون که پشت سر من کامران هم اومد در حالی که پشت سرم می اومد منتظر بودم حرفی بزنه ولی چیزی نمی گفتم و فقط راه می اومدم.

وارد آشپزخونه شدیم، پله های اتاق ها در کنار راهروی آشپزخونه بود. مامان به من و کامران که پشت سرم بود نگاه کرد و بعد لبخند با تردیدی به کامران زد و کامران از پله ها رفت بالا. از پشت سرش قیافه امو کج کردم. مامان زد به باسنم و گفتم:

- خجالت بکش بیست و یک سالته.

- میمونو چرا با خودشون آوردن؟ می خواستن بگن ماهم حیوون خونگی داریم؟

مامان با چشم غره گفتم:

- نازلی زشته پیر کردی منو. نگاه! " به صورتش اشاره کرد."

با خنده گفتم: سنت رفته بالا چین و چروک هاتو گردن من ننذار. چهل سالته دیگه. می خواستی عین پنجه ی آفتاب باشی.

مامان با زور خنده اشو نگه داشت و گفتم:

- الله اکبر.

باز نگام به پنجره افتاد. بیچاره مسعود زانوش درد گرفت انقدر ایستاد. فرانک هنوز رو اون تخته سنگه نشسته و داره حرف می زنه. بترکی چی می گی حالا.. تا اومدم زانومو بذارم رو کابینت مامان کمرمو گرفت و عاصی شده گفت:

- کجا می ری آخه، نازلی؟!

روشنک از پله ها اومد پایین و گفت:

- مامان! فرانک چطور راضی شد با مسعود حرف بزنه؟

- من راضیش کردم.

مامان- راه برات سخت نبود؟

روشنک دستی به شکم برآمدش کشید و گفت:

- نه اونقدر. کارن هی نگه می داشت.

مامان- سونوگرافی رفتی؟

روشنک با ذوق گفت: آره دختره.

پوزخندی زد و گفتم: چه ذوق می کنه، شاهکار می کردی پسر می آوردی. ما که خودمون سه تا دختر بودیم. هی گفتم گرمی بخور. گرمی بخور روشنک مگه فهمیدی..

مامان-!! " اخمی به من کرد و به روشنک لبخندی زد و گفت: " مبارک باشه مامان جان.

کارن هم از پله ها اومد پایین و گفت:

- روشنک تو می رفتی یه کم استراحت می کردی.

روشنک با ناز و قمیش گفت: نه خوبم.

ادای روشنکو جلوی خودش درآوردم. کارن و مامان خندیدن روشنک زد به بازوم. در ورودی باز شد و فرانک و مسعود اومدن تا اومدن یه کل بلند کشیدیم. فرانک اول شوکه منو نگاه کرد و مسعود خندید. از سر و صدای من همه حضار توی هال به نشیمن که یکی از ورودی های در حیاط اونجا بود اومدن و دست زدن.. (کلاً خونه دو تا ورودی داشت، یکی از نشیمن یکی از کنار پله های اتاق)

فرانک سر به زیر انداخت ولی می دونستم تو دلش داره فحشم می ده. مامان با خنده زد پشتمو گفت: خدا خفه ات نکنه.

مامانی که قند تو دلش آب شد. برادر زاده اشو تحویل گرفته بودم. سنگینی نگاهی سرمو به چپ برگردوند که راه پله های اتاق بود. دیدم کامران پایین پله ها ایستاده و داره منو نگاه می کنه و دست می زنه. یه لبخند ژيگول هم رولبشه. سر برگردوندم دیدم امیر پاشا دقیقاً همون نگاهو داره... واه!!! چرا اینطوری نگاه می کنند؟!!!

خاندایی- ایشالا که به تفاهم رسیده باشید..

مامانی- ایشالا. " مامانی رو چه ذوق می کنه."

مسعود- با اجازه ی حاج رضا و بدری خانم و بابا مامان و عمه و عمو "اوه!" فرانک خواسته چند روزی وقت بگیره.

حالا نمی دونم چرا هیچ کس نمی شست و همه همونطور سرپا ایستاده بودن و دهن مسعود رو نگاه می کردن که چی می گه. فرانک هم همینطوری کنار مسعود ایستاده بود و سرش به زیر بود. مسعود هم از قرارشون حرف می زد. سر برگردوندم دیدم کامران هنوز همون جا ایستاده و داره منو نگاه می کنه. حیف که این دیوار بین نشیمن و راهروی راه پله نمی داره حاج بابا ببیننت وگرنه چشمتو در می آورد. نگاهمو ازش گرفتم ولی مصادف شد با نگاه امیر پاشا که همونطوری نگام می کرد! آخ جای سبا خالی حالتونو.. یهو انگار کر شدم. هیچ صدایی رو نمی شنیدم، حتی کور شدم و هیچ نگاهی رو نمی دیدم فقط قیافه ی سبا اومد جلوی چشمم. اون به خاطر من داره تغییر می کنه. اون یه مرد می شه وقتی بیاد.. بی دلیل بود ولی.. قلبم شروع به تپیدن کرد از این فکر.. یعنی الان تغییر کرده؟ یاد مسیجش افتادم. "خوبم" اونم آن لاین جوابمو داد.. الان کجایی سبا چی کار می کنی؟ یه دلشوره ی خاص دارم نسبت بهش. قلبم فرو می ریزه وقتی فکر می کنم مرد می شه. وقتی یادم می افته عاشقم شده بود. یعنی هنوزم عاشقمه؟ عشق با سبا؟! چند ماه قبل مسعود گفته بود یه مشتری فرستاده تا نمایندگیش رو بخره. به تفاهم هم رسیده بودن. مسعود بیشتر از من با سبا حرف زده بود البته توی این ماه ها نخواست به من رو حرفش حرفی بزنم که شماره ی سبا رو از مسعود بگیرم.. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. کاش اینجا بود توی این لحظه ها.. این دو سال قدر بیست سال طول کشیده، چقدر دارم تنها می شم اگه فرانک بره من می مونم و خودم..

- نازلی! الله اکبرا باز زد به سرش رفت تو فکر.. پاشو دست بجنبون، سفره رو برو بنداز. " دور و برمون خالی شد بود دیگه نه کامران دم پله ها بود نه روشنک و کارن تو آشپزخونه نه بقیه توی نشیمن."

میز ناهارخوری رو توی هال و مکان سلف سرویس گذاشته بودیم. میزو می چیدم و گاهی نگاهم به فرانک می افتاد که سخت تو فکر بود. کنار مسعود نشسته بود ولی حواس اصلاً به مسعود نبود.. حتماً داره خاطرات و خواسته ها و آرزوهاشو زیر و رو می کنه.. به حاج بابا نگاه کردم. چقدر راضی و خشنوده.. مسلماً که بد فرانک رو نمی خواد. کدوم پدری بد بچه اشو می خواد. خدایی مسعود بچه ی خوبیه.. مرده شور چشواتو ببرن امیر پاشا یه سره داره به من نگاه می کنه. سری تکون دادم و لبخندی با

شیطنت زد و زیر لب با حرص گفتم: کوفت. نه به اون موقع ها که اصلاً نمی دیدمش نه به الان که همش جلوی چشمونه.

سینی خالی رو برداشتم و از هال رفتم بیرون که کامران یهو جلوی روم ظاهر شد. ای خدا این دو تا جونور چی می گن آخه؟

کامران انگشتشو بالا گرفت و گفت:

- به لحظه حرف بزنیم.

- چه حرفی ببخشید؟ شب عروسی که یادتونه گفتم یه بار دیگه مزاحم بشی به حاج بابا می گم. نکنه بعد هشت ماه یادت رفته؟

کامران- اول یه سوال.. یه سوال که عین خوره داره مغر منو می خوره.. "عصبی بود ولی خوب خودشو کنترل می کرد، گفت: " فقط یه سوال.

- خيله خب، سینی رو زیر بغلم زدم و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

- سواالتو بپرس و تمومش کن.

کامران- یادته یه شب بهت زنگ زدم، شب بود ساعت یک و نیم، دوی نیمه شب بود. " همون شبی رو می گه که حرفای سبا باورم شد، قلم فرو ریخت. سینی رو از زیر دستم توی پنجه هام گرفتم و مستأصل گفتم: خب.

کامران- پیش ت یه پسره بود.. ساعت دوی شب پیشت یه پسره بود..

حس کردم رو سرمآب یخ ریختن، حالا این کامران هم رنگش همینطوری داره قرمز می شه بد، صدام می لرزید و خشمشو به زور کنترل می کرد و حال منو تشویش دار تر می کرد. ادامه داد:

- اون پسره کی بود که تو، اون وقت شب پیشش بودی که گفت: من شوهرشم. که گفت: نازلی رو شوهر دادن. که گفت..

با حرص گفتم: هر کی بود که بود. به خودم ربط داره به تو هیچ ربطی نداره.

اومدم برم که مچ دستمو گرفت. انقدر محکم که دلم می خواست جیغ بزنم با دندونهای رو هم گذاشته با حرص بیشتری گفتم:

- ولم کن جیغ می زنما.. آی دستم.

کامران- چطوری هرز پریدی که حاج بابات نفهمیده؟

سینی رو پرت کردم و با تموم قدرتی که توی پنجه ی دستم بود زدم تو گوشش.. که این هم زمان بود با توجه دو نفر دیگه، مامان که پشت سرم تو آشپزخونه بود و جیغ زد: "بیبی، نازلی!" و امیر پاشا که تو چهارچوب در ایستاده بود و اون صحنه رو دید و بدون یه لحظه تأمل با چنان خشمی اومد و یقه ی کامرانو گرفت و چسبوندش به دیوار که برای چند ثانیه کامران از این حرکت ناگهانی شوکه بود و عکس العملی نشون نداد..

امیر پاشا با خشم و صدای خش دار گفت:

- چیکار کرد نازلی؟

مامان فاصله ی آشپزخونه تا قسمت نشیمن که ما بودیمو دوید و گفت:

- خاک بر سرم امیر پاشا.. کامران..

همه ی جمعیت خونه به سرعت نور تو نشیمن جمع شدن و کامران هم به خودش اومد و یقه ی امیر پاشا رو گرفت و گفت:

- تو رو سننه؟ تو سر پیازی یا ته پیاز؟ نکنه اون شب تو بودی..

برای این که بیشتر ماجرا ضایع نشه جیغ زد: خفه شو کامران..

کامران می خواست امیر پاشا رو کنار بزنه ولی نتونست. کامران قدش بلند بود و لاغر. امیر پاشا قد متوسط داشت و تو پر. زورشون با هم برابر بود.

امیر پاشا- چیکار کردی که زد تو گوشت؟

کارن و مسعود و حاج بابا و خان دایی اومدن جداشون کردن و حاج بابا عصبی گفت: چه خبره؟

آقا جون آهسته منو به طرف خودش برگردوند و فقط نگران نگام کرد. با صدای امیر پاشا رومو برگردوندم.

امیر پاشا- مردک معلوم نیست چیکار کرد که نازلی زد تو گوشش..

اینبار مامانی شیون "بیبه" کشید و کامران گفت:

- بشین بیبینم بابا. "چیکار کرد؟" اون که غلط اضافی کرده تویی نه من.

امیر پاشا- مسعود بابا ولم کنید بیبینم.

کامران با غول چماقی گفت:

- ولش کنید بیبینم چی می گه.

آقا جون با لحن مسالمت آمیزی گفت: آقا کامران!

روشنک- کامران چی کار کردی؟

کامران با خشم به روشنک نگاه کرد و گفت:

- من نه، خواهر تو و این آقا..

شاکی جیغ زد: دهننتو ببند و اون فکر منحرفتو به من نچسبون..

حاج بابا داد زد: نازلی! چه خبره؟

کامران- چرا پنهان می کنی نازلی قدیسه هان؟ دختر خوب حاج بابا، روشنک دوست پسر بازی کرده فرانک هم گول خورده ولی دختر خوب بابا همیشه سر به زیره..

اینبار آقا جون عصبانی گفت: آقا کامران مواظب حرف زدنت باش.

خان دایی زیر لب گفت: فرانک گول خورده!!!

وایی خاندایی اینا از ماجرای فرانک خبر ندارن. این کامران زبون دراز حرف تو دهنش نگه نداشت. الان خاندایی اینا از " گول خوردن" یه برداشت غلط می کنند.

روشنک با حرص گفت: کارن! چی می گه؟!

کارن بازوی کامرانو کشید و گفت:

- چی می گی پسر؟ می فهمی؟

کامران بازوشو از تو دست کارن کشید بیرون و با حرص روبه من گفت:

- چرا نمی گی دستت برای من رو شده.

دست به کمر شدم و با حرص گفتم:

- تو؟! تو کی باشی که دستم برات رو شه؟ مزاحم.. احترام داداشتو داشتم که تحویل بابام ندادم و گرنه پوستتو کنده بود.

حاج بابا با خشم برگشت طرف کامران و یقه اشو گرفت و گفت:

- تو مزاحم دختر من میشی نمک به حروم..

کارن- حاج بابا.. حاج بابا.. نازلی.

با همون دستای به کمر گفتم:

-سه ساله که مزاحم تلفنی منه. هر دفعه شمارش رو می دارم تو بلک لیست خط عوض می کنه و با یه شماره ی جدید.. شب عروسی هم مست بود مزاحم شده بود. بازم بگم؟

حاج بابا و امیر پاشا هم زمان به طرف کامران یورش کردن. با تعجب امیر پاشا رو نگاه کردم. زن ها همه جیغ کشیدن. آقا جون و مامان حاج بابا رو گرفتن و مامان گفت: رضا خودتو کنترل کن.

روشنک با حرص جیغ زد: نازلی بسه.

حاج بابا تو دستای آقا جون با حرص و عصبانیت گفت: تو غلط کردی مزاحم دختر من شدی. از مادر زاده نشده کسی که چپ به دخترای من نگاه کنه مگه این که من مرده باشم.

کامران- حاج رضا، بیدار شو که دخترت دوی شب تو بغل یه آقا پسر بود.

آقا جون حاج بابا رو رها کرد و با خشم گفت:

- کامران به نوه ی من تهمت زنن. احترام این یه نسبتو حداقل نگه دار مرد. " کامران پوزخندی زد و همزمان من کفش پاشنه بلندمو در آوردم و پرت کردم طرف کامران.. که بهش نخورد و خورد به چهار چوب پنجره. با حرص جیغ زد: "چوب پنجره. با حرص جیغ زد: "

- دهن گشادتو ببند.

حاج بابا هم دستشو بلند کرد که بزنه که دایی جلوی حاج بابا رو گرفت و حاج بابا نعره زد:

- در مورد دختر من درست صحبت کن..

کارن که دقیقاً سه سال پیش همچین حرفی رو تحویل حاج بابا نسبت به روشنک داده بود و ناز شصت حاج بابا رو چشیده بود کامرانو عقب کشید و گفت:

- چی می گی کامران، معلومه؟

کامران با حرص گفت:

- من خودم دوی شب زنگ زدم به موبایلش. اول خودش گوشی رو برداشت ولی بعد یه پسره گوشی رو ازش گرفت و گفت: نازلی رو شوهر دادن رفت. منم شوهرشم که این موقع شب کنارشم. " رو کرد به من و گفت: " چرا ساکتی، مگه نبود؟

حاج بابا همونطور عصبی تو دستای خان دایی برگشت و منو نگاه کرد. گفتم:

- احمق اون سبا بوده، من دوی شب از خونه ی بابام برم کدوم قبرستونی؟ اگر قرار بود اینطور دختری باشم که از همون سه سال پیش به تو پا می دادم.

کامران شاکی به کارن نگاه کرد و گفت:

- سبا کیه؟!

کارن هم با حرص گفت: احمق!

- همون آخرین سفری که سبا با ما بود همون شب اول زنگ زد و منم گوشی رو دادم به سبا تا حالشو بگیره. چون نامزدی کارن و روشنک هم بهم ریخته بود برام مهم نبود سبا چه حرفی می زنه. اونم که در حالت عادی صدایش کلفت هست حالا از خواب هم بیدار بشه دو برابر.. خیال کرده مرده.

خان دایی شونه های حاج بابا رو ول کرد و حاج بابا با خشم به کامران نگاه کرد و گفت:

- حرمت مهمون بودن تو دارم که بیرون نمی کنم.

کامران پوزخندی زد و گفت:

- لازم نیست بیرونم کنید خودم می رم.. من مطمئنم اون شب صدای یه مرد بود نه یه زن. هر چی هم صدای یه زن کلفت باشه صدای یه مرد نمی شه.

کامران از در خونه زد بیرون و کارن گفت:

- حاج بابا من واقعاً نمی دونستم مزاحم نازلی می شه وگرنه خودم جلوشو می گرفتم. "آره تو غلط کردی. تو نمی دونستی؟ حیف که گوشتمون زیر دندونته وگرنه برای تو هم داشتم."

مامان- ای وای تو رو خدا ببخشید خاندایی، زندایی.. امشب اینطور شد..

خاندایی یه نگاه به جمع کرد و گفت:

- من فکر می کنم باید یه سری از ابهام ها روشن بشه.. " حالا خاندایی یه قیافه ی جدی ای به خودش گرفته بود و یه ابهتی توی چهره اش هویدا شده بود که آدم از صورتش قالب تهی می کرد. با لحن جدی ادامه داد "

- حاج رضا فردا می یام مغازه ات حرف بزنیم.. بهتره امشب بریم.

مامان - اوا! خان دایی کجا؟ شام دارم می یارم..

مامانی- وا داداش این چه کاریه؟!

خاندایی- نه بدری خانم، آجی! ایشالا اگر قسمت باشه یه شب دیگه.. بچه ها..

حاج بابا هم عصبانی سرش رو به زیر انداخته بود و خانواده ی خاندایی هم گوش به فرمان دایی همه حاضر به رفتن شدن..

خاندایی اینا که رفتن حاج بابا رو به من گفت:

- واسه چی از مزاحمت این پسر به من حرفی نزدی؟

- چون هر دفعه سبا دمشو می چید.

حاج بابا شاکی و عصبانی گفت:

- تو پدر داری یا نه؟

- خب حاج بابا جونم..

حاج بابا- جواب منو بده. داری یا نه؟ " به آقا جون نگاه کردم اونم با اخم نگام می کرد. نه خبری از طرفدار نبود. حاج بابا ادامه داد: " یا شاید من مردم و سبا کس و کار تو شده؟

- و!!! این چه حرفیه..

حاج بابا- منو ببین نازلی یه بار دیگه مشابه این جریان پیش بیاد و من آخرین نفری باشم که بفهمم اونوقت انقدر مسالمت آمیز باهات رفتار نمی کنم.

سرمو به زیر انداختم و گفتم: چشم.

حاج بابا رو به کارن گفت:

- جلوی برادر تو می گیری وگرنه چشم و به این می بندم برادر دامادمه.. این آخرین اخطارمه.

کارن هم سرشو ب زیر انداخت و گفت: چشم.. به خدا من خبر نداشتم..

حاج بابا شاکی و خشمگین گفت:

- داشتی یا نداشتی.. از حالا به بعد حواست باشه.

روی مبل نشستیم. فرانک بی هوا زد زیر گریه. با تعجب به فرانک بعد به روشنگ و بعد به مامان نگاه کردم و بابا نعره زد:

- واسه من آبغوره نگیر..

فرانک- به خدا نمی خواستم آبرو تو پیش خان دایی ببرم.

حاج بابا- از جلو چشم دور شو.

مامان چنگ زد به گونه اش. فرانک دوید به طرف اتاق ها و روشنگ و کارن هم فلنگو بستن. مامان اشاره کرد که منم برم ابرو انداختم بالا. مامان چشم غره رفت و به بالا اشاره کرد، باز ابرو بالا انداختم. با حرص گفت:

- نازلی..

با غر از جا بلند شدم و گفتم:

- آه.. خب می خوام بدونم. چرا منو می فرستی.. " بلند شدم و کفشم از کنار در برداشتم و همینطور با غر رفتم به طرف اتاقم..."

در اتاقو باز کردم دیدم فرانک تو اتاق من نشسته و داره گریه می کنه. بی حوصله گفتم:

- آه! فرانک..

فرانک- کامران آبروی حاج بابا رو برد. من آبروی حاج بابا رو بردم ولی به خدا همه رو به مسعود گفتم...

- گفتی؟

فرانک- فکر می کردم اگر بدونه خودش کنار می کشه ولی مسعود عادی برخورد کرد و گفت: هم من یه اشتباه تو زندگیم داشتم هم تو. باید به هم فرصت فکر کردن بدیم تا تصمیم درست بگیریم.

- واقعا؟! " با شیطننت ادامه دادم" چه مرد لارژی.. کاش اومده بود خواستگاری من.

خندیدم و فرانک با غصه نگام کرد، گفتم: حتماً مسعود برای خاندایی توضیح می ده.

فرانک- بهت حسودیم می شه.

- غلط می کنی. " خندیدم و گفتم" چرا؟ منم حسودی دارم؟

فرانک- هیچی ناراحتت نمی کنه همین چند لحظه پیش سرت دعوا بود..

- ببیه دیدی؟ امیر پاشا چرا رم کرده بود! " به صندلی اداری کامپیوترم تکیه دادم و دور خودم چرخیدم و گفتم: "

عادی نبود رفتاراش.. اصلاً به اون چه.. یعنی برای همه غیرتی می شه؟ فرانک تو چی فکر می کنی؟

فرانک- خاندایی حتماً فکر می کنه من یه دختر ناحسابیم.

- آی بابا ول کن دیگه بسپار به بابا و مسعود.. نمی دونم فردا کنسرت کنسله یا نه. حالا فردا چی بپوشم؟

فرانک آهی کشید و گفت: خوش به حالت.

کامپیوتر رو روشن کردم و برای سبا تموم جریانو ایمیل کردم. ایمیل زدن به سبا درست عین نوشتن تو دفتر خاطراتم بود..

سر کلاس هم که بودم یه سره با گوشیم تو اینترنت بودم و ایمیلو چک می کردم. منتظر هر لحظه ای که سبا خبر بده "دارم می یام". هر ساعت به خودم می گفتم: "شاید الان همون موقع باشه.." ولی.. هیچ وقت موقع اش نمی رسید..

استاد درس عمومیم حرف می زد و من بالای کتابم شعر می نوشتم. یاد اون استادم افتادم.. سر جلسه ی امتحان که سبا چه کرد وقتی فهمید بالای برگه ام شعر نوشتم. خود به خود لبخندی روی لبم اومد. اون موقع هم منو دوست داشت. چرا الان بیشتر باورم می شه که منو دوست داشته؟ اون استاده هم اصلاً رو نکرد که چه شعری نوشتم و برای چی نوشتم. خوب شد که به روی خودش نیاورد.. اصلاً ازش خوشم نمی یومد. نکنه سبا اونجا دوست دختر بگیره؟ خنده ام گرفت. به چه چیزایی فکر می کنم. بالای دفترم نوشته:

*؟

برام یه اس ام اس اومد. بازش کردم دیدم امیر پاشاست. زده:

من پایین منتظرم. کلاست چند تموم می شه؟

اگر کنسرت گروه مورد علاقه ام نبود عمراً باهاش می رفتم ولی از قدیم گفتن: "مفت باشه کوفت باشه.." تازه کلی هم کنجکاوی کنم در مورد ماجرای فرانک و مسعود..

براش زد: یه ربع دیگه.

زد- چی می خوری برات بگیرم تا بیای؟

توی جام جا به جا شدم. زد بر هدف شیرین خوردن. شروع کردم به لیست نوشتن از پفک گرفته تا آدامس و پاستیل..

زد: یهو بگو سوپرمارکتو خالی کنم. تو توی اون جثه ی ظریف این همه خوراکی رو چطوری می خوای جا بدی!

- تو بخر بهت نشون می دم

- چشم قربان.

تا کلاس تموم شد دوبیدم رفتم دستشویی و مقنعه امو با یه روسری ساتن لیمویی رنگ عوض کردم. و یه کم آرایشمو تجدید کردم و اومدم بیرون..

از در ورودی دانشگاه که زدم بیرون پرشیای سفید امیر پاشا رو دیدم و رفتم طرفش و تا خواستم در رو باز کنم یکی از پشت سرم گفت: می دونستم، این همون پسره است.

برگشتم دیدم کامرانه. ای خدا!!! این دیگه از جون من چی می خواد؟!!!

امیرپاشا پیاده شد و گفت:

- نازلی تو بشین.

کامران رو به من گفت: فقط با من نه با همه آره.

- تو چی می گی؟ هان؟ انگار باید کارتو به مراتب بالا بکشونم.

امیر پا اومد طرفمو در ماشین رو باز کرد و گفت:

- نازلی تو بشین من تکلیفمو با این مرتیکه یه سره کنم...

کامران با قلدری شونه ی امیر پاشا رو هل داد و امیر پاشا دستشو پس زد و در رو برای من باز کرد و کامران دوباره همین کار رو کرد و امیر پاشا هم بی هوا مشت اولو خوابوند تو صورت کامران، شوکه به کامران که رو زمین افتاده بود نگاه کردم و امیر پاشا باز در ماشینو باز کرد و گفت:

- بیا بشین.

کامران از رو زمین بلند شد و حمله کرد به طرف امیر پاشا..

نمی تونستم جلوی هیچ کدومشونو بگیرم فقط جیغ می زدم و کمک می خواستم. چند تا از هم دانشکده ای هام اومدن و جداشتون کردن و حراست داشنگاه هم زنگ زد صد و ده اومد.. خلاصه ما رو راهی کلانتری کردن.. حاج بابا و خاندایی و کارن اومدن و حاج بابا از دست کامران شکایت کرد.. ای خدا قرار بود یه روز خوش داشته باشیم که تا ساعت ده و نیم شب تو کلانتری بودیم، آخرشم کارن و حاج بابا زدن تو تیپ و تاپ هم و کارن هم سر کامران جر و بحثش با حاج بابا چنان بالا گرفت که دیگه روش نشد برگرده خونه..

وقتی رسیدیم خونه ساعت دوازده شب بود، مامان و روشنک و فرانک از نگرانی تو حیاط بودن تا ماشین حاج بابا اومد داخل سه تایی دوییدن طرف ما و مامان با هول و ولا گفت:

- رضا.. حاج رضا.. نصفه عمر کردی منو چرا گویهاتونو خاموش کردید ساعت دوازده و نیم شب..

روشنک- کارن کو؟

حاج بابا- بریم داخل می گم.

روشنک عاصی شده و نگران گفت:

- کارن کو حاج بابا؟

حاج بابا- فرستادمش جایی که عقلشو سرجاش بیاره.

روشنک مستأصل تر گفت: کارن و کجا فرستادی حاج بابا؟!!

حاج بابا- پسری که نتونه جلوی داداششو بگیره و حرف مفت برادرشو توی روی من تکرار نکنه لیاقت دختر و نوه ی منو نداره.

روشنک- یعنی چی؟! چی شده؟! روشنک نگاهشو بین من و حاج بابا رد و بدل می کرد. مامان به من نگاه کرد. مانتومو درآوردم و مامان گفت: کامران اومده بود دم دانشگاهت؟

روشنک عصبی گفت: تو اصلاً برای چی با امیر پاشا بودی؟

- یعنی چی؟ دلم خواست باید به برادر شوهر تو جواب پس بدم؟

مامان- وایستید ببینم کامران آدرس دانشگاه تو رو از کجا آورده بود؟

با عصبانیت به روشنک نگاه کردم و انگشتمو به طرفش گرفتم و گفتم:

- تو دادی..

روشنک با وحشت به حاج بابا نگاه کرد که صورتش عین لبو سرخ شده بود و با هول گفت:

- حاج بابا به خدا من فکر نمی کردم..

حاج بابا از اون نعره های دل و زهره آب کن زد:

- تو بی جا کردی که آدرس دانشگاه نازلی رو به اون پسره ی اوباش دادی.

روشنک زد زیر گریه و مامان چنگ زد به گونه اش و اومد مقابل حاج بابا که از جاش بلند شده بود، ایستاد و گفت: رضا.. رضا خاک بر سرم خودتو کنترل کن حامله است..

حاج بابا زد تو سر خودشو عصبی گفت:

- آخه دختره ی بی شعور چرا آدرس دانشگاه خواهرتو به اون برادر شوهر عوضیت می دی؟ اگر امیر پاشا امروز نرفته بود دنبالش و بلایی سر نازلی می آورد چی؟

روشنک با هق هق گفت:

- ببخشید حاج بابا جون.. تو رو خدا خودتو نزن..

مامان جلوی دست حاج بابا رو گرفت و جیغ زد:

- رضا.. رضا.. خاک بر سرم نزن خودتو مرد..

فرانک دوبید رفت یه لیوان آب آورد ولی موند به بابا بده یا به روشنک که داشت از هول از حال می رفت. گفتیم: بده به روشنک..

فرانک روشنکو گرفت و لیوان ابو مقابل لبش گرفت. حاج بابا گفت:

- آخه من از دست شما سه تا چیکار کنم خدا..

مامان- رضا الهی قربونت برم حرص نخور سکنه می کنی ها..

روشنک با همون هق هق گفت:

- اصلاً امیر.. امیر پاشا.. اونجا چیکار.. چیکار می کرد.. کامران اونو دیده.. عصبی شده..

- کامران غلط زیادی کرده اونو سخته؟ چه پشت اونو می گیره.. خر خدا ما خونواده اتیم.

روشنک- چی کار کنم، دوستت داره..

حاج بابا داد زد- گه خورده. من جنازه ی نازلی رو رو دوش اون پسره ی سیگاری الکلی نمی دارم. تو رو دادم به صد پشت خودم لعنت فرستادم..

مامان- رضا حرص نخور.. ای خدا.. فرانک پاشو برای بابات آب بیار..

مامان رو کرد به من و گفت: نمی تونستی جلوشونو بگیری دعوا نکنند؟

- من با این یه ذره قد و هیکلم جلوی اون دو تا رو چطوری بگیرم؟ نگاه.. " دستمو نشون مامان دادم که کامران دستمو گرفته بود و جای انگشتاش رو دستم بود و گفتم: " ببین دستمو چیکار کردن..

حاج بابا از رو مبل جست زد و بلند شد و گفت:

- چرا اونجا نشونم ندادی، غلط کرده دست به تو زده.. کامران بود؟..

مامان عاصی شده گفت: وای رضا بشین.. " شونه ی حاج بابا رو گرفت و نشوندنش. فرانک لیوان ابو آورد و داد به مامان و مامان به طرف بابا گرفت.. بابا دستشو رو قلبش گذاشت و من و مامان و فرانک یه صدا جیغ زدیم " چیه؟ قلبته؟

روشنک با اون شکمش از رو مبل جست زد و اومد دم مبل حاج بابا و با وحشت گفت: بابا جونم الهی من قربونت برم، چی شد؟

مامان- خاک به سرم.. رضا چیه؟

حاج بابا دو سه تا نفس عمیق کشید و گفت: هیچی.. نترسید.. آخ..

- وای نه باید زنگ بزنینم اورژانس.. زبونم لال سخته نباشه..

مامان- فرانک برو زنگ بزن به ۱۱۵

حاج بابا- نمی خواد بدری خوبم.

فرانک با گریه تلفن رو برداشت و شماره گرفت، تا اورژانس بیاد چهار تایی بالای سر حاج بابا عین ابر بهار اشک می ریختیم و دعا می کردیم.. اورژانس هم تا بیاد رنگ حاج بابا همینطور سفید تر می شد.. روشنگ هم که حال حاج بابا رو دیده بود حال اونم بهم خورده بود.

دکتر اورژانس- سخته بود، رد کرده. بهتره انتقال بدیم به بیمارستان.

مامان به گونه اش چنگ زد و گفت:

- خاک بر سرم سخته؟

مانتومو پوشیدم و گفتم: آقا چرا وایستادید بریم..

مامان- فرانک برو چادر منو بپار.. یا صاحب الزمان خدایا..

حاج بابا بی حال گفت: نمی خواد..

- نه! باید بریم بیمارستان..

بابا رو روی برانکارد گذاشتن و فرانک چادر مامان رو آورد. پزشک اورژانس گفت:

- خانم شما هم بیایید..

مامان- روشنگ مامان می تونی آروم بلند شی؟

- فرانک بیا کمک کنیم.. " زیر بازوی روشنگو گرفتیم که بی حال و بی جون شده بود و بردیمش تو آمبولانس.. حاج بابا با اون حالش گفت: "

- نازلی.. بابایی.. زنگ بزن خاندایی یکی رو بفرسته پیشتون.

- ما داریم پشت سرتون می یایم من بمونم خونه دیوونه می شم.

فرانک با گریه گفت: الان زنگ می زنیم آژانس حاج بابا جون.

بابا اینا با اورژانس رفتن و ما برگشتیم تو خونه که زنگ بزیم آژانس که خود خاندایی زنگ زد و فرانک با گریه جریانو تعریف کرد. خاندایی گفت:

- بمونید خودم می یام دنبالتون..

تا خاندایی بیاد من صد بار رفته جلوی در و اومدم.. شماره موبایل مامان و حاج بابا رو گرفتم که الحمدلله هیچ کدوم در دسترس بود.. چقدر اون شب خدا رو شکر کردم که آقاجون و مامانی صبح رفته بودن وگرنه با دیدن این اوضاع حتماً حال اون دو تا هم بد می شد..

خاندایی و مسعود و امیر پاشا اومدن و پنج تایی راهی بیمارستان شدیم..

حالا دیگه درست شبیه یه گردان آدم بودیم که تو بخش انتظار منتظر خبری از حاج بابا و روشنگ که فشارش بالا رفته بود، بودیم. من و مامان و فرانکم که از گریه کم نمی آوردیم..

مسعود رفت یه شیه آب معدنی گرفت و یه لیوان به مامان داد و گفت:

- بدری خانم، چرا انقدر گریه می کنید، شما گریه می کنید این دو تا دختر هم مثل شما بی قراری می کنند. الحمدلله که تو بیمارستانیم گفتن سخته هم رد کرده. گریه نداره که.

مامان- مسعود جان مگه یه درد دو تا درده؟ اون بچه ام هم توی اون اتاق خوابیده.

خاندایی- بدری جان، روشنگ هم حالش خوب می شه بابا تو بیمارستانیم دکتر و پرستار بالا سرشن.

مامان- شوهر بی بخارش یه زنگ نمی زنه ببینه چه بلایی سر زن حامله اش اومده. مرده است زنده است. بیخیال عالم و آدم معلوم نیست کجاست.

خاندایی- حالا اون با رضا گرد و خاک کرده دیگه فکرش طرف شما نمی یاد.

مامان- نخواستم طرف ما بیاد، زنش چی؟

یه زانومو تو بغلم گرفتم و در همون حال حق حق کردن او یکی پامو تگون می دادم و موهامو دور انگشتم می پیچوندم و می گفتم:

- حتماً نشسته تو حیاط کلانتری واسه اون داداش غول چماقش.

خاندایی- نازلی! حالا تو باد بزن فوت کن آتیش مامانت گر بگیره!

- خب راست می گم دیگه خاندایی.. بیا این گوشی روشنگ تو جیب مانتوی منه..

از جیبم در آوردم و نشونش داد و گفتم: بی رگ و غیرت مگه زنگ می زنه؟

خاندایی نفسی کشید و گفت: لا اله الا الله.

صدای موبایل روشنگ که توی دستم بود توی فضا پیچید. دیدم روش نوشته "عشق". ای مرده شور عشقتو ببرن روشنگ که بین پیغمبرا جرجیسو انتخاب کردی.

خاندایی- بده من حرف بزنم.

- نه شما با ادبید من باید حالیش کنم بابامو انداخته تو بیمارستان.

مسعود گوشی رو ازم گرفت و گفت:

- هر چی دعوا کردید بسه. "گوشی رو داد به خاندایی و خاندایی گفت: "

- الو.. آقا کارن.. سلام من خانداییم..

- نه نه اینطوری نه. باید اونو شست گذاشت کنار.

مسعود- نازلی! دامادتونه. گوشتتون لای دندونشه. با بچه بازی که نمی شه با یه زندگی بازی کرد.

با حرص گفتم: بابامو انداخته گوشه ی بیمارستان. اون از داداشش اینم از خودش از بس بعد بازداشت کامران با حاج بابا جر و بحث کرد حالش اینطوری شد..

امیر پاشا که تا حالا نظاره گر بود گفت:

- راست می گه دیگه مسعود.. تو که نبودی ببینی با حاج رضا چطوری دهن به دهن می اومد و چی می گفت نامرد.

مامان- امیر پاشا جان، کارن دفعه ی اولش نیست که. وقتی عصبانی می شه روش بر می گرده و چرت و پرت بار ما می کنه. هر کی ندونه می گه از خاندان پیغمبرند و ما.. لا اله الا الله.. خدایا.. خوبه عروسی روشنک دیدیم که اونا بودن که حرومی خوری راه انداختن والله ما که همه اهل نماز و روزه ایم کسی لب به حروم خدا نزد. اونا بود که افسارشون از خوردن زیاد از کف رفته بود..

- همین کامران بی شرفو مگه یادتون نیست شب عروسی چی کار کرد؟ منو فرستادید برم کیکو بگیرم برای پا تختی رفتم تو راه گیرم انداخت..

امیر پاشا از جا بلند شد و اومد طرفم و شاکی گفت:

- گیر انداخت چی؟

به مامان با تردید نگاه کردم و بعد به مسعود نگاه کردم و بعد به خودر امیر پاشا که باز غیرتی شده بود و گفتم:

- هیچی دیگه گیر داد.

امیر پاشا- دیشبم اینو گفتم.. گیر داد چیکار کرد؟

مسعود- ای بابا امیر پاشا حالا که بازداشته..

امیر پاشا- واستا ببینم گیر داد چیکار کرد؟

با اخم گفتم: چمچاره کرد، خودم از پس خودم بر می یام آقای امیر پاشا، بَرَم نیام به بابام می گم اون می دونه و کسی که از جونش سیر شده.

امیر پاشا- تو اگه قرار بود حرفی بزنی دیشب اولین بار به بابات نمی گفتی، اگر قرار بود از پیشش بر بیای تا حالا بر اومده بودی..

شاکی به مسعود نگاه کردم. نگاهمو خوند و آروم به امیر پاشا گفت:

- بسه دیگه.

امیر پاشا- من پای این پسره رو تا دادگاه می کشونم. حالا تو هی لاپوشونی کن.

- لاپوشونی یعنی چی؟! امیر پاشا مراقب حرف زدنت باش ها..

خاندایی و مامان با هم گفتن: !!!

خاندایی- امیر پاشا!

مامان آرنجمو گرفت و گفت: زشته.

- واسه من ادای غیرت در میاره.

امیر پاشا با حرص گفت: ادا در نمی یارم کسی حق نداره دور و برت به هیز بگرده..

با حرص گفتم: خاندایی ببین..

خاندایی به مسعود اشاره کرد که امیر پاشا رو آروم کنه و بعد رو به من گفت:

- نازلی جان امیر پاشا که بد تو رو نمی خواد. تو ناموس امیر پاشا هم هستی وقتی داداش ندارید خب می خواد هواتونو داشته باشه.

- ممنون من دفاع شخصی رفتم سر بزنگاه نینجا بازیم اود می کنه.

خاندایی لبخندی کمرنگ از خنده رو لبش نشوند و مامان گفت:

- برم یه سر به رضا و روشنک بزنم..

خاندایی- منم می یام.

خاندایی و مامان که رفتن مسعود رو به من و فرانک گفت:

- شماها رو ببرم خونه؟

فرانک- نه من که دلم داره عین سیر و سرکه می جوشه تا حاج بابا و روشنک مرخص نشن آروم نمی شم.

مسعود با آرامش گفت:

- دلشوره برای چی؟..

به امیر پاشا نگاه کردم که با اخم نگاهم می کرد. با اخم پر رنگی نگاش کردم و رومو ازش برگردوندم و زیر لب گفتم: غول چماق شبیه خوخانه. ریختشو.. آدم قحطه این غیرتی می شه واسه من..

یکی از در ورودی دوید تو دیدم کارنه. در جا بلند شدم و گفتم:

- تشریف آوردید آقای وظیفه شناس، شوهر متعهد..

کارن انگشت اشاره اشو شاکی بالا گرفت و گفت:

- نازلی تو حرف نزن که.. " دست به کمر شدم و شاکی تر تشدید وارانہ گفتم:"

- که چی؟ چرا دور ایستادی؟ بیا جلو جوابتو بدم. به مو از سر بابام کم بشه اون خاندان مرزی (فامیلی کارن) رو از ریشه منقرض می کنم.

کارن- برو بینم بابا، فرانک، روشنک کجاست؟

تا اومدم جواب بدم مسعود آرنجمو گرفت و گفت:

- دختر زبون به دهن بگیر.

فرانک با گریه گفت: برو از بخش بپرس.

کارن عصبی دستی به همون معنی " برو بابا" تگون داد و به طرف پذیرش رفت و به مسعود گفتم:

- نگاه میمون درختی واسه ما آدم شده.. باید می داشتی جوابشو می دادم. " نگاهم به امیر پاشا افتاد که آماده باش ایستاده بود تا به طرف کارن بره، آرنجمو از دست مسعود کشیدم بیرون و مسعود گفت: "

- آخه تو چرا انقدر شری؟ مگه پسری؟

- چون از حق دفاع می کنم؟ می دونی چیه مسعود یه سنگ و یه بی عقل می اندازه تو چاه صد تا عاقل نمی تونند درش بیارن حکایت عاشقی روشنک بی عقله.. نگاه از چاله میدون شوهر انتخاب کرده و باعث شده با این انتخابش همه امون درگیر باشیم.. " زیر لب ادامه دادم " سریع هم حمله شده خاک بر سر..

فرانک به سقلمه بهم زد. مسعود با زور جلوی خنده اشو گرفت و به صندلی ای که کنار فرانک بود و روش نشسته بود تکیه زد. فرانک با چشم اشاره کرد: "جلوی دهننتو بگیر." منم با سرم تاکید کردم حرفمو. "یعنی خوب گفتم" ..

اواخر تابستون بود. تقریباً سی و هفت روز به پایش مونده بود که بچه ی روشنگ به دنیا اومد. هنوزم حاج بابا نداشته بود روشنگ برگرده خونه کارن، کارن هم لچ کرده بود و بعد اون چند باری که بعد از ترخیص بابا و روشنگ دنبال روشنگ اومد، حاج بابا گفت:

- به به شرط می ذارم روشنگ برگرده اونم اینه که تعهد بدی برادرت به نازلی کار نداشته باشه و حق طلاق رو به روشنگ بدی. حق اولاد رو هم به روشنگ بدی در غیر این صورت وکیل می گیرم و طلاق دخترمو ازت می گیرم.

روشنگ هم طبق معمول در حال گریه و زاری بود. خب حاج بابا هم حق داشت. کارن تا زور رو می دید روشنگ رو به صد نفر نسبت می داد و همه ی ما رو به صد نفر می چسبوند. تهمت شنیدن چیز آسون و کمی نبود که بشه تحمل کرد. تازه کامران هم اصلاً بهش اعتباری نبود. همیشه ی خدا به مستی ته حالش داشت که گریبان گیر من بود.. بابا باید به کاری می کرد که امنیت و آبروی روشنگ و امنیت و جان من محفوظ باشه یا نه!

کارن هم از سر کله شقی و غرور دفعه ی آخر که همین ماه قبل بود رفت و دیگه نیومد و نه زنگ زد. بابا هم پیغوم داد: "به درک خودم هستم، اصلاً طلاقشم نده. تو به دونه شوهر برای هفت پشتش بس بودی." از اونجایی هم که می دونستیم کارن بچه نگه دار نیست، خانواده اش بی عار تر از خودش حاج بابا حتی گفته بود: "زیادی حرف بزنی بچه اتم برات می فرستیم."

تو همون حوالی بود که مسعود و فرانک بعد چهار ماه بالاخره با به جشن خودمونی عقد کنون گرفتن. این دعوای چهار ماه هر چی نداشت برای مسعود و فرانک که خوب بود که همدیگه رو بشناسند. هم این که مهرشون به دل هم بیفته و هم سوءتفاهم هایی که برای خاندایی پیش اومده بود حل بشه..

شب عقد کنون فرانک بود و من داشتم پیرهنمو می پوشیدم و روشنگ هم طبق معمول داشت با کارن پشت تلفن جر و بحث می کرد و گریه می کرد که گفتم:

- آه، قطع کن دیگه روشنگ. امروزم به خودت زهر کردی.

روشنگ- می بینی هفت روز بچه امون به دنیا اومده تو آخه چطور پردی هستی که دلت اومده نیای بچه اتو ببینی؟ به خدا اونقدر حرص و جوش خوردم که شیرم داره خشک می شه.

- اگر حاج بابا بفهمه باهاش حرف می زنی بد می شه ها. بسپار به دست حاج بابا بذار آدمش کنه. پاشو تا بچه ات بیدار نشده آماده شو. الانه که فرانک و از آرایشگاه بیارن.

باز رفتم پای کامپیوتر و ایمیل ها رو چک کردم که دیدم از طرف سبا یه ایمیل اومده. با ذوق اومدم جیغ بزنم ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم شاید یه چیزی باشه که نباید دیگران بفهمند.. ایمیلو باز کردم دیدم سبا نوشته:

- من! آرسین مطلوب زاده، به جای این از رحم مادر متولد بشم و از جنینی به دوران نوزادی وارد بشم در بیمارستان "... کشور هلند توسط دکتر آریانمهر در سن بیست و هشت سالگی متولد شدم. با کارنامه ای جدید با چهره ای جدید که اینبار تموم ایران اونو یه " پسر آریایی" می شناسند. اونو با نام آرسین می شناسند. امروز روز تولد منه و تو اولین کسی هستی که اینو فهمیدی. تا چند لحظه ی دیگه توی تموم سایت های موسیقی آهنگسازی که طی سه سال پر کارترین آهنگساز ایرانی بوده ولی با اسم "من" همه می شناختنش، اسمش فاش می شه و عکسش رو تموم رسانه ها نشون می دن.

نمایش نامه ای باعث معروفیت "من" شده که تو تموم اروپا سر و صدا کرده ولی کسی نتونست آهنگساز این نمایش موزیکال رو پیدا کنه و فقط نام اثرش بر جا موند. حالا پس از مدت ها نمای نامه نویس و آهنگساز اون نمایش مطرح می شه.

نازلی، من آرسین مطلوب زاده ام. دیروز سبا مطلوب مرد و من متولد شدم. من به زودی برمی گردم.. قلبم مثل طبل های بزرگ دهه ی محرم می کوبید و صدای قلبم گوشمو پر کرده بود.. سریع رفتم روی فیس بوک و اسم " آرسین مطلوب زاده " رو سرچ کردم..

روشنک- نازلی چیکار می کنی؟ بیا موهامو درست کن.. وای نه.. باز بیدار شد.. ای خدا..

صفحه ای که باز شد نفسمو تو سینه ام حبس کرد.. نه بالا می اومد و نه پایین می رفت. همینطوری توی سینه ام مونده بود و داشت منو از شدت شک به مرز سنگ کوبی می رسوند.. چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم. تموم خاطراتم با سبا توی ذهنم درست عین یه فیلم اکران شد. از روز اولی که سبا رو دیدم تا روز آخری که توی فرودگاه خداحافظی کردیم.. سبا با موهای بلند و صورت ظریف تر.. سبا با موهای کوتاه، سبا وقتی تیپ پسرונה می زد.. سبا وقتی روی سن میون اعضای گروه تک نوازی می کرد و تو سالن به اون بزرگی صدا از کسی در نمی اومد و اون درست عین یه ملکه ی موسیقی پیانو می نواخت..

یاد اولین روزی افتادم که سبا تیپ پسرונה زد و مادرش گفت:

"- سبا می گیرنتون..

سبا- من مشکلی ندارم که بگیرم."

"- سبا بیا بروم تو مزون عروس بگیرم که نو نامزدی و منم اومدم پرو لباس عروس."

"سبا- الو.. نازلی رو شوهر دادن منم شوهرش که دوی شب کنارشم. اگر یه بار دیگه مزاحم زن من بشی شیر دونتو می کشم بیرون و تحویل ننه ات می دم که..."

مغزم قفل کرده بود. اصلاً حالم خوب نبود، تنم یخ کرده بود همش یه بازی نبود واقعاً این کارو کرده.. تموم تردید هام به یقین تبدیل شده.. باورم نمی شه ولی اون ته چهره همون سبا رو داره با تفاوت هایی که اونو متفاوت کرده. دور موهاشو خیلی کوتاه کرده بود. تقریباً مدل دیزل بلند بود. همه موهاشو بالا داده بود، بینیشو عمل کرده بود و دیگه اون شکل غضروفی و یغوری رو که به خودش گرفته بود رو نداشت.. ابروهاش پهن تر شده بود حتی پهن تر از حدی که قبلاً بود و بر نداشتنه بود ولی به قدری مرتب بود که می شد فهمید زیرشو تا حدی تمیز کرده یا بهتره بگم سامان داده. سبا که ابروهاش نازک بود یعنی کاشته؟! عکس سیاه و سفید بود ولی خیلی خوب می شد تشخیص داد.. ته ریش منظمی روی صورتش بود بود. پر رنگ تر از آخرین باری که صورتشو تیره دیده بودم و همون صبحی که اولین بار مشکل هرمافرودیتشو مطرح کرد. ولی همون لب ها و چونه ها.. همون مدل چشم.. اون سباست حداقل این که من نمی تونم این شگرد تغییر چهره اشو نفهمم. خیلی تغییر کرده انگار صورتش تو پرتتر شده. نمی فهمم چه تغییری کرده ولی صورتش دیگه اون ظرافت کمی هم که داشت رو از دست داده. سه سال ندیده بودمش شاید کمی بیشتر شاید کمی کمتر.. وقتی می رفت اسفند بود. اسفند سال ۸۷ بود. الان، امروز دوم شهریور سال ۹۱.. سه سال و نیمه که رفته.. چطور زمان از دستم رفت؟ درگیری های اخیر منو غافل از دوری سبا کرده بود؟ پس چرا هر روز به ایمیل هام سر می زنم اونم نه یه بار و نه دو بار.. روزی بیش از بیست، سی بار.. چقدر چهره اش جذاب شده!! قلبم داره فرو می ریزه.. پیچی که مقابل چشمم روی صفحه ی فیس بوکش می دیدم تنها یه عکس داشت. اونم سیاه و سفید از سه رخس. نوشته بود آرسین مطلوب زاده.. حتی فامیلیشم تغییر داده.. عکس هایی از یه نمایش روی صفحه ی فیس بوکش بود. مگه چند دقیقه است که این صفحه ایجاد شده؟ زیر عکسش کامنت هایی بود که گذاشته بودن.. زیر اون عکس نمایشی که رو صفحه اش بود نوشته شده بود:

- نمایش "من" اجرا مؤخر ۲۰۱۰/۱۰/۳

یه سری عکس دیگه هم از صفحه های نمایش و یه عکس هم از یه مردی که توی تاریکی پشت پیانو نشسته بود و فقط سایه اش مشخص بود و اندام و شکل پیانو و خود نوازنده با تاریکی پوشیده شده بود هم روی صفحه بود و زیرش نوشت بود:

" آرسین مطلوب زاده در بالای صحنه ی نمایش "من" در حین نواختن" مؤخر ۲۰۱۰/۱۱/۷. یه عکس دیگه از نمایش بود که سبا با یه نقاب مشکلی روی صورتش بود که بیشتر صورتش پوشونده بود و تنها لبها مشخص بود. همون لب های زیبایی که همیشه طی این مدت وقتی به جنسیتش فکر می کردم می گفتم:

- برای یه مرد اندامیه که زیادی زیباست.

عکس هایی از همون نقاب در کنار همون عکس سیاه و سفیدش..

صفحه ی پیجشو بستم و توی خود اینترنت سرچش کردم. عکس های صورت نقاب دارش در کنار همون عکس سیاه و سفید تو تموم اینترنت پخش شده بود و همه تقریباً یه موضوع رو مطرح کرده بودن:

"نقاب چهره ی نوازنده ی نمایش معروف "من" بعد از دو سال برداشته شد."

"آرسین مطلوب زاده نویسنده و نوازنده ی نمایش "من" بالاخره به مردم ایران و اروپا معرفی شد."

"نویسنده و نوازنده ی نمایشنامه ی "من" یک ایرانی به نام آرسین مطلوب زاده است."

"شایعات پشت نقاب نوازنده و نویسنده ی نمایشنامه ی "من" به اتمام رسید، اون نه چهره ای کریه داشت نه سوخته. نه متهم بود و نه یک فراری.. شاید این کار را برای معروفیت بیشتر کرده.."

سبا توی این سه سال و نیم چیکار کرده که انقدر معروف شده؟ این چه نمایش نامه ای بوده؟! من چرا نفهمیدم!!!

توی یوتوب رو سرچ کردم دیدم یکی از پر طرفدار ترین موسیقی ها مربوط به سری آهنگ های نمایش "من" بوده.

تنم یخ کرده بود.. این که این همه معروف شده سبا دوست منه.. اون یه فرد شناخته شده است، اولین نفر به من خبر داده طی نیم ساعت همه شناختنش؟! چطوری این همه مدت از دید همه پنهان بوده؟ اون و نمی شناسم.. به عکسش خیره شدم فقط می شد گفت: شبیه سباست. ولی کسی نمی تونست تشخیص بده که این عکس خود سباست. موهامو تو چنگ گرفتم و یه زانومو تو بغلم گرفتم و آرنجمو روی زانوم گذاشتم و به عکسش خیره شدم.

تموم شد. تغییر جنسیت داد و حالا تصمیم من چیه؟ اگر نیاد.. می یاد. اولین نفر به من خبر داده. چرا تا حالا نفهمیدم کجای دنیا قرار داره؟ اون یه موزیسین معروف شده. وقتی ایران بود فقط در حد یک نوازنده ی عالی کار می کرد ولی نه انقدر معروف. چرا از برنامه هاش برام نگفته بود. مگه من تنها دوست و همراهش نبودم؟ مگه نگفت همه ی هدفش من شدم پس چرا از برنامه هاش و ایده هاش برام چیزی نگفته بود؟! حس دلگیری دارم. سردرگم. اون دیگه یه آدم عادی نیست. خیلی ها می شناسنش چرا همچین کاری کرده؟ به خاطر شهرت؟ کیه که نخواد هنرشو به گوش جهان برسونه؟ نمی خوام سرش انقدر شلوع باشه.. با وحشت از این حسم زانومو از بغلم رها کردم. من چی می گم؟! یعنی چی؟! دستمو روی قلبم گذاشتم. هنوز تند می تپید و یکی تو گوشم مدام می گفت: "سبا یه مرد شده. یه مرد تو زندگی توئه. اون سباست.."

سردرگم شده بودم. یه حس بد گجی داشتم. به عکس بالای میز کامپیوترم نگاه کردم. من و سبا بودیم صورتامون رو بهم چسبونده بودیم. این عکس همزمان با همون عکسی که روی یخچال زده بودم، گرفته بودیم. این سبا کجا.. این سبای توی هلند کجا؟! اون سباست؟ نه دیگه اون آرسینه.. چرا آرسین؟! می دونم حتی اسمشم دلیل داره که انتخاب کرده انقدر دوستش داشتم که هیچ خاطره ای به اندازه ی خاطره ی با سبا بودن توی ذهنم پر رنگ نیست. اون یه مرده! خدایا سرم داره منفجر می شه. تا این حد این موضوع مثل امروز برام حقیقت نداشت. دلم می خواد جیغ بزنم و از همه کمک بخوام تا بهم یاری برسوند و این قضیه رو هضم کنم.

در اتاق باز شد و رومو برگردوندم. مامان با موهای درست شده و یه کت دامن زرشکی شیک و شال کرم رنگ وارفته منو نگاه کرد و گفت:

- تو چرا آماده نشدی؟!!!!

اگر مامان بفهمه سبا یه مرد شده چه عکس العملی می خواد داشته باشه؟ همه شون فکر می کنند به خاطر علاقه ی زیادم به سیاست ولی مگه واقعاً علاقه ندارم؟ آره ولی یه علاقه ی دخترونه ی یه دختر به یه دختر دیگه.. اون دختر نیست.

مامان- بسم الله. بسم الله.. باز زد به سرش. نازلی الان فرانکو می یارن می خواییم بریم سر عقد، مهمونا اومدن تو چرا با این سر و وضع نشستی زل زدی به کامپیوتر؟ پاشو. موها تو می خوای چیکار کنی؟ نیومدی آرایشگاه گفتی خودم درست می کنه که این ریختی باشی؟

نگاه از مامان گرفتم و صفحه ای که در مورد آرسین مطلوب زاده بود رو بستم.. چرا به آخر فامیلش "زاده" اضافه کرده؟ حتماً به خاطر باباش بوده که فامیلش کاملاً تغییر نداده.. کی می یاد تهران؟ اگر عملش تموم نشده چرا نمی یاد؟ یه دلشوره ی تو دلم دارم. دلم می خواد همین الان زنگ بزنم بهش و بگم تا بیاد باهش رو برو بشم و هزار تا سوال بپرسم. هزار تا سوالی که عین خوره تو سرمه.. چطور سه سال و نیم این همه اتفاقو ازم پنهان کرد؟ نمی دونم چرا بغض گرفته. چرا قیافه اش انقدر خوب شده.. نازلی! چی می گی؟! معروف شده با این سر و قیافه اش دخترا.. جلوی دهنمو گرفتم. با تعجب به طرف مامان برگشتم و با چشمای گرد شده نگاش کردم. مامان با تعجب گفت:

- نازلی! چی کار می کنی؟ معلومه!؟

- من حال خوب نیست.

مامان- کاملاً مشخصه مامان جان ولی این مسخره بازی ها رو بذار کنار الان عروسی فرانکه. روشنگ بچه بغل و عاصی شده گفت:

- مامان! منو نگاه.. بیا بگیر کلافه ام کرد هنوز یه آرایشم نکردم موهامو هم درست نکردم.

مامان بچه اشو از تو بغلش گرفت و عصبانی گفت:

- از صبح شما دو تا خواهر چیکار می کردید. این از نازلی که فقط یه لاک زده این هم از تو.. زود باش. نازلی بلند می شی یا نه؟

کامپیوتر رو خاموش کردم و روشنگ رفت جلوی میز توالت نشست و گفت:

- مرده شور اقبال منو ببرن. من الان باید این باشه حال و روزم؟ نگاه کن رنگ و رومو. عین میمون شدم. چرا عروسی رو ده روز دیگه عقب ننداختید من حالم جا بیاد.. کارن بیشعور..

روشنک باز زد زیر گریه و مامان بچه ی روشنک رو گذاشت تو بغل من و خودش رفت روشنکو تو آغوشش گرفت و گفت:

- مامان جان انقدر بی تابى نکن.. ایشالا همه چی درست مى شه..

روشنک- هفت روزه زایمان کردم نمى گه بیاد حداقل بچه اشو ببینه، حال منم نه. بچه اشو ببینه.. چقدر بى انصافه اگر منو دوست نداشت برای چى با من ازدواج کرد.. چرا دوباره اومد دنبال من که داشتم فراموشش مى کردم. من اشتباه کردم. بابا راست مى گه این امتحان خوبیه باری کارن که بفهمیم تا چه حد به من و بچه اش متعهده.. ولى مامان کارن اصلاً تعهدى به ما نداره.. به من مى گه خودت باید با پای خودت برگردى خونه.. عوضى غرور من اصلاً براش مهم نیست. شیرم داره خشک مى شه انقدر حرص و جوش مى خورم. ببین موهامو چطورى مى ریزن.. داره منو از بین مى بره.. "مامان موهاشو نوازش کرد و سرشو بوسید.."

به بچه اش نگاه کردم. طفلکى حتى هنوز اسمم نداشت برای روشنک که یه روز مغرور بود خیلئ سخته که کارن داره اینطوری مى کنه. یه طرف حاج باباست و یه طرف کارن. باید به کدوم سمت بچرخه؟ برگرده تا کارن بیشتر از قبل تحقیرش کنه؟ بگه آخر هم جایی جز خونه ی من نداشتی؟ موهای دختر روشنک رو نوازش کردم.. یعنی.. سبا قادر به بچه دار شدن هست؟ مى شه که بعد اون همه عمل نباشه؟ گفته بود تو آمریکا از هر ۲۰۰۰ نفر یک نفر اینطوری مى شه. همه که عقیم نمى شن.. کى مى خواد بیاد؟ قیافه اش از جلوى چشمم دور نمى شد. چطورى فرم صورتش درشت تر از قبل شده بود؟ نمایش نامه در مورد چى بوده که انقدر اسمش معروف شده؟ مهم نمایش نامه نبوده اون آهنگى بوده که ساخته. مگه ندیدی همه جا گفته بودن نمایش نامه ی موزیکال..

مامان بچه ی روشنک رو ازم گرفت و گفت:

- بده من بچه امو جان.. مامانى فدا بشه.. "رو کرد به من و گفت": شما لباس بپوشید.

روشنک همینطور گریه مى کرد و موهاشو بابلیس مى کشید. بیچاره هیچى از این عروسی نفهمید. نه که من نفهمیدم. این سر اتاق منم موهامو اتو مى کشیدم و ذکر سبا رو مى زدم. یه لباس فیروزه ای دکلمت ی کوتاه پوشیده بودم که روی پارچه ی پولک دوزى هفت رنگ فیروزه ای نقره ای بود با کفش های پاشنه بلند فیروزه ای که جلوى کفش پولک دوزى ست پارچه ی پولک دوزى روی سینه ام بود.

موهای سمت راست شقیقه امو با یه سنجاق نگین فیروزه ای به طرف بالا کشیدم. این لباس سر عقلم بود. روی لباسم هم یه کت کوتاه از پارچه ی لباس که لبه هاش از پولک های روی سینه هاش دوخته شده بود پوشیدم. سایه ی دودی فیروزه ای پشت چشمم کار کرده بودم با رژ گلبه ی که به رنگ برنزه ی پوستم مى اومد.

دو تا گوشواره ی بلند نقره ای هم انداختم.

روشنک هم به پیرهن بلند بنفش مدل پشت گردنی که تمام بند های پشت گردن لباس پر از نگین های براق ارغوانی بود و همینطور زیر سینه ی لباس پوشیده بود. یه تل هم رنگ نگین های لباسش سرش کرد. آرایش اون دودی ارغوانی رنگ بود. برگشت منو نگاه کرد و گفت:

- دستبندتو در بیار به لباست نمی یاد.

به دستبند سبا نگاه کردم. تموم اون روزی که آخرین بار دستبندشو در آورده بودم تو ذهنم اومد.. صدای بوق ماشینی که می خواست بهم بزنه تو گوشم پیچید.

روشنک- نازلی کجایی؟!

- هیچ جا، نه درس نمی یارم.

روشنک شالشو برداشت و دور شونه اش انداخت و گفت:

- خيله خب بریم.

وقتی رفتیم پایین صدای همهمه و هلله همه جا رو گرفته بود. فرانک و مسعود اومده بودن، دویدم طرف پذیرایی تا زودتر فرانکو ببینیم. تا اومدم وارد ورودی پذیرایی بشم محکم خوردم تخت سینه ی یکی و تعادلمو از دست دادم. بازو هامو گرفت که نخورم زمین و سر بلند کردم و مو هامو عقب دادم که جلوی دیدمو گرفته بود و دیدم که امیر پاشاست. با تعجب و هیجان توی چشمام نگاه کرد. اصلاً نمی تونست روی یه نقطه ی صورتم چشمشو ثابت نگه داره. همینطوری چشماش توی صورتم دو دو می زد. دستماهمو کمی آوردم بالا که دستاشو از دور بازوم رها کنم. اخم کردم و گفتم: سلام.

امیر پاشا- چقدر عوض شدی! خوشگل تر شدی!

از تعریفش خوشم نیومد. یعنی حس خوبی بهم دست نداد. عضلات پیشونیم منقبض شد و اخم کردم و به یه "ممنون" بسنده کردم و خواستم کنار بزنمش که کنار نرفت. اخم پر رنگ تر شد و گفتم:

- امیر پاشا! آه اذیت نکن می خوام فرانکو ببینم.

امیر پاشا- خب منم دارم تو رو می بینم.

زدم به شونه اشو با همون حالت چهره گفتم:

- مسخره، اذیت نکن.

امیر پاشا- تا حالا موها تو این مدلی درست نکرده بودی خیلی عوض شدی.

بی حوصله گفتم: اینو یه بار دیگه ام گفته بودی.. حالا بیا کنار..

امیر پاشا- آبی فیروزه ای خیلی بهت می یاد.

چنگ زدم به موهام و با حرص گفتم:

- برو کنار می خوام فرانکو ببینم..

روشنک بچه به بغل اومد و گفت:

- امیر پاشا، حاج بابا تو حیاط صدات می کرد. باز این ریشه ها اتصالی کرده..

امیر پاشا با شیطننت و نیش بازش نگاه ازم گرفت و گفت:

- الان می رم.

با حرص هولش دادم به بیرون از پذیرایی و گفتم:

- بیا برو دیگه.

خندید و رفت و روشنک گفت:

- وای! چرا اینطوری نگاهت می کرد؟

- از این خل بازی هاش متنفرم. می خواد خودشو خجسته و شیطون جلوه بده..

رفتم تو پذیرایی و دیدیم فرانک داره با لی لی صحبت می کنه توی اون لباس عروس مدل عروسکی محشر شده بود و موهاشو همه کشیده بودن بالا و جمع کرده بودن و یه تاج گرد کوتاه هم جلوی شینیون موهاش گذاشته بودن. برنزه کرده بودنش و موهاشو عسلی کرده بودن و با آرایش بژ و دودی واقعاً عروس شیکی شده بود. دوییدم طرفش و با ذوق گفتم:

- وای فرانک خیلی خوشگل تر شدی.

خندید و با ذوق از جاش بلند شد و گفت:

- راست می گی تو رو خدا؟

تو آغوشم کشیدمش و گفتم: عالی شدی آبجی خوشگلم عالی تر از همیشه..

روشنک که توی این مدت دست به گریه اش خوب شده بود زد زیر گریه گفت:

- ایشالا خوشبخت بشی، خیلی خوشگل شدی..

فرانک هم در جا زد زیر گریه. انگار آماده باش بود، جای من روشنکو خواست تو آغوش بگیره روشنک بچه اشو داد به من و دوتایی زدن زیر گریه. و لی لی گفت:

- ا! ا! ا! گریه نکنید. فرانک آرایش خراب می شه.

کم کم همه ی بزرگای فامیل وارد پذیرایی شدن و عاقد هم اومد و شروع کرد به خطبه خوندن.. همه به احترام عاقد یا چادر سر کرده بودن یا شال. منم شال سرم بود.

امیر پاشا زیر لب با خنده گفت:

- با دامن کوتاه لباسش شال سرت کردی؟

- هه هه امیرپاشا روده هامون از خنده ترکید تو رو خدا بهمون رحم کن.. سر خطبه حرف نزن شاید فرجی بشه برات. خدا پس گردن کسی بزنه و بزنه به سرش بخت تو هم باز بشه..

امیر پاشا- یعنی بخت به اون رو کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- یعنی دقیقاً بخت ازش رو برگردونه.

امیر پاشا کامل به طرف من برگشت و گفت: آخه کدوم دختر عاقلی پسری مثل منو از دست می ده؟ بچه سالم، خونواده دار، خوش هیکل، خوش قیافه.. کار دارم، مهندس هستم..

- خوب بسه از قدیم گفتن تعریف کردن از خود..

مامان- هیس!

روشنک- عروس رفته گل بچینه. " نگام به لی لی افتاد، طفلک بیرون در پذیرایی نشسته بود. حتماً خیلی دش می خواست بیاد داخل و تو عقد برادرش شرکت کنه. خب داماد هم دو بخته بوده.."

زندایی یهو به هول و ولا افتاد و شروع کرد به خودشو گشتن با اون هیکل توپیش.. کاراش انقدر خنده دار بود و دور خودش می گشت که نتونستم جلوی خنده امو بگیرم. مامان یه سقلمه بهم زد تا خنده امو قطع کنم

روشنک- عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد- عروس خانم دوشیزه ی مکرمه سرکار خانم فرانک حق..

زندایی بالاخره از تو کیفش یه جعبه بیرون آورد و نفسی عمیق کشید. روسری ساتنی طوسی رنگشو کمی جلو کشید و با صدای روشنک که گفت: " عروس زیر لفظی می خواد" به سختی از روی صندلی بلند شد و به طرف فرانک و مسعود رفت. در جعبه رو باز کرد و گفت:

- مسعود جان خودت زحمتشو بکش.

مسعود یه جفت گوشواره ی بلند رو از تو جعبه درآورد و تو گوش فرانک کرد. فرانک گفت:

- با اجازه ی حاج بابام و مامانم و بزرگ تر ها بله.

مامان یهو چنان زد زیر گریه که من از گریه اش زدم زیر خنده. حاج بابا یه چشم غره بهم رفت و گفت:

- بیا پیش مامانت وایسا نذار گریه کنه من برم پیش عاقد.

- من که پیششم دیگه چطوری پیشش باشم، پیششم دیگه حاج بابا جونم..

معلوم بود خودشم بغض کرده اصلاً حواسش نیست چی می گه..

خلاصه جشن شروع شد و همه تو حیاط بزن و برقسو شروع کرده بودن و منم رفته بودم توی اتاقم لباسمو عوض کنم. لباسمو از تو کمد در آوردم. پیرهن ساتنی گلپه. بلند بود که روی رون پای راستم یه چاک بلند داشت. مدل لباسم رومی بود و روی سرشونه ی چپش قد چهار انگشت یه سر شونه ی پر نگین داشت. تموم ساتن لباسم چین های منظم اریب داشت..

پشت لباسم زیپ می خورد تا وسط پشتم. زیشو بالا دادم ولی هر کاری می کردم نمی تونسم بقیه ی زیپو بالا بدم. عرقم دراومده بود زیر لب فحشی نثار خودم کردم که خیاط گفت از پهلوی زیپ بندازم جعل کردم از پشت، زیپ پهلوی دستمو اذیت می کنه. موهام هم که رفت لای زیپ جیغمو برد هوا و بلند به خودم گفتم: احمق موهامو کنی.

دست یکی اومد رو کمرم. از ترس یه جیغ کوتاه کشیدم و برگشتم دیدم امیر پاشاست. با چشمای گرد و شوکه در حالی که بالای لباسمو به صورت ضربدری با دستام نگه داشته بودم یکه خورده گفتم:

- امیر پاشا بالا چی کار می کنی؟!

امیر پاشا در حالی که رنگش پریده بود و مثل مسخ شده ها حرف می زد گفت:

- بذار کمک کنم.

- کمک نمی خوام. برو بیرون. اصلاً از کی تا حالا تو اتاقمی؟ داشتی منو نگاه می کردی؟

امیر پاشا- کسی تو ویلا نیست. بعد مجبوری با همین زیپ نیمه باز بری تو مجلس..

- تو برو بیرون من یه فکری می کنم.

امیر پاشا در حالی که آروم صحبت می کرد و چشم به چشم دوخته و قطره های عرق روی پیشونیش نشسته بود با همون لحن قبلیش گفت:

- نازلی.. من نمی خوام اذیتت کنم.. " وایی اون منو دیده بود وقتی لباس عوض می کردم. چطوری متوجه حضورش نشدم.. رنگ و روش پریده.. باید بیرونش کنم خدایا چرا هیچ کس تو ویلا نیس؟ جیغ نزن نازلی با آرامش بیرونش کن.. عصبیش نکن که جرّی بشه با این هیکل ریزه میزتم که از پشش بر

نمی یای توی ای سر و صدا هم کسی صدا تو نمی شنوه. نه بابا امیر پاشا اهل این حرفا نیس. بچه صالح و خوبیه آره ولی اون که داره کنترلش می کنه نهاد درونشه نه فراخودش. نگاه حال و روزشو..

چشمامو یه لحظه رو هم گذاشتم و با آرامش و استرسی که در لحنم لرزه ی کمی داشت گفتم:

- امیرپاشا خواهش می کنم برو بیرون.

نگاهشو روی سرشونه های برهنه ام کشید و زیر لب گفت:

- خیلی خوشگلی..

وای از ترس داشت گریه ام می گرفت. الان دیوونگی کنه چیکار کنم؟ خودتو نباز جیغ هم نکش سعی کن به خودت بیاریش..

- امیر پاشا.. داداش من برو بیرون خواهش می کنم.

به چشمام نگاه کرد، التماس و ترسمو توی چشمام ریخم، رنگ نگاه مسخ شده اش تغییر کرد و سرشو به زیر انداخت. گفت:

- ببخشید نازلی.. نمی خواستم..

- باشه باشه.. اشکال نداره می دونم منظوری نداشتی حالا برو بیرون.. امیرخواهش می کنم..

سرشو بلند نکرد. روشو برگردوند و از اتاق رفت بیرون و در رو بست. تنم یخ کرده بود. خدا پدرشو بیامرزه که سر عقل اومد.. خاک بر سر چرا در رو نبسته بودی؟ آخه کسی تو ویلا نبود، به احتمال یه درصد هم نباید در رو باز می داشتی.

از ترسم در رو قفل کردم و پشت در نشستم. اگر کنترلشو از دست می داد چی؟ مگه وحشیه؟ قلبم عین توپ داره تو سینه ام بالا و پایین می پره، دستمو رو قلبم گذاشتم. تقصیر خودمه. لباسمو از تنم در آوردم و به زبیش یه نخ بلند وصل کردم که وقتی می پوشم نخو از بالا سرم بکشم. عقل که نیست جان در عذاب است. روی لباسم یه کت کوتاه همرنگ لباسم پوشیدم به چاک دامن لباسم نگاه کردم. آخه این چه چاکیه من دادم خب کرم از خود درخته دیگه.. دفتم از تو کشو یه نخ و سوزن آوردم و چاک دامن لباسمو خیلی ریز کوک زدم تا کمی بسته تر بشه. از تو آینه به لباسم نگاه کردم به خاطر چین هاش مشخص نبود که کوک گرفتم..

آرایش پشت چشممو پاک کردم و سایه ی نارنجی و دودی زدم. به خودم تو آینه نگاه کردم و رفتم پشت پنجره از بالا به حیاط نگاه کردم. امیر پاشا کجاست؟

حالا چطوری با هم رو در رو بشیم؟ اون منو دیده.. اونه که باید خجالت بکشه.. اونه نه من.. یه نفس عمیق دیگه کشیدم و به خودم تسلی دادم که محکم باش.. در اتاقمو باز کردم و تا یه قدم بیرون گذاشتم

دیدم امیر پاشا کنار در اتاقم روی زمین نشسته. خدایا پس این چه مرگشه.. سر بلند کرد و نگام کرد و از جا بلند شد. با تعجب گفتم:

- امیر پاشا!!!

امیر پاشا بلند شد و مقابلم ایستاد. چهره اش پر از غم و سردرگمی بود. با چشمای مشکی تو قرنیه ی چشمام به چپ و راست نگاه می کرد و حرفی نمی زد. نگاهش عصبیم می کرد. کاری هم که کرده بود از جلوی چشمام دور نمی شد. با حرص گفتم:

- معلومه چته؟

امیرپاشا بازو هامو میون پنجه هاش گرفت و با لحن مستأصلی گفت:

- نازلی من چند وقته که فکر می کنم..

صدای جیغ و هوار توی حیاط پیچید و یکی بلند با یه لحنی نعره زد:

- نازلی!

با وحشت به امیر پاشا نگاه کردم، خشم تمام چهره اشو فرا گرفت و با اخم گفت:

- کیه؟!!

با وحشت گفتم: نمی دونم.

دویدم به طرف پنجره ی ته سالن راهروی اتاق ها و بالای دراور رفتم و از اون بالا به داخل حیاط نگاه کردم دیدم کامرانه با یه ظرفی که تو دستش بود مقابل فرانک که مسعود اونو به پشت سرش فرستاده بود، ایستاده بود و داد می زد:

- بگید نازلی بیاد..

حاج بابا رو خاندایی و عمو مهرداد نگهش داشته بودن و همه مهمون ها هم هاج و واج ایستاده بودن کامرانو نگاه می کردن که حسابی مست بود و اصلاً تعادل ایستادن رو پاهاشو نداشت و هی یه قدم به عقب می رفت و یه قدم به جلو می اومد و نعره می زد:

- نازلی.. بیا.. نازلی..

حاج بابا زورش به عمو مهران و خاندایی چربید. بازو هاشو از دست اونا رها کرد. به طرف کامران هجوم آورد و مامان جیغ زد: رضا!

مامانی هم پشت سر مامان جیغ زد: رضا بیا مادر دستش اسید نیاسه.

اسید؟! بیبیه!! اسید چرا؟! حاج بابا اول بسم الله یه لگد به اون ظرفی که دست کامران بودزد ظرف شوت شد به پشت سر کامران. بعد یقه ی کامران رو گرفت و گفت:

- دو ماه تو زندان بودی آدم نشدی که..

کامران که قدش بلندتر از حاج بابا بود و خوب از سر دعواش با امیر پاشا جلوی دانشگاه فهمیده بودم خر زوره حاج بابا رو هل داد و داد زد:

- نه آدم نشدم.. نازلی.. "حاج بابا پرت شد زمین.."

- وای حاج بابا!..

تا اومدم برگردم از روی دراور که زیر پنجره بود و من روش پریده بودم تا از اون پنجره ی گرد طبقه ی دوم ویلا حیاطو ببینم، امیر پاشا که درست پشت سرم بود دو طرف کمر و گرفت. عصبی از وضعیتی که کامران به وجود آورده بود ولی با لحن آرومی گفت:

- نازلی دیوونه نشو.. می خوای بری پایین که چی بشه اون پسره مسته.

خواستم دستشو پس بزنم ولی کمرمو محکم گرفته بود و اجازه ی پس زدن دستشو نمی داد. با حرص گفتم:

- ولم کن، بابامو داره می زنه.

امیرپاشا- اون پایین کلی آدم هستن که نمی دارن به حاج رضا صدمه ای وارد کنه.. من نمی دارم بری

- تو کی هستی که نذاری.. ولم کن امیر پاشا.

امیر پاشا محکم تر کمرمو گرفت و در حالی که هنوز روی دراور نشسته بودم دستمو روی سینه اش گذاشتم که به عقب هولش بدم، منو کمی به طرف خودش کشید و زانو هام با شکمش مماس شد. در حالی که نفساش بلند تر از قبل شده بود و سینه اش از هیجان بالا و پایین می شد گفت:

- من نمی دارم بری پایین که اون عوضی حتی ببیننت چه برسه به این که بخواد بلایی سرت بیاره.

تقلا کردم و بیشتر هولش دادم. خودمو با زور از روی دراور سر دادم پایین و امیر پاشا سریع دستشو دور کمرم حلقه کرد.. تموم تنم با تنش مماس شد که حتی حرارتشو می تونستم با مرز لباسامون احساس کنم. دستام تو بغلش جمع شده بود. کلافه وار جیغ زدم: ولم کن امیر.

تو صورم داد زد. برای اولین بار بود صدای دادش انقدر قدرت داشت. حتی وقت با کامران دعوا می کرد هم صدای دادش انقدر بلند و قدرتمند نبود. حس کردم برای یک ثانیه مغزم و قلبم هر دو از فریادش ایستادن که خودم تو تنم یخ زد و با چشمای گرد نگاه می کردم که مثل یه شیر عصبانی نعره زد:

- نمی خوام بذارم بری می فهمی؟

عصبی ولی با تن صدای آروم و خش داری ادامه داد:

- نمی دارم دست اون عوضی و هر کس دیگه ای به برسه.

گوشام از حرفش داغ کرده بود و حتی پلک هم نمی زد. فقط تو چشمای سایهش که پر از مویرگ های خونی شده بود با یکه خوردگی نگاه می کردم. زیر لب گفتم:

- چی می گی؟!!!

امیر پاشا آروم و زمزمه وار گفت:

- دوستت دارم..

صدای سبا تو گوشم پیچید.. "دوستت دارم. تا وقتی بیام با هیچ کس نباش، عاشق کسی نشو، نذار کسی وارد زندگیت بشه، با کسی ازدواج نکن.."

صدای خودم تو گوشم پیچید: "منتظرت می مونم.."

"قوت یادت نره.."

حس کردم سبا صدام کرد. "نازلی" چهره ی جدیدش اومد جلوی چشمم. حس کردم عمریه که می شناسمش.. از اول هم با همین چهره بود. فقط چند وقت به خاطر سفرش ازم دور بوده.. حس کردم امیر پاشا به من که حق یکی دیگه ام نظر داره. تموم جونم رو حس تلخی فرا گرفت. قلبم پر از کینه شد. پر از حرص.. بوسه ی اول سبا یادم اومد. طی سه سال و نیم حتی فردای اون شب بوسه هم یادم نیومده بود که چی بینمون گذشت ولی الان بعد سه سال و نیم این لحظه میون دست های امیر پاشا یادش افتادم. قلبم پر آتیش شد انگار می خواست از سینه ام بیرون بزنه و سر امیر پاشا داد بزنه "و لم کن حق نداری این حرفو به من بزنی من بهت اجازه نمی دم..". نفسی که تو سینه ام مونده بود با صدایی ضعیف از دهنم در حین ادای این جمله خارج شد.

- می خوام برم.

چشمامو از چشماش با بی حسی تموم گرفتم و با لحن یخ و سردی گفتم:

- برو کنار.

دستاش که کنار کمرمو محکم گرفته بود انقباض انگشتاشو کم تر کرد، سرمو با اخم به طرفش برگردوندم و با یه فشار خیلی کمی به عقب هولش دادم. انگار از حرکتش وافته بود یه قدم به عقب رفت. از رو درآور پریدم پایین. گرم شده بود. گر گرفته بودم، عصبی بودم، انگار بهم توهین کرده بود، دلم می خواست برگردم بزنم تو گوشش. مشتمو کنار پام جمع کرده بودم. دلهره ی کامران که بیرون بود یه طرف، حرفی که امیر پاشا از احساسش زد یه طرف. ته قلبم یکی زمزمه کرد کاش سبا زودتر بیاد. از

هر دو بیزارم. قبل از این که زمزمه ی قلبم به ذهنم برسه فکرمو از مغرم رد کردم تا فکر خودم بازخواستم نکنه.. تا خواستم برم تو حیاط عمو مهرداد اومد جلو در و تا من و دید گفت:

- نازلی نیای بیرون. پسره ی عوضی مست کرده اومده..

نگران گفتم: حاج بابام مهرداد.. حاج بابام..

عمو مهرداد- آقا جون و خان دایی اونجان. زنگ زدیم پلیس داره می یاد یکی دو نفر هم کامرانو گرفتن تا پلیس ها بیان.

با نگرانی و مستأصل پرسیدم:

- حال حاج بابام خوبه؟

عمو مهرداد دست رو سرم کشید و گفت:

- آره خوشگلم نگران نباش. بیا بریم تو. رضا گفته بادیگاردت باشم..

نگاه عمو مهرداد به پشت سرم افتاد و حرفش نیمه تموم موند. عضلات پیشونیشو منقبض کرد و ابروهاشو در هم کشید. تردید و شک و نگرانی تو چشماش موج انداخت. آرنجمو میون انگشتاش گرفت و کمی منو به خودش نزدیک تر کرد. برگشتم پشت سرمو نگاه کردم دیدم امیر پاشا در هم و گرفته داره به سمت ورودی در حیاط می یاد. برگشتم به عمو مهرداد نگاه کردم. زیر لب گفت:

- امیر پاشا تو ویلا بود.

دستم رو سینه ی عمو مهرداد گذاشتم و گفتم: فقط بذار بره بیرون.

امیر پاشا بهمون رسید. مهرداد منو کشید کنار و دست انداخت دور کمرم و امیر پاشا به حرکت حمایت گرانه و شاید اون حس تعصبی که عمو مهرداد در قبال من در مقابل امیر پاشا داشت و این رو با دست انداختن به دور کمر من و نزدیک کردنم به خودش و ابروهایی که پیچ و خم کمی بهش داده بود و با نگاه متهم کننده ای که به امیر پاشا که داشت از مقابلمون رد می شد تا به حیاط بره رو احساس کرده بود.. ایستاد درست روبروی من و به عمو مهرداد گفت:

- مهرداد چی کار کردید؟

مهرداد- زنگ زدیم پلیس داره می یاد، چند نفر هم دوره اش کردن که نگهش دارن.

امیرپاشا به سر تا پای من نگاهی انداخت و رو به مهرداد گفت:

- تو پیش نازلی هستی؟

مهرداد به لحظه مکث کرد و گفت: آره.

امیر پاشا دوباره نگاهی ملموس به من کرد و بعد رفت به طرف حیاط. تا دو قدم دور شد مهرداد شاکی و غیرتی گفت:

- این تو ویلا چیکار می کرد. " تو رو خدا اخماشو نگاه کن، الهی قربون عموم برم که با این ریخت فشنش واسه من غیرتی هم می شه. لپشو کشیدم. سرشو عقب کشید و مچ دستمو کشید و گفت: " نکن ببینم. زن داداش گفت: تو تنها تو ویلایی داری لباس عوض می کنی.

اخم کردم و مهرداد ادامه داد: این تو ویلا چیکار می کرد؟! از پله های بالا داشت می اومد نازلی. بالا چیکار می کرد؟

با همون اخم با جلوی مشتم زدم به شونه اش و گفتم:

- یادم ننداز. عصبانیم..

آرنجمو گرفت و کمی منو به خودش نزدیک کرد و با اخم و صورت در هم گفت:

- چه غلطی کرده؟! از قیافه اش معلوم بود.. چه خطایی کرده برم صورتشو صاف کنم.

- آه مهرداد!

مهرداد شاکی گفت: نکنه چیزی بینتونه؟

با اخم بیشتر دوباره مشتم زدم به شونه اش و گفتم:

- خیر. دیگه به من نجسبونیشا، چرت و پرت گفته..

عمو مهرداد- غلط کرده. زر زیادی زده چی گفته؟

خنده ام گرفت و گفتم: تو که نمی دونی چی گفته چرا الکی حرف می زنی؟

مهرداد عصبی و عاصی گفت: می گی یا نه؟

سرمو به زیر انداختم و گفتم:

- گفت " سرمو بلند کردم. تموم جونش شده بود گوش و چشم دوخه بود به لبهام که چه کلامی رو ادامی کنم. لبمو با زبونم تر کردم ادامه دادم: " گفت دوست..

عمو مهرداد اخماشو تا آخرین حدی که جا داشت در هم کشید و با حرص و غضب گفت:

- غلط کرده که گفته دوستت داره. خیلی ازش خوشنم می یاد اومده ابراز علاقه کرده. ببینم.. " آرنجمو محکم تر گرفت و با همون خشم و غضب گفت " نکنه تو هم..

بیشتر اخم کردم و گفتم: نه، و! پناه بر خدا تو خیال کردی من سبا رو..

چشمامو تا ته باز کردم و یکه خورده به عمو مهرداد نگاه کردم. دقیق به دهنم نگاه کرد و چشماشو ریز کرد و گفت: سبا؟!!!

- سبا؟!!!

با نوک زبونم لبمو تر کردم، خاک برسرت، سبا چیه؟! نمی دونستم این از کجا اومد؟! از اون دل وامونده ات معلومه چه مرگته. از صبح که عکشو دید قاطی کردی؟! ازت در تعجبم! من خودمم در تعجبم که چمه!!

عمو مهرداد گیج و ارانه گفت:

- چی می گی نازلی، سبا چیه؟!!

- هیچی بابا. آه ولم کن مگه اسیر گرفتی اینطوری آرنجمو چسبیدی؟! "دستمو آوردم بالا که از حصار انگشتاش رهاشون کنم که باز صدای داد و فریاد بلند شد. اینبار صدای امیر پاشا و کامران با هم. من و مهرداد به جلوی در رفتیم ولی مهرداد کمرمو گرفت و منو عقب کشید و گفت:

- کجا؟! رضا گفت نری بیرون.

با هیجان گفتم:

- سر من دعواست.

خنده اش گرفت و گفت: زهرمار تا حالا می گفتی پناه بر خدا من و امیر پاشا حالا می گی سر من دعواست.

- آه مرده شور ریخت جفتشون. اگه سبا بفهمه..

باز یکی خورده نگاش کردم. شاکی نگام کرد و کمرمو ول کرد و بازومو گرفت و گفت:

- سبا دوستته؟ یا یه دوستِ جدیده؟

ناقلا چه بلاییه که تا حالا رو نکرده بود. دیدید زد به هدف، ناکس عقل هیچ کس به اینجا نمی رسیدا. خودش اهل حرفه است که به عقلش رسیده.. حالا خنده ام هم گرفته بود. اونم شاکی تر تکونم می داد و می گفت:

- جواب منو بده.

- سبا، سبا! دیگه.

مهرداد- همه رو آره ولی منو نمی تونی گول بزنی. یاالله بنال..

- بنال یعنی چی؟ سبا دوستمه دیگه، سبا مطلوب.

مهرداد- سبا چه دخلی به این دو تا اوباش داره.

- اوباش؟ یکیش پسر داییده ها..

عمو مهرداد- نازلی، منو نیچون..

- بابا چی می گی تو؟! از راه نرسیده کاسه ی داغ تر از آش شدی..

امیر پاشا نعره زد: دستت بهش برسه من خودم می کشمت..

خواستم عمو مهرداد و پس بزنم برم تو حیاط که کمرمو گرفت و بلندم کرد جیغ زدم:

- مهرداد!!

مهرداد- رضا گفت نری. امر امر خان داداشمه..

- بذار ببینم چی بگم.

مهرداد- زر زیادی می زنند حسابش باشه برای بعد عروسی دارم براش.. غلط کرده نظر به تو داره. شیر دونشو می کشم بیرون..

یا سبا افتاده که عین این جمله رو به کامران گفته بود. چقدر اخلاقای سبا و مهرداد شبیه همه. درست همسن و سال همند حتی قد و قواره ی همدیگه رو هم دارند. فقط فرقتشون آب رنگشونه که مهرداد چشمای روشن آبی داشت و سبا چشماش قهوه ای بود. صدای داد و بیداد هر لحظه بلند تر می شد و همه حیا طو پر کرده بود. کامران و امیر پاشا دهن به دهن هم شده بودن و چه دعوایی راه افتاده بود. مستی انگار از سر کامران رفته بود که محکم تر حرفاشو ادا می کرد. مجدداً با اون تن صدای قویش داد زد:

- نازلی کجایی؟ نازلی..

امیر پاشا هم مثل خودش داد زد:

- دهنتو ببند. اسمشو صدا نزن..

مهرداد- شیطونه می گه برم بزنم دهن جفتشونو پر خون کنما، عوضی ها چه دوره انداختن سر تو.

از جلوی ورودی به در حیاط منو نگه داشته بود و هرو دو از دور نگاهشون می کردیم، کامران فک امیر پاشا رو میون انگشتاش گرفت و گفت:

- چی می گی تو؟ تو از کجا پیدات شد؟ خیال کردی من جا خالی می کنم؟ این بار مثل اون دفعه است که حاج رضا پشتتو بگیره منو بفرستید زندان؟ اومدم حقمو بگیرم. حقمو..

با حرص اومدم برم عمو مهرداد جلوی راهمو گرفت و گفتم:

- ولم کن برم بزمن تو دهنش. "حقم" یعنی چی؟

عمو مهرداد- لازم نکرده تو بری، اون که باید بزنه تو دهن جفتشون من که الان پاگیر تو هستم..

حاج بابا داد زد: آقا جون ولم کن.. ولم کن.. ببینم این مردک چی می گه، چی می خواد هان.. چی میگی؟ ولش کنید ببینم چی می گه؟

مسعود- حاج رضا "مسعود اومد جلوی حاج بابا رو گرفت و شروع کرد به آرومی چیزی رو گفتن. حاج بابا با حرص ولی صدای آروم تری گفت: "مسعود جان اجازه بده.

مامان- مسعود جان ببرش. الان قلبش می گیره.. آقا جون..

آقا جون- رضا بیا، رضا بذار پلیس بیاد..

کامران- منو از پلیس می ترسونید؟ آره پلیس بیاد ولی قلبش نازلی بیاد.. بدری خانم بگید نازلی بیاد من می خوام دو کلمه باهاش حرف بزمن.

حاج بابا- تو غلط می کنی با دختر من حرف بزنی..

امیر پاشا اومد بره جلو که یه عده با آقاجون جلوشو گرفتن و امیر پاشا با حرص و خشم گفت:

- کاریش ندارم. ولم کنید می خوام فقط من جای نازلی باهاش حرف بزمن.

کامران با لحن بدی گفت:

- برو بینم بابا. چاییدی. ول کنید ببینم چه گهی می خواد بخوره..

آقا جون جون- !! آقا، آقا..

امیر پاشا هم که بهش بر خورده بود بدتر به تقلا افتاد.. که یهو مامان و مامانی جیغ زدن: رضا..

دیدم بابا دست گذاشت رو قلبش و مسعود زیر بغلشو گرفته و مامان و مامانی و فرانک و روشنک هم دوییدن طرف حاج بابا..

دیگه نفهمیدم مهرداد رو چطوری پس زدم و کفشمو در جا درآوردم و دوییدم و با وحشت جیغ زدم: حاج بابا..

کامران چنان نعره زد: "نازلی" که به لحظه از ترس ایستادم و بهش نگاه کردم که چطوری همه رو با اون زور غول پیکریش پس زد و دور خودش دنبال یه چیزی گشت. حاج بابا با اون رنگ کبود شده اش گفت:

- نازلی برو.. مهرداد.

عمو مهرداد که دو قدم از من جلوتر بود ایستاد و برگشت. چشماش بدتر از بقیه داشت از نگرانی حاج بابا سو سو می زد. برگشت طرف من و جلوی راهمو گرفت. کامران داد زد:

- نازلی بیا.. نازلی..

امیر پاشا خودشو به کامران رسوند که تازه خم شده بود که اون ظرفی که نمی دونستم توش چیه رو برداره و خودشو انداخت روی سر کامران. خاندایی هم خودشو رسوند به جفتشون و اول از همه اون ظرفو از رو زمین برداشت و داد به یکی از مهمون ها تا بره اون ظرفو سر به نیست کنه.. من یکه خورده چشم به دو قضیه مقابلم دوخته بودم. یه طرف حاج بابا که حالش بد بود و یه طرف دعوای تن به تن امیر پاشا و کامران. مهرداد عصبی گفت: بیا بریم..

هولش دادم و گفتم: حاج بابام اون وسط افتاده کجا برم؟ "با تموم قدرتم پیش زدم و دوییدم. خواست بگیرتم ولی یه جوری انگار در رفتم رسیدم بالا سر حاج بابا که مامان هل شده قرص زیر زبونیشو تو دهنش می داشت با گریه و ترس گفتم:"

- حاج بابا جونم الهی فدات بشم چی شدی بابا جون.. زنگ بزنید اورژانس..

فرانک مثل من با گریه می گفت:

- مسعود زنگ بزن اورژانس..

مامانی که حال حاج بابا رو دید خودش از حال رفت و چند نفر اومدن بالا سر اون، آقا جون طفلک نمی دونست بره بالا سر مامانی یا حاج بابا. ما چهار تا هم طبق معمول چنان بالا سر حاج بابا گریه و ناله و فغان می کردیم که حال بابا رو بدتر می کرد. اونم حاج بابا که به گریه های ما حساس بود. خان دایی سریع زن دایی و لی لی رو صدا کرد که مامان و فرانک و روشنک و از حاج بابا دور کنند. اومد شونه های منو گرفت و گفت:

- دایی جون اینطوری که چسبیدی بهش نفش بالا نمی یاد. نترس زیر زبونی داد مامانت. الان حالش جا می یاد.

حاج بابا بی جون و بی حال تو بغل مسعود بود هنوز صدای جر و بحث و دعوا می اومد.. عمو مهرداد هم قاطی دعوا شده بود و دیگه اجالتاً و رسماً دعوا بالا گرفته بود. ناسزایی بود که سه تایی عربده کشان نثار هم می کردن. عمو مهرداد که گاهی به در می زد گاهی به نعل. حالا چند نفر هم عمو مهرداد رو گرفته بودن. از جا بلند شدم. مسعود فکرمو خوند و شاکی گفت: نازلی!

یه نگاه به مسعود کردم. با چشماش ملتسمانه گفت "نرم"

خاندایی دستمو کشید که نگهم داره. دستمو با حرص از تو دستش کشیدم. مسعود شاکی گفت:

- نازلی!

برگشتم طرف مهمه ی دعوا که سه تا مهره های اصلی جدال در حال تقلا میون دستای دیگران بودن و دورشون هم یه حلقه چند ردیف زنها تشکیل شده بود. رفتم مقابل کامران و با حرص گفتم: چی از جونم می خوای ها؟ که بابامو بکشی؟ عروسی خواهرمو به هم بزنی؟ "جیغ زدم" چی می خوای؟ اومدی اینجا چیکار؟ "رفتم جلو. شونه هاشو گرفته بودن و عصبی بهم نگاه می کرد. از هیجان نفس نفس می زد. موهایش ژولیده بود و از گوشه ی ابروش خون می اومد. لبش هم پاره شده بود، عرق رو پیشونیش نشسته بود، با سر انگشتم هولش دادم و عصبی با صدایی که گرفته بود و دورگه شده بود با همون چشمای خیس جیغ زدم: "چرا دست از سرم بر نمی داری؟"

امیر پاشا عصبی و هیجان زده داد زد: نازلی برگرد.. برگرد.

کامران با لحن عصبی گفت: چهار ساله منو عین گوسفند دنبال خودت می کشونی. فکر کردی کی هستی که با من اینطوری می کنی؟ تو هیچی نیسی فقط یه دختر مغروری که بلندی با لوندی و قر و فرت مردای اطرافتو دنبال خودت بکشونی وقتی تشنه اشون کردی پسشون بزنی و ادای پاکی کنی.. تو یه لجنی.. یه هرزه ای..

عمو مهرداد چنان داد زد که شونه های من که نزدیکش بودم پرید:

- خفه شو کثافت، به چه حقی بهش توهین می کنی؟

کامران- توهین نیست، این جز یه فاحشه ی لوند هیچی نیست. من خودم دوبار مچشو با این " اشاره به امیر پاشا" گرفتم.

انقدر عصبی شده بودم که حس می کردم منو به آتیش کشیدن. مشتمو کنار پاهام گره کرده بودم و شونه هامو از شدت خشم منقبض کرده بودم و دندونامو روی هم محکم نگه داشته بودم. رفتم جلو و با تموم قدرتم تو گوشش زدم. با تموم قدرتی که یه دختر با جثه ی ظریف و قد صد و پنجاه و هفت سانتیمتریش داره. با صدای گرفته از جیغ هایی که کشیده بودم انگشت اشاره امو به طرفش گرفتم و گفتم:

- اجازه نمی دم پاکی منو با دهن کثیف و ذهن منحرفت لکه دار کنی. تو یه معتاد الکلی هستی که بوی الکل همیشه جلوتر از خودت اومدنتو ندا می ده. من هرگز تن به خواسته ی عوضی ای مثل تو نمی دم. نه به تو، نه به صد تا سگ بهتر تر از تو. منو با شرف بار آوردن وقتی کسی حیوونی مثل تو رو تو زندگیش راه نمی ده سعی نکن با دروغات اونو مثل خودت جلوه بدی. تا صبح قیامتم زور بزنی منو یه بی آبرو جلوه بدی نمی تونی، نمی تونی کامران چون من دختر حاج رضام. چون همه می دونند که سر سفره ی حاج رضا نون حلال بوده. چون سر سفره ی حالا بچه هاشو بزرگ کرده. بابای من عین بابای

تو یه بساز بفروش کلاهبردار نبوده که بچه هاش مثل تو و کارن نامرد و ناتو بار بیان. من " انگشت اشاره امو به خودم گرفتم و گفتم: " دختر حاج رضا. غلط نمی رم. غلط هم بهم نمی چسبه پس دهن گشادتو ببند که کاسه ی صبرم لبریز بشه از همین نیم وجب قدم چیزی می بینی که حتی تو مخیلت نگنجه که ممکن باشه از من سر بزنه. پیش از این که تو و داداشت، جون بابامو بگیرید از زندگیمون گورتونو گم کنید.

صدای آژیر پلیس اومد..

زنها همه متفرق شدن تا سرشونو بیوشونند و مردا هم امیر پاشا و مهرداد و ول کردن و کامرانو تحویل پلیس دادن. موهامو به عقب دادم و اومدم برم که کامران داد زد:

- نازلی صد باری هم منو بفرستید زندان، اون روزی که برگردم کار امروزمو عملی می کنم.

با حرص برگشتم و با صدای آرومی گفم:

- زور زیادی نزن. چون منم نمی شینم تا تو غلط زیادی بکنی..

آقا جون اومد شونه هامو میون یه دستش گرفت. با نگرانی و بغض نگاش کردم. موهامو بوسید و گفت:

- برو تو ویلا، بابا تو بردیم ویلا من می رم حساب این مرتیکه رو برسم.

- حال حاج بابام خوبه؟

آقا جون لبخندی زد و گفت:

- آره حالش جا اومده نترس. " یه کمی خم شد تا قدش بهم برسه. پیشونیمو بوسید و گفت: "

- شیر دختر من.

اشکم فرو ریخت. لرزه ی تنمو تو بغلش حس می کرد. منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت: دختر قوی من نباید بلرزه.

- روانی عروسی خواهرمو به هم زد. تقصیر منه.

آقا جون اشکمو پاک کرد و گفت:

- تقصیر هیچ کس نیست. نبینم گریه کنی ها. برو تو به هیچ چیزی هم فکر نکن. از حالا به بعد باید عروسی رو مهیا کنیم.

- زود بیاید.

آقا جون در ورودی خونه رو باز کرد و مامانی رو صدا کرد و گفت:

- عزیز یه لیوان آب قند به این بچه بده.

مامانی با اون هیکل توپلی کوتاهش چادرشو رو سرش جا به جا کرد و گفت:

- الهی بمیرم برات، خدا لعنت کنه پدر پدر سوخته اشو که تن و بدن همه امونو اینطوری لرزوند..

مسعود از پله ی راهروی پله ها اومد به طرفمون. به من نگاه کرد و گفت: پلیس اومد..

- آره دارن می برنش، حاج بابا خوبه؟

مسعود- آره بالا داره استراحت می کنه

- کجا می ری؟

مسعود- برم کلانتری.

مامانی- واه!!! پناه بر خدا پسر تو دامادی عروسیت که اینطوری اون بی شرف به هم زده حالا می خوای دنبال کاراشم بری؟

آقا جون- من دارم می رم عمو جان تو بمون. مهرداد رو با خودم می برم.

امیر پاشا نفس زنان از راهی که گویا دویده بود اومد. نگران منو نگاه کرد و گفت:

- نازلی خوبی؟

رومو با حرص ازش برگردوندم و به طرف آشپزخونه رفتم تا به راهروی راه پله ی اتاقا برسم..

مامانی- عیب نداره عمه جان اعصابش خرده..

امیر پاشا- دارم می رم، اومدم حالشو ببرسم..

- لازم نکرده حال منو بپرسی، فقط بلده داد بزنه. همه مُردن این واسه من غیرتی می شه. فقط اوضاعو تشویش دار تر می کنه. احمق..

روشنک در حالی که چشماش از ریزش آرایش سیاه شده بود از اتاق مامان بیرون اومد و با تعجب گفت:

- چی شده؟

- ریختت چرا اینطوری؟ الان بچه ات بیدار می شه زهره می کنه..

رفتم تو اتاقو دیدم حاج بابا رو تخت دراز کشیده و مامان هم کنارش نشسته بود و دستشو گرفته بود. فرانک هم رو مبل اتاق نشسته و بغض کرده و زل زده به حاج بابا.

- آروم با صدای خفه ای گفتم:

- مامان، حاج بابام خوبه؟

مامان برگشت و من و نگاه کرد و سری تکون داد. گفتم:

- زنگ بزمن دکتر بیاد؟

حاج بابا آروم گفت:

- نمی خواد. مته به خشخاش نزن..

زدم زیر گریه، انگار دلم پر بود. تا هم گریه رو شروع کردم فرانک هم پشت سر من شروع کرد. رفتم رو تخت و از اون ور حاج بابا رو بغل کردم و سرمو رو سینه اش گذاشتم، حاج بابا دستو پشتم گذاشت و گفت:

- نازلی! نمردم زنده ام.

با گریه گفتم: خدا نکنه الهی من پیش مرگت بشم، آخه چرا قلبت اینطوری می شه.. " روی قلبشو بوسیدم و گفتم " خدا بکشه این کامرانو.. پسره ی احمق کودن گاو.

حاج بابا- ا آدم مرگ کسی رو نمی خواد.

- ببین به چه روزی انداختت..

مامان بازومو گرفت و گفت:

- اونطوری نیوفت رو سینه اش، بلند شو.

حاج بابا- فرانک بابایی. پاشو بروی پایین مثلاً عروسی ها.

فرانک- شما خوب بشو من اصلاً عروسی نمی خوام.

مامان صدا کرد: مسعود جان.. مسعود مامان..

مسعود از پایین جواب داد:

- بله؟

مامان- بیا دست این زنتو بگیر این جا نشینه هی آبغوره بگیره.

حاج بابا آهسته خندید و بعد رو به من گفت:

- پاشو برو مجلس خواهرتو گرم کن.

کنار حاج بابا دراز کشیدم و دست انداختم دورش و گفتم:

- ولش کن بابا جان، من می خوام پیش تو باشم.
- حاج بابا با شیطننت گفت: برو من می خوام با زنم تنها باشم.
- با شیطننت جواب دادم: تجربه ثابت کرده توی اینطور مواقع تنهاتون ندارم چون فیلتون یاد هندوستان می کنه کار دست ما می دید.
- مامان زد به بازوم و حاج بابا خندید، مامان با عصبانیت گفت:
- رضا نخند بهش پررو خجالت نمی کشی؟
- نه بابا مه دوست دارم بگم.
- مسعود اومد بالا و گفت:
- تو چت شد؟!
- با کامران دعوا کردم خسته ام.
- حاج بابا خندید و مامان گفت:
- پاشو مادر، پاشو برو پایین مهمون دارید، عروسیتونه..
- مسعود اومد دست فرنگو گرفت فرانکو از جا بلند کرد و گفت:
- آخه دیگه واسه چی گریه می کنی؟ حاج رضا هم که حالش خدا رو شکر جا اومده؟
- فرانک با غصه نفسی کشید و به حاج بابا نگاه کرد و گفت:
- دیگه نمی یابید پایین؟
- حاج بابا- چرا دخترم مگه می شه نیام؟ حالم یه کم دیگه جا بیاد اومدم.
- فرانک دست مسعود و رها کرد و خم شد صورت حاج بابا رو بوسید. زدم به شونه اش و گفتم:
- آه بسه دیگه، شوهرت دادیم خودمون سه تا بمونیم برو اونو ببوس.
- "به مسعود اشاره کردم و ادامه دادم" حاج بابا مال منه دیگه کنه.
- حاج بابا و مامان و مسعود خندیدن و فرانک و مسعود رفتن پایین و حاج بابا سرمو بوسید و گفت:
- عروسی فرانک که تموم بشه یه فکر بکر می کنم.
- برای چی؟ برای این که ازدحاممون کاهش یافته؟

مامان زد به باسنم و حاج بابا خندید و مامان گفت:

- پاشو برو دیگه خیلی پررو شدی؟

با لوسی گفتم: حاج بابا نگاهش کن چه حسودی می کنه از حرف من برداشت غلط می کنه تا منو از پیشست جدا کنه. فکر کنم لیست هایی تو سر داره..

حاج بابا خندید و مامان باز بهم چشم غره رفت..

- تو می شناختیش؟

مهرداد- آره، آهنگاش و داندلود کرده بودم رو cd زدم تو ماشین.

- چرا پس به من نگفتی؟

مهرداد- حالا چرا انقدر واست مهمه!!

- کسی تا حالا صورتشو ندیده بود؟

مهرداد- نه. من فکر می کنم می خواسته معروف بشه که نقاب می زده..

- خیلی سخت باید باشه که از چشم همه به دور باشی.

مهرداد- آره. دور از دسترس خبرنگار ها! حالا هم که یه عکسش لو رفته فقط هم همین عکس رو تموم سایتاس..

- تو چه فکری در موردش می کنی؟

مهرداد- فکری در موردش نمی کنم چون مهم نیست برام. فقط آهنگاش قشنگه..

- من شنیدم می خواد بیاد ایران

- از کجا شنیدی؟ تو سایت؟؟!

سری تکون دادم و گفتم:

- حتماً می یاد کنسرت می داره.

- می دارن؟!

- چیزی نداره که. آهنگه فقط.

- نمایشش در مورد چی بوده؟

- اینطور که من خوندم در مورد یه پسر یه که وقتی به دنیا می یاد همه فکر می کنند دختره. به زور.. " زندگی خودشو به تصویر کشیده. به تموم دنیا حرفشو رسونده.. کلافه چنگمو توی موهام فرو کردم برای این که همچین کاری کنه لازم بوده که سال ها نقشه بکشه و نقشه اشو طراحی کنه. علت اون همه کلاس موسیقی رفتن و موسیقی کار کردن همین هدفش بوده. چقدر راحت اهدافشو از من پنهان کرده بود... یه هدفشو به گفت و اوایلا راه انداختی تا فقط بگی "منتظر می مونم".. تا عکسشو ندیدی و از مهرداد تاییدشو نگیری که یه هنرمند تازه کار ولی معروفه و اسمش تازگی ها سر زبون ها افتاده " آرسین مطلوب زاده" شکست بر طرف نشد..

از شب عروسی که اون پیغامو داده دیگه چیزی برام نزد. الان پنجاه و هشتت روزه داره چیکار می کنه؟ چرا نمی یاد؟! حتماً جراحیاش تموم شده دیگه. یه زانومو تو بغلم گرفتم و آرنجمو رو زانوم گذاشتم، مُردم انقدر فقط به عکس نگاه کردم. ته دلم پر از آشوب و دلهره است. هر وقت فکر می کنم اون سباست اون تغییر یافته است مرموز می شه و قلبم به تلاطم می یوفته، نگاه دستم باز یخ کرده. هزار بار صحنه ای که می یاد و به اشکال مختلف واسه خورد تصور کردم. یعنی باز می تونم اونقدر باهانش صمیمی باشم؟

- اووو. با توام.

به مهرداد نگاه کردم و گفتم: چی؟!

- چته نازلی؟ حواست می پره ها؟ هر وقت ما از این یارو حرف زدیم تو رفتی به هیپروت. خل نشی؟ بچه ها عاشق هنرمندا می شن ایاشالا با بیست و دو سه سال سن عقل سر جاشه.. یارو فقط قیافه داره..

باز به عکسش نگاه کردم و مهرداد عکسو بست و گفت:

- به دیگه پاشو برو یه چای بریز برای مهمونا.

- برو بابا، خونه ی برادرته مهمونی چیه، پاشو خودت برو بریز من کار دارم. نگاه باید سه تا طرح فردا تحویل استادم بدم هنوز یه خطشم نکشیدم.

روشنک شیشه به دست اومد و گفت:

- نازلی صدای ضبطو کم کن، "روشان" خوابیده.

مهرداد با خنده گفت: باز اسم بچه اتو عوض کردی؟

منم خندیدم و گفتم: من می گم بذار نازلی. اینطوری اسم من توی این خانواده همیشه زنده می مونه.

روشنک- یکی داریم برای هفت پشتمون بسته.. تو هم جای مسخره بازی مگه قرار نبود بری مغازه ی آقاجون کمکش کنی؟ اومدی شمال که آقا جون دست تنها نباشه نه نازلی. همش ور دل این نشست.

- حسود.

دست انداختم دور گردن مهرداد و صورتشو بوسیدم و گفتم:

- خب بچه خسته است تازه از راه رسیده.

مهرداد منو رو پاش نشوند و گفت: الان می رم، بذار از راه برسم چهار ساعته یه کله رانندگی کردم. ببینم روشنگ شوهرت چی شد؟

روشنگ با عصبانیت گفت:

- ایشالا که خبر مرگش بیاد.

روشنگ رفت و عمو مهرداد گفت: اعصاب نداره ها.

- باز دادخواست طلاق داد ولی دادگاه حاضر نشده. سه شنبه با آقا جون تهران بودن.

مهرداد- پس چرا نیومد خونه ی ما؟

- آقا جون می گفت: انقدر گریه و زاری کرده بود که حالش بد شده. بردتش درموندگاه بعدم که حالش جا اومده پاشو تو یه کفش کرده که برگردیم نمی خوام ریخت تهران رو ببینم.

مهرداد- حالا چرا گریه کرده؟ نکنه هنوزم دوستش داره؟

شونه بالا انداختم و از روی پای مهرداد بلند شدم و رو زمین بالا سر ورق های بزرگ طراحیم نشستم و گفتم: من از کارش سر در نمی یارم عمو جان. یه وقت عَر می زنه و نفرین می کنه و یه وقت عَر می زنه و می گه لیاقت عشق منو نداره و خلاصه این که عَر پایه ی ثابتته..

مهرداد خندید و گفت: ببین منو..

- آه می داری کارمو بکنم یا نه؟

عمو مهرداد- چهار شنبه ی این هفته چه خبره؟

- چه خبره؟!

عمو مهرداد با نوک پنجه ی پاش زد به رون پام که زیر پاش نشسته بودم. گفتم:

- آه نکن از پا بدم می یاد..

مهرداد- تو نمی دونی؟ تو این خونه یکی نفس اضافه بکشه تو می فهمی بعد نمی دونی چهار شنبه چه خبره که قراره آقا جون و مامان عزیزه بیان؟

مدادمو تو موهام فرو کردم و متفکر به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

- مامانی و آقا جون بیان؟! برای چی!!! اگر قرار بود بیان چرا با هم نیومدید؟

مهرداد- مامان عزیزه گفت لباس داده خیاط سه شنبه حاضر می شه نمی تونه زودتر بیاد. آقا جونم که حجره رو نمی تونه تعطیل کنه الکی..

صدا زد: روشنک.. روشنک.. روشنک..

اومد جلوی در اتاقم و با حرف گفت:

- کوفت بچه امو بیدار کردی.

- چهار شنبه چه خبره؟

روشنک یکم فکر کرد و چشماشو ریز کرد و منو نگاه کرد. دست به کمر شد و گفت:

- مامان نگفته؟

- چی رو؟!!!!

روشنک- قراره خاندایی اینا بیان خواستگاریت..

انگار سطل آب سرد رو سرم خالی کردن. وارفته برگشتم و مهرداد نگاه کردم که اخماشو تو هم کرده بود. باز برگشتم طرف روشنک و با بهت گفتم:

- شوخی نکن.

روشنک پوزخندی زد و دست راستشو از کمرش برداشت و وزنشو روی پای راستش انداخت و با کش و قوس گفت:

- امیر پاشا داره می یاد خواستگاریت.

مهرداد از جا بلند شد. غصه وار و داغون و پریشون گفتم: مهرداد!

مهرداد- پس چرا نازلی خودش در جریان نیست؟

روشنک شونه بالا داد گفت: حتماً صلاح ندیدن که بگن.

با بغض و حرص گفتم:

- من از امیر پاشا بدم می یاد.. مهرداد.. " خودمو زمین کوبیدم و گفتم: "یه کاری بکن..

روشنک با بدجنسی گفت:

- هیچ کاری نمی شه کرد، چون حاج بابا خیلی راضیه.

- من باید راضی باشم.

روشنک پوزخند زد و گفت:

- ماجرای فرانک رو فراموش کردی.

جیغ زدم و مدامو از موهام کشیدم بیرون و پرت کردم طرفش و گفتم: روشنک، قیافه اتو اونطوری نکن بیشعور تو خوشحالی که من دارم حرص می خورم.

روشنک هم جیغ زد: به درک که می دنت به امیر پاشا.. زودتر شوهر کنی بری از شرت خلاص شم..

- تو زیادی ای تو این خونه نه من.

روشنک اومد جلو و با حرص لگد زد به زیر برگه هام. جیغ کشیدم و با مشت زدم تو رون پاش. موهای پریشونمو گرفت و جیغ زدم: مهرداد..

مهرداد ما رو از هم جدا کرد و گفت:

- بس کنید مگه بچه اید.

روشنک- بیشعور پام درد گرفت، سلیطه.

مهرداد- !.. " اخم کرد و گفت " مگه نمی شنوی بچه ات داره گریه می کنه. برو به اون برس.

روشنک با لج از اتاق رفت بیرون. زدم زیر گریه و گفتم:

- من زن امیر پاشا نمی شم.

مهرداد جلوی روم چنباتمه زد و موهامو عقب داد و گفت:

- خيله خب می یان خواستگاری نه عقد که. می گی نه قال قضیه کنده است.

با گریه و عصبی موهامو تو چنگم از دو طرف سرم گرفتم و گفتم:

- حاج بابا مجبورم می کنه. می دونم.. فرانکم همینطوری کرد.

مهرداد مچ دستامو گرفت و گفت:

- نکش موها تو دیوونه. نکن. فرانک فرق داشت.

باز خودمو به زمین کوبیدم و گفتم:

- مهرداد پاشو برو بزن تو دهنش عوضی چرا داره می یاد خواستگاریم. من ازش بدم می یاد.

مهرداد- با رضا حرف می زنیم.

- حرف؟ فرانک الان خوش خوشانشه.. حاج بابا می گه ببین فرانک خوشبخت شد. فامیلو می شناسیم، زیر چشم خودمون قد کشیدن.. من خیالم راحت اذیت نمی کنه. مهرداد دیوونما.. خودمو می کشم اسم این یارو بیاد روم.

مهرداد اخم کرد و گفت:

- این چه حرفیه؟!

از عصبانیت صدام باز گرفت. موهامو گرفتم و گفتم:

- خدایا چی کار کنم.. احمق.. احمق.. این همه بی محلی کردم توی این مدت آدم شده اومده خواستگاری.. جواب سبا..

مهرداد چشماشو مثل من گرد کرد و بعد انگشت اتهامشو مقابلم گرفت و گفت:

- نازلی این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست، سبا کیه؟

توی قرنیه ی چشمش از راست به چپ و از چپ به راست نگاه کردم و لبهامو رو هم فشردم. منتظر و اخمو نگام کرد و گفت:

- هووم؟!

- سبا سبا! دیگه..

- توب شب عروسی هم دوبار سوتی دادی، هر بار امیر نزدیک شد گفی سبا. مگه من خرم. سبا که دختره این سبا اون سبا نیست.

- هست.

از حالت چنباتمه نشست و بازو هامو گرفت. سرمو به زیر انداختم. گفت:

- نازلی! منو ببین. سبا کیه؟

سرمو بلند کردم. موهام ریخت رو سرم. عصبی موهامو کنار زد و گفت:

- آه سبا پسره؟!

سرمو تکون دادم، اخما پر رنگ تر شد و گفت:

- همکلاسیته؟

سرمو به طرفین تکون دادم، گفت:

- بنال اونطوری سر تکون نده بگو ببینم کیه؟

- نمی توئم بگم.

مهرداد یهو بلند شد. با تعجب نگاش کردم. پاشد در رو بست و اومد دوباره سر جاش نشست و گفت:

- خوشگل من. من عموتم، کی از من بهت نزدیک تر. بگو ببینم کیه این آدمه. اگر کسی رو دوست داری من باید بدونم کیه که پشتت در بیام نذارم امیر پاشا بهت نزدیک بشه.

باز زدم زیر گریه، صورتمو به احاطه ی دستش درآورد و گفت:

- عمو.. عمویی من، گریه نکن من بدونم..

- به هیچ کس نمی گی؟

مهرداد- معلومه که نه.

- اگر بگی هم چی خراب می شه چون من نمی دونم سبا می خواد چی کار کنه..

مهرداد باز اخماشو تو هم کشید و با لحن خش آلود ولی تئن صدای آرومی گفت:

- چطور؟ فکر می کنی بازیت داده؟

- نه نه حرف این چیزا نیس. "موهامو بالا زدم و به اطراف نگاه کردم. چطوری بگم از کجا براش تعریف کنم. باید بدونه که کمکم کنه... از پس امیر پاشا بر نمی یام چون حاج بابا رضایت داره به خواستش، عمو مهرداد پشت نظر منه باید بدونه که کمکم کنه. یه تنه حریف قضیه ی سبا نیستم.."

مهرداد- بگو جونم بالا اومد.

- سبا، سبا دوستمه.. همون دختره..

مهرداد هر کدوم چشماشو کرد قد یه پرتقال خونی رنگش قرمز شد عین چغندر، رگ گردنش متورم شد و با صدای دو رگه گفت:

- چرت نگو..

-صبر کن.

مهرداد- می زمنت آدم بشی ها.. چی می گی؟! " خنده ام گرفت، احمق چه فکری می کرد.."

مهرداد عصبانی و با اخم گفت: زهرمار!

- آخه این چه فکریه تو کردی؟

مهرداد- وقتی می گی همون دختره است، اونم رفتاراش عجیب غریب بود. چه فکری می خوای بکنم؟

- سبا یه هرمافرودیت بود..

- هاااا!!؟ میان جنسه!!؟

جریانو واسه ی مهرداد تعریف کردم. مو به مو از تموم سه سال و نیمی که گذشته بود، از ایمیل هایی که من فرستادم. از حرفایی که قبل رفتن سبا بینمون رد و بدل شده بود، نوع اختلالاتی که سبا در سبا بود و چطوری باید درمان بشه و حتی حکم شرعیش چیه و من چه واکنشی داشتم. اینکه سبا چطوری راضیم کرد و طی سه سال خودم چطوری باورم شد که سبا چه کسی هست.. حالا قیاقه ی مهرداد و می گی عین هنگ کرده ها فقط تو دهن منو نگاه می کرد و به زور پلک می زد. از شوک قیافه اش شبیه اونایی شده بود که حافظه اشونو از دست دادن و هر چی براشون موقعیت رو توضیح می دی چیزی به یاد نمی یارن. حرفام که تموم شد نفسی کشید و چنگی به موهاش زد و گفت:

- یعنی این آرسین مطلوب زاده همون سباست دوست تو؟! خدایا چی دارم می شنوم؟! نازلی واقعاً دارم کم می یارم.

- منم اولش سبا تا کی به این موضوع فکر می کردم و نمی تونستم حضمش کنم. روزی هزار دفعه حرفای سبا رو زیر و رو می کردم تا همون صبح عروسی فرانک هم ته مونده ی ناباوریم توی دل و ذهنم بود ولی.. " پوفی کردم، دستی به موهای پشت سرش کشید و ادامه داد: " سبا تغییر کرده.

مهرداد- نمایش نامه هم در این مورد بوده.. همه ی جریان رو که کنار هم بذاری می فهمی حقیقت داره. مو لای درزش نمی ره.. حساب شده است. " سر بلند کرد و گفت: "

- نگفتی.

- چی رو؟!؟

- اصل کاری رو؟

چشمامو ریز کردم تا بفهمم چی می گه انگار از راه نگاه به چشمای روشنش اینو می خواستم بفهمم. سری تکون دادم و گفتم:

- چی رو می گی؟

مهرداد- سبا تغییر یافت، جنسش معلوم شد، عمل کرد.. خب تو چی؟ تو چه احساسی داری؟

نا امید با شونه های افکنده سر به زیر انداختم و گفتم:

- مهرداد من پر از ابهامی هستم که خودم خودمو درک نمی کنم، من سبا رو خیلی دوست دارم خیلی نگرانش بودم توی این سفر، هر روز صد بار می اومدم ایمیلو چک می کردم تا از سبا خبری برسه بگه که مشککش حل شده، خبر بده خبری که من انتظارشو می کشیدم، دروغ چرا انتظار اینو می کشیدم که تکلیف سبا معلوم بشه چون اونوقت به من ثابت می شد که همه اش شوخی نبود.. انگار تکلیف سبا نبوده تکلیف من بوده.. هر ساعت با فکر به سبا گذشت، اون بهترین دوست من بود. برام هنور هم مهمه. باورت می شه ته دلم توی این سه سال همیشه شورشو زده، وقتی نبوده که نماز بخونم و نگم سبا.. مهرداد من بعد سبا نتونستم با کسی دوست بشم چون همه رو با اون مقایسه می کردم. حتی توی دانشگاه هم نموندم چون جای خالیش اذیتم میکرد. تمام سرم پر از این سوال بود که سبا رو چیکار باید بکنم؟ هر روز خیالاتمو با سبا دارم زیر و رو می کنم، پر از هیجان خاص هستم برای این که ببینمش بعد سه سال و نیم با جنس جدیدش با قیافه ی جدیدش.. یکی همش برام یادآوری می کنه که سبا گفته بود " همه ی این کار هارو به خاطر هدف جدیدم که تویی می کنم." سبا به خاطر من رفته. به خاطر من به صرافت افتاد.. تموم لحظه هایی که با هم بودیمو زیر و رو می کنم و دلم تنگ می شه. می خوام دوباره کنارم باشه، اون حس امنیتی که خاص بود وقتی حاج بابا کنارمه یا تو یا آقا جون این حسو ندارم. یه امنیت متفاوت.. دلم خیلی براش تنگ شده مهرداد ولی.. واقعاً نمی دونم وقتی برگرده باید باهاش چطوری برخورد کنم. خودتو جای من بذار..

مهرداد سرشو به زیر انداخت و گفت:

- نمی دونم.. عجیب ولی واقعیه.. " پوفی کرد و ادامه داد" ولی حس می کنم دوستش داری. اینو حتی وقتی نمی دونستم سبا کیه هم می تونستم حس کنم که با هر دفعه نزدیک شدنش به جنس مخالف بهت ناخواسته اینو اعلام می کرد که متعلق به سبایی.

- مهرداد!

مهرداد- نمی خوام باهات رو دروایی داشته باشم.. اصلاً می خوام که تو زندگیت کسی باشه که امیر پاشا نزدیک نشه. می دونی که من خیلی ازش خوشم نمی یاد.. اگر سبا به خاطر تو همچین کاریو کرده باشه انقدر هست که بشه بهش اعتماد کرد. نمی خوام صدمه ببینی.. تو عزیز ترین برادر زاده ی منی فقط همینم نیست مثل خواهرم می مونی. نازلی گریه های یه ساعت قبل فقط برای نخواستن امیر پاشا نبود..

نگران به مهرداد نگاه کردم. موهامو نوازشی کرد و گفت:

- به سبا بگو برگرده..

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت، زانو هامو تو بغلم گرفتم و سرمو روی زانوم گذاشتم حرفای مهرداد انگار تو سرم اکو می شد و تو گوشم می پیچید. تموم قلبم پر از آشفتگی و تشیش شده بود. نگرانی که می دونستم قسمت اعظمی از اون به خاطر این بود که سبا رو دیگه نبینم!!!

باید اول با حاج بابا حرف بزنم. شاید هم با خود امیر پاشا، نه اول حاج بابا نباید منو وادار کنه. من چنین اجازه ای رو نمی دم من فرانک نیستم. امیر پاشا هم مسعود نیست.. سبا.. سبا.. تا بشه هزار بار حرفایی که باید به حاج بابا می زدم و زیر و رو کردم و تا اون موقع هم از اتاق خارج نشدم و همینطور سر و ته اتاقو متر می کردم. کسی هم سراغمو نمی گرفت حتماً روشنگر به مامان گفته که بهم گفته و من ماجرا رو فهمیدم. وگرنه محال بود مامان بیاد و بهم سر نزنه..

شب موقع شام مامان صدام کرد و رفتم پایین. حاج بابا تا منو دید گفت:

- بابا جان! ستاره ی سهیل شدی.

به حاج بابا فقط نگاه کردم وقتی هم که اومده بود سراغم زمانی که از سر کار اومده بود فقط یه سلام خالی داده بودم.. کنار مهرداد نشستم و یه کم غذا کشیدم با اون یه ذره غذا هم هی بازی می کردم.

مامان- چرا غذاتو نمی خوری؟

- اشتها ندارم.. " قاشقو کنار بشقاب گذاشتم و خواستم بلند شم که حاج بابا جدی گفت: "

-بشین غذاتو بخور.

- غذا از گلوم پایین نمی ره چون بغض راه گلومو گرفته..

حاج بابا با تأمل نگام کرد و گفت:

- بابا جون من که شده کاری غیر صلاح شما انجام بدم.

با همون آرامش صدای خودش گفتم:

- بله چون هر کاری می کنید فکر می کنید به صلاحه.. کی می گه امیر پاشا به صلاح منه؟ اومدی از من بیپرسی دوستش داری یا نه؟ اصلاً می تونی تحملش کنی؟ اصلاً نازلی اولویت های تو چیه؟ بیس و دو سالمه، شعورم اونقدر قد کشیده که لیاقت داشته باشم حداقل ازم بیپرسی. دختر سیزده چهارده ساله ی عهد بوقم نیستم که حتی بهم نگفتید چهارشنبه قراره بیان خواستگاری. خوبه که دارن می یان خواستگاری چون اگه به شما بود می گفتید " بذارید نازلی سر عقد بفهمه طرفش امیر پاشاست" اگر می دونستم شمال اومدنمون به اینجا ختم می شه پامو تو این شهر نمی داشتم. اگر می دونستم که محبتت به من وقتی سر حرف می رسه بدتر می شه دلمو از وقتی که خودمو شناختم سنگ می کردم که این کاراتو بتونم راحت تر تحمل کنم، من هیچ خطایی تو زندگیم نکردم که واسه ی منم کمر همتونو بستید که به صلاح و مصلحتم کار انجام بدید.

حاج بابا- و کار اشتباهی نکردی دختر من ولی یکی داره انتظار اینو می کشه که از زندان در بیاد تا نیت شرشو سرت خالی کنه من برای دفاع از تو این تصمیمو گرفتم. امیر پاشا هم که دوستت داره بچه ی سر به زیر و اهل زندگی ای هم هست. زیر..

با حرص جواب دادم: چشم خودمون بزرگ شد، می دونیم سر سفره ی کی نون خورده.. من گوشم از این حرفا پره حرفایی که به فرانک با داد می زنید رو با لحن آروم تحویل من ندید. من فرانک نیستم، توی هر موقعیتی که بودم دست از پا خطا نکردم که وقتی به اینجای قضیه می رسه با همون صلاحی که برای خواهرام آینده انتخاب کردید برای من انتخاب نکنید. من یه انسانم خودم باید انتخاب کنم.. خدای با این عظمتش قدرت اختیار داده به بنده اش تا خودش انتخاب کنه. شما قدرت صلاحیت از خدا هم بیشتره که برای بنده اش قسمت انتخاب می کنید؟

حاج بابا- لا اله الا الله.. چرا لج می کنی؟ مگه اولویت های تو چیه؟

- الان می پرسی؟ بذار بریم سر سفره ی عقد ضمن عقد ازم بپرس که بزرگای فامیل هم باشن

مامان- نازلی! خجالت بکش این چه طرز حرف زدن با باباته؟

- دارم از حرص می ترکم. "چشمم پر از اشک شده بود. مشتم روی میز دو طرف بشقابم جمع کرده بودم و دندونامو روی هم می فشردم. با صدای خش داری گفتم:"

- منمو نادیده گرفتید.

حاج بابا- این چه حرفیه؟! تو برامون مهمی که نمی خوایم کامران بیاد و بلایی سرت بیاره.

- من به خاطر کامران آینده امو دست امیر پاشا نمی دم.

مامان- حالا بذار بیاد با هم حرف بزنید..

با حرص بیشتر با گریه و جیغ از جا بلند شدم و گفتم:

- من چه حرفی دارم به اون بزنم؟ من حتی اونو به چشم برادرعم نمی بینم حتی اگر تو یه جزیره ی مخروبه هم باشم و امیر پاشا تنها راه نجاتم باشه.. تنها مرد روی کره ی زمین هم باشه حتی یه روزمو با اون نمی گذروم.

مامان هم داد زد: صداتو بیا پایین، صداتو انداختی رو سرت فکر کردی چه خبره؟! اگر دخترای اون بیرون به جایی رسیدن که خودشون شوهر برای خودشون انتخاب می کنند دخترای این خونه حسابشون جداست. می خوای مثل روشنگ بشی؟ ببین شده آینه ی دق من و بابات، از همه بدتر آینه ی دق خودش. می خوای تو هم با یه بچه برگردی؟ من نمی دارم این اتفاق برای تو هم بیوفته.

با صدایی که طبق معمول تا عصبی می شدم می گرفت جیغ زدم:

- من اصلاً شوهر نمی خوام. مگه زیادیم که به زور شوهرم بدید؟ جای کی رو تنگ کردم؟

حاج بابا- استغفرالله.. بچه چی می گی؟

با همون حالت قبلی انگشت های اشاره امو بالا گرفتم و گفتم:

- شوهر نمی‌کنم نه با امیر پاشا نه با هر خر دیگه ای.

گذاشتم و رفتم. مامان داد زد:

- بی ادب. برگرد عذر خواهی کن.

از رو پله های داد زدم: اون که باید عذر خواهی کنه شماييد نه من.

حاج بابا- بدری! ولش کن بذار آروم شه.

رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم و خودمو روی تخت انداختم و های های گریه کردم. باید می زدم تو گوش امیر پاشا وقتی گفت دوستم داره. حتی نمی‌تونم تصورشو بکنم که باهاش یه لحظه امو بگذرونم. چه برسه به این که زندگی کنم. جهنم برم بهتر از زندگی با اونه من از این دخترایی نیستم که بخوام منطقی به زندگی زناشویی نگاه کنم. من تموم خواسته هامو تک به تک تو زندگیم می‌خوام از یک کدومشون هم نمی‌گذرم. امیر پاشا یکی از خواسته های منو نداره. عین تفلون نجسبه. کسی که به دل آدم از روز اول نجسبه تا آخرین روز عمرتم و دلت زیادیه.. من تموم خواسته های دنیا مو می‌خوام انقدر عملم به معرفت نرسیده که بگم دنیا فانیه و آخرت باقی.. اینو قبول دارم ولی نمی‌تونم بهش عمل کنم. یعنی خدایا تو برام خلاف آرزو هامو می‌خوای؟ من تو رو اینطوری در نیافتم.. ناخواسته سبا با امیر پاشا توی دو تا لیست مجزا قرار گرفتن. یه استادی داشتم که می‌گفت وقتی می‌خواييد از بين دو نفر یکی رو انتخاب کنيد خوبی ها شونو بشماريد اینطوری سردرگم تر می‌شدی. بدی هاشونو بشماريد و ببينيد بدی کدوم کمتره اونو انتخاب کنيد.

امیر پاشا: میمون، قد و قواره اشو دوست ندارم، زیادی خجسته است، بی عرضه است، فقط هارت و پورت داره، از اون تیپیه که اسپرته ولی اصلاً بهش نمی‌یاد، بیزارم.. اصلاً آگه قرار باشه یکی رو تو زندگیم بکشم امیرپاشاست. اصلاً خوبی نداره همش بدیه.. آه سبا.. بی اختیار گریه ام بند اومد. باز همون عکسش اومد جلوی چشمم. تصویر گذشته اش گویا از ذهنم پاک شده بود حالا تموم خاطراتمو با همون قیافه ی مردونش به خاطر می‌آوردم.. حتی مردونه بودنشم دوست داشتم، سنگین بود و عاقلانه رفتار می‌کرد، حس امنیتی که بهم دست می‌داد یه پروسه ی جدا بود. اینکه حمایت می‌کرد، نگاه هاشو الان درک می‌کنم.. غیرتی شدنش، شاخ و شونه کشیدنش، دعوایی که تو خیابون سر من کرد عالی بود با وجود این که اون زمان هنوز باهویت یک دختر بود. باید شجاعتشو تحسین کرد. دماغش به خاطر من شکست و ککشم نگزید.. صداش اون شب که تلفنی کامرانو تهدید کرد تو گوشم پیچید و بی اختیار لبخند زدم.. خدای من از وقتی با مهرداد حرف زدم حس می‌کنم دیگه سردرگم نیستم فقط تردید دارم، همین.. "آرسین مطلوب زاده!"

من با خودم سر ناسازگاری دارم، ببین

منو به آغوش بکش به تو نیاز دارم، همین

چقدر دل تنگ تو شدم این روزا

چه آرامشی با تو داشتم و این شده حال و هوام

دارن این فاصله های منو ازت می گیرن

چقدر این روزا چشم ازت دلگیرن

تموم این جونم بوی تو رو می ده

بس که قلبم از عشق تو می گه

دیگه داغون شده همه ی غرورم

حالا فقط یه دل عاشق دارم

منو از این روزای تلخم پس بگیر و برو

دیگه از خدا چیزی نمی خوام الا تو

آقا جون- رضا.. رضا! داد نزن.

با حق و صدای گرفته گفتم:

- نمی.. نمی یام.. نمی یام..

حاج بابا در حالی که آرنجش تو دست آقا جون بود داد زد:

- بی جا می کنی. می خوای آبروی منو ببری؟

مامان داد زد: نازلی حرصش نده ذلیل مرده قلبش می گیره.

موهامو با حرص عقب زدم و گفتم:

- پس قلب من چی؟

مامانی با لحن دلجویانه و آرومی گفت:

- مادر الهی من قربون شکل ماهت برم. یه خواستگاری که انقدر جیغ و هوار نداره. باشه نخواستی می گیم نه ولی مادر جون اینا قراره یه ساعت دیگه بیان که.. نمی شه..

- بیان مامانی.. بیان من نمی یام..

حاج بابا- لا اله الا الله.. نازلی!

- دوستش ندارم. نمی خوامش، نمی خوام حتی باهاش حرف بزنم. ازش بیزارم. خیلی دوست داری دامادت بشه؟ قول روشنک رو بهش بده که تا طلاق گرفت زن اون بشه.

روشنک- خفه شو بیشعور.

مهرداد از جا بلند شد و اومد طرفم که وسط نشیمنگاه ایستاده بودم و عز و جز می کردم. آرنجمو گرفت و گفت:

- بریم بالا.

آرنجمو از دستش کشیدم و گفتم:

- که بریم بالا تو هم حرف اینارو.. اینارو تحویل من بدی؟ تو گفتی " من پشت تو ام." تو این سه روز خوب پشتوانه بودنو ثابت کردی..

مهرداد با حرص خفه ای آروم گفت:

- بریم بالا..

منو برگردوند به طرف ورودی آشپزخانه تا به طرف راهروی اتاق ها بریم. آقا جون گفت:

- آخه رضا تو چرا انقدر مستبدي برای چی داری وادارش می کنی؟ اینم جریان فرانک شده؟ فرانک و گفتی " سر و گوشش می جنبید" مجبور بودی واسه این که از خر شیطان پیاده اش کنی به اولین خواستگار آدم حسابیش بدیش بره.. خيله خب همه هم موافق بودیم..

دم پله ها ایستادم. مهرداد پاشو رو پله ی اول گذاشته بود. آرنجمو کشید که بیام بالا که گفتم: صبرکن ببینم.. آقا.. آقا جون چی می گه..

مهرداد دستمو ول کرد و رفت از آب سرد کن یخچال یه لیوان آب برام بیاره. منم همون طور هنوز بریده بریده نفس می کشیدم و هق هق می کردم..

آقا جون ادامه داد:

- چرا داری این بچه رو زجر می دی؟ می گه نمی خوامش ازش بدم می یاد جگرت کباب نمی شه اینطوری هق هق می کنه؟

حاج بابا- آقا جون به خدا که دیوونه می شم این حال و روزشو می بینم ولی چشمم ترسیده، می خوام اون پسره آزاد نشده سر و سامونش بدم بیاد دست از سرش برداره. امیر پاشا پسر درست حسابی ایه چرا نباید قبولش کنه؟

مهرداد لیوان آبو بهم داد و گفت:

- بخور نفست بالا بیاد.

برگشتم طرفش و با صدای خفه ای در حالی که می زدم به بازویش با حرص گفتم:

- اینطوری طرف منی؟ که لال بشی نگاه کنی فقط.

مهرداد مچ دستامو توی یکی از دستاش گرفت و گفت:

- من که نمی تونم مثل تو داد و هوار کنم که " نازلی ازش بدش می یاد دست از سرش بردارید یکی دیگه رو دوست داره" می تونم؟

نا امید روی پله ی اول نشستم و موهامو تو چنگم گرفتم. مهرداد جلوی پام چنباتمه زد و گفت:

- نازلی .. چرا حرف گوش نمی دی؟ به آرسین گفتی؟

با سرم بهش گفتم "نه" و گفتم:

- چرا نمی گی؟ اصلاً از کارات سر در نمی یارم.. باید می فهمید که تو در چه شرایطی هستی. خيله
خب من یه فکری کردم. باید.. باید با امیر پاشا حرف بزنی. بهش بگو که به کسی قول دادی.

- که بذاره کف دست حاج بابا؟ می دونی که حاج بابا روی این قضیه حساسه اگه بفهمه به زور منو می
ده به امیر پاشا..

مهرداد- پس حداقل باهش حرف بزن بگو من نمی خوام ازدواج کنم، می خوام درس بخونم. تا درست
تموم شه آرسین اومده..

با حرص گفتم: می گه می خواد تا قبل از اومدن کامران قضیه تموم شده باشه..

مهرداد هم با حرص گفت: پس چه غلطی می خوای بکنی؟

نا امید سرمو روی زانوم گذاشتم و گفتم:

- نمی دونم.. نمی دونم..

دقیقاً سر یه ساعت اومدن. به زور و اجبار مامان و حاج بابا از اتاق بیرون اومدم. با ورودم تنها به یه
سلام اکتفا کردم و عین برج زهرمار روی میل نشستم. یه دامن سفید؟* ساده ی جذب پوشیده بودم با یه
بلوز آستین بلند قرمز مجلسی که اونم جذب تنم بود. با کفش های عروسی قرمز. موهامو اصلاً درست
نکرده بودم. با همون حالت طبیعی و مجعدش دورم ریخته بود. حتی یه کرم هم به صورتم نزده بودم.. با
همون چشمای ورم کرده ی سرخ اومده بودم. حاج بابا که قیافه امو دید خون خونشو می خورد.

زندایی با لبخندی تلخ و تردید پرسید:

- نازلی جان حالت خوب نیست؟

محکم و جدی گفتم: نه زندایی جون حال خوب نیست.

خاندایی- !! رضا پس چرا نگفتی ما حداقل یه روز دیگه قرار بذاریم؟! چت شده دایی جون؟

به حاج بابا نگاه کردم. با چشماش تهدیدم کرد که وای به حالم اگه مجلسو به هم بزنم.. سرمو به زیر انداختم و پامو رو پام انداختم و دامنمو پایین تر کشیدم. دلم می خواست جلوی امیر پاشا و خانواده اش اصلاً چادر سر کنم. من فقط جلوی کسایی که نسبت بهشون حس امنیت داشتم حجاب نداشتم هر چند حجابم به یه شال که موهام بیرون بود بسنده کرده بود ولی بازم از این که اینطوری صمیمی و آزاد پیام بیرون متفاوت بود..

ای کاش سبا ایران بود امشب مجلسو بهم می زد و حتماً بهم می گفت: " کوتاه نمی یام کسی حق نداره تو رو از من بگیره.. " سبا کجایی؟ دارن منو از قولی که بهت دادم جدا می کنند. دلم می خواد جیغ بزنم و به همه اعلام کنم که من به کسی تعلق دارم که به امید من دنیاشو عوض کرده. نمی تونم بهش بی وفایی کنم؟ به دستبندم نگاه کردم. این نشون منه.. جواب سبا رو چی می دم، کوتاهی کردم که بهش خبر ندادم باید بیاد. از بس که اعصابم خورد بود نتونستم مطلع اش کنم. چقدر تو این لحظه بهش نیاز داشتم، می خوام از زیر نگاه امیر پاشا نجاتم بده. سبا بیا..

کلافه موهامو تو چنگم گرفتم. مامان سینه ای صاف کرد تا از حالتیم در بیام. سر بلند کردم و به جمعیت حضار نگار کردم. همه مشغول صحبت کردن بودن. نگام به امیر پاشا افتاد که یه کت شلوار طوسی خوش دوخت پوشیده بود ولی بازم به دلم نمی شست. هنوزم تفلن نجسب بود، یه لبخند رضایتمندانه بهم زد. اخم کردم و رومو ازش برگردوندم. تو دلم سنگینی می کنه، تنم . تک تک سلول های بدنم دارن از درون داد می زنند که ازت متنفریم امیر پاشا..

زندایی- بچه ها پاشید برید تو اتاق سنگاتونو و اکنید، حرفاتونو بزنید ک ایشالا که با هم کنار بیایید و به تفاهم برسید.

نگام به فرانک افتاد. طی دو ماه چقدر چاق شده! امیر مسعود هم رنگش باز شده و چاق شده. خوبه همدیگه رو نمی خواستن! خوبه به هم رسیدن، نیش فرانک بسته نمی شد ماشالله. یه شلوار قهوه ای پوشیده با یه کمربند نگین دار چرم قهوه ای و یه بلوز آستین بلند کردم که روش پر نگین بود.. چقدر بهش می اومد. از کجا تا کجای دستش النگو انداخته فکر کنم هر روزی از زندگیشون که می گذره مسعود یه النگو براش می خره.. خدا رو شکر خوشبخت شدی خواهری..

مامانی- نازلی مادر پاشو.

به طرف مامانی سر برگردوندم و جدی گفتم:

- کجا؟!

حاج بابا- پاشو بابا جون، با امیرپاشا برید..

- من همینجا حرفامو می زنم.

حاج بابا اخم کرد و جدی گفت: نازلی!

- بریم حرف بزنم که چی؟ که بریم بیایم و هر چی من بگم نه شما مجبورم کنی؟! " رومو کردم سمت خاندایی و ادامه دادم" دایی جون من قبلاً با رفتارم به امیر پاشا و با تموم جونم به خونواده ام گفتم که من نمی خوام با امیر پاشا ازدواج کنم. والسلام.. نمی خوام.. اگر ارزشی برای کسی که اومدید خواستگاریش قائلید من جوابتونو دادم. حالا بستگی به وجدان خودتون داره.. " رو کردم به امیر پاشا و گفتم "

- می خوای زن بگیری یا اسیر؟! اگر زن که جوابتو دادم. اگر اسیر که بشین اینجا تا با حاج بابام با گیره و کتک منو به زور بشونید پای سفره ی عقدت.

حاج بابا با حرص و خشم گفت: نازلی!

خان دایی- نازلی جان مگه ما با زور فرانکو خواستیم که تو رو با زور بخوایم، ما نیومدیم کسی رو وادار به چیزی کنیم که نمی خواد ما فکر کردیم که تو هم راضی به این وصلتی وگرنه اینطوری نه من رضایت دارم که..

امیر پاشا- بابا یه لحظه اجازه بده، نازلی بریم با هم حرف بزنیم..

- حرفی داری همینجا بگو.

حاج بابا- پاشو برو تو اتاق مسخره بازی ها رو بذار کنار.

زندایی با پشت چشم نازک کردن گفت:

- حاج رضا ما که نیومدیم دخترتو ازت بخریم. نه شما بدهکاری نه ما طلبکار. نازلی اگه نخواد..

امیر پاشا- مامان، مامان صبر کنید " رو کرد به من و گفت " نازلی جان پاشو خواهش می کنم. " بلند شد اودم بالا سرم و دستشو دراز کرد طرفم و گفت: " فقط ده دقیقه، خواهش می کنم.

به آقا جون نگاه کردم. با اخم مشغول سیب پوس کردن بود. به مهرداد نگاه کردم. با چشمش بهم می گفت که برم کاری که گفت بکنم.

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: همین جا بگو، من حرفی ندارم بزنم. گوشه هم برای شنیدن حرفای تو ندارم، اولویت های من برای ازدواج با معیار هایی که توو داری زمین تا آسمون فرق داره. نه وقت خودت و خانواده اتو بگیر نه منو با پدر و مادرم در بنداز.

خاندایی بلند شد و گفت:

- امیر پاشا! " به خونواده ی خودش نگاه کرد و گفت: " پاشید.

مامانی- ای بابا داداش.

خاندایی- خواهر من نازلی خانمتون می گن " نمی خوام". شما ملاک های منو ندارید. دیگه حرفی نمی مونه. خیلخه خب حق داره. حق انتخاب داره.

حاج بابا با حرص به من نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و به طرف خاندایی اومد و گفت:

- دایی جان اینطوری که نمی شه.. اینا جوونند یه حرفی الان می زنند صلاحشون رو ما بزرگ تر ها باید تعیین کنیم..

مامان به تبعیت از حاج بابا بلند شد و گفت:

- دایی جون آخه کجا؟ مگه شما غریبه اید که دارید می ری؟ من شام درست کردم.

خاندایی- ایشالا یه وقت دیگه. پاشید بچه ها.

امیر پاشا ملتسمانه نگام کرد و گفت:

- چرا اینطوری می کنی؟ چرا نمی داری باهات حرف بزنی؟

- گفتم که گوش برای شنیدن حرفای تو ندارم.

خاندایی نزدیک شد. از جا بلند شدم و لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی ممنون دایی جان ک منو درک کردید و انقدر مسالمت آمیز و منطقی با قضیه برخورد کردید.

خاندایی لبخند تلخی زد. سری تگون داد و گفت:

- خداحافظ.

زندایی که حسابی کش اومده بود چشم و ابرویی هم برام اومد و با قر و قمزه گفت:

- خداحافظ نازلی خانم..

به امیر پاشا که هنوز مقابل ایستاده بود و نگام می کرد نگاه کردم و گفتم:

- نمی خوای بری؟ همه رفتن.

امیر پاشا با غصه و رنج گفت: بی انصاف.

و بعد رفت. فرانک اومد نزدیکم و زد به شونه ام و گفت:

- این چه کاری بود. حالا زندایی تا کی واسه من قیافه می گیره، حرفایی که به من می زدی رو یادت رفته؟

- شرایط من با تو متفاوته.

فرانک- چه تفاوتی؟ امیر پاشا واقعاً دوستت داره.

- ازش خوشم نمی یاد، می فهمی؟

فرانک- خب منم از مسعود اول خوشم نمی اومد ولی الان عاشقشم.

- خوش به حالت ولی من نمی تونم مثل تو اول از کسی بدم بیاد و بعد عاشقش بشم.

فرانک- تو که می دونی آخر زن امیر پاشا می شی پس سعی کن خودتو عوض کنی.

- من تقدیر و عوض می کنم.

فرانک- حاج بابا هم گذاشت.

- من نازلی ام فرانک. کسی نمی تونه منو وادار به کاری کنه. شده باشه بیشتر از اینا لجبازی می کنم.

فرانک با حرص گفت: احمق.

گذاشت و رفت. حاج بابا از در ورودی پذیرایی داخل شد. کوه آتشفشان بود. از حرص عین لبو قرمز شده بود با صدای پر از لرزه و با حرص گفت:

- بهت گفتم " آبروی منو نبر."

- منم گفتم " نمی یام." و به زور وادارم کردید. گفتم " نمی خوامش" به زور وادارم کردی. گفتم " ازش بیزارم" به زور وادارم کردید.. حاضرم بمیرم ولی تن به این خواسته اتون ندارم.

راهمو گرفتم که برم که حاج بابا داد زد:

- نازلی صبر کن..

دویدم طرف اتاقم و آقاجون گفتم:

- رضا!

حاج بابا- شما پرروش کردید آقا جون که تو روی من می ایسته.

آقا جون- نه رضا تو خودت می خوای که تو روت بایسته. به اونی که نباید اجازه می دادی به خواسته اش برسه گذاشتی که الان بدبخت بشه و با یه بچه برگرده خونه ات و از ترس برادر شوهرش بخوای این یکی دخترتم بدبخت کنی.

حاج بابا- چرا یه طوری رفتار می کنی انگار من خوب بچه امو نمی خوام. من می ترسم از روزی که اون بی شرف بیاد بلایی سر دخترم بیاره.

آقاجون- این راهش نیست پسر من. آقای من این راهش نیست.

در اتاقم بستم و لپ تاپمو روشن کردم و یو اس بی اینترنتو بهش وصل کردم. دیگه نمی دارم بیش از زندگیم دست خوش صلاح حاج بابا بشه.. به سبا خبر می دم. برای سبا ایمیل زدم با این مضمون.

" رفتی سه سال و نیم بی خبر که چی بشه؟ سه ماه تو تبدیل شده به سه سال و نیم. عملتو کردی، نمایشتو اجرا کردی، حرفتو به تموم دنیا رسوندی، معروف شدی.. خب پاشو بیا دیگه. چی از جون اون خراب شده می خوای دیگه؟ دیگه چرا موندی؟ من دارم اینجا با قولی که بهت دادم هر روز آسیب جدید تر می بینم و داغون تر می شم تو اونجایی پی شهرتت می دویی؟ آقا! مرد.. مردی به اینه که آدم از ناموشش حمایت کنه. نه به وضعیت جنسیت..

حاج بابا داره منو به خاطر مزاحمت های کامران به امیر پاشا می ده می فهمی؟ داره منو شوهر می ده امشب هم خواستگاریم بود. به خاطر تو همه ی خانواده امو به جون خودم انداختم.. اگر زودتر نیای بیشتر از این نمی تونم مقابلشون بایستم.. سبا من می خواستم رو قوالم بمونم ولی انگار تویی که نمی خوای..

وقتی عملت می کردن از معرفتت چقدر برداشتن؟ خدا نکنه که به قلبت دست زده باشن که من الان پُر از.. سبا بیا تو رو خدا.. منو دارن به کسی می دن که.. سبا اگر نازلی رو دوست داری نذار بدبخت شه.."

مستأصل چشم به صفحه ی چت فیس بوک دوختم. Online بود. معمولاً این موقع شب ایران آن لاین بود. منتظر بودم تا جوابمو بده. توی اون لحظه هزار تا فکر عین خوره افتاده بود به جونم. زانومو تو بغلم گرفتم و آرنجمو روی زانوم گذاشتم. از استرس زیاد ناخونامو می جوییدم. تا حالا این یکی تیکو نداشتم که الحمدلله از سر اتفاقات امشب گرفته بودم.. اگر سبا عوض شده باشه چی. اون حالا دیگه یه آدم معروف شده نازلی رو می خواد چیکار؟ آینده به روی اون لبخند می زنه آخه من آدم عادی رو می خواد که چی؟! قلبم عین کوره ی آتیش توی سینه ام بود. تموم جونم می لرزید انگار تب کرده بودم تا جواب سبا بیاد. نکنه به مسیجم بخنده و بگه این اسکلو ببین یعنی بعد سه سال و نیم هنوز نشسته که من پیام. نکنه جو زده شده بود یه حرفی سه سال قبل زده بود. هان؟ نه پس چرا شب عروسی فرانک اون خبر رو داد، شاید بازم می خواسته اسکلم کنه، سبا اینطوری نیست.. پس چرا مسیجمو جواب نمی ده؟ هنوز سی ثانیه هم نگذشته بذار.. سی سال گذشت. سبا جواب بده. جواب بده.. اگر سبا منو نخواد چی؟! استرس به سرعت برق تو جونم مثل موج های بلند اقیانوس خروش کرد. منو نخواد؟! نمی خوام اینطوری فکر

کنم.. من بهش احتیاج دارم. از احتیاج بیشتر.. من سه سال و نیمه که لحظه ای دست از حمایتش برنداشتم که جواب حمایت های من این نیست. نه حتی حسم از انتظار و توقع بیشتره.. چرا از خودم قایم کنم؟ من نسبت بهش تعلق خاطر دارم.. از تعلق خاطر بیشتر.. بس کن نازلی.. جواب خودمو چی بدم اگه سبا جوابمو نده. اگر الان بگه "من نمی تونم فعلاً پیام" حاج بابا رو چطوری راضی کنم؟ قیافه ی امیر پاشا مقابل چشمم اومد و دلم می خواست جیغ بزنم.. ازش متنفرم.. ازش بیزارم.. طمع بیزاری حتی از تنفر هم بیشتره.. من زندگیمو پای کسی که دوستش ندارم نمی دارم. کامران خدا نبخشنت. خدا لعنتت کنه.. خدایا یعنی من انقدر بدبختم که تو باغ به این بزرگی غوره نصیبم شده تو شهر به این بزرگی کوره؟

سبا.. سبا من سه سال و نیم توی خیالاتم تورو کنار خودم تصور کردم و هر بار تو ذهنم تصویر تو خط زدم چون عظم اینطور می خواست ولی.. حالا ببین قلبم چی کار می کنه.. سینه امو داره می شکافه. بی اختیار ذکر گفتم:

- حول ولا قوه الا ب الله علی عظیم. لا حول و لا قوه الا ب الله علی عظیم..

صدای "ریحانا" خواننده ی مورد علاقه ام که زنگ گوشیم بود تو فضا پیچید. با تردید سرمو برگردوندم و به گوشیم که روی تختم بود نگاه کردم. صفحه اش روشن بود. ناخن دست راستم همینطوری توی دهنم موند. قلبم زمزمه وار گفت:

- سباست.. سباست نازلی می دونم.

طی سه ثانیه و سی صدم ثانیه صد تا فکر اومد تو سرم.

"سبا سه سال و نیمه که زنگ نزده."

"پس بازم زنگ نمی زنه"

"سباست ترسیده"

"دیگه از چی بترسه از این که منو از دست بده؟ صد تا نازلی براش هست"

"انقدر معروف شده که دنبال آدم معروفه"

"کبوتر با کبوتر باز با باز.."

"سبا منو می خواست عاشقم بود"

"اگر زنگ زده باشه بگه متاسفم.. هر جور که خودت صلاح می دونی انجام بده من نمی تونم برگردم.."

"سباست نازلی"

"چرا فقط یه فکر خوب تو سرمه. که اوناز سرم نیست از قلبم بلند می شه"

"بلند شو برو ببین شاید اصلاً سبا نباشه"

"بسم الله الرحمن الرحيم.. بازم قلبم نجوا کرد.."

به صفحه ی گوشی نگاه کردم، به شماره ی متفاوت با شماره های دیگه.. سباست. قلبم نبضشو به تموم جونم کشوند. بی جون شده بودم.

- الو؟

- نازلی؟ "سباست خدای من.. تن صدای خودش فقط کمی کلفت تر شده ولی اگر صد برابر هم کلفت و نازک بشه من می تونم صداشو تشخیص بدم چون اون همیشه با این لحن صدام می کنه انگار روی "ل" اسمم تشدید می ذاره.."

تنم از هیجان یخ کرده بود، چهره اش اومد جلوی چشمم. چشمامو بستم، حس کردم همیشه کنارم بوده.. طی این سه سال و نیم جایی نرفته بود. همیشه حضورش همینجا، توی این اتاق، نه نزدیک تر.. کنارم، نزدیک تر.. تو قلبم بود."

- سبا! "صدام می لرزید. بغض آلود و ترسیده و پر از تردید بود. چشمام داغ می شد.."

- یعنی چی نازلی؟! این پسره کی اومده؟ چرا الان داری می گی؟ از کی اون پسره اومده جلو؟

الهی قریونت برم سبا هنوز همون سباست انگار همین سه ساعت قبل ازم جدا شده بود، با همون حس تعلق خاطری که داره صحبت می کنه لحنش عصبیه.. داره اشاعه های مالکیتو تو صداش به رخم می کشه. می دونستم سبا فراموشم نکرده کاش ایران بود همین امشب می اومد دنبالم داره براش پر می کشه دلم می خواد روز و شب ها رو روی دور تند بذارم تا لحظه ای که سبا بیاد. کی می یاد؟

زدم زیر گریه. حق می کردم. کافی بود بدونم هنوزم مثل سابقه هنوز هم همون سباست. توی اون لحظه هیچ آرزویی جز نداشتم که عاشقم باشه و دیگه برام مهم نبود که اون هرمافرودیت بود، اون خیلی از راز های زندگیشو ازم قایم کرده بود.. هیچ چیزی مهم نبود وجود سباست که منو بخواد..

- گریه نکن نازلی.. بهم بگو از کی این جریان ها اتفاق افتاده که بهم نگفتی؟

- از شب عروسی فرانک.

- چرا نگفتی؟

- فکر نمی کردم ماجرا انقدر جدی باشه.

- فکر نمی کردی؟ بالابت داره تو رو بهش می ده به خاطر کامران. مگه کامران چی کار کرده؟

صدای گریه ام بالا رفت، سبا عصبی ولی با لحن آرومی گفت:

- گریه نکن، فقط حرف بزن.

- سبا بیا..

با تردید و لرزه در صداش گفت:

- فقط بگو که هنوز قضیه جدی نشده.

- نه.. نه بهم زدم..

- باشه عزیزم، آرام باش..

- سبا بابا داره وادارم می کنه. امیر پاشا مصممه.. حاج بابا هم عصبانیه.. فرانک هم همینطوری مجبور کرد و کسی نتونست مقابلش بایسته.. سبا من.. منو داره شوهر می ده.. چشمشو حتی به روی محبتم هم بسته.

چنان حق می کردم و اشک می ریختم و با اون صدای گرفته بریده بریده حرف می زدم که سبا عصبی داد زد:

- گریه نکن.. به خدا همین امشب میام اونجا رو کنفیكون می کنما..

قلبم فرو ریخت. هنوز هم تا این حد مملو از احساسه.. دلم به صرافت افتاد انگار نفسم بالا اومد که آرام تر شدم، سبا هم حرفی نمی زد فقط صدای نفس های عصبشو می شنیدم.. صدای نفس های گریه و اشکمو می شنیدم.. آرام گفت:

- دو هفته صبر کن فقط دو هفته.. دارم می یام.

- می ترسم.

- نترس عزیزم، نمی دارم تو رو از من بگیرن. دارم می یام.. این شماره موبایلمه تو گوشیت سیو کن. هر چی شد به من بگو.. شنیدی نازلی..

- چیکار کنم؟ اگر خواست مجبورم کنه..

عصبی ولی با لحن آرومی گفت:

- کسی زاده نشده که بخواد تنها دارایی منو از من بگیره. حتی اگر اون بابای تو باشه، دو هفته تحمل کن به هر قیمتی که شده. من دارم می یام عزیزم گریه نکن..

نمی دونم تا حالا پیش اومده توی یه لحظه احساساتی که همیشه در وجودتون گم شده رو پیدا کنید و بهش ایمان قلبی پیدا کنید.. سبا اون شب جوری با من حرف زد که تموم مدنیت زندگی من شد سبا. باور داشتم

که سبا همیشه بوده و همیشه از لحظه ای که دیدمش تا این حد قبولش داشتم. دوستش داشتم، فقط اون شب اینو فهمیدم که مدل دوست داشتن من عوض شده.

حالم عجیب بود. خودمم باور نمی شد وقتی باهاش حرف بزنم اینطوری زیر و رو بشم ولی شده بودم. تموم وجودم به سبا اعتماد کرد و ایمان آورد. قلبم دیگه آرام و قرار نداشت انگار یه نازلی دیگه شدم. صداس همینطور زیر گوشم می پیچید. صدای قلبم توی سینه ام این جمله رو نبض می زد: " دیدی هنوز عاشقته؟ " چقدر راحت از عشق حرف می زدم!! این احساس تا حالا کجا بود؟ قلبم با هر بار فکر کردن بهش هری می ریخت. به من می گفت " تنها داراییم " این همه شهرت، حتماً هم این همه مال.. هیچ کدومو دارایش نخوند. به من گفت تنها داراییم. به این معنی نیست که منو مایملاکش دیده. بلکه یه حس مالکیتی که بهم نیست داده بود منو غرق یه حالی می کرد که ازش لذت می بردم.

استرس و بیزاری ای که در وجودم بود بعد صحبت کردن با سبا به صفر رسید، چقدر راحت آرام شدم حتی لازم نبود بگه که می یاد همین که صداشو شنیدم همه چی آرام شد، ته دلم قرص شد، تیرگی ای که تو آینده می دیدم به پایان رسید.

روی تختم دراز کشیدم، عکسشو از تو اینترنت گرفته بودم و تو رم گوشیم ریخته بودم.. توی فایل پیکچر رفتم و عکسش رو پیدا کردم و بهش چشم دوختم. قلبم قلقلک می اومد. بی اختیار نشیم باز شد.. من چم شده؟! هر چی که هست خیلی از حال خودم راضیم. از این که برای یه پسر انقدر مهمی که زنگیشو طی دو هفته از اون سر دنیا جمع می کنه تا به تو برسه. به تو شور اهمیت دادن می ده.. سبا یه پسر بود، یه پسر فوق العاده که بعد از این همه اتفاق هنوز عاشقمه.. چقدر دلم می خواست اینجا بود تا مقابل همه می ایستاد. مقابل امیر پاشا، مقابل کامران، حتی حاج بابا..

گرم شده بود! چقدر عصبانی بود وقتی گفتم " امیر پاشا قضیه رو خیلی جدی گرفته " چطوری با حرص داد زد " غلط کرده، تو همینطوری مقاومت کن، نازلی نذار نامزدت کنند. هر کاری می تونی بکنی بکن من می یام.. از هیچی نترس من پشتتم. بابات که هیچ وقت تو رو کنار نمی ذاره، پس نگران نباش، نازلی نا من پیام آینده امون فقط دست تو ا.. یادت نره تو به من قول دادی.. "

با همون لحن صحبت می کنه. هیچ تغییری نکرده، دلم می خواد زودتر ببینمش توی ظاهری که واقعاً یه مرد شده، مردی که به خاطر من اینطوری حرص و جوش می خوره و من تو دلم ذوق می کنم.. هرگز اینو تا اون شب تجربه نکرده بودم.

نازلی آرام تر.. نمی تونم. صداس چقدر گرم بود، انگار بم تر شده. به من می گفت " عزیزم " انگار نه انگار من بودم که باورش نداشتم. چی به سرم اومد طی یه تماس. دیدی حتی پای چت هم ننشست. بهم زنگ زد یعنی انقدر براش مهمم.. دیگه می تونم باهاش حرف بزنم. شماره اشو داد..

شماره اشو تو گوشیم سیو کردم. اول نوشتم " سبا " ولی بعد به خودم گفتم: دیگه سبا نیست، " آرسین " ه. چقدر اسمش غریبه است. من سبا رو بیشتر دوست داشتم.. روی شماره اش اسم مردشو گذاشتم " آرسین "

تقه ای به در اتاق خورد. سر بلند کردم و به کامپیوترم نگاه کردم. صفحه ی فیس بوکم باز بود و عکس سبا هم اونجا بود. بلند شدم تا صفحه رو ببندم. در باز شد. قلبم ایستاد.. با ترس به طرف در نگاه کردم دیدم مهرداد.. نفس راحتی کشیدم. دستمو رو قلبم گذاشتم و گفتم:

- وای ترسیدم فکر کردم حاج باباست.

مهرداد- فکر کردم داری گریه می کنی!

با ذوق دستشو کشیدم به طرف تخت و خودم رو تخت نشستم. کف دستمو رو تخت زدم و گفتم:

- بشین مهرداد..می خوام تعریف کنم.

مهرداد با تردید نگاه کرد، بعد چشماشو ریز کرد و یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

- به آرسین زنگ زدی؟

با تعجب گفتم: از کجا فهمیدی زنگ زدم!!

مهرداد- گوشیتو محکم تو دستت گرفتی، درم که زدم سمت تختت بودی نه کامپیوترت.

- ماشالله، چه نکته بین. حیف شدی باید تو دایره ی جنایی کار می کردی.

مهرداد- چیکار کردی که رنگت اینطوری شده؟

پریدم اینور تخت و خودمو تو آینه ی بیضی دور چوبی که به دیوار زده بودم نگاه کردم و گفتم:

- رنگم چیه؟

مهرداد- لپات گل انداخته!

دستامو روی گونه هام گذاشتم و مهرداد گفت:

- چی گفت؟

نشستم رو تخت و با هیجان دست مهرداد رو گرفتم و گفتم:

- مهرداد گفت دو هفته ی دیگه می یاد. بیاد نمی ذاره امیر پاشا بهم نزدیک بشه. مگه نه؟ مهرداد تو هم حس می کنی که سبا واقعاً دو هفته ی دیگه ای که گفته می یاد؟ حرفاشو باور کردم. حتی بیشتر از اونچه که عقلم اجازه می ده.. مهرداد چنان هول شد که باورم شد همه ی حرفاش حقیقت داشته.. صدای دادش تو گوشم می پیچه.. " دستشو رو قلبم گذاشتم و گفتم " چرا اینطوری شدم؟

مهرداد نگران نگاه کرد. توی قرنیه ی چشمم از راست به چپ و از چپ به راست می دویید، آهسته نجوا کرد:

- این چه وضعشه نازلی؟! خودتو کنترل کن.

- چرا صداشو شنیدم یه حالی شدم؟!!

مهرداد- تو همیشه نسبت به سبا بی رویه رفتار کردی حتی وقتی فکر می کردی دختره بی اندازه اعتماد کردی، بی حد دوستش داشتی و بی دلیل بهش وابسته شدی.. حالا هم که سبا پسر از آب در اومده و شده آرسین اینه حال و روزت، تو چته؟! یکم خوددار باش.

-

وقتی گفت " دو هفته دیگه می یام" دنیام تکون خورد. تموم دلواپسی هام عقب نشینی کرده.. مهرداد بگو که اشتباه نمی کنم.

مهرداد از رو تخت بلند شد و به طرف پنجره ی اتاقم رفت و همون جا ایستاد و به بیرون نگاه کرد و گفت:

- نمی دونم نازلی! این داستان سر دراز داره..

برگشت منو نگاه کرد و گفت:

- وقتی بیاد می خواد بگه کیه؟!!

- نمی دونم حرفی نزده ولی قبلاً گفته بود که می گه برادر سباست.

مهرداد- آقا جون گفته فردا صبح باید برگردیم.

- تو هم می ری؟

مهرداد سری تکون داد و گفت:

- آقا جون و رضا جر و بحثشون شده. آقا جون هم همه چیزو به صلاح رضا سپرده.

با تعجب گفتم:

- صلاح حاج بابا؟! !!! آقا جون می خواد من بدبخت شم..

از رو تخت بلند شدم و از در اتاق بیرون زدم. توی این اوضاع آقا جون نباید منو تنها بذاره. به طرف اتاقی که آقا جون و مامانی اونجا ساکن بودن رفتم و در زدم. در رو باز کردم دیدم آقا جون تنها رو مبل نشسته و داره قرآن می خونه. با شونه های افتاده و با بغض گفتم:

- آقا جون.

از بالای عینکش منو نگاه کرد. قرآنو بست و بوسید و گذاشت رو میز آباژور کنارش و نگام کرد.
دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

- جون آقا جون.

رفتم نزدکیش و دستشو گرفتم و گفتم:

- آقا جونی! داری منو تنها می داری.

آقا جون- بیش از این بمونم پرده های احترام بین من و رضا دریده می شه. من نمی تونم راضیش کنم
نازلی. رضا کله شقه حرف کسی جز خودشو قبول نداره.

منو کشید به طرف خود و منو رو پاش نشوند. سرمو بوسید و گفت: دختر خوشگل من..

با چشمای خیس نگاش کردم و گفتم:

- من حتی یه روز هم زیر یه سقف با امیر پاشا نمی رم.

آقا جون- نوه ی عزیز من! می دونم تو دلت چی می گذره ولی اینم فراموش نکن که هیچ پدری بد
دخترشو نمی خواد.

اشکام فرو ریخت. عین دلم داغ بود. با بغض گفتم:

- طرفدارش شدید.

آقاجون اشکامو پاک کرد و گفت:

- من طرفدار هیچ کس نیستم ولی دو چیزو می دونم اینکه عشق، تو نگاه اوله وقتی با اولین دیدار به دلت
ننشسته هرگز به دلت راه پیدا نمی کنه. دوم این که هیچ پدر مادر بد بچه او نمی خواد.

کناره ی سرمو روی شونه ی آقا جون گذاشتم و گفتم:

- من تنهام.. چرا انقدر پسر تو لج باز بار آوردی؟ من تن به این صلاح نا صلاح نمی دم آقا جون به هیچ
قیمتی..

آقاجون پشتمو نوازشی کرد و نفس عمیقی کشید..

تا دو هفته برسه جوون مرگ شدم. بماند که قدر تموم زندگیم گریه کردم. بماند که امیر پاشا هر روز بلند
می شد می اومد خونه امون و من قشقرق به پا می کردم. به گوش حاج بابا می رسید و حاج بابام هم با
من دعوا کرد.. حاج بابا به خاطر هیجان تپش قلب بالا می رفت و بی جون می شد و جون ما بالا می

اومد. من خودم از صبح جیغ می زدم و گریه و غش می کردم.. اوووه اون چهارده روز چهارده سال شد.. خاندایی هم وارد مقوله ی ازدواج شد و حالا اونم برای من نقش مشاور ازدواجو ایفا می کرد.

از یه طرفی هم زنگ می زدم به سبا و های های گریه می کردم و می گفتم: "بیا.. همین الان بیا من دیگه تحمل ندارم. دارم دیوونه میشم. بیا وگرنه کار دست خودم و همه می دم." بیچاره سبا گریه که منو که می شنید دیوونه می شد و قسم می داد به هر چی اعتقاد داشتم که روزای باقی مونده رو تحمل کنم.. می گفت: "همه ی کارامو دارم به وکیل می سپارم می یام فقط دارم کارای شخصیمو جمع و جور می کنم. نمی تونم یهو پیام زندگیم رو هواسم." بهش هم حق می دادم.. دو هفته فرصت کمیه ولی من داشتم روانی می شدم. شب تا صبح به اومدن سبا فکر می کردم. صبح تا شب گریه می کردم. حالا فکر کنید چی از من مونده..

روز پانزدهم بو که سبا زنگ زد و گفت:

- فردا ساعت سه بعد از ظهر می رسم تهران..

انگار دنیا رو بهم داده بودن. توی اون دو هفته تنها خبری که می تونست گریه ها و خشم منو بکاهه خبر اومدن سبا بود.

سبا- بیا فرودگاه.

- من که شمالم.

سبا- زنگ بزنی عمو بیا دنبالت بیا..

- حاج بابا نمی ذاره.

سبا عصبی گفت: بعد سه سال و نیم می خوام ببینمت، دارم دیوونه می شم. بیا.

- اگر نذاره چی کار کنم؟

سبا با همون لحن گفت: من نمی دونم نازلی اگه نیای یه سره می یام خونه اتون..

با گریه گفتم: نمی تونم آخه..

سبا هول زده گفت:

- چرا عزیزم؟.. چیه؟ چرا نمی تونی؟ گریه نکن باهام حرف بزنی..

- دیشب خیلی دعوا کردیم خیلی سبا..

با هول و ولا و لحن لرزون از عصبانیت گفت:

- زدنت؟

جواب ندادم، داد زد: زدنت؟

- نزد. خواست جلومو بگیره، تقلا کردم خوردم به میز تعادلمو از دست دادم افتادم رو میز شیشه ای وسط نشیمن پاهام و دستام زخمیه. مامانم نداشتنه امروز دانشگاهم برم.

سبا لحن نگران و مستأصلی گفت:

- دست و پات بخیه خوردن؟

به پام نگاه کردم. کف پام از قسمت وسط تا روی پام و شیشه بریده بود و بخیه خورده بود. آرنج دست چپ هم سه تا بخیه خورده بود.

- نه

عصبی و با صدای لرزون و گرفته گفت:

- به من دروغ نگو.

- فقط چند تا.

- می یام شمال.

- چطوری ببینمت؟!

- شماره ی عموتو بده.

- مهرداد هو؟! شماره ی اونو واسه چی؟!!

سبا- بده کاریت نباشه، فردا اونجام.

- سبا، حرف بزن ببینم چیکار می خوای بکنی؟

- به عنوان دوست مهرداد می یام، با خود مهرداد.

- چی؟! زده به سرت؟

با حرص گفت: تو فکر بهتری داری؟

- اگر حاج بابا بشناستت؟

سبا- بیش از چیزی که تو عکس دیدی فرق کردم. نمی شناسه..

- سبا!

سبا آروم ولی با بی تابی گفت:

- باید ببینمت، فکرت داره داغونم می کنه.

- سبا!

- فردا اونجام. شماره ی مهرداد رو بده.

شماره ی مهردادو دادم. کلی سفارش کرد و بعد خداحافظی کرد. تموم افکارم شد سبا، قلبم پر از هیجان دیدن سبا بود. دیدن اون در جنس یه مرد خیلی برام هیجان داشت. بعد سه سال و نیم دارم می بینمش وقتی می رفت با یه چهره ای که سردی چهره ی مرد رو داشت و ته مونده ی لطافت و ظرافت چهره ی زن بود. با موهایی که رو پیشونیش ریخته شده بود.. و حالا.. چطوری شده؟! هنوز نگاهش همون طوریه یا متفاوت شده؟ وقتی ببینمش می خوام چه برخوردی بکنم؟ چطوری جلوی خودمو بگیرم و بغلش نکنم و نبوسمش؟ سبا به خاطر من می یاد.. به خاطر من..

قلبم هری ریخت. دیگه تموم شد.. یا شایدم شروع شده..

به عنوان دوست مهرداد می یاد که بعد اینطوری نشون بده که منو دیده و عاشقم شده؟ ذهنش خوب فعالیت داره هنوزم، مثل گذشته است، شنیده بودم اونایی که ریاضی های خوبی دارن آدمای زرننگ و باهوشی هستند، سبا یه مغز ریاضی بود..

Mp player گوشیمو روشن کردم. آهنگی که سبا نواخته بود تو گوشم پیچید. صدای پیانوش حتی رنگ و قیافه داشت.. بی نظیر بود. به عکسش تو گوشیم نگاه کردم. فردا میبینمت و تموم نبض نفس هام شدی تو. گوشیم به صدا دراومد. مهرداد بود..

- الو؟

- نازلی! چی شده؟ افتادی رو میز شیشه ای؟ به من بگو رضا زده یا خودت افتادی؟

- مهرداد، مهرداد آروم تر، خودم افتادم.

مهرداد- چند تا بخیه خوردی؟

- پام یازده تا دستم سه تا.

مهرداد- چرا زنگ نزدی بگی؟

- سبا گفت؟

مهرداد صداش آروم تر شد و گفت:

- آره، گفت که بیام فرودگاه..

- می ری؟

مهرداد- خواهش کرد، گفت می خواد باهام حرف بزنه فرصت نداده برسه تهران و بعد قرار بذاره تا همو ببینیم گفت: همون شب با هم بیایم شمال..

- مهرداد این کارو می کنی مگه نه؟

مهرداد سکوت کرد و گفت:

- مهرداد تو تنها کسی هستی که ماجرای ما رو می دونی، سبا وقتی فهمید بهت گفتم اول خیلی ناراحت شد ولی بعد گفت باید یکی کنارم باشه وقتی که خودش نیست، من و سبا بهت اعتماد داریم.

مهرداد- ساعت سه پروازش می شینه، زنگ می زنم به رضا می گم.

- به مامانم بگو، شاید حاج بابا بگه که پسر مجردو نیار خونه امون.

مهرداد- رضا مهمون نواز تر از این حرفاست.

- مهرداد، ممنون.

مهرداد- مراقب خودت باش. اون پسره امروز اومد؟

- نه حاج بابا دیشب گفت: "چند روز نیا حال نازلی خوب نیست." همون دیشب اومد درمونگاه.. انقدر جیغ و هوار کردم که غش کردم. خون هم ازم رفته بود.. اگر بدونی صبح آوردنم خونه..

مهرداد- یه کم دیگه تحمل کن.

- به مامانی نگی ها، زنگ می زنه به امیر پاشا می گه "مهرداد و دوستش می یان شمال خونه ی رضا" اون هم که می شناسی می خواد خودشو مطرح کنه بلند می شه می یاد اینجا با سبا دعواش می شه.

مهرداد- خيله خب.

- خداحافظ.

مهرداد- خداحافظ.

دیگه با مهرداد صحبت نکردم ولی سبا تا رسید ایران بهم زنگ زد و گفت با مهرداد دارن می رن تهران. تا سبا زنگ بزنه یه لحظه آروم و قرار نداشتم. از دلهره مردم که نکنه سفرش با مشکل روبرو بشه، نکنه هواپیماش سقوط کنه..

با اون پا و دست و ضعف شدیدم سه بار دو رکعت، دو رکعت باری سلامتی سبا نماز خوندم تا صداشو شنیدم و آرامش گرفتم و نفسم بالا اومد.

سبا داشت می اومد. باید خودمو براش آماده کنم به پام آرنجم با نایلون بستم و رفتم حموم. ابرو هامو برداشتم.. صد بار تو کمد لباسمو بررسی کردم کدومو بپوشم تو کدوم خوشگل تر می شم، کدوم بیشتر بهم می یاد؟ سر آخر هم یه شلواری که از بالا تا پایین گشاد بود و به رنگ بژ که پام راحت از پارچه اش رد بشه با یه بلوز قهوه ای آستین بلند که عکس کاریکاتوری ای روش داشت تنم کردم و مو هامو از بالا جمع کردم.

در اتاق باز شد. مامان اومد تو اتاق، تو دستش یه لیوان آب میوه و ظرف قرصام بود. گفت:

- بیا بشین ببینم، مگه دکتر نگفت " راه نرو" مگه پات بخیه نداره.

- پاشنه ی پام رو زمینه. وزنم هم رو پای راستمه..

مامان- رنگشو نگاه! مهرداد بیاد یه ب کمپلکس بهت بزنه..

- من آمپول نمی زنم. آه مامان باز شروع کردی ها.

روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و مامان گفت:

- آب میوه نتو تا تهش می خوریا، آب آناناسه زخمات جوش بخوره. به مهرداد گفتم از تهران برات آناناس بخره اینجا که قحطیش اومده.

- آقا جون اینا هم می یان؟

مامان- مهرداد نگفته، تو زنگ زدی به مهرداد گفתי پات اینطوری شدی؟

- گفت چرا نای حرف زدن نداری مجبور شدم جریانو بگم.

مامان به ساعت نگاه کرد و مستأصل گفت:

- فکر نمی کنه الان این بچه بیدار بشه شیر بخواد؟

- روشنک؟ رفته بیرون؟

مامان- رفتن با فرانک خرید کنند.

- چرا بچه اشو نبرده؟

مامان- من نذاشتم ببره، هوا خنک شده بچه سرما می خوره. اینا هم که می رن بیرون دل ندارن بیان خونه. گفتم هم بچه خسته می شه هم سرما می خوره بذاره پیش من بمونه..

پوزخندی زدم و مامان با خشم گفت:

- به چی می خندی؟!

- به روشنی که چقدر واقعاً خوشبخته که هر کاری دلش می خواد می کنه ولی تاوونشو من باید بدم چون مثل اون خودم انتخاب نکنم. مثل اون نرفته با یه بچه برنگردم، مثل اون بچه ام بی پدر، بزرگ نشه. مثل اون یه لنگه تو هوا نمونم.. ولی همچنان روشنی هر غلطی دلش می خواد می کنه و بعد صلاح حاج بابا می گه که غلطی که روشنی کرده و این بوده نتیجه اش مبادا نازلی بکنه پس باید هی محدود و محدود تر بشه.

مامان شاکی نگام کرد و گفت:

- نازلی می دونی تو چی شدی؟ شدی انگشت ششم یه دست، ببریش دردت می یاد نمی تونی، ببریش نا هنجاریه. آخه تو چطور انقدر ناخلف شدی؟

- آهااان، دفاع از حق ناخلفیه نه؟ باشه من ناخلفم ولی گوسفند نیستن می گن اون دنیا یه سری شبیه گوسفند می شن می گن " خدایا چرا گوسفند شدن؟" خدا می گه اینا کسایی که از حقشون دفاع نکردن. مامان جان من گوسفند نیستم.

مامان با حرص گفت:

- تو دریده ای گوسفند نیستی که مامان جان.. دارو تو بخور. نرم بیام ببینم هنوز این لیوان آب میوه و قرص رو میزه ها. یه کرم هم به صورتت بزن که با رنگ و روی پریده ات جلوی عموت ظاهر نشی. انگار داره با دوستش می یاد. می گفت " دوستم تو شهر کار داره، می خواسته بره هتل من تعارف زدم قبول کرده دیگه تو رودروایسی موندی. " البته ما هم تو رودروایسی موندیم. عمومت عقلش می لنگه آدم دوست مجردشو می یاره خونه ای که دختر مجرد هست.

- نــــه! " لبمو گزیدم و گفتم" مگه نمی دونست راهبه های این خونه حق دیدن مردای نامحرمو ندارن فقط امیر پاشا حق داره از سر و کول من بالا بره و چشم چرونیمو بکنه؟

مامان با حرص با مشت گره شده اش زد کنار رون پای خودش و با دندون های رو هم گذاشته گفت:

- نازلی! ذلیل مرده، آخه تو چرا انقدر حرص می دی. آخر منو بابای بیچاره اتو سخته می دی.

صدای زنگ آیفن اومد و با ذوق و هیجان و شغف گفتم:

- عمو مهرداد اومد؟

مامان سری تکون داد و گفت: نمی دونم. الان چه وقت مهمون داریه که مهرداد مهمون می یاره؟

گوشیمو از روی میز کامپیوتر برداشتم همون آن اس ام اس اومد. " ما جلوی در خونه ایم" از طرف مهرداد بود. حتماً سبا مجبورش کرده اس بزنه چون خودش سیم کارت ایرانو هنوز نداره.

از جا با اون پام لی لی کنان رفتم طرف پنجره و دیدم آی سی سفید عمو مهرداد اومد تو حیاطه. قلبم هری ریخت. بی اختیار خندیدم. تموم تنم مور مور شده بود. سبا اومد.. الان تو ماشینه. نمی خوام از دور ببینمش از نزدیک، اولین دیدارمون بعد تغییرشه..

آخرین روزی که خداحافظی کردیم اومد جلوی چشمم، چهره ی دخترونه اش تو ذهنم کمرنگ شده بود. می خواستم به مقایسه بذارم چهره هاشونو، تو آینه به خودم نگاه کردم. رنگ و روم دیگه اصلاً به جا نبود. قلبم عین توپ بسکت که به زمین می کوبند صدا می کرد. در اتاقو باز کردم. صدای عمو مهرداد از طبقه ی پایین می اومد.

- نازلی بالااست؟ پاش چطوری؟

مامان- مگه این بچه می تونه یه جا بشینه؟ یه سره با اون پاش در حال جست و خیزه. انگار نه انگار بیست و دو سالشه. دو سال هم به زور داره.. چشمم آب نمی خوره اون بخیه جوش بخوره.. بفرمایید آقا..

عمو مهرداد- آرسین من برم بالا به برادر زاده ام سر بزنم.. بیا اصلاً بریم بالا ساکتتم بذاری تو اتاق.

مامان- مهرداد جان اتاق ته ی رو برای شما آماده کردم. من برم یه تلفن به روشنگر اینا بزنم.

مهرداد- دستت درد نکنه زن داداش.

صداشو شنیدم، هزار بار کلمه ای رو که اول ادا کرد، جمله ای رو که کامل کرد گویا روی اکو بود از پرده ی گوشم عبور کرد. صدای سبا بود با همون لحنی که معمولاً حرف می زد ولی بم تر، گیرا تر، یه گرفتگی خاصی تو صداش موج می زد انگار صداش حرارت داشت. گرماشو حس می کردم حتی با این فاصله.. حس می کردم روحم از من چندین قدم جلو تره از ذوق دیدن سبا از تنم پر کشیده واسه همین کرخ شدم و به سختی با این پای چلاق دارم مسافت کوتاه در اتاقم تا پله ها رو طی می کنم.. قلبم دیگه تو سینه ام بند نبود، دستام یخ زده بود.. تموم حواس پنجگانه ام شد حس بینایی با تموم جونم به راه نگاه می کردم تا اون دو قدمو طی کنم و پایین پله ها ببینمش، قدم آخر رو که برداشتم سر بلند کردم. مهرداد وسط پله ها بود. از گذرم عبور کرد. هدف چشمای من سباست، پایین پله ها یه پسری ایستاده. از پایین به بالا قامتش به واریسی چشمام نشست، شلوار جین که فیت تنش بود، یه آبی خیلی خوشرنگ. پاهایی که حتی از زیر شلوار جین هم می شه تشخیص داد که بلند و عضلانیه که انقدر فیت پارچه به تنش چسبیده. یه تی شرت آبی فیروزه ای که اونم جذب تنش بود. ساده سه دکمه بود و دو تا دکمه اشو باز گذاشته بود. جلوی سینه ی لباسشو عضلات سینه اش داشت می درید. این که هیکل سبا نیست! چرا انقدر عضلانی شده!! اون فقط درشت بود ولی این یه پسر با استخوان بندی درشته که سایشو X می کنه و عضلات خوش فرم یه ورزشکار رو داره..

ترسیدم از گردنش به بعد رو نگاه کنم.. گردنبندش از بلوزش زده بیرون. همون گردنبند و نیکاته.. همون که من به سبا داده بودم. سباست نازلی.. ببینش.

چشمام پر از اشک شده بود، تار می دیدم قلبم به موج هیجان وجودم نشسته و عین یه پرنده تو قفس، تو قفسه ی سینه ام خودشو می کوبید. پشت تاری چشم دیدمش. ولی تار بود. پلک محکمی زدم و بی طاقت و متهنچ نگاهش کردم.. سبا!!! موهای پرشو به طرف بالا داده بود، موهای مرتب و درست شده بود. کنار های موهایش دور تا دور کوتاه کوتاه کرده بود. مدل موهایش " دیزل" بود، پیشونی سبا بلند تر بود ولی پیشونی آرسین کوتاه تر، ابروهایش پهن تر شده بود ولی به قدری مرتبه که گویا از پهنیش مجبور شده زیرشو تمیز کنه تا چهره اش باز تر بشه.. چشماش.. چشماش چرا آبی؟ سبا نیست.. سبا نیست! چشمای سبا قهوه ای بود چشمای اون آبی.. اون چشمای سباست ولی رنگش چشمای اون نیست..

کنار دیوار رو گرفتم، مهرداد دو سه تا پله ی مونده رو دوید به طرف بالا و زیر بغلمو گرفت، اون هم نگاهش تو چشمام قفل شده بود. پلک نمی زد فقط نگام می کرد و زیر لب یه چیزی رو نجوا می کرد.

مهرداد- نازلی

آهسته با چشمایی که از هیجان دیدن سبا نم دار شده بود ولی حالا به خاطر اینکه سبا نیست داره از نا امیدی می باره گفتم:

- سبا نیست.

فاصله ی پایین پله ها رو تا بالای پله دوید. قدش، قد سباست فقط سر شونه هاش پهن تر شده.. رنگ موها همون رنگه.. مامان کجاست؟

- نازلی!

حتی مثل اون صدام می زنه. چرا زیر زانوم خالی می شه؟! مهرداد منو محکم تر گرفت و با کمی حرص گفت:

- نازلی!

اصلاً مهردادو نمی دیدم همینطوری با سینه ی سوخته به اون چشم دوخته بودم. با چشمای تارم گفتم:

- تو سبا نیستی.

مستأصل و نگران با تموم تلاشش گفت:

- من سبا.

با بغض و چونه ی لرزون گفتم:

- نیستی چشمات آبی، سبا ی من چشمام قهوه ای بود.

کلافگی به سرعت برق توی صورتش هویدا شد، حتی مثل سبا عصبانی می شد. همون طوری که سبا اخماشو تو هم می کشید و حرف می زد..

- گریه نکن.. چشمامو عمل کردم.

- دروغ نگو تو سبا نیستی.

با حرص و عصبانیت بیشتر و تن صدای کوتاه و بم که صدایش به کس جز ما سه نفر نرسه گفت:

- دروغ نمی گم من سبام، نازلی.

تی شرت فیروزه ایشو توی یک حرکت درآورد. بدن عضلانی و خوش فرمشو پیش چشم دیدم اون شکم سیکس پک، عضلات سرشونه که نه خیلی درشت بود نه خیلی ریز. برگشت. روی پوست برنزه اش نزدیک گردنش نوشته بود: I am a man.. قلبم هری ریخت. سباست..

تی شرتشو پوشید. برگشت و مثل اون موقع ها تو چشمام نگاه کرد. با همون حرارتی که اون روزای آخر آزادانه به چشمام انتقال می داد، قرنیه آبی رنگ چشمام درست عین یه تیله ی فیروزه ای رنگ توی صفحه ی چشمام به چپ و راست می دویید تا باور شو توی چشمام رنگ بزنه. چقدر نگاهش سباست، قاب چشماش سباست، پس چرا رنگ چشمای سبا نیست.

دستمو به طرف صورتش دراز کردم، اصلاً دستم تحت اختیار خودم نبود. این دست تحت اختیار چیزی مافوق عقل و وجدانم بود. دستم رو روی گونه اش گذاشتم، قلبم توی سینه ام داغ شده بود. صورتش ملتهب بود انگار تب داشت. دستام به اندازه ی کوه های یخ سرد بود. گرمای تنش از کف دستم به قلبم منتقل می شد، اینو فقط سبا می تونه به من منتقل کنه نه کسی غیر از اون. این حالو فقط یه عاشق درک می کنه، عاشقش شده بودم اینو اون لحظه با تک تک سلول های بدنم حس کردم، فقط دیدن سبا با حال و روز من این کار رو می کرد. رنگ چشمای سبا رو نداشت پس چرا با من اینطوری می کرد؟! جایی از زندگی هست که وقتی عاشق بشی می فهمی که قدرت قلبت انقدر زیاده که عقلت زائل می شه و مقوله ی فکر، آینده نگری، منطق فراخود حتی "مباحث روانشناسی" در وجودت به صفر می رسه و تو هیچ کاری نمی تونی بکنی در برابر پادشاهی قلبت. تموم احساس و ادراک و خردت یه رعیت بدبخت می شه.

- سبا..

چشماشو بست، نفس آسوده ای رو از سینه اش خارج کرد و سرشو کمی کج کرد تا کف دستم که رو گونه اش بود رو ببوسه.

- جان؟

مهم نیست که چشمای آبی رنگ چشمای سبا نیست، مهم اینه که تموم وجودش و وجودم اعلام می کنند سباست.. زدم زیر گریه و خودمو تو بغلش جمع کردم، پنجه های دستمو جلوی لبهام جمع کردم. منو تو

بغلش کشید، بوی سبا رو می داد این بو به آشنایی بوی پدر و مادر بود.. پشت دستام روی قفشه ی سینه اش و جلوی دهنم بود. نبض قلبشو روی پشت دستم حس می کردم، پر هیجان می کوید. سرمو بوسید و گفت:

- اومدم دیگه، گریه نکن.

مهرداد- الان زن داداشم می یاد نازلی!

سبا آهسته منو از خودش جدا کرد و مهرداد گفت:

- بریم اونور..

سبا چنباتمه زد جلوی پام و دست کشید روی پای چپم که باند پیچی شده بود و گفت:

- خیلی درد داری؟

اشکامو با پشت انگشتام پس زدم و گفتم:

- دیگه نه. " بهش ایمان پیدا کرده بودم ولی چشمم هنوز انقدر ایمان نداشت.. "

از جا بلند شد. مهرداد دستشو پشت سبا گذاشت و گفت:

- بریم اونور از جلوی دید رد بشید.

طفلک مهرداد بیشتر استرس داشت، داخل راهروی اتاق ها رفتیم، گوشی مهرداد زنگ زد. به صفحه ی گوشیش نگاه کرد و گفت:

- مامانه.. " به طرف ته راهرو رفت، سبا دستمو گرفت و پشت دستمو بوسید، بهش نگاه کردم و گفتم:

- چه بلایی سر چشمات آوردی؟

سبا لبخندی زد، همون لبخند، رو همون لبایی که می گفتم: "اگر واقعاً پسر باشه برای یه پسر زیادی قشنگه." لپش سوراخ شد، این یه نشونه از سبا بود.. دستی رو موهام کشید و گفت:

- بریم تو اتاق برات تعریف می کنم.

در اتاقمو باز کردم و سبا گفت:

- آهسته راه برو، مواظب باش. دستتو ببینم.

- اون زیاد نیست سه تا بخیه خورده. "برگشتم نگاه کردم، لبخندی زد و گفت: " جان؟

قلبم هری ریخت و مستأصل گفتم:

- سبا! خیلی عوض شدی!!

سبا لبخند تلخی زد و صندلی میز کامپیوترمو کشید و اشاره کرد که بشینم، نشستم و خودش لبه ی تختم نشست. صندلیمو کشید جلو، دستشو اینور اونور دستگیره های صندلی گذاشت و توی چشمم نگاه کرد و گفت: اول بهم بگو منو با این چهره دوست داری؟

توی کل صورتش مانور دادم، صورتش تو پر تر شده بود، یه ته ریش خیلی خیلی کمی رو صورتش بود. بینیشو عمل کرده بود. همین کافی بود تا کلی صورتشو عوض کنه، فرورفتگی بالای لبش، زرخدان چونه اش و اون لبهای زیباش.. لبخندی پر رنگ زد و لپش فرو رفت. عاشق این چال لپش بودم. بی اختیار با لبخند زدم و تو دلم گفتم: عزیزم.

- خیلی بی انصافی. " چشمم پر از اشک شد. نمی دونم چرا شده بودم عین فرانک و روشنک! من هیچ وقت انقدر گریه نمی کردم! اصلاً گریه نمی کردم! به خاطر احساسم به سبا بود؟! "

دستشو به احاطه ی صورتم در آورد وگفت:

- گریه نکن، دیوونه می شم.

- چرا سه سال و نیم بهم زنگ نزدی؟ باهام حرف نزدی؟

- بیست و هفت تا عمل جراحی طی سه سال سخت تر از اونی بود که تو بخوای استرشو بکشی. تموم درد امو با موسیقی تحمل می کردم. شب و روز درد داشتم، عصبی بودم و فقط امید و انتظار تو رو پا نگه می داشت. نگاه کردن به عکسات، فکر کردن بهت، خوندن ایمیل هایی که برام می فرستادی، آهنگ هایی که برای رنج خودم می ساختم.. تنهایی زجرم می داد، با کسی کنار نمی اومدم. نمی تونستم کار کنم. تو خونه بعد هر جراحی و دوره ی نقاهت خودمو حبس می کردم. ترس نخواستن تو منو به جنون می رسوند و فرستادن هر ایمیلت نفسمو چاق می کرد که تو هستی. هنوز هستی پس منو می خوای.. برای من که عاشقت بودم خیلی سخت تر بود. دو سال اول که گذشت تو تنهایی هام موسیقی نمایش نامه امو تموم کردم. اسپانسر نمی خواستم فقط یه مدیر برنامه می خواستم تا نمایش نامه بره رو سین. کار خدا بود که با یکی مثل خودم آشنا شدم اونم مثل من یه هرمافرودیت بود. اونم تحت درمان بود، من ایرانی و اون استرالیایی با چشمای آبی طوسی، اونم جنسیتش متمایل به مذکر بود. تقریباً دوره ی درمانمون در یه سطح بود.. مدیریت تبلیغات خونده بود، توی بیمارستان هم اتاقی بودیم. از درد مجبور بودم ویلن بزنم. برام سخت بود حتی زدنش ولی منو تسکین می داد. حداقل قبل جراحی انقدر تسکین می داد که روانم آروم بشه..

آهنگ هامو شنید، با هم هم کلام شدیم. انگلیسیش خوب بود از سر تنهایی باهاش درد و دل کردم و اهدافمو گفتم. گفت بهم کمک می کنه.. از بیمارستان که مرخص شدیم تدارک نمایش نامه و بازیگراشو دیدیم. اون سال ها بود که تو هلند زندگی می کرد و خوب هلندو می شناخت.. طی چند ماه نمایش نامه ی اول روی میز اکران شد.

"چشماشو بست و دستامو میون دستاش گرفت و به لبهاش نزدیک کرد و ادامه داد" عالی بود. فکرشو نمی کردم.. چشمای آبی ای رو که گویا دورش هاله ای از رنگ طوسی احاطه کرده بود رو باز کرد و بهم چشم دوخت و گفت: "

- فقط یکماه بعد مدیر سالن نمایش بهم زنگ زد و گفت چقدر درخواست اکران دوباره ی نمایش شده، دوباره قرار مدارا رو گذاشتیم، یک بار دیگه، دوباره و ... یه نمایش تبدیل شد به تیترا خبری روزنامه های هلند و بعد کل اروپا و .. مصاحبه گرا، گزارشگرا و .. فکر نمی کردم نمایش نامه ام انقدر معروف بشه ولی شد. همه ی کسانی که مثل من بودن شدن طرفدارام، تو یوتیوب یکی از پر طرفدار ترین آهنگ های لایت شد.. کار خدا بود.. " موهامی کنار شقیقه امو کنار زد و گفت: " با عشق ساخته بودم واسه همین به دل همه نشست.. با فکر کردن به تو، دارم دیوونه می شم.. پر از توام.. خیلی سخت بود! هر روزو با فکر این بگذرونم اگر امشب بهم ایمیل نزد چی؟ اگر اونی نباشه که برام می نویسه چی؟ نکنه باباش مجبورش کرده ازدواج کنه و از ترس من حرفی بهم نمی زنه؟ هر لحظه ام با استرس بود و با دلشوره.. درد عمل جراحیام یه طرف، فشار روانی ای که می کشیدم طرف دیگه.. دلواپس تو بودن سر دسته ی تموم مشکلاتی بود که داشتم..

" نفسی کشید و عمیق تر نگاهشو بهم دوخت و گفت: " وقتی گفتم امیر پاشا اومده خواستگاری دنیام زیر و رو شد.. از چیزی که می ترسیدم و می خواست سرم بیاد..

به دستام نگاه کرد، چقدر احساساتش عمیق تر و قوی تر شده! می گه هر روزشو با افکار من می گذرونده.. چقدر موهاش بهش می یاد، بعد سه سال و نیم گردنبندم هنوز تو گردنش..

بی تاب به صورتم نگاه می کرد، گویا نگاهش حس لامسه داشت و صورتمو نوازش می کرد. گرمای نگاهشو حس می کردم، انگار زمان ایستاده بود. چه بلایی سرم اومده؟ دنیام زیر و رو شده! غیر قابل باوره ولی این منم اینم سباست با چهره ای متفاوت ولی.. آشنا تر از آشنا.. آشنا تر از یه غریبه.. انگار همیشه همینطوری بوده. فقط کافی بود باورش کنم..

سبا- اسمش نیکولاس بود.. از درد های تو سینه ام باهاش حرف زدم. از این که چقدر می ترسم خونواده ات منو بشناسند و قبول نکنند که تو رو به من بدن، که زندگیمو بهم بدن.. رویاهامو نابود کنند. تموم آرزوهامو فنا کنند چون از بیماری من بار غلط داشتن.. اصلاً مگه می شد اسمشو گذاشت بیماری؟ یه اختلال ژنی و هرمونیه.. فقط همین.. " سری تکون داد و ادامه داد" نیکولاس این پیشنهاد رو بهم داد.. گروه خونیا مون یکی بود، آزمایش دادیم و بعد هم درخواست کردیم. سخت بود ولی شد. چشمامونو با هم عوض کردیم.. اینطوری به ذهن کسی نمی رسید که من همون سبا دوست نازلی هستم.. چون سبا چشمای روشن نداشت ولی آرسین داره.. این "من" هستم.

توی چشمام عمیق نگاه کرد، نگاهم توی چشماش انگار مست شده بود که خودشو سپرده بود به راه اون..

در اتاق یهو باز شد.. قلبم فرو ریخت.. سریع دستمو از دست سبا بیرون کشیدم و مستأصل برگشتم به طرف در اتاق نگاه کردم ولی سبا خیالش آسوده بود و خونسرد به طرف در نگاه کرد. دیدم مهرداد. یه نگاه به ما دو تا کرد و گفت:

- نازلی، آرسین.. هر آن زن داداش می یاد بالا پاشید بسه..

سبا- بی انصافی نکن مهرداد.

مهرداد- مگه دست منه.. بچه نشید الانه که رضا هم بباد، بریم پایین زن داداشم یه وقت فکر بد می کنه اونوقت کار شما سخت تر می شه..

- راست می گه سبا.

سبا- آرسین.

گنگ و پریشون احوال به سبا نگاه کردم و گفتم:

- زبونم نمی چرخه..

سبا- اون پایین یه بار بگی سبا تمومه.

مهرداد- راست می گه دیگه.

- حالا چرا آرسین؟

سبا- جون آرسین یعنی "پسر آریایی"

- تا اینجا هم بهش فکر کرده بودی!!!

سبا سرشو تکون داد و لبخندی زد. سری تکون دادم و گفتم:

- آرسین.

صدای مامان در حالی که می اومد بالا رو شنیدم و به مهرداد گفتم:

- شال منو بده سرم کنم الان تو بیخ می شم که چرا جلوی یه پسر غریبه چیزی سرم نبود. تازگی ها منبع حراست کل ایران از خونه ی ما نشئت می گیره.. " مهرداد از روی چوب لباسی شال مشکیمو داد سرم کردم. آرسین هم از روی تخت بلند شد و کنار مهرداد ایستاد. مامان در اتاقو باز کرد و یه نگاه به ما سه تا کرد و بعد با لبخندی تصنعی رو به پسر ا کرد و گفت: " چرا لباساتونو عوض نکردید؟ براتون چای ریختم بخورید خستگیتون در بیاد..

مهرداد- روشنگ کجاست؟

- مامان- رفتند با فرانک خرید کنند از ساعت یازده صبح رفتن. الان ساعت چنده؟ هفت غروب هنوز نیومدن.. این بچه تا حالا همش شیر خشک خورده، یه ذره به فکر من نیست، به فکر بچه اش نیست..
- چون اون روشنگه.. و مستمر آزاده هر کاری بکنه..
- مامان بهم چشم غره ای رفت و بعد رو به مهرداد گفت:
- دیشب تو درمونگاه دکتر بهش چند تا آمپول تقویتی داده. براش بزن از این بی رنگ و رویی در بیاد..
- آرسین نگران نگاهم کرد و مهرداد گفت:
- آمپول چی داده؟
- گفتم آمپول نمی زنم.
- آرسین اخم کرد. منم اخم کردم و رو به مامان گفتم:
- حالم خوبه، حرصم ندید غش نمی کنم.
- مامان با حرص نهفته ای در کلامش گفت:
- تو کمتر جیغ بزن، فشارت کمتر می افته و غش نمی کنی. "رو کرد به مهرداد و گفت" مهرداد جان با آقا " اشاره به آرسین" بیایید پایین.
- مامان از در رفت بیرون و آرسین گفت:
- دیشب هم غش کردی؟
- اصلاً حالم بهم خورد که تعادلمو از دست دادم رو میز.
- مهرداد سری تکون داد و گفت:
- برم دستگاه فشار سنج مهردادو بیارم فشارتو بگیرم..
- این پرستار بازی هاتو بذار کنار ها. به من آمپول نمی زنید.
- مهرداد- از سنت خجالت بکش هنوز از آمپول می ترسی؟
- نمی ترسم. "به آرسین نگاه کردم، خنده اش گرفته بود. بالش کوچیک روی تختمو برداشتم و به طرفش پرت کردم. خندید و گفت:"
- من که حرفی نزد. "رو کرد به مهرداد و گفت"
- آره برو فشار سنجو بیار رنگش خیلی پریده. یه وقت دوباره از حال نری؟

- مهرداد از اتاق رفت بیرون و گفت:
- من غشی نیستم فقط وقتی خیلی حرص می خورم و جیغ می زنم فشارم می افته و بی حال می شم.
- لبخند مهربونی زد و اومد رو تخت نشست. دستمو گرفت و گفت:
- داری به من می گی؟ مگه من تورو نمی شناسم؟ "توی چشمام عمیق نگاه کرد و گفت: "
- دیگه نمی دارم کسی بهت آسیب برسونه.
- پشت انگشتمو بوسید. بدون این که دستمو از تو دستش بکشم بیرون آروم گفتم:
- دیگه نامحرمی.
- لبخند پررنگی زد و با شیطنت گفت:
- پس چرا ازم دوری نمی کنی؟
- غمگین نگاهش کردم و آروم گفتم:
- چون سه سال و نیم ازم دور بودی.
- آرسین دستشو دراز کرد طرفم و موهایی که از شال زده بود بیرون رو با دست راستش نوازش کرد و گفت:
- دیگه تموم شد.
- اینجا می مونی؟
- آرسین- اینجا خونه می گیرم.
- می خوام کار خاصی شروع کنی؟
- آرسین- با وکیل تو تهران تماس گرفتم که خونه امو بفروشه. الان نزدیک هفت، هشت ماه هست که به بنگاه سپرده بودم. یه مشتری پیدا شده که می خوادش یکم سر قیمت اختلاف نظر دارم می گم که با خریدار کنار بیاد بفروشه بره. پول فروش سهام و شرکت هنوز تو بانک یه بررسی ای می کنم کار رو شروع می کنم. سرمایه ام هست منتهی برای شروع کار نیاز به مشورت با یه مشاور دارم.
- سری تکون دادم. با شیطنت گفت:
- شاید هم با باجناب آینده ام کار رو شروع کردم.

نگران به آرسین نگاش کرد. واقعاً می‌خواد با من ازدواج کنه؟ همه‌ی خان‌ها رو پشت سر بذاره؟ با حاج رضا در بیوفته؟ به خاطر من هر کاری می‌کنه؟ امیر پاشا رو مثل یه رقیب تو میدون به زمین می‌کوبه؟

آرسین دستامو گرفت و گفت:

- ناباورانه نگام نکن.

- دلم می‌خواد بخوابم و وقتی بیدار شم که همه چیز آرومه.

آرسین- هیچ کس پشت من نیست، همه کسو دارم و لب کسی نیست.. پدری، مادری، خواهری.. فامیلی دارم که تو زندگی من حضور غایب دارند ولی برام مهم نیست چون عادت کردم که باشند و نباشند.. اما نازلی تو از پنج سال قبل وارد زندگیم شدی به خاطر تو اومدم به امید این که تو جای همه رو برام پر می‌کنی.. به من باور داشته باش. همین برام کافیه که ادامه بدم.. " دستمو رو قلبش گذاشت و گفت: "

- همه‌ی وجودم تغییر کرد جز این. حس می‌کنی؟

توی چشمای آبی طوسیش نگاه کردم. چشمای غریبه اش ولی نگاه آشناس که قلب مضطربمو پر از شوری خاص می‌کرد..

خلاصه مهرداد اومد و فشارمو گرفت و به زور اون آمپول لعنتی ویتامینو بهم زد و بعد هم با هم رفتیم پایین.. تا حاج بابا اومد و .. خدا می‌دونه به من چی گذشت تا حاج بابا بیاد داخل خونه و آرسینو ببینه و نفهمه سباست.. ولی خود آرسین در کمال آرامش مثل یه غریبه، سرد و خونسرد خیلی عادی با حاج بابا دست داد و خودشو معرفی کرد. حاج بابا با روی باز باهاش دست داد و گفت:

- خوش اومدید، من از بین دوستای مهرداد شما رو هیچوقت ندیده بودم. دوستیتون جدیده؟

آرسین لبخند کمرنگی زد و به مهرداد نگاه کرد و گفت:

- نه زیاد ولی من یه چند سالی ساکن ایران نبودم.

حاج بابا تعارف کرد تا آرسین رو مبل بشینه و بعد خودش رو مبل روبرویش نشست و گفت:

- کجا تشریف داشتید؟

آرسین- هلند.

حاج بابا- برای کار رفته بودید یا تحصیل؟

آرسین- تقریباً باید بگم هیچ کدوم، برای هدفم..

حاج بابا لبخندی پر رنگ زد و گفت:

- هدف‌ت چی بوده که تو ایران نمی‌شده؟!

آرسین- تو ایران می‌شد ولی خانواده ام زیاد راضی نبودن.. برای همین مهاجرت کردم و حالا با موفقیت برگشتم.

حاج بابا- مشتاق شدم بدونم هدف‌ت چی بوده؟ البته اگه مشکلی نیست که بگی.

تا آرسین اومد دهن باز کنه مهرداد گفت: رضا جان چطور آرسینو نمی‌شناسی؟! اون الان یه موزیسین مشهور شده.. یه آهنگ ساز که نمایشنامه‌ی موزیکالش عین بمب تو اروپا و ایران صدا کرده.. " رو کرد به آرسین و گفت: "

- داداش یه وقت بهت بر نخوره ها.. این داداش رضای ما اهل آهنگ و آواز نیست ولی تا دلت می‌خواد از این وروجکمون بپرس الان بیوگرافیتو بهتر از خودت می‌گه..

لبخندی به عمو مهرداد زد. عجب فیلمی هستی مهرداد، حیفی برای پرستاری باید بازیگر می‌شدی..

آرسین به جای این که به من لبخند بزنه به عمو مهرداد لبخندی زد و گفت:

- اختیار داری مهرداد جان من کوچیک حاج رضا هستم. سعادت نداشتم حاج رضا منو بشناسند..

حاج بابا خندید و گفت: ای بابا پسر من چرا منو شرمونده می‌کنی؟

آرسین چه لفظ قلم صحبت می‌کنه!!! جلال الخالق!! حالا چرا منو نگاه نمی‌کنه؟! حرصم می‌گیره آخه!.

مامان با سینی جای اومد و با تعجب گفت:

- حاج رضا جان چرا نرفتی لباس‌تو عوض کنی؟

حاج بابا- حواسم رفت پی این پسر گل و گلاب. الان بلند می‌شم.

صدای زنگ اومد و حاج بابا با تعجب گفت:

- کیه؟

سریع و با حرص گفتم:

- آسین سر خود.

مامان با حرص گفت:

- نازلی!

حاج بابا با گنگی اخمی کرد و رو به من گفت:

- منظورت کیه؟! -

صدای گریه ی بچه ی روشنگ اومد مامان گفت:

- باز بیدار شد. " مامان دوید و رفت و گفتم: "

- همون سوگلی خانم دیگه که هر اشتباهی مرتکب می شه، برای ای که عوارضشو در ما نبینید من و فرانک می بایستی تقاص پس بدیم.

حاج بابا با اخم و عصبانیت خفته منو نگاه کرد و زیر لب "لا اله الا الله" سی گفت و از جا بلند شد از پذیرایی بیرون رفت.

مهرداد گفت: انقدر کل نزن دختر.

آرسین- جلوی من مراعات کن فکر می کنند من غریبه ام.

- دارم از حرص می ترکم. دختره ی دریده هر کاری دلش می خواد می کنه شوهره هم نه طلاقش می ده نه می یاد ببرتش از شرش خلاص شم.

مکالمه ی حاج بابا و روشنگ خیلی آروم به گوش می رسید. سریع و با هیجان دستمو مقابل مهرداد و آرسین گرفتم و گفتم:

- هیس. " بعد بلند شدم و لی لی کنان رفتم نزدیک در پذیرایی که راحت تر بشنوم چی می گن. "

مهرداد- نگاش کن تو رو خدا!

- هیس مهرداد!

حاج بابا- تا حالا کجا بودی؟

روشنگ- رفته بودیم خرید، فرانک برای خونه اش گلدون و پرده و تابلو می خواست تا دکوراسیون خونه اشو عوض کنه. فرانک هم که می شناسید بد پسنده.

حاج بابا- الان موقع برگشتنه؟ تو مگه بچه نداری؟ اون فرانک مگه شوهر نداره که این موقع شب از خرید میایید؟ می خوایید آبروی منو پیش دایی ببرید؟

روشنگ- حاج بابا به خدا من هر چی بهش می گفتم " زود برگردیم بچه ام خونست شیر می خواد و.. " گوش نمی کرد..

- ای دروغ گو. " برگشتم به مهرداد و آرسین که جفتشون منو نگاه می کردن نگاه کردم و گفتم: "

- حالا خوبه همه می دونند ای روشنگه که بازار رو می بینه ول کن ماجرا نیست.

مهرداد- نازلی بیا بشین با این پات گوش وایسادی؟

آرسین- نباید با اون پات بایستی.

- روی پای چیم ایستادم.

آرسین بلند شد اومد طرفم و گفت:

- بیا بشین. " کمرمو گرفت، با هیجان گفتم: " نه سبا وایستا باید..

- آرسین.

برگشتم نگاهش کردم، دوباره یادم افتاد که تغییر کرده. آهسته دستشو از کمرم جدا کردم و آهسته گفتم:

- می رم می شینم.

آرسین با تعجب نگام کرد و خیلی آرام، اونقدر که فقط من بشنوم گفتم:

- از من خجالت نکش عذابم می دی..

نیم نگاهی بهش کردم و سرمو به زیر انداختم. خواستم لی لی کنان برگردم سر جام که آنجمو گرفت و گفت:

- نپر، بذار کمکت کنم.

به مهرداد نگاه کردم دیدم داره به من نگاه می کنه. انگار براش مهم عکس العمل من بود نه آرسین. روی مبل نشستم و مهرداد گفت:

- تازه بخیه زدی انقدر جست و خیز نکن. دردسر می شه.

روشنک وارد پذیرایی شد، آرسین هنوز بالا سرم بود. برگشت به طرف روشنک نگاه کرد و روشنک یکه خورده به آرسین نگاه کرد. همون طور مسخ شده خیره ی آرسین موند. چرا اینطوری نگاهش می کنه؟! حس کردم سینه ام داره آتیش می گیره گویا مواد مذاب روی سینه ام ریختن. مشتمو روی زانوم جمع کردم و مهرداد سینه ای صاف کرد. عصبی سرمو برگردوندم طرف مهرداد دیدم داره نگران نگام می کنه. با اخم به روشنک نگاه کردم. یه شلوار جین جذب آبی تنش بود و مانتوی مشکی کوتاه که روش یه کاپشن قرمز بادی پوشیده بود با یه شال مشکلی که موهای عسلی رنگشو پف داده بود.

شاید تموم نگاه روشنک به آرسین با حال و روز من، توجه مهرداد به من و اما بی محلی آرسین که عادی و با تعجبی تصنعی روشنکو نگاه می کرد همش در ده ثانیه طول کشید.. که مهرداد گفت:

- علیک سلام روشنک خانم.

روشنک نگاهشو طرف مهرداد برگردوند و بعد گفت:

- س.. سلام عمو.. ببخشید من.. شوکه شدم. " روشنک قدمی به جلو برداشت در حالی که نیشش باز می شد گفت: " ببخشید باید سلام می کردم.. " رفت با عمو مهرداد رو بوسی کرد و ادامه داد " آخه فکر می کردم مهمون داشته باشیم...

برگشت طرف آرسین و گفت: راستش عجیبه آخه شما خیلی شبیه این آهنگ سازه که..

مهرداد گفت:

- خودشه.. البته از قضا دوست بنده هم هست..

روشنک جیغ کوتاهی کشید و با شعف به آرسین نگاه کرد. با حرص به روشنک نگاه کردم، آرسینو از کجا می شناسه؟ تو اتاق خراب شده اش پس همش پای اینترننه بگو چه غلطی می کنه. روشنک مقابل آرسین ایستاد و دستشو طرفش دراز کرد و با ذوق گفت: "

- من روشنک هستم وای من انقدر ذوق زده ام که اصلاً نمی دونم چی بگم.

- دیگه چی می خوای بگی؟

روشنک یکه خورده و بعد عصبی نگام کرد. نگاهمو ازش گرفتم و به مهرداد نگاه کردم که با چشم و ابرو ادا اومد که جلوی خودمو بگیرم. آرسین با روشنک دست داد و گفت:

- خوش وقتم.

روشنک- باورم نمی شه ایرانید و تو خونه ی ما هستید. خدای من..

ادای قر و فر روشنکو جلوی خودش درآوردم. آرسین و مهرداد با زور جلوی خنده اشونو گرفتن و روشنک با حرص نگام کرد. حاج بابا اومد و گفت:

- روشنک برو به روشن بر سر مادرت دست تنه است. زود باش.

روشنک با حرص به من گفت:

- واقعاً که بچه ای خجالت بکش.

- چشم.

حاج بابا اومد داخل پذیرایی و به من گفت:

- پات بهتره؟

- سلام می رسونه.

حاج بابا سری تکون داد و رو مبل نشست و رو به مهرداد گفت:

- می بینی چه بلایی سر خودش و ما آورده؟

آرسین آروم از کنارم حرکت کرد و به طرف مبل کناریم رفت و نشست. مهرداد به پام نگاه کرد و حاج بابا ادامه داد:

- تا صبح درمونگاه بودیم.. پاش یازده تا بخیه خورده.

آرسین نفسشو با عصبانیت فوت کرد. برگشتم نگاهش کردم. عصبی شده بود، نگاهش به پام بود. نمی دونست چند تا بخیه است. سرمو به زیر انداختم و مهرداد گفت:

- بهش یه ب کمپلکس ب دوازده زدم.

حاج بابا- حداقل تو بهش بگو با این اوضاعش غذا بخوره ضعف نیاره.. با این بخیه و اون قرص ها و کارایی که می کنه و غذا نخوردن ها یه سره یه پامون درمونگاه یه پامون خونه.

از گوشه ی چشم به آرسین نگاه کردم و دیدم با سر انگشتاش داره دسته های مبل رو بین انگشتاش می فشره..

مهرداد - دیگه عموش اومده نمی ذاره این کارا رو بکنه..

به مهرداد نگاه کردم. لبخندی بهم زد. روشنگ با بچه اش اومد تو پذیرایی و عمو مهرداد از جاش بلند شد و گفت:

- بدش به من ببینمش این دختر خوشگله رو.

روشنگ روشانو داد به مهرداد و بعد اومد مبل کناری آرسین نشست و پاشو رو پاش انداخت و گفت:

- ایران می مونی؟

آرسین برگشت طرف روشنگ و گفت:

- فعلاً که بله.

روشنگ- تو ایران هم نمایش نامه اتونو اکران می کنی؟

آرسین- همچین قصدی رو دارم.

روشنگ با ذوق گفت:

- وای عالیه.. من که اولین نفری هستم که بلیط می گیرم. تو تهران می ذاری دیگه، نه؟

آرسین- حالا ببینیم چی می شه.

روشنک- تو تهران هم سکونت دارید؟

سرمو به جلو کشیدم و صورتمو کاملاً برگردوندم طرف چپ که آرسین و روشنک نشسته بودن. با حرص و صورت جری شده به روشنک نگاه کردم. با همون نیش بار بدون این که نیششو ببینده چشماشو برگردوند طرف من و وقتی نگاهمو دید صورتشو که متمایل به طرف آرسین بود و متمایل به روبرو کرد که صورت من بود که با کش و قوسم مقابلش کشونده بودم.

روشنک- چیزی شده نازلی جان؟

لبخندی پهن با حرص و مسخرگی زدم و گفتم:

- نه دارم تو رو تو قالب مصاحبه گری تماشا می کنم.

روشنک لبهاشو منقبض کرد و به من نگاه کرد. آرسینو دیدم که عادی و بی حس نگام می کرد. انگار غریبه بود.. حرصم می گرفت وقتی نگاهش اینطوری می شد.

مهرداد- روشنک جان آرسین تازه از سفر اومده خسته است. بذار برای بعد.

حاج بابا- پاشو برو به مادرت کمک کن سفره ی شامو بندازید.

روشنک از جا بلند شد و اومد که از جلوی من رد بشه و با حرص گفت:

- عقده ای حسود

- مار افعی.

پاشو از قصد به پام زد. جیغ کوتاهی کشیدم و روشنک تصنعی هول شد و گفت:

- آخ پام خورد بهت ببخشید.

با حرص نگاهش کردم. مهرداد اومد طرفم و حاج بابا با نگرانی گفت:

- چی شد؟! پات خورد به پاش روشنک؟ حواستو جمع کن.

روشنک- عذر خواهی کردم دیگه.

زیر لب گفتم: کور

صورتمو کمی متمایل به آرسین کردم دیدم عادی نگام می کنه!! و!!! چرا هول نشد؟ روشنک پاشو زد به پام دردم گرفته!!! چرا سرد داره به پام نگاه می کنه انگار براش مهم هم نیستم، چی به سرش اومده؟! مهرداد یکی دو تا کوسن برداشت و گذاشت زیر پام و گفت:

- پاتو بذار روی اینا مراقب باش کسی بی هوا بهت نخوره.

با حرص آروم گفتم:

- از قصد زد.

مهرداد هم آروم گفت:

- هرچی. تو حواست باشه کسی بهت نخوره اون دستتم انقدر تکون نده.

صدای تلفن بلند شد. حاج بابا از جا بلند شد و گفت:

- شما سه تا دختر منو پیر کردید..

تا حاج بابا به طرف تلفن حال رفت، آرسین از جا بلند شد و اومد زیر پام چنباتمه زد و آهسته مچ پامو گرفت و گفت:

- مهرداد خونریزی نکنه، آخه پاش بدجور خورد به پای نازلی.

با تعجب به آرسین نگاه کردم و بعد به مهرداد نگاه کردم که روشانو تو بغلش جا به جا کرد و روبروی آرسین کنار پام چنباتمه زد. دست آرسینو از دور مچ پام گرفتم و گفتم:

- دستتو بردار.

آرسین با تعجب نگام کرد، گفتم:

- من از درد ضعف کردم و ایستادی نگاه می کنی؟

آرسین با تعجب و یکه خورده نگاهم کرد و بعد به مهرداد نگاه کرد و گفت:

- جلوی بابات ابزار نگرانیمو نشون بدم؟

مهرداد از جا بلند شد و گفت:

- معلومه چیته؟

حاج بابا از هال صدا کرد.

- نازلی می تونی بیای؟

- کجا بیام؟

حاج بابا- امیر پاشا می خواد حالتو بپرسه؟

با حرص آروم گفتم:

- مرگم اینه.. می بینید مرگ من اینه.

آرسین از جا بلند شد و کلافه و عصبی به پشت پنجره رفت و آروم گفت:

- بگو نمی تونی بیای.

عصبی داد زدم:

- با این پای چلاقم پیام با اون میمون خان حرف بزنم؟

مهرداد- خب همینطوری می گی که لج می افته دیگه.

به آرسین نگاه کردم. همچنان پشت پنجره ایستاده بود و دستشو تو جیب شلوار جینش کرده بود.

حاج بابا اومد و گفت:

- امیر پاشا می خواست...

صورتمو تو دستام گرفتم و گفتم:

- اسمشو.. جلوی من.. نیار.. خدایا که!..

حاج بابا- سفره رو تو هال انداختن بیاید غذا بخورید.

حاج بابا اومد سمتمو آرنجمو گرفت و گفت: بلند شو بریم شام بخوریم.

با کمکش از جا بلند شدم..

وای ساعت دوی شب بود ولی مگه خوابم می برد؟ آخه آرسین تو اتاق بغلیم بود دلم می خواست باهاش حرف بزنم بعد سه سال و نیم دوری دیدمش کلی سوال و جوابم دارم ازش. می خوام بیشتر ببینمش اون دیگه دوست من سبا نیست. یه حس متفاوتی که دوستت که دیروز برات مثل یه خواهر بود امروز یه احساس متفاوت بهش داشته باشی.. ته دلت خالی شه وقتی بهش فکر می کنی.. وقتی می دونی که اون به تو به عنوان هدفش نگاه می کنه. تموم حرفای آرسین تو گوشم نجوا گونه تکرار می شد.. یاد نگرانش قبل شام افتادم. بی اختیار لبخندی زدم و هی کاراشو برای خودم دوره کردم. حس رضایت داشتم، چقدر خوشگل شده لامصب با اون چشاش.. حرصم می گیره که روشنگ اینطور با وجودش به هیجان می یاد. تو خلوت ترین جای دلم گفتم: حسودیم می شه.. فقط من حق دارم با وجودش پر از شور و شغف بشم..

صدای sms اومد. موبایلمو از رو پاتختیم برداشتم دیدم مهر داده. زده: بیداری؟ زیرش نوشته " آرسین". خنده ام گرفت و گفتم: آره بیا.

تا سند کردم و خواستم از جا بلند بشم یادم افتاد لباس خواب تنم یه شلوارک کوتاه لیمویی و یه تاپ لیمویی بود. تا خواستم بگم آرسین نیا یه لحظه صبر کن در اتاقو باز کرد و کلید بر قو زد و منو دید.

یه شلوار راسته ی نخی مشکی بلند پوشیده بود با یه تیشرت ساده ی یقه گرد طوسی. اومد داخل و در اتاقو بست. خواستم پتو مسافریمو دورم بگیرم ولی آرسین رو یه راست اومد نشست رو پتوم. خجالت کشیدم پتو رو از زیرش بکشم بیرون و دورم بگیرم. حالا وجدان دردم هم دارم که نباید جلوی آرسین این جوری باشم. توی چشمام عمیق نگاه کرد. با اون قرنیه ی آبی طوسیش توی وسعت چشمام می دویید. چقدر نگاهش حرارت داشت، خواستم نگاهمو با یه پلک زدن ازش بگیرم که در جاش جا به جا شد و بازو هامو به نرمی میون پنجه هاش گرفت و آروم گفت:

- نه نگاهتو بگیر.. بذار یه کم دیگه نگاهت کنم. می دونی چقدر وقته تو حسرت این نگاه و این چشم ها بودم؟

آهسته و با صدای خفه ای با تعجب گفتم: آرسین!!

آرسین بدون لحظه ای انعطاف به نگاهش گفت: جان؟

- می خوای چیکار بکنی؟

آرسین خونسردانه لبخندی زد و به آرومی چشماشو روی هم گذاشت و بار کرد و گفت:

- می خوام فقط تو رو نگاه کنم تا شاید یه کمی جبران سه سال ندیدنت بشه.

با خنده زدم به بازوش، انگار نه انگار سه سال دور بوده. واسه ام همون صمیمیتی که بهش داشتم و و باهاش راحت بودم و یه راحتی ای که بهم آرامش می داد که فقط از جنس سبا بلند می شد رو داشت. سبا یا آرسین. برام فرقی نداشت من این صمیمیتو از وجود این انسان می گرفتم. چه در قالب مرد چه در قالب زن.

آرسین عمیق تر تو چشمام نگاه کرد و پنجه های دستشو به دستم فرو برد و گفت:

- چه حسی داری؟ " رنگش سفید شده بود نگران به دهنم نگاه می کرد. منم که تو هر لحظه ای کرم زنده می شد و مردم آزاریم گل می کرد. الهی بمیرم اون پر از استرس و نگرانی بود و من جای این که درکش کنم وجهه ی سادیسمی وجودم بیدار شده بود.. دهن باز کردم دقتشو بیشتر کرد، سر پنجه های دستش داشت سرد می شد و فشارشون به انگشتام بیشتر می شد. دهنمو مجدداً بستم. متأسلاً به چشمام نگاه کرد، نگران نگاهش کردم. نگرانی ای ساختگی. تو چشمام از چپ به راست و از راست به چپ نگاه کرد و سرشو به آهستگی به طرفین تکون داد. پایین لبمو گزیدم. دستش یخ کرد. بی اختیار از سر عادت که از سر و کول سبا بالا می رفتم بدون لحظه ای فکر کردن دستمو رو قلبش گذاشتم. یه آن

متعجب نگام کرد، ای خاک بر سرت این دیگه سبا نیست که آرسین شده. کم عقل، کند ذهن! آخه یه کم مراعات کن. با خجالت اومدم دستمو از رو سینه ی ستبر و عضلانییش بردارم که دستمو روی قلبش نگه داشت."

با عجله و خجالت گفتم:

- ببخشید چیکار کنم رفتارام نسبت به تو عوض نمی شه. می خواستم ببینم قلبت چقدر می زنه، تند می زنه یا آروم..

اومدم سرمو به زیر بندازم که گفتم:

- نمی خوام رفتار تو عوض کنی.. بهت گفته بودم فقط وقتی پیام می خوام باهام صمیمی تر هم باشی. ببین حس کن برات چطوری می زنه؟

سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم. گرمای دستش بهم برگشته بود، پشت دستم از حرارت کم دستش گرم شده بود. زمزمه کرد:

- از این بیشتر برات می تپه چون پیش چشمی آرومه.

انگار که قلبش تو سینه اش جست و خیز داشت و خودشو به قفسه ی سینه اش می کوبید. با یه شرم خاص نگاهش کردم. شرمی که در خودم ناشناخته بود. زمزمه کرد:

- حالا بهم بگو..

لبهامو رو هم فشردم. بی اختیار انگار اونم ادای منو درآورد و لپش فرو رفت. با ذوق یهو گفتم:

- ! ! سبا! لپت هنوز می ره تو.

اخمی کمرنگ کرد و گفتم:

- آرسین نازلی، آرسین.

با شرمندگی گفتم: آیی می دونم. آه! " دستمو از دستش بیرون کشیدم و زدم به شقیقه ام و گفتم: " آرسین، آرسین..

یهو یادم افتاد و سر جام صاف نشستم و گفتم:

- چطوری هیکل و اندازت انقدر تغییر کرده؟ خب آره تو درشت بودی به خاطر ورزش هایی که می کردی بدنت عضلانی بود ولی الان فرق کردی. اصلاً مرد شده هیکلت..

با جدیت گفتم: خب چون مردم.

یه لحظه نگاهش کردم. مگه دیگه شباهتی هم به زن داری. معلومه که مردی! دلجویانه جواب دادم:

- می دونم می گم چطوری..

آرسین- به خاطر دارو هایی که مصرف کردم هورمونام تغییر کرد و علاوه بر اون بیست و سه تا جراحی هم کم نیست که تغییرم نده. مضاعف به این قضیه این که ورزش و رژیم غذایی fitness هم بی تاثیر نبود. " نگاهم به عضلات منظم و جذابی که از آستین کوتاه تی شرتش بیرون زده بود افتاد. انگشتمو به عضلات محکم و سفتش زدم. آرسین خندید و گفت:

- باد نیست خیالت راحت. عضله ی واقعیه.

خندیدم و آهسته خنده امو جمع کردم و گفتم:

- اونور با این معروفیتت که دوست دختر نگرفتی؟

آرسین یه خنده ی پهن زینت صورتش کرد و باز لپش تو رفت و با شیطنت گفت:

- چیه غیرتی شدی؟

- می خوام ببینم جنست مثل پسرای امروزی شده یا نه؟

آرسین خنده اشو جمع کرد و گفت:

- مگه آدم باید به عشقش خیانت کنه؟

- من بعد تو حتی با یه دختر هم دوست نشدم. همه رو با تو مقایسه می کردم. " آرسین لبخندی زد و به دستم که دستبندش بود نگاه کرد و گفت: " از دستت در نیاوردی؟

به گردنش که گردنبندم بود اشاره کردم و گفتم:

- مگه تو در آوردیش؟

آرسین- مگه می شه مهمترین هدیه امو از گردنم و خودم جدا کنم؟

با نگرانی گفتم: حاج بابا چطوری راضی بشه؟

آرسین سرشو به زیر انداخت و جدی و محکم گفت:

- تو بخوای کاری نمی تونه بکنه که جلوی رسیدنمون به هم رو بگیره. " تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد: " تو باید بخوای.

تو چشمام عمیق نگاه کرد، انگار داره تموم وجودم و رصد می کنه، مورمورم شد. حس بدی بهم نداد، یه حس تجربه ناپذیر که نگاه هیچ کس بهم نداده بود. حتی نگاه خودش وقتی سبا بود.. یعنی الان مثل مردا

فکر می کنه؟ یعنی الان من پنبه ام و اون آتیش؟ نه شاید بدونه دخترا تو این موقعیت می ترسند یه زمانی خودشم دختر بوده دیگه. یهو یه فکری به سرم زد و گفتم:

- منو الان بیشتر دوست داری یا وقتی دختر بودی؟

آرسین با جدیت نگام کرد. وای چه قدر جذبه اش زیاد شده! لامصب با این چشمای طوسی آبیش ابهتی گرفته که عین برق سه فاز می مونه. آدمو می گیره ول نمی کنه.

آرسین- تو به چیزی غیر از این هم فکر کردی؟

- خب برام مهمه.

آرسین- قلب و مغزمو که عمل نکردم.

- اصلاً الان کجائو عوض کردی؟ " با پایان جمله ی خودم زدم زیر خنده، مرده شور سوال کردندو بیرن این دیگه از کجای مغزت دراومد؟ آرسین بدون این که یه لبخند کوچیک عادی و با جدیت نگام کرد. حس کردم یه نگاه عاقل مرد به یه دیوانه ی کم عقل رومه!! نیستی؟ بی عقلی دیگه. آخه این پسر الان چه جوابی به تو بده؟

آرسین- خیلی دلت می خواد بدونی چقدر تغییر کردم؟

خنده ام یهو قطع شد! آ! بیا کلید off - نازلی رو زدن. مغزم هنگ کرد. چه بی پروا شده!! قبلاً زنی گفتن مردی گفتن شرمی و حیایی گفتن الان چه بی حیا شده. دریده! اثر خارج رفتنش؟ حرصم گرفت و با لبهایی منقبض شده زدم به بازو شو و گفتم:

- پررو..

آرسین- چرا؟ خیلی کنجکاو نیستی؟

محکم و صریح گفتم: نخیر.

آرسین- یعنی تو سرت نیومده که تغییراتمو ببینی؟

لبمو از کجا تا کجا گزیدم و یه شیون کشیدم: ببیبه.. خاک بر سرم. " زدم به گونه ام و آرسین با شیطننت تو چشماش یه لبخند کمرنگی که به زور کمرنگش کرده بود نگاهم کرد. با پشت دستم زدم به کناره ی شکمشو گفتم: " بدبخت شدم رفت.. پاک پسر شدی.. تو رو خدا ببین شب اولی چی داری می گی؟ خجالت نمی کشی؟! "

آرسین- از همه چرا ولی از تو نه تو ده بار بیشتر برهنه ی منو دیدی.

- فکر کردی من قاقم خب اسقف اعظم اون موقع تو دختر بودی الان پسری.. منو سخته که چه تغییری کردی؟

آرسین با شیطننت لبخندی زد و گفت:

- ولی باید برات مهم باشه قراره با من زندگی کنی، یعنی مهم نیست؟

- یا علی، بیا الان سه نفر شدیم. من تو شیطون.. "رومو نگاه کردم و تند تند گفتم "استغفرالله.. استغفرالله.. بسم الله.. بسم الله.. " فوت کردم اطرافمون.. "آرسین زد زیر خنده و با اون دست آزاد سالمم جلوی دهنشو گرفتم و عصبی گفتم:

- هیسس، چته؟! الان حاج بابا م یاد می گه "به به نیومده؟ بفرما تو.."

آرسین کف دستمو بوسید. با چشمای گرد نگاش کردم و دستمو سریع پس کشیدم و با چشمای گرد گفتم:

-داره آتیش به پنبه می رسه.

آرسین باز خندید و گفت:

-کوتاه بیا نازلی!

- نه مغزتم عوض کردن. خلاصه اون ور خارجه و تکنولوژی پیشرفته تره، دیدن راه دست شونی زدن سیستم از بن و ریشه عوض کردن.

آرسین باز خندید و گفت:

- آخه بعد سه سال و نیم ببینمت عکس العملی نشون ندی؟

- نه تو رو خدا دیگه کاری نمونده که نکنی.. پاشو برو اتاقت بگیر بخواب تا به جاهای باریک نرسیده.

آرسین خندید و گفت:

- از سرت بازم نکردی، جوابمو ندادی، یادم هم نرفته.

نگاهش کردم و گفتم: برم سوغاتیتو بیارم.

- دیگه فردا صبح

آرسین با تعجب گفت: چرا؟!!

- الان مردم خوابیدن، شیطون بیکاره زوم کرده رو من و تو.

آرسین یکه خورده نگاهم کرد و گفت:

- از من می ترسی؟

- تو دیگه سبا نیستی، آرسینی.. نترسم؟

آرسین تو تخت جا به جا شد و با تعجب گفت:

- تو، تو مغزت می گنجه که من بهت آسیب برسونم؟

- آخه من تو رو تو قالب مرد تجربه نکردم. "خودم از حرفم یکه خوردم. آرسین با زور جلوی خنده اشو گرفت. لبمو گزیدیم و گفتم: "نـــــــه! منظورم اینه که.."

آرسین- خراب ترش نکن فهمیدم منظورت چیه.. ولی.. "جدی گفت" من هیچ وقت به تو آسیبی نمی رسونم. تموم این سختی ها رو به خاطر تو تحمل کردم. به امید تو گذروندم. چطور الان که دارم به هدفم می رسم بهت آسیب برسونم؟

یه آن حس کردم قلبم گرم شد.. گرمای اعتماد.. حاکی که تا حالا قلبم حس نکرده بود، هیچ حسی به پای اعتماد نمی رسه حتی "عشق".. از اعتماد محبت می یاد، امنیت می یاد، دوست داشتن، عشق.. وقتی به کسی اعتماد کنی راه نفست باز می شه تننت از هر چیزی و هر کسی نمی لرزه چون به کسی که کنارتی اعتماد داری.

لبخندی زدم و گفتم:

- نمی دونی چی دارم می کشیم ولی برام این تحمل لذت بخشه.. وقتی که فکر کنم تو آخرش واسه خود منی.

تتم گر گرفت، ای ندید پدید.. با من! تو رو خدا نگاش کن. از این خوشم می یاد که منو به خودش نسبت می ده، اون آرزوی هزار نفره الان.. نیست؟! ولی من آرزوی اونم.. چقدر این فکر بهم حس خوبی می ده. این که اون دوستم داره و اینطوری داره در مورد حرف می زنه بهم حس قوی تری می ده. حس با ارزش بودن.. "دستمو مجدداً بین دستاش گرفت. به دست ظریفم که میون دستای درشت برنزه اش گرفته بود نگاه کرد و گفت: "

- مرد بودن سخته وقتی عشقت فقط یه وجب باهات فاصله داره. سخته که یه رقیبی داره که پشتش به خونواده ی عشقت گرمه.. سخته که کسی جز من عاشقت باشه. هرگز انقدر غیرتم داغ نکرده بود داره آتیش می زنه گردنمو. دلم می خود روی دنیا بایستم و بگم "کسی حق نداره به این یدونه دختر نگاه کنه چون اون سهم منه، من اول عاشقت شدم، من بودم که انتخابم کرد، من زندگیم و براش کنفیکون کردم، تغییری که هیچ کدوم جرئت ندارید بهش فکر کنید. ترسی عیان... عمل های پی در پی رو هر کسی به جون نمی خره.. "تو چشمام نگاه کرد، قرنی ی چشماش درشت و خیره کننده بودن. یارو نیکولاسه از این چشمای افسونگر چطور گذشته؟ چشمای خود سبا هم زیبایی بی نظیری داشت. چشم مهم نیست مهم نگاهه.. درست عین دو تا تیله ی آبی طوسی رنگ توی چشمام غلت می زد و اینور اونور می رفت. قلب منم هر آن نامیزون تر می شد. یکی نبود به قلبم بگه تو چی می گی؟ واسه من شاخ شدی؟

پشت انگشتای دست راستمو که تو دستاش بود و بوسید، لبشو به پشت انگشتام چسبوند.. گرم، نرم، متحرر و ملتهب.. انگار تب داشتن لباش. دستای یخ کردم که از هیجان حرارتشونو باخته بودن، لبای

گرمش رو محسوسانه تر حس می کردن.. چشماشو بسته بود و دمشو به سینه کشیده بود و گویا نمی خواست لبهاشو از دستم جدا کنه..

یه آن صدای نفس های خودمو شنیدم. چرا انقدر بلند نفس می کشم؟! لبهامو رو هم گذاشتم تا نفسمو کنترل کنم. چشماشو باز کرد و آهسته دستمو از لبش جدا کرد ولی دستمو رها نکرد و به گونه اش چسبوند. تا اومدم دستمو با یه کشش کوتاه و کوچیک بکشم با صدای خفه ی آهسته گفت:

- نه.. بذار تسکین پیدا کنم..

نفسشو بیرون داد و چشماشو بست و گفت:

- کی می گه آتیش پنبه رو می سوزونه. این پنبه است که از وجودش آتیش ذوب می شه..

چشمم از تعجب گرد شد، آرسین!!! اصلاً شبیه سبایی که خوددار بود نیست. چه بر سرش اومده؟!!!

- خودداریت ته کشیده؟!!!

آرسین بدون تغییر در حرکاتش گفت:

- آستانه ی تحملم پر شده، لازم نیست در برابر تو خوددار باشم. خودداری برای وقتی بود که تو ناآگاه بودی از من.. از احساسم..

- صدات چطوری بم تر و کلفت تر شده؟!!

سرشو بلند کرد و تو چشمم نگاهی کرد. نفسشو فوت کرد و گفت:

- یکی از جراحی ها روی تارای صوتیه..

- می خوام یه سوال بپرسم خجالت می کشم.

- من همون سبام..

- چشماتو ببند، به چشمات عادت ندارم.

- دوست نداری؟

- دوست دارم، عادت ندارم..

از این که انقدر خوشگل شده عصبانیم، ته قلبم حرص و خشم دارم که خفنه ولی درکش می کنم..

- سه سال و نیم ندیدمت، بازم نبینمت به جرم رنگ چشم.

- سبیا!

با حرص گفت:

- آرسین.

با حرص و بغضی که نمی دونم از کجا اومد گفتم:

- می خوام سبا صدات کنم، من دوستمو می خوام.

آرسین بی قرار نگاهم کرد، چشمام پر شد با حرص گفتم:

- چرا بغض کردم؟! لعنتی از این اخلاقای لوس بدم می یاد.

آرسین- بیا تو بغلم.

- گمشو از بغضم سو استفاده نکن، سنسورات فابریکه دیگه.

خندید و گفت:

-لج نکن بغض از سر دلتنگی تو می شناسم.

- نامحرمی، لعنتی آخه تغییر جنسیت چه صیغه ای بود الان نامحرم باشی؟

آرسین دستاشو باز کرد و گفت:

- بیا، تو نمی فهمی، مونده به من برسی.

با حرص گفتم: آه.. " با غصه ادامه دادم: " خدایا یه امشب دلم براش تنگ شده آخه.. برم؟ " همینطور به

بالا سرم نگاه کردم و آرسین گفت: "

- منتظر وحی هستی؟

- هیس. " از جدال عقل و دل بیزارم. می دونم خدا می گه حکم، حکمه.. قانون، قانونه.. ولی دارم از دل

در می یام. آخه منی که از سر و کولش بالا می رفتم چطوری اندازه ی یه گوسفند ازش فاصله داشته

باشم؟ خاک بر سرش که خودشو تغییر داد من باید تغییر می دادم که جلوی خودمو نمی تونم بگیرم. الان

پسره؟ خب نامحرمه.. حالا چه تغییر یافته چه تغییر نیافته، قانونه.. خاک بر سرت نازلی.. "

تو بغلش گم شدم.. فقط یه دقیقه.. وای.. نفسمو از حنجره ام بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم سبا!!

جوش و خروش خونم زیاد شد انگار گردش خون تو بدنم به سرعت ۴۰ اسب بخار شد. قلبم نمی تپید

انگار، موج مکزیکی می زد. از حالت انقباض عضلات بدنمو رها کردم و بیشتر تو بغلش فرو رفتم،

گونه ام درست روی قلبش بود. صدای قلبش با تلاطمی بی نظیر به گوش می رسید، حتی حرارت

وجودشو از مرز بینمون که لباساش بود حس می کردم، پنجه ی دست راستمو روی سینه ای راستش

گذاشتم حالا مانور دستاش برای حصارکشی به دورم راحت تر شد. دستای ملتهبشو روی بازوهای برهنه

ام کشید. من با تاپ و شلوارک مقابلشم.. تو بغلشم.. گرمای لبش اومد رو گردنم.. انگار یهو برق سه فاز بهم وصل کردن، با کف دست راستم که رو سینه اش بود دادمش عقب و عقب نشینی کردم، انقدر سریع و با وحشت که آرسین یکه خورده نگاهم کرد و تسلیم وار دستشو بالا گرفت و گفت: ببخشید عزیزم ببخشید..

آرنج چشم جای بخیه ام درد گرفت، صورتمو جمع کردم و همونطور با خشم، ترس، یکه خوردگی و کنجکاوی و سوال نگاهش می کردم. به دستم نگاه کرد و گفت:

- دستت درد گرفت؟

- دیگه برو..

ملتسمانه گفت:

- نازلی.. " با حرص و یه بغض پنهان و خشمی که خفه بود گفتم: "

- گفתי تحمل می کنم.

- چرا نمی فهمی...

- تو نمی فهمی.. نمی فهمی که وضعیت فرق کرده..

عصبی و عاصی به دور و ور اتاق بی قرار نگاه کرد و گفت:

- لعنت به شانس گند من، این مرتیکه کجا بود که اومد و گرنه همین فردا کار رو یه سره می کردم و به بابات می گفتم.

آرنج چپم و بین انگشتای دست راستم گرفته بودم. نگران به دستم نگاه کرد و گفت:

- برم مهردادو صدا بزنم؟

- نه، فقط برو.. " چرا بغض کردی؟ نمی دونم این از کجا اومده.. گردنمو بوسید.. خيله خب خودتو حفظ کن.. وقتی با تاپ و شلوارک می ری تو بغلش انتظار نداشته باش که کودک استثنایی باشه و به بغل کردن رضایت بده.. دوست ندارم انقدر تو دسترسش باشم.. موضوع فرق کرده اونوقت که تغییر نکرده یه وقتی یه جایی از تنمو می دید سعی می کرد نگاه نکنه الان افسار پاره کرده؟! احمق خب حتماً برمی گرده به هورموناش، مرده شور هورموناشو ببرن که بی حیاش کرده، آخه زن مگه به زن چشم بد می دوزه.. استغفرالله.. الهی قربونش برم چشم بد چیه؟! در موردش اینطوری حرف نزن مقصر منم.. پس خاک بر سرت.."

- از جا نا امید بلند شد و گفت:

- بگو بخشیدمت تا برم.

- مقصر منم نه تو، باید فرقی که با گذشته کردی رو زودتر درک کنم.

- نازلی عذابم نده با این طرز حرف زدنت.. یعنی چی!!؟

- عادت داشتم از سر و کولت بالا برم، هر جور دلم می خواد پیشت بپوشم و حرف بزnm ولی الان خط قرمز هست.

با اخم نگام کرد و گفت:

- این مسخره بازی ها و برای اون مردک بیار نه من.

سرمو به زیر انداختم و آهسته گفتم:

- دیگه مرد شدی، انتظاراتت از من برام بی احترامیه.. " بهش نگاه کردم. با اخم و عصبانیت کنترل شده نگاهم می کرد. با حرص گفتم: " چیه؟! واسه من اروپایی فکر نکن. اعمالمو به قلم نمی فروشتم.

آرسین- بگو با کامران عوضی و اون مردک برات فرقی ندارم.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

- از نظر نا محرمی با همه ی نامحرمای دنیا یکی هستی ولی از نظرات دیگه دور از جونت که شبیه اونا باشی. انسان کجا میمون درختی کجا؟

آرسین بهم اشاره کرد و گفت:

- حرفت تو گوشم هست، " تاکید کرد" تو گوشمه. " دو قدم عقب رفت و گوشه ی لبشو جوید و گفت" بی انصاف..

دستگیره ی در رو از پشت سرش گرفت بدون این که چشم از چشمم برداره به گوشش اشاره کرد و گفت:

- شب بخیر.

- شب بخیر.

رفت بیرون. با اخم به در بسته نگاه کردم. منظورش چیه؟! من کار درستو کردم. نباید از احساسمون سوءاستفاده کنم. خوشم نمی یاد انقدر راحت تو دستش باشم. حالا مگه تا صبح توجیه کردنای من تمومی داشت..

- نازلی.. نازلی.. او هه.. مُرده..

خواب آلود گفتم: آه چیه؟

مهرداد بود. کنارم نشست و گفت:

- بسه دیگه صبح شده، خوابت چرا انقدر زیاد شد؟

- تازه خوابیدم بابا.

مهرداد- چیه تو اتاق بغلیت بود خوابو ازت گرفته بود؟

چشمامو باز کردم و زدم به بازو شو و با حرص گفتم:

- به تو هم می گن عمو؟ تعصب نداری؟

مهرداد- غیرت دارم ولی تعصب نه. چون به تو اعتماد دارم.

- به اون چی؟

مهرداد- تو نخواستی غلطی نمی کنه.

با اخم گفتم مرده شور امیر پاشا رو ببرن.

مهرداد زد زیر خنده و گفت: حالا این وسط اون چی کاره بود؟

- دعای اول صبحم برایشه دیگه. خبرش نبود الان اینم می رفت با حاج بابا حرف می زد قال قضیه رو ریشه کن می کردیم دیگه.

مهرداد- اوه چه آتیشش تنده، نسوزی.

به مهرداد نگاه کردم. اصلاً شبیه عمو ها نبود، شبیه برادر ها هم نبود. شبیه یه دوستِ خوبه که درکت می کنه و بهت فرصت می ده حتی وقتی اعمالم مطابق میلش نیست بهم احترام می ذاره تا اون کاری که دلم می خواد و بکنم. واقعاً از صمیم قلبم دوستش دارم

- مهرداد بیا جلو. " اخمی از گیجی کرد. در حالی که هنوز دراز کش بودم گفتم " بیا جلو می خوام ببوسمت.

مهرداد با شیطنت گفت: نه برو صورتتو بشور الان خفه می شم.

زدم تو پهلوش و گفتم: دهن من گل می ده.

مهرداد- گل یا گُل..

خودش خندید، جیغ زدم.

- اصلاً برو بیرون، بمیرم بوسه نمی کنم.

جفت مچامو گرفت. جیغ زدم:

- آی بخیه دارما..

مهرداد- لوس نکن خودتو، مچتو گرفتم می خوام ببوسمت گل قهر نکن.

- نمی خوام. بمیری هم بوست نمی کنم.

- نکن می خوام بوست کنم.

جیغ زدم: نه، بوس هم نمی دم..

یهو در چارطاق باز شد. من و مهرداد نگاه متعجبمون طرف در برگشت و در چهار چوب در قامت امیر پاشا هویدا شد، خونم اومد تو سرم. نیم خیز شدم و با حرص گفتم:

- بهت یاد ندادن وقتی وارد اتاق شخصی کسی می شی در بزنی؟

امیر پاشا که حیرون من و مهرداد و نگاه می کرد به خودش اومد و گفت: سلام، گفتم نکنه این یارو دوست مهرداد..

با حرص گفتم: برو بیرون.

امیرپاشا- جیغ کشیدی ترسیدم.

- ترسیدی؟ ترسیدی؟! "پوزخندی زدم و گفتم "هه.. از چی؟ مگه کسی به جز تو وجود داره که به من آسیب برسونه؟

مهرداد صورتشو متمایل به من کرد و گفت:

- خيله خب. "رو کرد به امیر پاشا و با سر اشاره کرد "برو بیرون حالا.

امیرپاشا بی توجه به مهرداد گفت:

- تو خودت داری به خودت آسیب می رسونی. هم به خودت هم به من.. کجای این قضیه..

با حرص جیغ زدم: از اتاقم برو بیرون. نمی خوام ریختتو ببینم. کی تو رو راه داده؟! حاج بابا.. حاج بابا..

مامان اومد و هراسون گفت:

- هیس هیس. چته؟! مهمون داریم نازلی.. "با حرص و دندون قروچه جیغ زدم."

- چرا اینو راه دادید خونه.. مگه نگفتم نمی خوام ببینمش. می خواهید منو باز بفرستید بیمارستان؟

مهرداد- خيله خب آروم باش. "رو كرد به طرف امير پاشا و با تشر گفت "

- مگه نمى بينى حالشو، باز ايستادى اونجا؟ برو بيرون!

مامان زد به گونه اش و گفت:

- خدا منو بکشه از دست تو راحتم کنه.

- خدا منو بکشه از دست شماها راحت بشم، چى از جون من مى خواييد؟ کامران براى من خطر نداره، تفكرات شما خطر زاست.

مهرداد- گفتم بسه.

- همين ديروز صبح حاج بابا قول داد من ريخت اينو نبينم. نمى بينى نمى دارن يه آب خوش از گلوى من پايين بره.

روشنک بچه بغل اومد و گفت:

- ايبيه، صداتو ببر. بچه ام زهره ترك كرد، عين سوت قطار مى مونه. صداس لامصب گلو نيست كه، معلوم نيست دهندشو با چى باز كردن.

- با همونى كه دهن تو رو باز كردن.

روشنک- نمى خواى كه نخواه. خلاق هر چى لايق. واسه خودش طاقچه بالا گذاشته.. "برگشتم بالشتو برداشتم و پرت كردم طرف روشنك كه جلوى در بود. صاف خورد تو صورتش و جيغ زد: "

- وحشى..

حاج بابا اومد و داد زد:

- باز چى شده؟!

اومدم پتومو پس بزنم كه از تخت بپام پايين كه مهرداد پتو رو روم نگه داشت، با چشم اشاره اى به لباسم كرد و امير پاشا كه دم دره.. رو تخت موند. نفسمو با حرص به بيرون فوت كردم و با حرص كنترل شده اى گفتم:

- حاج بابا مگه قول ندادى اميرپاشا نياد

امير پاشا- من اصرار كردم. نگرانتم بودم.

با صدائى كه باز گرفته بود جيغ زدم:

- نمى خوام نگران من باشى، آدم قحطه تو نگران منى؟

حاج بابا هم داد زد: نازلی!

با غضب و بغض و حرف گفتم:

- به من قول دروغ دادی.

حاج بابا- چرا نمی فهمی؟ این بچه نگرانت بود..

- نمی خوام ببینمش.. برو بیرون ازت بدم می یاد فهمیدی؟

امیر پاشا یکه خورده و شوکه نگام کرد. با حرص و نفس زنان بهش نگاه کردم. مامان لبشو گزید و زد به گونه اش. حاج بابا داد زد: نازلی!

با همون صدا ولی شمرده شمرده با حرص گفتم: اگر منو با تو پای سفره ی عقد بکشونند رگمو می زنم. مهرداد-!!

حاج بابا- دیگه داری منو آتیشی می کنی تو..

مامان- ساکت شو دختره ی چشم سفید..

روشنک- خاک بر سرت! "رو کرد به امیر پاشا "عاشق چی این شدی؟ همین سلیطه بازیش؟

برگشتم ساعتو از پا تختیم برداشتم و پرت کردم طرف روشنک، روشنک و مامان جیغ زدن و حاج بابا یه داد گوش کر کن زد. مهرداد از جا بلند شد و گفت:

- ای بابا! داداش برید بیرون، بابا مراعاتشو بکنید..

مامان- آخه مهرداد جان مراعات چی رو کنیم؟ پررو شده. هی مراعاتشو کردیم که شده این دیگه.

- چون دارم از حق دفاع می کنم؟

امیر پاشا- حاج رضا با اجازه

مامان- اوا امیر جان.

- خوش اومدی بری دیگه برنگردی.

حاج بابا- حساب تو رو به موقع می رسم.

- برید مهمونتونو بدرقه کنید.

حاج بابا و مامان دنبال امیر پاشا رفت، مهرداد گفت:

- این راهش نیست.

- کجاست؟

مهرداد شوکه منو نگاه کرد. با حرص گفت:

- این سبای بی عار کجاست من گلمو دارم جر می دم..

نگاهم به چهارچوب در افتاد، آرسین با یه دست گرم کن طوسی نخى که روش یه کاپشن بی آستین فیروزه ای پوشیده بود و یه کلاه پاییزه ی طوسی که نمناک از بارون شده بود سرش بود. در حالی که هنسفری های سفیدش دور گردنش آویزون بود. یه شیشه آب معدنی کوچیک دستش بود. با تعجب منو نگاه می کرد. با حرص گفت:

- کجا بودی؟

مهرداد با جدیت نگاه کرد و گفت:

- بسه! بسه نازلی تو چته؟! رفته بود بدوا دیگه. چقدر تشخیص این قضیه دور از ذهنه؟

آرسین- چی شده؟

مهرداد- امیر پاشا اومده بود.

آرسین نفسی کشید و گوشه ی لبشو به زیر دندون کشید و گفت:

- کو پس؟

- ندیدی؟! الان گورشو گم کرد..

مهرداد بهم چشم غره رفت. با حرص گفت: چیه؟

مهرداد- بچه بازی در نیار. می زنی اوضاعمو وخیم تر می کنی، رضا رو سر لج ننداز. صد بار.

آرسین- چرا من ندیدمش؟

مهرداد- حتماً از این یکی در زیر پله رفته بیرون تو از در حیاط اومدی.

مهرداد از جا بلند شد. بیرون که داشت می رفت به آرسین گفت:

- به زبون نفهمت بگو که لج بازی نکنه. به رضا جواب نمی ده.

آرسین با اخم نگاهم کرد. مهرداد رفت و آرسین با سر بهم اشاره کرد و گفت:

- اینطوری جلوش بودی؟

به خودم نگاه کردم. یقه ی تاپم چقدر پایین اومده، یقه امو درست کردم و پتومو بالا کشیدم، حالا چرا هیچ کس بهم نگفته که لباسمو درست کنم؟ چه همه بی خیال شدن!!! انگار امیر پاشا محرمه! حالا اینو بگو همه رو ول کرده چسبیده به لباس من..

- الان مشکل فقط لباس من بود؟

آرسین با یه لحن متفاوت گفت:

- خوشم نمی یاد اینطوری جلوی هر کسی باشی.

- همینطوری جلوی جنابعالیم.

با حرص و خشم کنترل شده ای گفت:

- من با اون مردک یکیم؟ این دومین بارته که اینطوری می گی ها..

با خشم و جسارت نگاهش کردم و لبمو به زیر دندونم کشیدم. چرا اینطوری حرف می زنه؟! بدش می یاد وقتی یکیشون می کنی. از چهارچوب در کنار رفت. یه روزه اومده چرا هی دعوا مون می شه؟! وای درکش برام ناممکنه که اون پسر شده دلم می خواست دختر بود. تا می اومد تو اتاقم بغلم می کرد و می گفت:

- من کنارت می رم این امیرپاشا رو با آسفالت خیابون یکی می کنم

تا لباسام عوض کنم و صورتمو بشورم نزدیک نیم ساعت طول کشید. آروم آروم از پله ها پایین اومدم و دیدم همه سر میز صبحونه نشستن. حاج بابا با اخم نگاهم کرد و به مامان گفت:

- بدری خانم یه استکان چای دیگه به من می دید؟

مامان- بله.. پسر ما هم می خوایید؟ براتون دوباره بریزم؟

آرسین- اگر زحمتی نیست.

مامان با روی خوش گفت: چه زحمتی مامان جان؟ بده من استکانتو.

مهرداد به طرفم نگاه کرد و گفت:

- پیام کمک؟

- نه می یام خودم.

حاج بابا- مهرداد پانسمان پاشو عوض کن.

مهرداد در حالی که نگاهش به پای من بود سری تکون داد، به آرسین نگاه کردم. بی خیال تنگار نه انگار من اونجام و دارم به سختی از پله ها پایین می یام با آرامش کره رو روی نون می مالید. چقدر حرصم می گرفت.. انقدر حواسم رفت بهش و حرص توی سینه ام که پام از رو پله سر خورد و جیغ زدم و با باسن خوردم رو پله ی زمین..

بابا و مهرداد از جا پریدن و دوبیدن طرفم..

مامان- خاک بر سرم چی شد؟

حاج بابا با نگرانی صدام زد: نازل!

مهرداد و بابا زیر بازومو گرفتن و مهرداد عصبی و منظور دار گفت:

- زیر پاتو نگاه کن.

- آخ آخ آخ.. زیر پامو نگاه کردم. پاشنه ی پام باند پیچیه سر خورد از رو پله تقصیر من چیه؟

مامان- خب من صبحونه اتو می آوردم بالا. آخه چرا انقدر با این پا راه می ری؟

روشنک سرشو از پشت حاج بابا و مهرداد کش داد و به پام نگاه کرد. از بین شونه های حاج بابا و مهرداد به آرسین نگاه کردم که پشت سر بابا ایستاده بود و عصبی سرشو به زیر انداخته بود. حاج بابا که از جاش بلند شد دیدم دستشو تو شلوار جین سرمه ایش کرده و فیگور مخصوص خودشو گرفته.

مهرداد- بیا بشین سر به هوا.

حاج بابا صندلی رو کشید و رو به مامان گفت:

- یه جای شیرین براش درست کن رنگش پریده.

مامان زیر لب آهسته غر می زد.. همه سر جاشون نشستن. من درست روی آرسین بودم. سرش به زیر بود ولی همچنان گردنش برافروختگی درونش و با قرمزی رنگ پوستش اعلام می کرد.

مامان جای رو مقابلم گذاشت و گفت:

- درست حسابی غذا بخور. جون بگیری.

- مرسی.

آرسین یه لحظه زیر چشمی با حرص نگاهم کرد. حالا چرا داره حرص می خوره جای این که من شاکی باشم اون شاکیه؟!

حاج بابا- خب امروز می خوایید چی کار کنید؟

مهرداد- قراره با آرسین بریم اول چند تا خونه ببینیم.

حاج بابا- ویلا؟

آرسین- برام مهم نیست ویلا یا آپارتمان ولی می خوام سکونت داشته باشم برای تفریحگاه نمی خوامش.

روشنک با ذوق گفت: یعنی شمال می مونید؟! وای چه عالی!!!

به روشنک نگاه کردم. چه ذوقی می کنه انگار آرسین به خاطر اون داره می یاد اینجا! خوبه شوهر کردی شوهر نداشتی واویلا داشتیم.

مهرداد- باید پیش یه مشاور اقتصادی هم بریم. یه سرمایه گذاری برای شروع یه کار جدید.

حاج بابا- چه کاری؟

آرسین- راستش تصمیم نگرفتم. قبلاً شرکت... " با وحشت به آرسین نگاه کردم با مکث کوتاهی که میون جمله اش کرد فهمیدم متوجه نگاهم شده، لو نده.. ادامه داد: " قسمت واردات دستگاه های برقی بودم.

روشنک- چه جور دستگاهی؟

آهسته گفتم:

- شما تخصص دارید که سوال می کنید؟

روشنک با حرص نگاهم کرد. چاقو رو برداشتم و حاج بابا گفت:

- خب چرا دوباره همون کار رو شروع نمی کنی؟

آرسین- نمی خوام از صفر شروع کنم می خوام سهام بخرم. اگه خودم کار رو شروع کنم تا پیام رو غلتک ببوفتم باید چند سالی صبر کنم.

حاج بابا با رضایت سری تکون داد و گفت:

- فکر عاقلانه ایه، چقدر می خوای سرمایه گذاری کنی؟

آرسین- البته پولامو هنوز پنج نکردم ولی به پول ایران فکر کنم چیزی معادل هفصد هشتصد بشه..

روشنک- میلیارد؟!!

- نه هزار تومانی.

روشنک با حرص گفت: می شه غذا تو بخوری؟

- مگه سوالات کاشفانه ی شما می ذاره؟

حاج بابا- بسه! بسه! مراعات هیچ چیزو نمی کنید!

مامان چشم غره ای رفت و حاج بابا گفت:

- دامادم مسعود یه کارگاه قالب سازی داره، بدون شک اون خیلی جاهارو برای سرمایه گذاری به واسطه ی شغلش بشناسه.

آرسین- بله مهرداد هم بهم گفته بود. خیلی مشتاقم ایشونو ببینم. " آیی نمی شه از فکر دیدن مسعود در بیای؟ عقبه ی ذهنی ای که نسبت به مسعود داره مگه می ذاره بدون اون تصمیم بگیره؟! "

حاج بابا- من یه آشنا تو بنگاه دارم. امروز بهش زنگ می زنم تا بهترین خونه و ویلاها رو بهتون معرفی کنند، با مسعود هم صحبت می کنم و یه قرار برای فردا شب اینجا می ذارم

آرسین- ام.. فکر کنم باید قرار تو هتل بذاریم.

حاج بابا- هتل چرا؟!!

آرسین- خب دیگه بیشتر از این مزاحم شما نشم.

دلم می خواد جیغ بزنم، یعنی.. این اداها چیه از خودش در می یاره؟ قاشق چای خوری رو برداشتم و چاییمو با حرص هم زدم. صدای دینگ دینگش تو فضا پیچید و حاج بابا گفت:

- این چه حرفیه آقا آرسین مگه من می ذارم؟ مهرداد منو می شناسه، محال ممکه بذارم بری هتل. شما مهمان ما هستی.. "حاج بابا وسط حرفش عاصی شده گفت: " ای وای نازی بسه بابا جان مغزمون و صدای چای شیرین کردن تو برد.

با تعجب به حاج بابا نگاه کردم و قاشقمو از چای درآوردم. روشنگ گفت:

- آخیش..

مهرداد سری تکون داد و آرسین از گوشه ی چشم نگاهم کرد. آهسته رو میز یه خط و نشون کشیدم و مهرداد سینه صاف کرد. حاج بابا از جا بلند شد و گفت:

- هر جا تو شهر گیر افتادید به من زنگ بزنید، یه وقت مشکلی پیش نیاد، بعضی ها خدا پیغمبر سرشون نمی شه دو نفر غریبه ببینند خیال می کنند مسافرنند از مریخ اومدن و دولا پهنا حساب می کنند. برادری یادشون می ره..

آرسین- خیلی ممنون حاج رضا. ببخشید من نیومده همه زحمتمو رو دوش خانواده ی شما و مهرداد جان انداختم.

حاج بابا- این چه حرفیه دنیا گرده. ما اینجا یه گوشه ای از کارای تو رو می گیرم یه روز هم تو دست کار های ما رو می گیری.

آرسین لبخند پهنی زد و گفت:

- حاج بابا، نرو صبر کن. من امروز کلاس دارم. منو برسون دانشگاه.

مامان- نمی خواد بری.

- حدفم می کنند سه جلسه غیبتم پر شده.

مهرداد- من می رسونمت، داداش شما برو.

مامان- پس بخور حالا که می خوای با مهرداد بری عجله نداری..

- خوردم دیگه.

مامان- می بینی مهرداد تو یه چیزی بهش بگو عین جوجه نوک می زنه به غذا. بعدم خانم هی غش و ضعف داره.

- !! مامان آبرو داری کن چرا برجسب می زنی؟

آرسین هیچ عکس العملی نشون نداد و مهرداد اشاره کرد که لقمه ای که مامان درست کرده رو بخورم.. همینطور که لای لقمه رو باز می کردم آرسین گفت:

- اینجا این دور و بر خونه متری چنده؟

روشنک- شهرک های دم ساحل متری پنج میلیون، ولی دور و بر ما متری سه، طرفای..

دست به سینه و با چشمای ریز کرده به روشنک دقیق نگاه کردم و تکیه دادم به پشتی صندلی. روشنک وسط حرفاش چشماشو با حرص روی هم گذاشت و برگشت طرف من و گفت:

- واسه چی منو اینطوری نگاه می کنی؟!

- دارم فکر می کنم هر روز ساعتی رو غیبت می زنه می ری پیش آقای سلیمانی که بنگاه داره، اونجا کار می کنی آره؟! مشاور املاکی؟ آفرین چه زود رو پای خودت وایستادی...

مامان- نازلی!

روشنک- تو مشکلات با من چیه؟!

- مشکلی ندارم موندم. عین دایره المعارف شدی اطلاعات عمومیت کائناتو به تکاپو می اندازه!

روشنک چشماشو ریز کرد و کامل به من متمایل شد و با حرص نگاه کرد. سری تگون دادم و مامان تهدید وارانه گفت:

- بس می کنید یا نه؟

روشنک شاکی گفت: فکر کردی من حاج بابام؟ نر خانم همه نازشو کشیدن فکر کرده خبریه؟!

- خبر از این مهم تر که تو منبع اطلاعات کل جهان شدی؟ نگرانم از CIA بیان بدزدنت.

مهرداد سینه ای صاف کرد و در حالی که می خواست خودشو جدی نشون بده و نخنده گفت: نازلی! دیرت شد.

مامان- دو ساعته داری لای اون لقمه رو می جوری.

روشنک- فک زدن مگه امان می ده؟

- بذار با مرگ طبیعی با دنیا وداع کنیم.

از جا اوادم بلند بشم. روشنک زودتر صندلیمو کشید. نزدیک بود با اون پای چاقم بیفتم زمین. از هولم یه جیغ زدم و میز رو محکم گرفتم که نیفتم. پشت بند جیغ من مهرداد و آرسین و مامان با هم سه تایی گفتن: !!

بالاخره آرسین هم به صدا در اومد. مامان با تشر گفت:

- روشنک!

روشنک با یه لحن تصنعی و نگران گفت:

- می خواستم کمکش کنم صندلی رو عقب بکشم زودتر از زیر میز بیاد.

- تو جیب ما رو نزن نمی خواد کمک کنی.

روشنک با حرص و تعجب و چشمای گرد منو نگاه کرد. مهرداد از جا بلند شد و پشتش آرسین هم در حالی که از مامان تشکر می کرد از جا بلند شد. مامان با شرمندگی گفت:

- ببخشید تو ور خدا پسرم. این دو تا دختر ما رو شرمنده کردن پیش شما.

آرسین- نه حاج خانم این چه حرفیه. منم یه خواهر دارم زیاد آبم باهانش تو یه جوب نمی ره.

مهرداد آرنجمو گرفت و گفت:

- واسه چی هی به پر و پای روشنک می پیچی؟

- مگه نمی بینی چقدر پر روئه؟ خود شیرین " با همون قمزه اداشو در آوردم." خونه ساحل متری پنج تومن طرف ما متری سه تومن.. انگار تو املاک کار می کنه. حالا قیمت یه پاکت شیرو نمی دونه واسه من قیمت خونه و زمین و میگه.

مهرداد- جلوی پاتو نگاه کن.

- بیشعور قبلاً اینطوری نبودا

مهرداد- روشنگ؟!

- نخیر اون سرکار آقا..

آرسین پشت سرم آهسته گفت:

- برو بالا کارت دارم.

- بالاخره منو دیدی؟

مهرداد- چی می گی واسه ی خودت انتظار داری این بنده ی خدا مقابل رضا و زن داداش و روشنگ چه برخوردی بکنه؟

- آره طرفداریشو بکن جنس خودته.

روی پلخ ی آخر بودیم که مهرداد منو به طرف خودش برگردوند و تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- تو چته؟ چرا انقدر بهونه می گیری؟

آرنجمو از تو دستش کشیدم بیرون و لنگان لنگان به طرف اتاقم رفتم. از روی بوی ادکلنی که بیشتر به مشامم می رسید متوجه شدم آرسین داره پشت سرم می یاد. ایستادم و نگاهش کردم. گفت:

- برو تو اتاق کارت دارم..

- می خوام لباسمو عوض کنم. دانشگاهم دیر شده.

در اتاقمو باز کردم. صدای روشنگ که از پله ها بالا می اومد و شنیدم که می گفت:

- مهرداد! می شه منم تا یه جایی برسونی؟

مهرداد- کجا کله سحری؟

- می خواد بره بنگاه دیگه مگه نفهمیدی خانم کارشناس اراضیه...

روشنگ طرفم حمله کرد. مهرداد گرفتتشو و آرسین اومد مقابلم ایستاد بدون این که از فیگور دست به جیب شلوارش تغییر کنه. انگار منو پشت سرش غایم کرد. روشنگ با حرص گفت:

- با من درنیوفت. جز غله فهمیدی؟ من دندون دریدن روی دریده اتو دارم.

مهرداد- !! خجالت بکش روشنگ.

- وای وای ترسیدم خامن لولو تو رو خدا منو نخور.

آرسین برگشت و با چشماش غضبشو بهم رسوند. اخم کردم. اشاره کرد که برم تو اتاق. در حالی که روشنگ درگیر کلنجار با مهرداد بود. در اتاقو باز کردم و با حرص گفتم:

- پسره رو دیده به صرافت افتاده " اداشو با قر و قمزه اش و اون مدل کش دادن حرفاش در آوردم " مهرداد ااااا می شه منم باهاتووون بیاااا!؟.. چشم سفید دریده.

شلوار گرم کن نوک مدادیمو که کنارش یه خط سرخابی داشت رو از کمد در آوردم به جای شلوار تو پام پوشیدم. یه مانتوی مشکی مدل عروسی هم پوشیدم و روش سوئی شرت پوشیدم و مقتعه ی مشکیمو سرم کردم. تموم موهام پریشون دورم ریخته بود. با چه وضع اسفباری دارم می رم دانشگاه. دستم درد می کنه نمی تونم موهامو جمع کنم. ول کن حوصله هم نداره.

یه رژ لب سرخابی هم به لبم زدم و کوله امو برداشتم. گوشی و هنس فری و جامدادی و کتابمو انداختم تو کیفم و از تو کمد کفشام یه کتونی طوسی با بند سرخابی که همیشه بندشو با رنگ لباسم تغییر می دادم برداشتم و از اتاق زدم بیرون. دیدم تو اتاق روبرویی آرسین تو چهارچوب در پشت کرده ایستاده. یه نیم نگاه برگشت و به من انداخت. بعد یهو کامل برگشت و یه نگاه به سر تا پام و رژ و موهام انداخت و اخم کردم. اومد جلو با صدای خفه گفت:

- این چه وضعشه موهاتو جمع کن. دانشگاه می ری یا قرار داری؟

با حرص نگاش کردم و گفتم: زبونت خیلی نیش دار شده ها.

آرسین- تو سر و وضعت تغییر کرده. موهاتو جمع کن.

- دستم درد می کنه نمی تونم جمع کنم.

آرسین موهامو با حرص ولی ملایمت به زیر سوئی شرتم فرو می برد. با صدای خفه گفتم:

- نکن. آه دردم گرفت.

آرسین- رژتم پاک کن. پارتی که نمی ری داری می ری دانشگاه.

- اوووه حالا چه غیرتی شده.

آرسین- پس چی؟ پس چی؟ اون که بی رگ و غیرته از سر بی ناموسیشه.

با اخم نگاش کردم. اشاره کرد به لبم. رومو ازش برگردوندم. گفت:

- با شما بودما.

- من که اصلاً آرایش نکردم. یه رژم زدم پاک کنم؟

آرسین- آرایش نکردی که نکردی. کمتر نگاه بد دنبالت.. پاک می کنی یا خودم پاک کنم؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- تو خودت این تجربه رو داشتی که یه زن دوست داره زیبا باشه. من که شبیه مرده از تو قبر اومده شدم حالا این رژم پاک کنم که ملت زهره اشون آب شه؟

آرسین- من یادم نمی یاد هرگز آرایش کرده باشم.

- اون به خاطر هورمونات بوده.

با خشم نگاهم کرد. اومدم از کنارش رد بشم که آرنج راستمو گرفت و گفت:

- نازلی این لجبازیات می دونی که رو من جواب نمی ده.

- و این گیر دادنای تو هم می دونی که به جایی نمی رسه.

آرسین- لا اله الا الله.. جای این که با بالا رفتن سنت بزرگ تر بشی بچه تر شدی.

- تو تغییر کردی بسه.

آرسین یکه خورده و با خشم و تعصب نگاهم کرد. از کنارش رد شدم و با حرص مهرداد صدا کردم. مهرداد از پایین پله ها گفت:

- چیه؟! منتظرتم تو شاکی هستی؟!

- من فکر کردم بالایی!!

صدای روشنک از پایین اومد پس فقط آرسین بالا بود؟ منتظر من بود؟! مهرداد به خاطر صدای کردن روشنک رفت. اومدم از پله ها بیام پایین آرسین گفت:

- اول پای چپتو بذار وزننتو بندازی روی اون پات. کوله اتو بده به من.

کوله امو گرفت و گفت:

- کلاست چند تموم می شه؟

- چهار.

نیم ساعت قبل اتمام کلاست به گوشی مهرداد مسیج بده بیایم دنبالت.

- نمی خواد، کلی کار داری امروز، آژانس می گیرم می یام.

- کارم مهم نیست. " یعنی من مهمم؟ برگشتم یه نیم نگاه بهش کردم. خشم خفته اش تو چهره اش بیدار بود، نگاهش به پام بود و از پشت سرم از منتهی پله؟* سمت چپ هوامو داشت. مامان اومد یه نگاه به ما کرد و مصنوعی خندید و گفت:

- ای وای آقا آرسین! نازلی چرا کیفتو دادی به آقا؟ منو صدا می کردی!

آرسین- نه حاج خانم یه کیفه گرفتم دیگه.

مامان باز تصنعی خندید. با رسیدن ما به پایین پله ها کوله امو از آرسین گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه پسرم هواشو داشتی از پله های بیاد پایین.

آرسین یه "خواهش می کنم" گفت و سریع رد شد رفت. مامان با حرص گفت:

- لالی منو صدا کنی پیام کمک؟

- وای دیدی چی شد مامان. پسره منو رو پله ها خورد!

مامان- لال شی از بس زبون درازی.. با اون پات کتونی نپوشی ها دمپایی بپوشی.

- عمراً با دمپایی برم دانشگاه؟

- پای باند پیچی شده اتو دمپایی بپوشی.

- نهج کوله امو بده برم دیرم شد.

مامان از روی میز دو تا آب میوه و یه لقمه و یه ظرف مملو از آناناس تو کوله ام گذاشت. گفتم:

- مگه دارم می رم اردو؟ دارم می رم دانشگاه چه خبره؟!

مامان- بیای توی کیفتو نگه می کنم نخورده باشی به مهرداد می گم آنپول تقویتی بزنه بهت.

- عمراً.

مامان با حرص گفت: کوفت و عمراً.

روشنک در رو باز کرد و گفت:

- آه بیا دیگه.

مامان کیفمو به روشنک داد و بعد هم هر جور تلاش کرد دمپایی بپوشم آخر هم همون کتونی ها رو پوشیدم و رفتم:

- آرسین در پارکینگو بست. با هم طرف مهرداد رفیتیم و گفت: بشین جلو که پا تو راحت تر دراز کنی.

یه لحظه فکر کردم آرسین عقب پیش روشنگ بشینه. سریع گفتم:

- عقب راحت ترم، بشین جلو..

مهرداد بوق زد و گفت: بشینید دیگه.

آرسین در عقبو باز کرد. نشستم و بعد هم خودش نشست و گفت:

- مهرداد یه سر به یه مغازه ی آلات موسیقی هم بریم. اگر پیانوی مورد نظرمو پیدا نکنم باید بگم پیانوی خودمو برام بفرستند.

مهرداد- اینطوری ممکنه تو بار آسیب ببینه.

آرسین- فکر همینم کردم.

مهرداد- روشنگ تو همچین مغازه ای این جاها می شناسی؟

روشنگ با ذوق گفت: آره توی شهر کلاً دو تا مغازه هست که آلات موسیقی می فروشه..

یعنی امروز روشنگ کلاً با پسر است؟ دلم می خواد نرم دانشگاه منم باشم. ایبیه حرصم می گیره نخود همه آش هاست. آه لعنت به دانشگاه..

آرسین- شما آدرسو بدید مزاحم شما نمی شیم.

"الهی من قربونت برم. دهننتو طلا بگیرم."

روشنگ- نه من بیکارم می خواستم برم باشگاه حالا انقدرم مهم نیست افتخاره همراهی با شما.

"دهنتو باید گل گرفت. اه!"

مهرداد- نازلی دارم آدرس دانشگاهتو درست می رم؟

بی حوصله گفتم: آره بابا مستقیم برو دیگه.

آرسین از آینه بغل نگاهم کرد. با همون چشمای طوسی آبییش. با غصه نگاهش کردم و بعد نگاهمو ازش گرفتم و به مهرداد از تو آینه نگاه کردم. مهرداد نگاهی بهم کرد. با چشم به روشنگ اشاره کردم و مهرداد آهسته شونه بالا داد.

با حرص رومو به پنجره کردم. نگاهم به آینه بغل و آرسین افتاد. آرسین آهسته به لبش اشاه کرد یعنی رژتو پاک کن منم نگاهمو ازش گرفتم. حالا برای اثبات مردونگیش زده رو دنده ی غیرت، کوتاه هم نمی یاد. حاج بابا کم بود اینم اضافه شد. رسیدیم دم دانشگاه. از ماشین پیاده شدم و مهرداد گفت:

- پیام از پله ها بری بالا؟

بی حوصله گفتم:

- نه بابا می رم خدافظ.

مهرداد از ماشین پیاده شد و بین در ماشین ایستاد، دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

- بده من کیفتو تو راهتو برو.

- نمی خواد، برو تو کلی کار داری.

مهرداد- اس بده پیام دنبالت

دستم به معنی "بی خیال" تکنون دادم و آروم از پله ها بالا رفتم. برگشتم دیدم مهرداد هنوز بین در ماشین ایستاده و داره نگران نگاهم می کنه. آرسین هم درست با همون نگاه تو ماشین نشسته.. یاد زمان که هم کلاسی بودم افتادم. ای کاش هنوز سبا بود.. الان زیر بازومو می گرفت و هوامو داشت. آهی کشیدم و راهمو ادامه دادم..

سر کلاس استاد هر چی می گفت فقط عین بز سر تکنون می دادم حالا نمی فهمیدم چی می گه ها، تموم حواسم به آرسین و روشنک که همراهشون بود، بودش و عین چی ناخن می جوییدم. انقدر ناخن جوییده بودم که دیگه رسیده بود به گوشت دستم. هزار تا فکر اومده تو بو سرم. الان دیگه آرسین مرده.. دلش برای قر و قمزه ی روشنک نلرزه.. وای خاک به سرت مگه پسر تو کوچه خیابونه؟ نه نه آرسین و این حرفا. نه بابا نه.. لامصب انقدر کش و قمزه می یاد که همه رو از پا در می یاره منم که این روزا اعصاب ندارم فقط پاچه می گیرم. الهی بگردم بچه این همه راهو از اون سر دنیا اومده من همش مقابلش ایستادم و یوخ درآوردم براش.

اون موقع ها هم همش بهش گیر می دادم، سر رفتار های عجیش.. حالا هم که باز بهش گیر می دم سر رفتار های متفارمتش؟*.. موهامو چنگ زدم و زیر لب نق زدم:

- خدایا آخر و عاقبتمون چی می شه؟

استاد- حق موها تو نگن. پاشو بیا این مبحثو توضیح بده ببینم.

- استاد آخه من با این پای چلاقم چطوری پیام پای تریبون مبحث توضیح بدم؟!

استاد- پات چی شده؟!

یکی از پسرای کلاس گفت:

- حتماً طی یه عملیات نینجای دیگه سرکار خانم سامورایی مصدوم شده.

- وای وای روده واسه ما نداشتی همش از خنده ترکید.

استاد- بسه مزه نریزید..

رو گوشیم یه مسیج اومد که شماره ی ناشناس بود، مسیجو بار کردم دیدم نوشته:

- خط گرفتم سیو کن، آرسین.

می خواستم بزنم هنوز روشنگر باهاتونه؟ نصف مسیج هم نوشتم ولی پیشمون شدم گفتم الان خودشو می گیره. پسرا هم اعتماد به سقف دارن، آرسین هم روز خوش اعتماد به آسمون داشت حالا هم با اون چشمش و خوشگلی و خوشتیپی و معروفی.. ای نج.. نه بابا مهرداد باهاش نترس.. اللهم صلی علی محمد و آل محمد.. خدایا چشم این دختره ی دریده رو ازش در کن.. نگاه یه روزه اومده تمرکز واسه من نذاشته که.. استغفرالله.. خب چشم تو چرا در آوردی آخه؟! نج.. الان اون از من سره دیگه.. می گن مرد خوشگل واسه مردمه.. رفته قد سن من عمل کرده می خواستی خوشگلم نشه؟! احمق اون عمل کرده برای تغییر جنسیتش... دماغش به تغییر جنسیتش ربط داشت؟ چشمش چی؟ توله رو می بینی حتی ابرو هامش تغییر کرده می دونم یه کاری هم با اون وامونده ها کرده.. نج..

سری تکون دادم، پسرایی که ردیف پشت سرم نشسته بودن آروم گفتن: حق نینجا، غصه نخور یا خودش می یاد یا خبرش..

برگشتم و یکیشون گفت: مردیم انقدر نج کردی و سر تکون دادی. دلمون خون شد. چیه؟ اون درازه قالت گذاشته یا اون پرشیاییه؟

یه کم فکم و جلو دادم و چشمامو ریز کردم. سرمو تکون دادم و گفتم:

- فضولو بردن جهنم گفتن اجالتاً اینبار هیزمش خشکه ایشالا که زبون فضولش می سوزه عبرت می شه واسه بقیه ی فضولای جمع.

- دستت درد نکنه.

- قابلی نداشت.

- تو با این اخلاقت انقدر خاطر خواه داری که سرت دعواست؟

- می شه ساکت بشی یا ساکتت کنم. نازشصتمو که به چشم دیدی؟

- ناز شصتت یا ناز دندونت؟ "آخه کامرانو اون روز جلوی دانشگاه گاز گرفته بودم و اینا هم دیده بودن."

- چیه نکنه تنت می خواره؟ اتفاقاً صبح دندونامو سوهان کشیدم. تیز تیزه.

استاد- حق! تو کلاً دو وجب قد داری ولی گویا سه مترت زیر زمینه. با کل کلاس داری حرف می زنی! من دارم گلومو اینجا پاره می کنم همه حواسشون به توه.

- استاد اینا با من حرف می زنند. چرا فقط منو می بینید؟

استاد- پاتم که مصدومه نمی شه هی جاتو عوض کرد، باید صندلی تو از همه ی کلاس جدا کرد گذاشت اینجا دم تخته که کسی دورت نباشه.

- استاد چرا ترور شخصیتی می کنید؟!

استاد سری تکون داد و بگرشت طرف تخته. امیر پاشا برام مسیج زد:

- بهت می گم دوستت دارم نگو که تکراریست.

شاید روزی برسه که من نباشم

سریع زدم: اون روز، روز ليله الرغائب منه.

امیر پاشا زد: انقدر ظالم نباش چرا عشق منو نمی بینی؟

زدم: من کورم بی خیال نابیناها شو، برو دنبال کسی که لیاقتتو داشته باشه، من بی لیاقتم من نفهمم من خرم برو پی زندگیت چرا دنبال کسی هستی که اصلاً دوستت نداره؟

امیرپاشا زد: باشه تو دوستم نداشته باش ولی بذار من عاشقی کنم.

زدم: برای واسه ننه ات عاشقی کن.

از حرص داشتم می مردم، قلم تو سینه ام با نفرت می کوبید ازش بیزار بودم. بیزار.. کثافت آشغال. به ساعت نگاه کردم. یه ربع به چهار بود. به آرسین مسیج زدم:

- من یه ربع دیگه کلاسم تموم می شه.

امیر پاشا زد: زیاد به لج بازیات امید نداشته باش. تو آخرش مال منی خودتو آماده کن عزیزم، نه من عقب می کشم نه تو قدرت پیشرفت داری.

زدم: بچرخ تا بچرخیم اگه من نازلیم که داغم رو دلته.

امیر پاشا- یه نصیحت عشقم خودتو خسته نکن جات تو آغوش منه

آرسین مسیج زد: منتظر باش تو سالن دانشگاه تا بیاییم نیا بیرون. هوا سرده سرما می خوری ها.. داره بارون می یاد.

وای قند تو دلم آب شد. نیشم تا بناگوش باز شد.. استاد داد زد:

- حقی! " از ترس پریدم. گوشیم پرت شد وسط کلاس. ای کوفت حقی، مرض حقی گرفته، بچه های کلاس هم از اون پرتاب گوشی کلی خندیدن"

- استاد به جوونیم رحم نمی کنی به قلبم رحم کن پدر من.

استاد- من برای تو یه نمره ی منفی در نظر می گیرم و توی امتحان تاثیرش می دم تو واقعاً دانشجوی سر به هوا و شیطونی هستی. منو عاصی کردی. همش باید حواسم باید به تو باشه..

دیدم اگه نگم ببخشید، غلط کردم الان همینطوری صداتش انقدر اوج می گیره که آخر سخته می کنه و بانی و باعث مرگش می شم. پس شروع کردم به عذر خواهی تا بالاخره آروم شد..

به ساعت نگاه کردم، پنج و پنج دقیقه بود و من هنوز تو سالن ورودی دانشگاه نشسته بودم و کلافه و عصبی منتظر بودم. هر یه ربع که زنگ می زدم آرسین یا مهرداد می گفتن صبر کن، نری ها ما داریم می یاییم. خون خونمو می خورد. انقدر از سر حرص به موهام چنگ زده بودم که سرم شده بود قشمه لکه.. با حرص و عصبانیت به سختی از جام بلند شدم و گفتم:

- خانم یغمایی زنگ می زنین آژانس؟

خانم یغمایی تازه سرشو بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- تو چرا این ریختی شدی؟ موها تو درست کن..

- خانم یغمایی تو رو جدت گیر نده زنگ بزن یه ماشین.

- نازلی " برگشتم دیدم آرسینه با حرص جیغ زدم: "

- آرسین!!!

آرسین یه نگاه به خانم یغمایی کرد و بعد کوله امو از رو صندلی برداشت و گفت:

- بریم.. ببخشید.

عصبی نگاهش کردم. گفت: خيله خب.

- خيله خب؟! خيله خب!!!! گوسفندا رو می بينی دارن زیر پام علف می خورن؟ من قاقم مگه؟ ساعتو نگاه..

آرسین آروم و شمرده گفت:

- نازلی جان آروم باش یه اتفاقی افتاد.. " به موهام نگاهی انداخت و گفت: "

- این چه وضعیه؟ گربه افتاده رو سرت؟

جوابشو ندادم. در رو باز کرد و زیر آرنجمو گرفت. گفتم:

- آروم تر. " آرنجمو کشیدم. عصبی ولی با خشم کنرل شده ای آروم گفت: " ا چرا اینطوری می کنی؟

- ول کن بابا دستمو الان روشنک می بینه.

آرسین باخیال آسوده دوباره آرنجمو گرفت و گفت:

- نگران نباش روشنک با ما نیست. رسوندیمش خونه ی فرانک.

- فرانک؟ خوبه والله. آره برو اونجا دو تایي پشت سر من بزنید و نقشه بکشید.

آرسین کلافه ولی با همون لحن آروم به آرومی منو میون دو تا دستاش گرفت و گفت:

- منو نگاه! " کلافه اینور اونورو نگاه کردم و تاکیدی گفت " منو نگاه بکن.

تو چشمای خاص و مشمئز کننده اش نگاه کردم و گفت:

- چیه؟ چیه نازلی! این همه بهونه و لج بازی برای چیه؟

- واسه چیه؟! " پوزخندی زد و گفتم " نمی فهمی یا خودتو زدی به کوچه معروفه تا بی خیال باشی؟ هان؟ من دارم از کلافگی دق می کنم خونسردیت داره منو بیشتر عصبی می کنه. بابام داره منو به اون پسره می ده که اون مرتیکه الکلی نیاد سراغم. مادرم، خواهرام... همه پشت بابام دراومدن، تو هم که خونسرد باش اصلاً عجله نکنی ها. تازه موندم که به بابام بگی نازلی، اون چه جریان و مصیبتی داره، اصلاً راضی بشه مادر و پدرت از کجا بیان؟ بابام بفهمه هرمافرودیت هستی می زنه رو دنده ی سنتی تعصبی و علم و اعتقاد و می ذاره کنار. من می شناسمش.. عین روز بخت سیاهم برام روشنه که تاریکه.

آرسین به پایین پله ها به مهرداد که تو ماشین نشسته بود و منتظر به ما نگاه می کرد نگاهی کرد و گفت:

- به من اعتماد داری؟

پوزخندی زدم و موهامو تو چنگم گرفتم، عصبی با دندونای روی هم گذاشته با صدای خفه ای غریتم:

- منو از چنگ امیر پاشا نجات بده تا کار دست خودم ندادم.

آرسین- جواب من یه کلمه است، به من اعتماد داری؟

- تو منو دوست داری؟

آرسین- احمقی به خدا. " با حرص به اطراف نگاه کرد. یقه اشو از قسمت سینه گرفتم و گفتم: " از این که کسی دورم بچرخه و موس موس کنه و تو نباشی متنفرم. " آرسین تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد: "

- به من امنیت بده تا بهت اعتمادی که دلم می خواد رو بکنم. این امنیتو حتی بابامم داره ازم می گیره.

گوشیمو از جیب سوئیشرتم در آوردم و زدم به سینه اش و گفتم:

- عاشقمی؟ ببین برای عشقت چی می زنند، من عاشق بی عرضه نمی خوام. سبا رو می خوام. سبا رو..

آرسین اخم کمرنگی کرد و جدی نگاهم کرد. گوشیمو گرفت و گفت:

- به من امان بده خودمو جمع و جور کنم، نمی دارم کسی تو رو ازم بگیره دِ لامصّب یه کم بهم اعتماد کن. دارم عز و جز واسه تو می زنم.

با بغض و حرص گفتم: آستانه ی تحملم پر شده نمی فهمی؟

آرسین با حرص به زمین کلافه و ارانه نگاه کرد و گوشه ی لبشو جوید و زیر لب غیرد:

- تحریکم نکن. می رم پسره رو آش و لاش می کنما.. بذار خودمو حفظ کنم تا بال و پر بگیرم بابات نتونه بگه نه.

- با مال و منال بابام نتونه بگه نه؟ مال و منتلتو می خوام چی کار؟ جریزه اتو نشون بده.

آرسین- تو می ذاری نفسم بیاد بالا؟ دیروز تازه رسیدم.

- ولی چهار سال و نیم تو زندگی منی، دیروز که نیومدی.

آرسین چنگ به موهایش زد و کلافه به اطراف نگاه کرد و گفت:

- یه ماه تحمل می کنی؟ یه ماه فقط؟ هان؟ نازلی چشمم به توئه. توهر عکس العملی نشون بدی انعکاش رو منه. تحمل می کنی عاقلانه تر برم جلو یا ی خوی بی تابی کنی که عقلمو بذارم کنار و دیوونه بازی در بیارم، هان؟ می ذاری یا بزمن به سیم آخر همه رو بذارم تو کاسه ی بابات؟

به آرسین که عصبی بود ولی خودشو به خوبی کنترل می کرد نگاه کردم. دلم می خواست بگم " آره دیوونه شو من امروز از اسودگی خیال امیر پاشا ترسیدم.. دیوونه شو که دیوونه ام کرده.". ولی نتونستم بگم، آرسین همیشه عاقلانه تر از من رفتار می کرد و من همیشه عجول بودم، برگشتم به طرف پایین پله ها نگاه کردم و دیدم مهرداد پیاده شده و پایین پله ها ایستاده و شاکی گفت:

- بیااید دیگه بابا، زن داداش زنگ زده به من گفتم تو راهیم. بیااید بشینید تا مصیبت امروز اتفاق نیفتاده.

مستأصل و پرشیون نگاهمو بین مهرداد و آرسین رد و بدل کردم و گفتم: چه مصیبتی؟

مهرداد- گاوت زاییده.

آرسین- مهرداد!

مهرداد- چیه بگم از الان عادت کنه دیگه.

آرسین- جو نده الان موقعیت خوبی نیست.

- چیه مگه؟ چرا اینطوری رمزی حرف می زنید؟

آرسین- هیچی، بریم. " دستشو پشتم گذاشت و هدایت کرد طرف پاه ها. کلافه گفتم:

- آه حرف بزنی دیگه.

آذسین- نمی تونی جلوی زبونتو بگیری؟ گفتم حرفی در این مورد نزن.

مهرداد- خب الان یه مورد پیش می یاد، اینم که سیم کشیش این روزا اتصالی داره.. "عصبی رو به مهرداد گفتم:"

- می گی یا نه؟

مهرداد- تو راه پشت چراغ قرمز بودیم، شیشه پایین بود یهو دیدیم یه عده دختر و تک و توک پسر حمله کردن طرف ماشینمون. جون آرسین من گفتم: خفاشان صبح حمله کردن. همه جیغ و داد. من که کلاً هنگ. مرخص! تعطیل!.. "عصبی گفتم:"

- ای وای بنال چی شد دیگه.

مهرداد- هیچی بابا، آقا رو شناخته بودن داشتن خودکشی می کردن. عکس، فیلم، امضاء، مصاحبه.. ای بابا یارو با امامزاده استغفرالله اینو اشتباه گرفته بود..

آرسین- بسه مهرداد!

نگران به آرسین نگاه کردم دیگه واسه ی من نیست. هزار نفر با من سهیمند. آرسین کلافه گفت:

- داره پیاز داغشو زیاد می کنه، حرفه، شعره.. چیه؟!!

پوزخندی زدم و گفتم: خوبه گل بود به سبزه نیز آراسته شد..

آرسین- بیا! می گم جلوی زبونتو نگه دار اینه دیگه. از این به بعد موضوع می شه طرفدار ها.

با حرص گفتم: گور باباش، تو " با دست بهش اشاره کردم" اگر مسئله ی خودمونو حل کنی من کلاهمو هفت بار می اندازم بالا.. " پوزخندی زدم و گفتم" طرفدارا!

در ماشینو باز کردم و زیر لب غر زدم: رفته خودشو کرده مدل، معروف، جذاب.. دخترا از سر و کولش برن بالا عقده ای.. استغفرالله.. " جفتشون نشستند و آرسین گفت: "

- من اگر سه ماه قضیه امونو حل نکردم مرد نیستم.

- بیست و سه تا عمل کردی می خواستی نباشی؟

برگشت و با غضب نگاهم کرد. رومو برگردوندم و مهرداد زیر لب غرید: استغفرالله.

- واسه من استغفار نکنید.

مهرداد- واسه تو باید توبه کرد بس که عجولی! این بدبخت و من بدبخت زندگیمونو ول کردیم اومدیم که به کمک هم این مسئله حل شه تو مگه می داری؟

- تو که جای من نیستی پسر دایی عوضیت به من می گه " زور نزن جای تو، تو آغوش منه"

آرسین با حرص و تعصب گفت: غلط کرد، تو چی گفتی؟

- هیچی!

آرسین کامل برگشت طرفمو و شاکی گفت: هیچی؟!!!! تو هم غلط کردی.

با حرص گفتم: با من اینطوری حرف نزن! من صبرم اینجاست. " چونه امو نشون دادم و گفتم: " دارم به خاطر تو آرام نفس می کشم که از دهنم آتیش بیرون نیاد که آتیشم بلند شه دامن همه رو می سوزونم. خوب می دونید که من روم برگرده آدم بودنم می فروشم.

آرسین سریع گرفت چی می گم و گفت:

- بیجا می کنی.

مهرداد هم با خشم گفت: حرف یاد گرفته، صبح هم یه بار گفتی رگمو می زنم هیچی نگفتم الانم داری تکرار می کنی. سومین بار برسه عمو بودنمو قشنگ برات به جا می یارم.

با بغض و حرص گفتم: نمی فهمید، شما دو تا نمی فهمید. اون عوضی منو می گیره.

آرسین برای اولین بار سرم اونطوری داد زد:

- آدم، آآآدم! صبر کن یه ماه خبر مرگم خودمو جمع و جور کنم. منو دیوونه نکن.. بذار کار عقلمو بکنم..

با گریه گفتم: شما حاج بابا رو نمی شناسید، امیر پاشا بیخود امروز مسیح نداده. با ولی، خجسته رفته پیش حاج بابا می دونم.

دیگه کسی تو ماشین حرف نزد انگار همه درگیر افکار خودشون شده بودن، همه امون بغ کرده بودیم و افکارمون ربه هامونو بسته بود. وقتی رسیدیم خونه می خواستم یه سلام بکنم و برم تو اتاق ولی مامان صدام کرد و گفت:

- بیا ببینم. " خودش اومد جلو. عاصی شده نگاهش کردم و گفتم "

- باز که رنگت شده عین زرد چوبه. ناهار خوردی یا نه؟

انقدر حرص می خورم که جا واسه ناهار نمی مونه چه روشنه مامان من. کلافه به اطراف نگاه کردم و روشنک در حالی که روشنان تو بغلش بود همراه فرانک از پذیرایی اومدن بیرون و فرانک نگران به پام نگاه کرد و گفت:

- بیه پات چگونه؟

سری تکون دادم و گفتم: خوبم.

مامان کوله امو ازم گرفت و در حالی که زیر لب غر می زد کیفمو باز کرد. عاصی گفتم:

- مامان می شه بس کنی؟ من از مهد کودک نیومدم که داری تغذیه امو چک می کنی خوردم یا نه.

مامان با عصبانیت گفت: نگاه کن تورو خدا لب به هیچ کدوم نزده. "اومدم راهمو بکشم برم که در پشت سرم باز شد و پسرا اومدن داخل. مامان گفت:

- آخه من از دست تو چیکار کنم نازلی؟ می خوام باز بری زیر سرم؟

مهرداد- چی شد؟!

مامان- نگاه کن مهرداد لب به هیچ کدوم نزده. شیش ساعته توی دانشگاه آخه من موندم تو حس ضعف و گرسنگی نمی کنی؟

- حس ضعف آرامش می کنم.

به طرف اتاقم رفتم که از آشپزخانه مسعود اومد بیرون و منو دید. با تعجب گفت:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

با سردی گفتم:

- سلام.

اومدم از کنارش رد بشم که آنجم رو گرفت. یه جیغ کشیدم. از ترس سریع ولم کرد و مامان و بقیه به صرافت و تکاپو افتادن و اومدن دورمو و گفتم:

- بابا مسعود دستم زخمه ها. " آستینمو دادم بالا و مهرداد اومد جلو و گفت: " بشین ببینم، باید صبح پانسمانتو عوض می کردم، بشین رو این مبله.. " روی کاناپه ی توی هال نشستم و مسعود با شرمندگی گفت: "

- بیخشید نازلی جان من نمی دونستم دستتم زخمی شده.

مامان وسایل پانسمانو آورد و مهرداد با دستای شسته شده و خیس برگشت پیشمون و گفت:

- فرانک برو برایش یه لیوان آب میوه بیار ضعف نکنه.

کلافه به همه که دورم جمع شده بودن و به پام زل زده بودن نگاه کردم و گفتم:

- می شه بشینید و نگام کنید؟ آدم قلبش می گیره به چی نگاه می کنید؟

آرسین با اخم نگاهم کرد و بعد رو به مهرداد گفت:

- نمی خواد ببرید درمونگاه؟ یه وقت فضا آلوده نباشه.. ها؟

مهرداد- نه زیاد زخم حادی نیست که آلودگی بگیره.

زخممو با پنبه و بتادین اول پاک کرد و بعد یه لایه از کرم چرک خشت کن روش زد. فرانک با یه لیوان آب میوه اومد و گفت:

- بیا بخور.

لیوانو گرفتم و گفتم: چیه؟

فرانک- انبه و پرتقال.

تا اومدم بگم خنگ خدا من انبه دوست دارم که برام انبه ریختی؟ آرسین در حالی که چشمش به پام بود و با قیافه ای درهم تو حال خودش بود گفت:

- انبه دوسه... " نگاه جفتمون به هم گره خورد. یه لحظه حس کردم بند و آب داد. چقدر فکرش درگیره که با وجود این همه مراقبت در رفتاراش سوتی داد؟ چقدر منو خوب می شناسه هنوز یادشه انبه دوست ندارم.. برایش مهمم حتی علایقم.. نگاهم به مامان افتاد که با تعجب به آرسین نگاه می کرد. مهرداد خونسرد گفت:"

- بله خانم انبه دوست نداره. تو راه بیچاره آرسینو فرستادم رفت برایش آبمیوه بگیره. ما رو کشت بس که گفت این طعم نه اون طعم نه. دیگه آرسینم فهمید که این چی دوست داره هیچی دوست نداره.

نگاه مامان آرومتر شد. ای وای مهرداد، فرشته ی نجاتی به مولا قسم. تو کجا بودی که من تا حالا کشف نکرده بودم عموی خوشگل من؟ خودم می کردم برات یه زن پیدا می کنم باقلوا. جبران تموم کارات..

به آرسین نگاه کردم جای رنگ پریدگی انگار عصبی بود. فرانک لیوانو ازم گرفت و مهرداد گفت:

- خيله خب دستتو ببینم. " آستینمو بالا زدم و پانسمانم دستمو عوض کرد."

سر شام بودیم که حاج بابا بحث سرمایه گذاری رو باز کرد و صحبت های مردونه آغاز شد. اصلاً برام مهم نبود که می خواد با پولش چی کار کنه فقط دلم نمی خواست با مسعود شریک بشه اونم فقط چون

برادر امیر پاشاست. ولی کو گوش شنوا قبل این که بیایم سر شام با تلفن گفتم که "دوست ندارم با مسعود شریک بشی" و اونم با کمال پررویی گفت:

- تو که از سرمایه گذاری تجربه ای نداری خواهشاً با افکار زنونه ات جلوی روند اقتصادی و شغلی کار منو نگیر. من به مسعود و حسن نیتش قبلاً ایمان آوردم چون سر شرکت سه سال قبل بهم ثابت کرده که می شه روش حساب باز کرد و منم کاری به اون برادر لعنتیش ندارم.

منم لج کردم و گوشه رو قطع کردم و گفتم:

- هر غلطی می خوای بکن. "دیگه هم باهاش حرف نزدیم."

با غدام بازی می کردم و آینده ی نامعلومو زیر و رو می کردم که بین بحث داغ سرمایه گذاری آرسین شروع به سرفه کرد. سرمو بی اختیار نگران بلند کردم، غذا پرید تو گلوش؟ خفه نشه.. که دیدم در حالی که نگاهش به مسعوده که بی ترمز حرف می زنه آروم انگشتاشو باز کرده و به طررف ظرف غذای من که درست روبروش نشستم اشاره می کنه. "یعنی غذاتو بخور". خدای من! هر لحظه که می گذره بیشتر بهم ثابت می شه که حواسش به منه.. اینکه هر چیزی هم که تو زندگیش مهم باشه ولی من اولویت افکارشم! شینده بودم مردا پلکانی فکر می کنند یعنی وقتی به یه موضوع توجه دارن ذهنشون از تموم قضایا مرخص می شه و تمرکز تام روی موضوع مورد توجه شون جلب می شه، قبلاً هم این ویژگی رو در آرسین دیده بودم! ولی الان بهم ثابت شد که هم پلکانی هم شبکه ای به اطرافش توجه داره.. دلم گرم شد، پشیمون شدم از بد خلقی هام. آخه با انسانی به این ماهی چرا همش لج می کنی؟

مهرداد که کنار من نشسته بود زیر لب جوری که فقط من بشنوم گفتم:

- غذاتو بخور تا به صدا در نیومده. تموم حواسش به تو ا. "به مهرداد نگاه کردم و آهسته گفتم:"

- خیلی دوستت دارم عمو مهرداد.

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- منظورت دوست جدیدم بود؟

- نه منظورم دقیقاً خود تو بود. تو دنیا تو استثنایی بین همه ی عمو ها..

مهرداد لبخند پهنی زد و گفت:

- خيله خب بسه انقدر چرب زبونی نکن.

- خدا کنه برات جبران کنم.

مهرداد- تو عاقلانه رفتار کن. جبران کردی..

حاج بابا- خب پس ایشالا به توافق برسید.

مسعود- فضا به اندازه ی کافی تحت اختیارمون هست، موضوع ورود دستگاه های جدید و کارگران ماهره. از نظر کارگران که من خودم چند اوستا کار دارم که اگه قرارا باشه کارگاهو وسعت بدیم و بخش بندی کنیم هر کدومو سر یه گروه کارگر نیمه ماهر یا مبتدی بذارم. چند وقته همه رو راه می ندازند. می مونه دستگاه ها..

آرسین نیم نگاه به من انداخت، از همون نیم نگاه نارضایتیمو خوند. آخرم کار خودشو کرد. از اول هم می خواست که با مسعود شریک بشه. تا ساعت یک و نیم شب چهار تا مردا سر شراکت و سهام و کارگاه و کارگر و خدمات با هم صحبت می کردند. من که گذاشتم رفتم بالا و رو تختم دراز کشیدم. هنس فری موبایلمو تو گوشم گذاشتم و آهنگ گوش دادم و خوابیدم تا شاید افکارم آزاد بشه.

یک نفر هنس فریمو آروم از گوشم در آورد و پتومو کامل روم کشید.. کنارم رو تخت نشسته بود، حتماً مامانه.. ولی نمی دونم چرا بوش داره می گه که مامان نیست. شاید مهرداد.. شاید هم حاج باباست.. خواستم دوباره به خلسه ی عمیق خواب برم که موهامو نوازش کرد.. کیه؟ آه هرکی. بخواب. خوابم می یاد.. کنار شقیقه امو که بوسید سینسور مغزم اعلام کرد که آرسینه. بوشو تشخیص دادم و از جا پریدم و با وحشت نگاهش کردم. چشم تو چشای آبیش.. نفس زنان از یه ترس ناگهانه که علتشو نمی دونستم.. با کف دست راستش پشتمو در بر گرفت و آروم و معقولانه گفت:

- جان؟ نترس منم.. " قلبم هری ریخت. بهش عادت نکردم هنوز. زیر لب نجوا کردم " سبا!

خواست باز عصبانی بشه. دیدم که دندوناشو رو هم گذاشت و استخوون فکش منقبض شد ولی خودشو بهتر از هر بار کنترل کرد و منو با همون دستش که پشتم بود از نیم خیزی به پیش خودش کشوند. نگاهش از صورتم سر خورد روی تنم، تنم گُر گرفت. یه تاپ سفید یقه هفت که دورتادورش تور دوزی زخمی شده بود ولی از بازی یقه نکاسته بود پوشیده بودم. احمق می دونی که می یاد. نمی دونستم، یادم نبود.. ازم نگاه نمی گرفت. دستشمو رو سینه ام گذاشتم. نگاهشو به چشمایی که خشمگین بودن ولی خشمی که نمی تونستم به عصبانیت و داغی تبدیلیش کنم دوخت. از چشمش بی تابی و غصه می ریخت و منو آشوب می کرد. چرا اینطوری شد؟ بی قرار زمزمه کرد:

- دارم از این احساس آتیش می گیرم.

- نباید بیای تو اتاقم.

- پس چطوری آروم بشم؟ وقتی تموم روز ازت دورم و ازم دوری می کنی.

خم شد طرفم که درست مقابلش نشسته بودم و پشت دستی که روی قفسه ی سینه امو پوشونده بود و بوسید. تنم یخ کرد. چیکار می کنه؟! شونه اشو به عقب هول دادم. چشمش و گردنش سرخ شده بود. یا ابولفضل جان مادرت وحشی نشی آرسین! من جنبه ندارم می زنم هر چی دکترا برات ساختن ناپود می کنما.

نگاهشو به زیر انداخت. چشم به پتوم که روی پام بود دوخته بود و پیشونیش عرق کرده بود. الان متلاشی می شه تجزیه می شه میره. نتونستم فقط نگاهش کنم. دستشو با دست آزادم گرفتم. سر بلند کرد و نگاهم کرد. گفتم:

- بلند می شی میای اینجا، وسط شب خودتو به این روز بندازی و منو به گناه؟

سرشو کمی کج کرد و با دست آزادش موهامی با تموم بی قراری هاش نوازش کرد و گفت:

- داره تو سرم اون حرف می پیچه و غیرت و تعصبم خون به پا می کنند.

با گیجی گفتم: کدوم حرف؟

آرسین- اون مسیجی که بهت زده بود، جای تو یه جاست، توی یه آغوش " صداش بی وقفه از حرص و عصبانیت و حس مالکیت شدید می لرزید، رگ های کنار گردنش متورم شده بود، با پنجه های دست چپش شونه امو آروم و نرم در بر گرفت و با صدای گرفته و خش دار ادامه داد: " اونم فقط من. من، نازلی. من!

سر انگشتای جفت دستاش یخ کرده بود. انگار استرش داشت. اونم آرسین! همیشه خونسرد بود ولی امشب انگار حال دیگه ای داشت.. تو چشمم عمیق نگاه کرد، انگار داره جون چشمامو با نگاه مشمنز کننده اش ازم می گیره. زمزمه کرد:

- مال منی.. بگو.. تکرار کن انقدر تا من آروم بشی که تو هم مثل منی.. " نگرانش شدم، واقعاً حالش خوب نبود. آخه چته؟! چرا جای اون سبای خونسرد یه آرسین بی تاب مقابلم نشسته. دستشو از چونه ام گرفت و به پشتم برد و منو به جلوتر هدایت کرد و گفت: " بگو جون من.

دستم از دستش رها کردم و زیر چونه اشو گرفتم و گفتم:

- آرسین چت شده؟! نه به خونسردی صبح نه به حال الانت.

تو چشمم به یه شور نا آرومی نگاه کرد و گفت:

- از صبح خودمو کنترل کردم ولی دیگه نمی تونم. بهم زور می یاد. به قلبم فشار اومده انقدر که این جمله تو سرم پیچیده. کسی حق نداره به عشق من این حرفو بزنه. تموم دنیامو دادم که تو رو داشته باشم " اومد جلو تر، کف دستشو کشید پشتم و دستشو کامل دور پشتم حلقه کرد. شونه هام ناخواسته جمع شدن انگار آماده این شدم که تو بغلش مجاله بشم، دست آزادمو رو سینه اش گذاشتم. با رنج و غصه به دستم نگاه کرد. آهسته خواستم به عقب هولش بدم ولی زودتر منو به بغلش کشید. جفت دستم تو بغلش جمع شد و سرشو به شونه ام فرو برد. گرمای نفسش به شونه ام می خورد و مورمورم می شد. قبلم چنان به قفسه ی سینه ام می کوبید که حس می کردم اگر نتونه از سینه ام بیرون بزنه الان از دهنم می زنه بیرون. پشتم گر گرفته بود. دستی که درست رو سینه ی چپ آرسین بود هم بهم اعلام می کرد که مسابقه ی تپش

با قلب من داره. ولی هر چی اون داره ملایمتشو بیشتر حفظ می کنه قلب من عصیان گر تر می شه. زیر لب زمزمه کردم: آرسین بذار برم.

زمزمه کرد:

- عطری که مونده یادگاره

تن پوش پیرهن منه

کجا می خوام سفر کنی؟

جای تو آغوش منه

"آواش- فریبرز"

سرشو بیشتر به گردنم نزدیک کرد، تنم از هر نفس های داغش انگار انقباض خودشو از دست داد. هر چی وجدان و عقلم زور زدن که ازش جدا بشم گویا اختیارم کر شده بود. زیر گوشم ریتمیک و نجواگرانه خوند:

- هواتو کردم

من حیرون تو این روزا هواتو کردم

دلم می خوادت

می خوام پیام تو آسمون دورت بگردم

هوایی می شم همون روزا که می بینم هوامو داری

شونه ی برهنه امو بوسید، وقتی دختر بود این رفتار ها رو باهام نداشت ولی حالا.. دستم به گردنبندهش خورد، چشمای مست شده امو باز کردم و آیه ی وَنِیکاتو دیدم. یهو حالم عوض شد.. به پنجه هام فشار آوردم و آرسینو از خودم دور کردم. با تعجب نگاهم کرد. نگاهمو تصنعی ازش گرفتم و با استرس و خجالت گفتم:

- آرسین برو به اتاقت، درست نیست.

بی قرار نگاهم کرد و عاصی و محکم گفت: درسته

بی قرار توی چشمش نگاه کردم، بی تابی هاشو یکجا روانه ی چشمم کرد و انگشتامون نا آگاهانه بین انگشتای هم گره خورد، قلبم دوباره دور گرفت. نفسم توی سینه م انقدر داغ شد که یه گرمای لذت بخشی به سینه ام داد. آرسین با نگاهش نوازشم کرد.. دلم می خواست بازم به آغوشش برگردم. نفسمو با رنج از سینه بیرون دادم و گفتم:

- برگرد به اتاقت، این نزدیک بودن خوب نیست.

دستمو به پیش کشید با همون زور که توی پنجه هاش قفل شده بود و پشت دستمو به لبهای گرم و متحررش چسبوند و طولانی و محسوسانه بوسید. در حالی که چشماش و رو هم گذاشته بود. ابروهای پرپشت ولی مرتب بلند و هشتش، چشمای خوش حالتش.. بینی ای که دیگه با جراحیش بی نقص شد و لبهاش.. لبهاش.. حالا من بودم که خطری نگاهش می کردم. چرا انقدر این لبها خوش فرمه؟! تپش قلبم رفت بالا، اون منو انتخاب کرده... منو.. مال منه.. چشماشو یهو باز کرد. هول شدم، چقدر فاصله امون کمه لعنت بهت چرا حرکت کردی نازلی! چته؟ تنم داره آتیش می گیره. خدایا نفسم داره سینه امو می ترکونه، نگاهش.. یه دستشو از میون انگشتام آهسته کشید بیرون و دور کمرم قلاب کرد. نگاهشو دوخته بود به لبم. نفساش اونقدر بلند شده بود که هرم داغش می خورد به صورتم. یه آن نگاهم به دست چپم افتاد. این دست مگه درد نمی کرد؟ که الان روی سینه ی راستشه و دارم می کشم به بالا سمت شونه اش تا دور گردنش قلاب کنم؟! نازلی چی کار می کنی؟! آرسین چشماشو بست و صورتشو نزدیک صورتم کرد. چشمم از یه حالی لیریز از اشک شد. یه حالی که تا حالا تجربه نکرده بودم. بی اختیار دست راستمو روی لب های گرم و پر نبضش گذاشتم، فکر کردم الان از ناکامی عصبی و متحرص می شه ولی دست چپش که دور کمرم حلقه بود و به حالت نوازش پشتم کشید و کف دست راستم که رو لبش بود رو آروم بوسید. با رنج گفت:

- می دونستم به آرزوم نمی رسم.

با رنج گفتم: بسه هر دومونو داغون نکن.

آرسین چشماشو باز کرد و تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- لعنت به روزی که من هرمافرودیت به دنیا اومدم. به خاطر این که "من" بشم ازت این همه دور بودم حالا که اومدم باز باید تحمل کنم. لعنت. از جاش بلند شد و از اتاق بیرون زد.. اصلاً نمی دونستم چرا گریه می کردم. دستام به شکل نادونسته رو هوا معلق بود. چرا گریه می کنم؟ این حس فقط واسه یه شب نبود.

همه دست زدن و به آرسین تبریک گفتن، نمی دونم چرا من اصلاً خوشحال نبودم. البته که از پیشرفتش خیلی هم خوشحال بودم ولی از اینکه با یکی از اعضای خانواده ی خاندایی شریک شده هنوزم اعصابم خورد بود. کاپشن کوتاه مشکیمو درآوردم و روی صندلی کنارم انداختم و دست به سینه به جمعیتی که تو سالن کارگاه بزرگ تازه اضافه شده به کارگاه قبلی ایستاده بودن نگاه کردم. دست همه گیلان بود ولی جای مشروب آب میوه توی گیلان سرو می شد. صدای خنده و گفت و گو فضا رو پر کرده بود. پامو رو پام انداخته بودم و تکون می دادم. نگاهمو به آرسین دوخته بودم. اونم با حرص گفته بود یکماه صبر کن. الان دو ماه و نیمه که صبر کردم.. اصلاً برای چی باید عجله کنه؟ خب هروقت که بخواد منو می بینه من که سرسختانه مقابل رقیبشم. تازه هر جا هم کم می یاره مهرداد خودشو می رسونه. لعنتی تنها

چیزی که این روزا براش مهمه این کارخونه ی وامونده اشه.. آقا دیگه رئیس شده.. اینم به حسناش اضافه شد. هر چی من دارم روز به روز بهش وابسته تر و دلبسته تر می شم اون داره قوی تر و محکم تر می شه.. شاید خوددار تر.. شاید ازم دور بشه. دور می شه؟! ترسی تو دلم افتاد که باعث شد اخم کنم و با اخم بهش نگاه کنم. چقدر کت شلوار بهش می یاد لامصب آدمو زیر و رو می کنه. هیکلش روز به روز بیشتر رو فرم می یاد. نگاش کن تو رو خدا سینه ستبرش داره بلوز نوک مدادی جذبی که زیر اون کت ذغالی رنگ پوشیده رو جر می ده.

یه چیزی توی پهلوم فرو رفت، برگشتم سمت راستو نگاه کردم دیدم فرانکه. موهاشو پر کلاغی کرده بود و پوست شیر برنجیش تو چشم می زد. نگران گفت:

- چرا مثل قصاب به بز نگاه می کنی؟

- کی رو؟

- کیسه رو. آرسینو می گم دیگه!

- زاغ سیاه چوب می زنی؟ از وقتی رفتی خونه ی خاندایی شاخکات فعال شده! تنه ی زندایی مارپل بهت خورده؟

فرانک عاقل اندر سفیه منو نگاه کرد. مجدداً به روبرو نگاه کردم و پامو تگون دادم، آرسین یه نیم نگاه بهم انداخت. داشت با خاندایی صحبت می کرد. دورشم حاج بابا و مهرداد و آقا جون ایستاده بودن. مسعود اومد طرفمون و با مهربونی بهم گفت:

- شربت نمی خوری؟

بدون این که نگاهمو از آرسین بگیرم گفتم: نع

مسعود- کیک بیارم برات؟

با همون حالت قبلی گفتم: نع

مسعود- چرا اخمات تو همه؟ باز با روشنگ دعوات شده؟

به مسعود نگاه کردم. کنار فرانک نشست و کمی خودشو به جلو کشید که منو راحت تر ببینه و منتظر نگاهم کرد. گفتم:

- چرا سوالات شما ها هیچ وقت تمومی نداره همیشه بی نهایته؟!

مسعود عاقلانه و متفکر منو نگاه کرد و فرانک با غیض بهم چشم دوخت. یکی از سمت چپم گفت:

- سلام.

صداش عین زنگ اطلاع رسونی دوزخ می مونه. اگر من جهنمی باشم با صدای امیر پاشا بهم اعلام می کنند که باید برم جهنم.

- نازلی خانم جواب سلام واجبه ها.

- نماز روزه هم واجبه کسی انجام نمی ده، از شونم چیزی کم نمی شه. منم جواب سلام نمی دم فو قش اون دنیا خدا یه پس گردنی بهم می زنه که دستشم می بوسم.

به روبرو نگاه کردم، آرسین اومد برگرده طرف یکی از مدیران بخش که چشمش به امیر پاشا افتاد و ابروهایش در هم رفت و نگاهش غیرتی شد. تا اومد به من نگاه کنه نگاهمو ازش گرفتم. یه کم حرص بخور منو زیادی حرص می دی تا دلم خنک شه. موهامو که از زیر شال بیرون زده بود دور انگشتم پیچیدم و پامو تکون دادم. امیر پاشا نشست و به مسعود گفت:

- ایشالا از فردا رسماً کار رو شروع می کنید؟

مسعود با شعف خاصی گفت:

- آره ایشالله.. باورم نمی شه که انقدر زود کارا جفت و جور شد.

- خب هر جا پول باشه پیشرفت هم هست.

فرانک- البته عرضه هم حرف اولو می زنه. " دستشو رو دست مسعود که رو زانوش بود گذاشت. به فرانک نگاه کردم و پوزخندی زدم. فرانک شاکی گفت: "

- چرا پوزخند می زنی؟

- راستش تا جایی که من می دونم وکلا و نماینده ها و خود آرسین پیگیر قضیه بودن چون مسعود باید حواسش به بخش فعال کارخونه که همون کارگاه خودش بود، می بود!

امیر پاشا هم پوزخند منو تکرار کرد و فرانک با حرص نگاهم کرد و گفت:

- تو چرا انقدر با همه لجی نازلی؟! چرا انقدر عوض شدی؟

- من عوض نشدم. تو و اون خواهرتید که عوض شدید. نمی دونم چرا خودتونو گم کردید! اون که اصلاً یادش رفته کجای دنیاست " به روشنی که بلند بلند می خندید و به حرفای یکی از مهندسین بخش جدید با دل و جون گوش می داد، در حالی که بچه اش تو بغل یکی دیگه بود که از قضا اونم لی لی بدبخت بود اشاره کردم. سری تکون دادم و صدای sms اومد. گوشیم از جیبم در آوردم دیدم آرسین زده: "

- از کنارش بلند می شی یا می خوای من پیام بلندت کنم؟

بدون این که سرمو بلند کنم چشمامو به طرف بالا و به طرف آرسین کشوندم. دیدم در حالی که تظاهراً داره به حرفای وکیلش گوش می ده دستشو تو جیب شلوارش کرده و پاشنه ی پاش رو رو زمین ثابت نگه داشته و کف و پنجه ی پاشو رو زمین می کوبه. کاملاً حرکات حرصی عصبی داشت. براش زدم: - بیا بلندم کن.

سرمو اینبار بلند کردم و از کمی بالاتر از حدش گرفتم. انگار می خواستم لجم رو بهش نشون بدم. تا sms رو خوند سریع با خشم نگام کرد و نگاهشو ازم گرفت. مامانی اومد به سمت منو کنار امیر پاشا دید گل از گلش شکفت در حالی که روشن تو بغلش بود مقابلم ایستاد و روشانو به طرفم گرفت و گفت: - بیا مادر بگیرش.

- به من چه مگه مادر نداره؟

مامانی یکه خورده نگام کرد و گفت:

- چرا ولی روشنک داره صحبت می کنه.

- نه که تخصص داره، همشم بالای منبره. کمتر فک بزنه انجام وظیفه بیشتر بکنه.

مامانی روشانو تو بغلم گذاشت و گفت:

- بگیرش پس فردا باید بچه ی خودتو تو بغل بگیري. از الان تمرین کن.

روشانو تو بغل فرانک گذاشتم و گفتم:

- مگه من مرغم که تا شوهر کردم تخم بذارم؟

مسعود روشو برگردوند تا مامانی که وارفته منو نگاه می کرد خنده اشو نبینه. مامانی گفت: و!!!!

آرسین به طرفمون اومد، گردنش کاملاً برافروخته بود. سرمو بالا گرفتم و زل زدم تو چشمش اونم صاف تو چشمم با جذبه نگاه کرد. یکی از ابروهاشو کمی بالا داده بود. انگار جدیتشو به رخ می کشید. رسید به ما و رو به مسعود و امیر پاشا گفت:

- مسعود جان، آقا امیر پاشا می شه رسیدگی کنید ببینید میز ناهار حاضره نه. دیگه ظهره. " به ساعت سه زمانه ی سواچ با اون صفحه ی گردش که حسابی به دستش می اومد نگاه کرد. مسعود سری تکون داد و امیر پاشا رو هم به اجبار بلند کرد. با کرخی به امیر پاشا نگاه کردم. نیم نگاهی بهم انداخت. رومو ازش برگردوندم، مامانی لبشو گزید و چشماشو درشت کرد. گفتم:

- میمون هر چی زشت تره بازیش بیشتره.

مامانی چشماشو درشت تر کرد و با حرص گفت:

- لا اله الا الله.

روشنک به ما پیوست و باز با قر و قمزه و ناز کرشمه گفت:

- خسته نباشید، مجدداً تبریک می گم. ایشالا چرخ کارخونه همیشه بچرخه. ببینیم حالا که رئیسید و ما رو هم می شناسید می شه یه پارتی بازی کنید واسه منم توی کارخونه کار دست و پا کنید؟

پوزخندی زد و به سر تا پای روشنک نگاه کردم. کفشای پاشنه بلند قهوه ای، شلوار جین تنگ سرمه ای، پالتوی خوش دوخت قهوه ای و شال مشکی. قبل این که آرسین جوابشو بده گفتم:

- ببخشید آقا آرسین یه لحظه " رو به روشنک گفتم: " کار؟! کار؟! مثلاً توی کارخونه چه کاری می تونی انجام بدی؟

روشنک پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- منشی که می تونم بشم.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- منشی کی؟!

روشنک لبخندی پهن زد و به آرسین که جدی نگاهشو به کفشای اسپرت نقری ای سفید من دوخته بود و گوشه ی لبهای بی نظیرشو می جویید، نگاه کرد و گفت:

- مثلاً منشی آقا آرسین.

یه ابرو بالا دادم. اگر آرسین تو رو منشی کنه که گردنش برای همیشه از تنش جدا ا. با اعتماد به نفس بالا گفتم:

- دیر اومدی قبلاً شغلو گرفتن.

روشنک وارفته با عجله به آرسین نگاه کرد که پرسشگر به من نگاه می کرد. جدی و محکم گفتم:

- مگه قبلاً به مهرداد نگفتید این شغلو به یه پسر جوون دادید.

روشنک- منشی پسره؟

- نه هر مافرو دپته که از دو سو نفع برده باشه.

آرسین با خشم نگاهم کرد ولی خشمشو فقط من که همه جوره حالاتشو می شناختم فقط می تونستم تشخیص بدم به سرعت گردنش و گوشاش سرخ شد، خب بمیر این حساسه تو هم به رخ بکش این قضیه رو.

روشنک- هرمافرودیت چیه؟

آرسین با جدیت گفت: نازلی خانم می شه یه لحظه بیاید دفتر من در مورد طراحی لوگوی کارخونه چند تا ایده نشونتون بدم.

برای این که حرصشو در بیارم گفتم:

- من ایده های شرکت های دیگه رو هیچ وقت نگاه نمی کنم چون روی ایده های خودم تاثیر می ذاره.

آرسین چنان حرص می خورد که یه لحظه چشماشو رو هم گذاشت و آهسته نفسی از سینه خارج کرد. دو مرتبه به آرومی گفت:

- نه فقط می خوام طراحی که تو ذهنمه رو بهتون انتقال بدم. یه طرح صد در صد نوین می خوام ولی می خوام سطح کار رو بهتون نشون بدم.

روشنک- مگه تو قراره آرم کارخونه رو طراحی کنی؟!

سرمو باز کمی بالا گرفتم و فخر فروختم: معلومه.

فرانک- مسعود نگفته بود.

- مگه مسعود جارچیه که هر اتفاقی افتاد به تو بگه؟

فرانک با حرص گفت:

- حرف نزن میگی لال شدی؟

- از شناختی که از تو و روشنک دارم از کجا معلوم انگ بهم نزنید؟

مامانی- استغفرالله.. شما سه تا مراعات هیچ جا و هیچ کس و نمی کنید و همش آدمو خجالت زده می کنید.

مامانی گذاشت و رفت. رو به روشنک گفتم:

- تو جای کار کردن واسه ی این و اون بچه اتو بزرگ کن مادر نمونه. آخر سال سه ماه و نیم دیگه است به احتمال زیاد جایزه ی نوبل صلح اینبار به خاطر این که مادر نمونه بودی و یه انسانو برای صلح جهانی تربیت کردی بهت می دن.

آرسین سینه ای صاف کرد و گفت:

- نازلی خانم تشریف می یارید؟

- می شه بعد ناهار صحبت کنیم؟ آخه من خیلی گشمنمه..

فرانک روشانو تو بغل روشنک گذاشت و در حالی که سرشو به تأسف تکون می داد از کنارمون رد شد. پوزخندی زدم و گفتم:

- خوبه زن هیلتون نشده. زن مسعود خودمونه.. وگرنه خدا رو بنده نبود. چه نچ نچی می کنه و سر تأسفی تکون می ده.

روشان گریه کرد و روشنک هول شد و مامانو صدا کرد. پوزخندی زدم و گفتم:

- فقط بلد بود بزاد. نمی تونه یه بچه ساکت کنه.

نگاهمو از روشنک که داشت می رفت طرف مامان گرفتم و به آرسین که با خشم و حرص آشکار نگاهم می کرد نگاه کردم. با صدای خش دار گفتم:

- می خوامی منو سگ کنی، تموم هدفت مینه. برات دیگه موقعیت مهم نیست. فقط می خوامی لچ کنی تا حرف تو به کرسی بشیسنه. " نفسی کشید. دست به سینه شدم و خونسرد به آرسین نگاه کردم. گفتم: " چرا برای خودت آسمون رسیمان می بافی؟

آرسین با دندان قروچه و حرص گفت:

- چسبیدی به این الدنگ بلند نمی شی که منو حرص بدی. می گم بریم دفتر می گی بعد ناهار. کارت شده حرص دادن من.

- کار تو هم شده دق دادن من. «یک ماه صبر کن فقط یک ماه.».. دو ماه و نیمه که یادت رفته یه دختر بدبختی هم تو زندگیت. من کجای زنگیه تو هستم؟ اولویت آخرتم؟ تو آب نمک گذاشتیم؟ نکنه الان منو ریز می بینی؟ هر چی باشه تو هر روز داری بیشتر به افق می ری قد می کشی. آقای آهنگ ساز، آقای رئیس، آقای..

آرسین با حرص چشماشو رو هم گذاشت و از بین دندوناش با صدای خفه گفت: بس کن نازلی! به اندازه ی کافی حرصم دادی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خونه اتو خریدی، ماشینتو خریدی، کارای اداریتو انجام دادی، کارای انتقالی رو هم انجام دادی، لوازم موسیقیت رو هم گرفتی، قرارداد هاتو هم بست، کارخونه اتو زدی.. لامصب پس نازلی کی؟ کی؟!

آرسین با حرص گفت:

- هیس! آروم! واسه ی کی عز.. " با حرص گفتم: "

- واسه ی من؟ واسه ی من؟! نخواستم، مگه من چی می خوام ازت که زیاده خواهیاتو به پای من می داری؟ من تو فشارم و تو توی خواسته هات غرق شدی، می دونی مجازاتت چیه؟ " آرسین با کمی

اضطراب همراه با خشم نگاهم کرد و گفتم: "یه روز از دستم می دی و حسرت می کشی.." "خون توی صورتش عین برق دویید. تا اومد حرفی بزنه آقا جون زد به پشت آرسین و گفت:

- بچه ها! چرا هر چی صداتون می کنیم نمی یابید وقت ناهاره، غذا ها رو آوردن، همه رفتن بیابید بریم " به فضای خالی سالن نگاه کردم. آقا جون راست می گفت همه رفته بودن و تنها سه نفر بودیم. امیر پاشا از جلوی در ورودی سرکی کشید و نگاهشو تو فضا گردوند. روی من زوم کرد و گفت: "

- نازلی جان، بیا دیگه غذا می کنه.

نفسمو با حرص بیرون دادم، آرسین روشو با حرص به یه طرف دیگه برگردوند که آقا جون نبینتش. زیر لب گفتم:

- همه رو برق می گیره منو کبریت سوخته. تو رو خدا ببین کی منو صدا می زنه. میمون درختی.

آقا جون شونه هامو در بر گرفت و بلند گفت:

- آقا امیر پاشا، شما برو ما هم داریم می یابیم.

ولی امیر پاشا همونجا جلوی در ایستاده و منتظر منو نگاه می کرد، با حرص گفتم:

- برو دیگه داریم می یابیم.

برگشتم دیدم آرسین هنوز همون جا جلوی در ایستاده. دلم می خواست برم بزنم تو سرش که این پاشای میمون جای اون دور من موس موس می کنه. آرسین برگشت. نگاهش یه لحظه تو چشمم قفل شد. با خشم نگاهش کردم. با خشم نگام کرد و قدم برداشت. اول آقا جون از در خارج شد و رفت. بعد من که اومدم از در خارج بشم امیر پاشا جای آقا جون شونه هامو در بر گرفت، شاکی با آرنجم از خودم جداش کردم ولی جدا نشد. تقلا کنان گفتم:

- به من دست نزن امیر پاشا.

امیر پاشا- چرا عزیزم؟ " بی قرار تو چشمم نگاه کرد و گفت " یعنی انقدر از من بدت می یاد؟

- از اینی هم که فکر می کنی بیشتر.

امیر پاشا- یه سوی نفرت عشقه.

- خب همیشه استننا هم وجود داره. این بار هم استننا هم واسه توه. هر دو ور نفرته..

امیر پاشا- چرا؟ دلشو بگو.

- چون من یکی دیگه رو دوست دارم.

امیر پاشا خونسردانه لبخندی زد و به سمتی که آقا جون رفته بود نگاه کرد. آرنج منو گرفت و گفت:

- دیگه واسه ی ناز کردن دروغ می گی؟

- بمیرم هم برای تو یکی ناز نمی کنم. اگه تو یه جزیره ی مخروبه باشم و تو آخرین مرد روی کره ی زمین باشی بازم تو رو انتخاب نمی کنم. دروغم نگفتم کسی که تو زندگیمه قبل تو بود، هنوز هست.. " با حرص رو پنجه های پام ایستادم و تو چشم امیر پاشا زل زدم و گفتم: " و خواهد ماند.

امیرپاشا پوزخندی زد و دو تا آرنجامو گرفت و با جدیت و تحکم و اعتماد به نفس فول گفت:

- زیاد تلاش نکن با اون معشوقه ی خیالیت. بهت که گفتم جای اول و آخر تو، تو آغوش منه. حاج رضا، مادرت و عمه همه پشت منن. پس دست از لجابت بردار. تو هر چی لج بکنی من به پای ناز کردنت می دارم. هر چی ناز کنی من گرون می خرم، ولی تو زندگیمون باید از خجالتم در بیای خوشگل من. من خیلی بی تابم دیگه تحمل ندارم..

با حرص و دندون قروچه از ته گلو جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

- خفه شو..

- ولش کن...

امیر پاشا یکه خورده منو نگاه کرد و یکی از آرنجامو ول کرد و برگشت پشت سرش. آرسین تقریباً ده، دوازده سانتی ازش بلند تر بود و هیکلش ورزیده تر بود، صورتش بر افروخته بود و رگ گردنش متورم شده بود، با خشم و تعصب به امیرپاشا و با چشم اشاره کرد به دستی که دور آرنجم قفل شده بود و گفت:

- گفتم ولش کن.

امیرپاشا لبخندی زد و گفت:

- برای گرفتن دست نامزدم باید از شما اجازه بگیرم؟

آرنجمو کشیدم ولی از دستش رها نشد. با حرص بیشتر و عصیانگری گفتم:

- دهننتو ببند من وقتی نامزدت می شم که قبلش عقد کرده ی عزرائیل باشم.

آرسین اومد جلو، حس کردم وقتی می گن آرامش قبل طوفان. یعنی غرش های خفه ی ته گلوی آرسین که اعلام جنگ به امیرپاشا می داد. یعنی نفس های بلند و بریده ی آرسین که بلوز جذب مردونه ی روی سینه اش از تحکم و شد نفساش داشت تار و پودش رو در هم متلاشی می کرد..

مچ دستی که دور آرنجم قفل شده بود و گرفت. نمی دونم با فنی و چطوری که امیر پاشا از درد مچ ، زرد کرد. آرسین غرید عین یه گرگی که حریفش وارد شده و برای اعلام جنگ با رقیب می غره، خفته اما ترس آلود.

- یه بار دیگه دستت به سایه اشم بخوره، این آرزوی سپیدی که داری رو سیاه می کنم. شیر فهمه؟

امیر پاشا هنوز یکه خورده به آرسین نگاه می کرد، آرسین بازومو گرفت و منو به عقب کشوند انقدر که نیمی از شونه هام به پشت بازوهاش غایم شدن و مجدداً زمزمه ای خشم آلود کرد:

- نشنیده می گیرم که چی بهش گفתי اونم به احترام شریکم، ندیده می گیرم که دستت بهش خورد به احترام این که مهمونمی. می گذرم از این که حرف مفت زدی و تنشو لرزوندی ولی این فقط برای همین یک باره، صاحب داره اینکه براش کمین کردی. خوی منو بلند نکن. کسی حریف دندون و چنگ هایی که واسه ناموسم تیز کردم نیست. دورو برش نپلک. اولین و آخرین هشدارمه. من چیزی ندارم که ببیازم تنها کسی که برام ارزش داره عشقمه. خون راه می ندازم واسش اگر کسی جای من دورش بگرده.. منو نگاه. " انقدر جدی و با جذبه و محکم حرف می زد که قلبم از بمی و تحکم صداش می لرزید. " با پس بکش من رقیب خوبی نیستم حریف رو ناکار نمی کنم، بی کار نمی کنم، می کشمش.. گیم آور می کنم. حاج رضا پشتته، عمه ات پشتته؟ دنیا هم پشتت باشه یه تنه حریفم. تا اینجا نرسیدم که توی یه لا قبای تازه نفس واسه رسیدن به عشق من، من وارد مزایده کنی. من نرخ نمی دارم روش که داری گرو کشیتو به رخ ش می کشونی که کی پشتته، برای دومین بارت بود که به غیرت من توهین کردی و ناموسمو به بغلت و عده دادی، غیرت و تعصبم دارن خون می کنند ولی چشممو به خاطر برادرت و لطفای حاج رضا و مهرباد می بندم. ولی امیر پاشا اگر دوباره تکرار کنی این خون به پا کردن می شه یه سیل از خون که از تو جاری می شه. واسلام.

پنجه های دستم به پشت کتکش گره خورده بود، از آرسین ترسیدم. هرگز انقدر متعصب و آتش زیر خاکستر ندیده بودمش، یه فوت می خواست تا گُر بگیره. انقدر یه ربع قبل بادش زده بودم و فوت کرده بودم که الانه که با هر یه جرقه شعله ور بشه، برگشت بازوم رو گرفت و منم برگردوند با صدای آهسته ولی همچنان خشمگینش گفت: بریم.

امیر پاشا- حاج رضا می دونه؟

برگشتم تو چشمای آرسین نگاه کردم نگاهش به در ورودی به سالنی بود که غذا اونجا سرو می شد. یه لحظه ترسیدم نمی دونم چرا. انگار امیرپاشا تهدید کرد، آرسین خونسرد گفت:

- می خوای تو بگو جای من، کارم راحت تر می شه.

امیرپاشا- ببین یارو دلیل نمی شه شریک داداشمی من کوتاه بیام. " اومد و مقابل آرسین ایستاد و ادامه داد " دیروز اومدی امروز صاحب اختیار شدی؟ واسه من قمیز در می کنی؟ منم؟ * دنیا رو گرفته. چیه خیال کردی دو تا آهنگ ساختی چهار تا بچه ژینگول برات جیغ زدن دست زدن خبریه؟ ننه باباتو تیغ زدی یه کارخونه بنا کردی کی هستی؟ ریخت عملیتو به رخ من میکشی؟ صداتو می بری بالا؟ فکر کردی من با دو تا هارت و پورت عقب می کشم؟ " امیرپاشا آرنج دست آزادمو گرفت و مضطرب و فریادرس به آرسین که با خشم به امیر پاشا نگاه می کرد، نگاه کردم و امیرپاشا ادامه داد "

- تازه به دوران رسیده ی خوشتیپ، قرتی بازی تو کردی، لش بازی هاتو کردی اومدی سراغ یه دختر سالم.. خوابشو ببینی بذارم دستای کثیف بهش برسه..

خواستم آنجمو از دست امیرپاشا بیرون بکشم که محکم تر گرفت و با خشم و صدای خش داری گفت:

- چه غلطی می کنی؟

آرسین آروم گفت: ولش کن تا دستتو نشکوندم.

امیر پاشا- بشین ببینم بابا، دماغشو بگیرم میمیره واسه من.. " بیه، دیدم امیر پاشا پرت شد یه طرف.. پرت شد؟! پرت!!! مگه با چی زد؟ سرمو برگردوندم دیدم لگد آرسین بالاست دقیقاً یه زاویه ی نود درجه، با نرمی و پرستیژ خاصی پاشو آورد پایین، امیر پاشا یه گوشه ی راهروی بین دو سالن مجاله شده بود و انگار برای چند لحظه منگ بود."

آرسین خونسرد گفت:

- این فقط یه هشدار بود.. دستشو از دور بازوم باز کرد و پشتم گذاشت و هدایت کرد. امیر پاشا صداش کرد تلافی اون لگد یه مشت خوابوند تو فک آرسین. واسه امیر پاشا جیغ زدم ولی واسه ی آرسین یه جیغ خفه زدم و بازوشو گرفتم. سرشو اونقدر محکم نگه داشته بود که با اون مشت با اون قدرت فقط ی کم سرش از زاویه خارج شد، انگار گوشه ی لبش پازه شد که دستی رو لبش کشید و نگران و مستأصل نگاهش کرد و گفتم:

- آرسین چی شد؟!

منو به پشتش هدایت کرد و کتتشو درآورد و گفت:

- تنت می خاره؟ منم دلم تنگ شده واسه یه دست رزم.

- آرسین.. " کتتشو انداخت یه ور راهرو و گفت: "

- تو برو عقب.

بازوشو گرفتم و گفتم: ولش کن بیا بریم.

آرسین برگشت که منو به عقب هدایت کنه که امیر پاشا با نامردی یه لگد به پهلوی آرسین زد. نمی دونم چه حالی شدم که چنان جیغ بنفش زدم که حس کردم قلم از دهنم پرید بیرون. آرسین چون حالت دفاعی نداشت انگار دردش گرفته بود. کمی خمیده موند و گفت:

-پس تو نامردی و نالوتی مبارزه می کنی؟

صدای دوییدن اومد و اول مهرداد و بعد مسعود جلوی در حاضر شدن. آرسین با یه ژست خاصی که همیشه تو سانس مبارزه می گرفت گارد گرفت. من شاهد مبارزه های متعدّدش توی سالن های مسابقه

باشگاه بودم، تو خیابونم شاهد بودم اونم همیشه سر شخص من و حالا.. امان به امیرپاشا نمی داد، سرشو بین دو تا دست گرفته بود و با زانو می زدش، ایمر پاشا دستشو دور کمر آرسین حلقه کرد و به طرف عقب هولش داد و خودشم افتاد رو آرسین. حالا امیر پاشا رو آرسین نشسته بود و مشتشو بلند کرد و تا اولین مشتشو زد به دومی نرسیده بود آرسین پاشو حلقه کرد دور کمر امیر پاشا و جاشون عوض شد. اومد مشتشو با تموم قدرت تو صورت امیر بزنه که مهرداد داد زد:

- آرسین بسه!

مشتش با لرزه رو هوا موند و نفس زنان با خشم گفت:

- بگو دیگه دور و برش نیستی. بگو بی خیالش می شی..

امیر پاشا پوزخندی زد و گفت:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

مشتشو خالی کرد تو صورتش، مشت بعدی رو که بلند کرد، گفت:

- بگو گنه خوردم دیگه نمی رم سراغش.

امیر پاشا- گه خوردی دیگه نمی یای سراغش.

باز مشتشو خالی کرد.. مشت بعدی..

آرسین- بگو گورمو گم می کنم، دیگه غلط زیادیمو کنار می ذارم.

امیر پاشا خندید و با تخیلی گفت:

- عوضی خیال کردی واسه تو میدون خالی می کنم آشغال..

اومد مشتشو بزنه حاج بابا مشتشو نگه داشت. با وحشت پنجه هامو مقابل دهنم جمع کردم. حاج بابا با صدای دورگه و خشم خیز گفت:

- این رسم مهمون نوازیته؟ این جواب محبتامونه؟

آرسین بدون این که از رو شکم امیر پاشا بلند بشه یا نگاهشو از امیر پاشا بگیره گفت:

- این رسم غیرت داشتتمه که کسی به ناموسم چپ نگاه نکنه.

حاج بابا گیج به آرسین و سپس به امیر پاشا نگاه کرد، امیر پاشا با حرص گفت:

- کثافتو ببین، ادعای غیرت می کنه بی پدر..

آرسین با مشت آزادش چنان تو دهن امیر پاشا زد که من گفتم صورتش ترکید چه برسه به دهنش.. همه زن ها جیغ زدن و مهرداد و مسعود اومدن آرسین رو با زور از امیر پاشا که از درد عین مار دور خودش می پیچید و بلند کردن. آرسین عین شیر نعره زد:

- به خونواده ی من توهین نکن، نفس می برم هر کی حرف خونواده امو بزنه.. " تاکید وار بلند تر گفت " نفس می برم.

مهرداد- خيله خب آروم باش پسر..

خاندایی و مسعود امیر پاشا رو از روی زمین بلند کردن و حاج بابا تازه منو دید که بین دو تا پسرا با چه سر و وضع آشفته ای ایستادم، امیر پاشا در حالی که خمیده بود خون دهنشو پاک کرد و گفت:

- حاج رضا چشمت روشن ببین مار تو آستینت پرورش دادی.

- مار تویی که مار خوردی و شدی افعی افتادی به جون زندگی من.

حاج بابا کلافه نگاهشو بین من و امیر پاشا و آرسین گردوند و امیر پاشا نفس زنان ادامه داد:

- ببین یه بی بُن و ریشه واسه دخترت تو پهن کرده. این بدبخت کور هم تو روش گیر کرده.

آرسین چنان نعره زد که حس کردم الان شیشه های بالای دیوار راهرویی که ما همه توش ایستادیم خرد می شه می ریزه:

- دهننتو ببند مرتیکه، غرضه داری مثل یه مرد تو میدون وایستا، چرا تو دست بابات داری گری می خونی نامرد؟ چرا لغزاتو واسه میدون نگه نمی داری نامرد؟ رفتی پشت پناهت و رجز خونی راه انداختی؟

امیر پاشا با نفرتی آشکارو حرصی هویدا به من نگاه کرد و سری تکون داد و گفت:

- نکنه اون شبی که کامران می گفت " این پیشت بود؟"

آرسین یه لحظه گیج بهم نگاه کرد، نمی دونم چرا رنگش پرید.. با حرص به امیرپاشا نگاه کردم و گفتم:

- آره، به اون گفت به تو هم می گه " نازی رو شوهر دادن اگر دور و بر زنم بپلکی.. "

آرسین ادامه داد: شیر دونتو می کشم بیرون.

حاج بابا یکه خورده به آرسین نگاه کرد. با اون تعجب و خشم و ناباوری نگاهشو از آرسین گرفت و به من نگاه کرد. قبل این که حرفی بزنه رنگش قرمز شد، قرمزی که شدت فشار و زور رو توی صورتش فریاد می زد. دست لرزانشو روی سینه ی چپش گذاشت و لباسشو در مشتش به چنگ گرفت. در حالی که نگهش توی چشمام خیره مونده بود. حس می کردم تموم درد و رنج حاج بابا رو من دارم می کشم.. صدای جیغ خواهرام و مادرم و مامانی تو فضا پیچید. مهرداد و آقا جون سمت حاج بابا دوییدن و من..

من انگار خشک شده بودم. انگار قطع نخاع شده بودم که فقط چشمم کار می کرد و حرکتی نمی کردم و لحظه تنم یخ و و یخ تر می شد. انگار روح از تنم داشت جدا می شد و این سرما، سردی مرگه که اعلام وجود می کنه، حاج بابا که تو آغوش آقا جون از درد ناتوان شد، زیر زانوهای منم خالی شد و تموم عواطف و احساسات و وجدان عقل و.. هر چه که یک انسان رو می سازه در گوشم یه صدا گفتن:

" حاج بابا رو کشتی" نمی دونم چی باعث این قضاوت شد که حاج بابا می میره و من باعث مرگشم.. یه سوءتفاهم که حاج بابا خیال کرده من با آرسین رابطه داشتم باعث شد.. حتی اون لحظه به این نکته هم توجه نکردم که چرا حاج بابا فکر نکرده که من هیچ شبی ازشون جدا نبودم! پس چطور ممکنه با آرسین رابطه داشته باشم؟ شاید وجود گذشته ی روشنک و فرانک باعث شده همچین فکر پوچ و تهی ای برای حاج بابا شد.. ترس آبروش یه لحظه باعث شد حالش بد بشه..

همه حاج بابا رو به کمک هم به طرف ماشین بردن ولی من همونطوری مسخ شده روی زمین ولو شده بودم و به حاج بابا نگاه می کردم، شاید همون ترس هم منو فلج کرده. بیخود نیست می گن ترس برادر مرگه.

آرسین- شکور، ماشین منو بیار جلوی در ورودی سالن.. عمادی اینجا رو جمع و جور کن و در ها رو هم قفل کن. برو یه لیوان آب هم بیار.

- چشم آقا.

دو تا پای بلند که در پوشش شلوار زغالی رنگی بود جلوی دیدمو گرفت. مقابلم چنباتمه زد و آرنجمو گرفت و اروم گفت:

- نازلی جان! " بهت زده نگاهمو از در خروجی گرفتم و با نفس های بلند و بغض دار به آرسین نگاه کردم، دید واضحی که داشتم تار شد، پلک زدم مژه هام نم ناک شد..

عمادی- آقا بفرمایید.

آرسین لیوانو گرفت و دستشو پشتم گذاشت و لیوان آبو مقابل دهنم گرفت و گفت:

- یکم بخور عزیزم، نترس چیزی نشده..

با صدای خش دار و سینه ای خِس خِس کنان و چونه ی لرزون گفتم:

- من باعث شدم قلبش گیره، من.. من..

آرسین دست چپشو دور شونه ام حلقه کرد و لیوان آبو مجدداً به لبم نزدیک کرد و گفت:

- من قول می دم اتفاقی براش نمی افته. یه کم آب بخور..

- باید برم.. "لیوانو پس زدم اومدم بلند شم، بلند نشده خوردم زمین. آرسین هول شده زیر بغلمو گرفت و گفت:"

- نازلی! نترس. چرا اینطوری می کنی؟

زدم زیر گریه. بابامو کشتم، خاک به سرم.. بابام. لعنتی انگار پاهام جون نداشت، کمک می خواستم.. آرسین جای زیر بازو هام دستشو از پشت دور شونه ام حلقه کرد و با دست راستش از جلو شونه هامو در بر گرفت و منو در آغوش گرفت. بوی تلخ و خنک ادکلنش تا درون شش هامو طواف کرد. آهسته زیر گوشم گفت:

- تا آروم نشی نمی برمت.. آروم باش.

سر بلند کردم و ملتسمانه تو چشماش نگه کردم و کمک می خواستم که از جا بلند بشم. انگار تموم عضلاتم اسپاسم شده بود، اشکم که از چشمام سر خورد رو گونه ام، برافروختگی گردن و گوشای آرسین دو برابر شد. آهسته خواست از جا بلندم کنه که صدای امیر پاشا اومد:

- همینو می خواستی عوضی؟ حاج رضا رو بکشی.. دستتو بکش ازش..

آرسین بدون توجه به امیر پاشا کمکم کرد از جا بلند شم، امیر پاشا شونه ی آرسینو با حرص و غضب به سمت خودش کشوند ولی آرسین باز اعتنایی نکرد و به یاری رسوندن من ادامه داد. آهسته گفت:

- به من تکیه کن، نترس بردن بیمارستان قول می دم هیچی نشه..

قلبم داشت از دهنم در می اومد، پر از تشویش و دلهره و وحشت بودم، پر از ای کاش و اگر و.. امیر پاشا با کف دست محکم زد به شونه ی آرسین و گفت:

- ولش کن عوضی.. فکر کردی هیچ کس حواسش نیست، حواس منم نیست.. گفتم ولش کن..

آرسین با بی اعتنایی پیش زد. عمادی از در وارد شد و گفت:

- آقا بفرمایید سویچتون. ماشین جلوی دره..

آرسین- ممنون.. " تا امیر پاشا آرنج منو گرفت آرسین با یه حرکت دستش راستش یه آزاد بود با کف دست زد تخت سینه ی امیر پاشا و امیر پاشا هم تعادلشو از دست داد و یکی دو قدم رفت عقب و سکندری خورد و افتاد زمین. اومدم برگردم آرسین با فشار انگشتای دست چپش که پشتمو در برگرفته بود و انگشتاش دور بازوی چپم قفل شده بود، بهم فهموند که نباید بگردم.

در جلوی اون جنسیس دو در مشکیشو باز کرد و کمکم کرد شینم. تا در رو بست امیر پاشا اومد، آرسین با ملایمت خواست فقط پیش بزنه ولی امیر پاشا باز یقه ی آرسینو گرفت و آرسین جفت مچای دست امیر پاشا رو گرفت که از یقه اش جدا کنه در حالی که با حرص می گفت:

- الان جاش نیست، برو کنار.. می خوام نازلی رو ببرم.

امیر پاشا- کجا، تشریف داشتید. نازلی بیا پایین..

آرسین مچ امیر پاشا رو اونقدر محکم گرفت که پنجه های دست امیر بی اختیار از یقه اش باز شد و آرسین با خشم گفت:

- برو رد کارت دیگه، دلیلی نداره که بذارم ریخت تو رو تحمل کنه، امروز تنها دلیلی که برای عقب نشینی داشتم و به لطف تو حل کردم پس گورتو گم کن.

امیر پاشا دستشو تا به دستگیره رسوند قفل در رو زد. کاملاً غیر ارادی "بابت داره می میره تو در رو به امیر پاشا قفل می کنی؟ دعوای این دو تا مهم تره یا الان رسیدن به بابات..." گریه ام پر صدا شد. آرسین تا گریه ی منو دید با کلافگی و عصبانیت فول آپشن نمی دونم چه فنی رو به امیر پاشا زد که امیر پاشا بر اثر ضربه پرت شد اونور. گویا حس خفگی داشت روی زمین نیمخیز شده بود و سرفه می کرد.

آرسین سوار شد و یه عقب گرد سریع کرد که دقیقاً از بیخ گوش امیر پاشا رد شد انقدر که امیر پاشا از ترس یه سگته ی خفیف کرد و این از سفیدی بی اندازه ی صورتش و چشمای گرد و تیله شده اش مشخص بود.

کل راهو حرفی نزدیم چون من گریه می کردم و آرسین با خشم به مقابل نگاه می کرد. به مرکز شهر که رسیدیم، موبایلشو درآورد و شماره رو گرفت و گوشیشو روی جا موبایلی ماشین گذاشت. صدای مهرداد اومد:

- آرسین! کجایید؟

آرسین- کدوم بیمارستانید؟

مهرداد- همین بیمارستان نزدیک میدون مرکز شهر، نازلی همراهته؟

آرسین- آره حاج رضا چطوره؟

مهرداد با بغض مردونه ای گفت:

- بردنش توی اتاق معاینه ی اورژانس ما هم همه بیرون اورژانسیم، قرصاش تموم شده بود. اگر داشت..

بی اختیار بلند زدم زیر گریه، آرسین با وحشت یه لحظه منو نگاه کرد و سریع راهنما زد و پارک کرد کنار خیابون و گوشی رو قطع کرد. صورتمو میون دستام گرفتم و آرسین دستامو از صورتم کشید پایین و گفت:

- نازلی! الان بیمارستانه. نگرانی نداره که.

- من می دونم حالش.. خیلی بده.

- نفوذ بد نزن، چرا اینطوری می کنی..

- زود باش راه بیفت.. همش تقصیر منه نباید باهات جر و بحث می کردم که عصبانیت کنم.

آرسین- ربطی به تو نداشت، اون عوضی..

جیغ زدم: نمی خوام برام توضیح بدی تا آروم بشم، فقط منو برسون بیمارستان.

آرسین مجدداً راهنما رو زد و ماشینو از پارک درآورد و به سمت بیمارستان رفتیم، همه پشت در اورژانس بودن، فرانک و روشنگر تا منو دیدن حمله کردن طرفم. از ترس و یکه خوردگی یه قدم رفتم عقب و خوردم به آرسین. روشنگر با جیغ و گریه و عصبانیت گفت:

- کشتیش راحت شدی؟

فرانک- همینو می خواستی؟ که آبرومو ببری؟ که حاج بابا رو بندازی گوشه ی بیمارستان که..

آقا جون با اخم و جذبه گفت:

- چتونه شما دو تا؟ این چه رفتاریه؟!

خاندایی که پشت سر آقا جون بود سر تأسف برام تکون داد و زندایی گفت: پس بگو این همه نع نع و خواستن واسه این بود که خانم کسی رو زیر نظر داشت. "زندایی یه پشت چشمی نازک کرد و فرانک گفت:" کو اون همه شعاری که می دادی؟ کجا رفت اون نازلی قدیسه که من و روشنگر و به کارها و تصمیمات غلط محکوم می کرد؟

تا روشنگر اومد حرف بزنه جیغ زدم:

- خفه شید، خفه شید. من هیچ کار اشتباهی نکردم. "با تاکید و با حرص و اون صدایی که در عصبانیت می گرفت و دندون های قفل شده ادامه دادم:"

- خفه شید، من هیچ وقت غلط نرفتم، غلطی هم نکردم.

نفس زنان نگاهمو از فرانک و روشنگر که از جیغ من جا خورده بودن و نگام می کردن گرفتم و به آقا جون نگاه کردم و با لحنی صادقانه و ساده لوحانه گفتم:

- من خطا نکردم همش سوء تفاهمه.

آقا جون توی چشمام از همون فاصله ی سه چهار قدمی نگاهم می کرد که گویا می خواد صدق کلاممو دریابه. مامانی تعصبی و گلایه جویانه گفت:

- خطا نرفتی؟ پس حرفی که امیر پاشا گفت و تو تأییدش کردی چی بود؟

چی؟؟؟؟! حالا چی!! بگم آرسین سباست؟؟!! تنم یخ کرد یهو. چی باید بگم؟! به جمع که همه علاوه بر دو چشم کنجکاو چشم های دیگه هم قرض گرفته بودن و به دهن من چشم دوخته بودن که چه توضیحی می خوام بدم نگاه کردم. یه لحظه نگاهم به مهرداد که پشت سر مامانی ایستاده بود افتاد که به نگاهش به آرسین بود. لبمو با زبونم تر کردم. نفسم در نطفه در سینه ام خفه می شد و نفس کم می یاوردم. خدایا چی بگم؟! دستام از شدت استرس سرد شده بود و سیر شده بود. زیر لب نجوا کردم "سبا" پنجه های دست آرسین وسط کمرم باز شد. چشم از جمعیت دوختم و بی توقف یه جمله رو طومار وارانه گفتم:

- دروغ گفتم، ببخشید، همش سوءتفاهمه. اون شب سبا کنارم بود.. سر خواستگاری فرانک که توضیح داده بودم همین قضیه رو برای آرسین تعریف کرده بودم.. هر دو یه دروغو گفتیم تا امیر پاشا دست از سرم برداره.

سر بلند کردم و به جمعیت حضار در سالن انتظار نگاه کردم. همه با سکوت و چشمای کنجکاو و نگران نگاهم می کردن، مهرداد سری تکون داد و به طرف اورژانس رفت. اولین نگاهی که گرم شد، نگاه آقا جون بود. مامانی با حرص گفت:

- بر دل سیاه شیطون لعنت.

خاندایی باز سری از تأسف تکون داد و روشو برگردوند. زندایی غرغر کرد و مسعود.. مسعود چرا انقدر خنثی است؟! انگار شنیدن این موضوع براش جالب بود چون تا شنید رفت روی صندلی ریلکس نشست و پا رو پا انداخت و اما خواهرام که عین خواهرای سیندرلا می موندند و عین دو تا جغد زل زدن به من. با حرص گفتم:

- مرده شور چشماتونو ببرن، چیه؟ بگید جوابتونو بدم.

فرانک- برات متأسفم.

تا اومد برگرده آرنجشو با حرص گرفتم، آرسینم آرنج منو گرفت و گفت: نازلی!

با حرص و دندون های رو هم گذاشته گفتم:

- صبر کن جوابتو بدم، می خوام خون به پا کنم؟ می خوام پته تو بریزم رو آب؟ می خوام خارت کنم که تأسفو درک کنی؟ می خوام بدونی کی باید بیشتر متأسف باشه..

آرسین- نازلی بسه!

روشنک پوزخند زد و گفت:

- خوبه! حاج بابا رو انداختی تو بیمارستان ولی از تب و تاب نیوفتادی..

روشنک آرنج فرانک که رنگش پریده بود و با استرس و مضطربانه طرف خاندایی و زندایی که از هسته ی اصلی موضوع متین و فرانک بی اطلاع بودن رو نگاه می کرد، گرفت. اومد قدم بردارم طرف روشنک که آرسین با صدای خیلی پایین و جدی گفت:

- بس کنید با سه تاتونم. الان وقتش نیست.

روشنک- یه سوال دارم.

- منم برات یه تو دهنی دارم.

روشنک با حرص و جسورانه گفت:

- جرئت داری بزن.

- جرئت دارم و می زنم. " اومدم برم طرفش که آرسین کمرمو گرفت و با حرص و صدای خفه ای گفت " بس کنید!

نگاهم به سمت نگاه یکی که پشت سر فرانک و روشنک کنار بقیه که تقریباً پنج شش قدمی با ما فاصله داشتن و روی صندلی نشسته بودن، جلب شد. آقا جون بود! هر کی حواسش به جا بود ولی آقا جون حواسش به ما چهار تا بود. از جا بلند شد و آرسین و با آرنجم از خودم جدا کردم و روشنک گفت:

- از کی با همید؟

نگاهمو از آقا جون که به طرفمون می اومد گرفتم و به روشنک نگاه کردم، بچه اش کو راستی؟! مامان کو!! مامان!؟

روشنک و فرانک و کنار زدم و رفتم طرف آقا جون که دو قدم مونده بود بهم برسه و گفتم: مامانم کو؟!!

آقا جون یه نگاه به سر و صورتم کرد. هم نگران بود نگاهش هم کنجکاو و.. نمی دونم یه حس غریبی تو نگاهش بود! دستمو گرفت و گفت: بیا بشین.. " حس کردم می خواد از آرسین دورم کنه و به هوای نگرانش می خواد منو کنار خودش بنشونه.. کنارش رو صندلی نشستم و گفتم: " مامانم کو؟

مامانی- حالش بد شد زیر سرمه.

از جا بلند شدم و آقا جون آرنجمو گرفت و گفت: تو اورژانس نمی دارن ببینیش، بشین مهرداد وارد اورژانس شده الان می یاد خبرا رو می ده.

دوباره سرگردون خواستم از جا بلند بشم که مامانی و آقا جون با تعجب نگاهم کردن. گفتم:

- باید حاج بابامو ببینم یعنی چی نمی دارن..

آقا جون تا اومد مهارم کنه رفتم طرف ورودی اورژانس. نگهبان اورژانس گفت:

- خانم کجا؟!!

- بابامو آوردن اینجا..

آقاجون- نازلی جان..

اشکامو با حرص پس زدم. از گریه بیزارم لعنتی.. محکم گفتم:

- باید حالشو بینم..

نگهبان- نمی شه بیرون وایستید.

- یعنی چی نمی شه؟! بابام اونجاست نمی شه یعنی چی؟! تو نگهبانی حق تعیین تکلیف واسه من نداری.
من می خوام بابامو ببینم..

آقا جون کمرمو گرفت و گفتم:

- آقا جون وایستا..

نگهبان- آقا دختر تو ببر..

- نمی رم، می خوام برم داخل.

آقا جون- بابا جان اورژانسه.. فقط مریضا و پزشکا ببینن. همه ی همراه ها بیرون هستن.

- دلیل نداره همه بیرونن منم بیرون باشم، من باید بابامو ببینم..

نگهبان زیر لب غرغر کرد. با حرص و بلندی صدا گفتم:

- بلند بگو جوابتو بدم. جرئت نداری که زیر لب می گی؟

آقا جون- !! !! !! دختر خجالت بکش بیا بریم الان مهرداد می یاد..

با بغض گفتم: یه اتفاقی افتاده که مهرداد نیومده..

آقا جون گفت: هیچی نشده.. بیا...

از جلوی در صدا زدم: مهرداد.. مهرداد..

نگهبان- آقا ساکتش کن اینجا بیمارستانه..

- ساکت نمی شم. بابای تو که اونجا نیست بابای من اونجاست.. آقا جون ولم کن.. ولم کن. " حالا عین
چی هم حق می کردم. ولی از بس هم سمج بودم آقا جون نمی تونست مهارم کنه مامانی هم اومد و
گفت:"

- مادر جون سر و صدا نکن. ایشالا که رضا خوبه نفوذ بد نزن. قربون قدش برم.
- می خوام بابامو ببینم.
- نگهبان با عصبانیت داد زد:
- سر و صدا نکن. بیرون می کنما..
- اشکامو با کف دست پس زدم و با حرص گفتم:
- تو بیرونم می کنی؟ تو کی هستی؟ رئیس این خراب شده کیه؟
- آرسین اومد مقابلم و آرنجمو گرفت و گفت:
- بیا بریم، بیا بریم بهت می گم..
- می خوا.. می خوام.. بابام... بی.. ببینم.. مهر.. مهرداد..
- آرسین- بریم بشینیم.. بیا.. " با جذبه تو چشمام نگاه کرد و گفت " بهت می گم بیا. " منو کشید طرف خودش و آقا جون کمرمو رها کرد. همراه آرسین به عقب برگشتیم. مسعود اومد طرف آرسین و گفت: "
- دخترا رو می خوام ببرم.. " سر بلند کردم که به مسعود جواب بدم که آرسین با چشماش بهم گفت ساکت باشم و بعد خودش خیلی قاطعانه گفت"
- فرنک و روشنگ و می خوی ببر.
- نشوندم و با لحن محکم و مستبد در حالی که تو چشمم جدی نگاه می کرد گفت: می شینی همین جا برم برات آب بگیرم.
- به طرف بوفه رفت و مسعودم دنبالش رفت، آقا جون اومد کنارم نشست. زیر لب گفتم:
- اگر خوب بود مهرداد می اومد دیگه.. نگرانه.. حالش بده که اونجا مونده. من نمی خواستم آقا جون..
- آقا جون دستمو گرفت و گفت:
- بعداً توضیح می دی.
- اگر خدای نکرده اتفاق بدی بیفته من خودمو می کشم.
- آقاجون شونه هامو در دست راستش گرفت و منو به خودش فشرد و گفت: من دلم روشنه. هیچی نمی شه..
- مهرداد از در اورژانس اومد بیرون. آشفته و سرگردون به طرف ما نگاه کرد. از جا بلند شدیم و گفتم:

- یا فاطمه الزهرا.. مهرداد..

مامانی- مهرداد جان.. رضام..

مهرداد نگاهشو بین مامانی و آقا جون و من آشفته و مردد رد و بدل کرد. آقا جون قدم تند کرد طرف مهرداد و به مهرداد رسید. مهرداد آروم یه چیزی گفت و مامانی به بازوم چنگ زد. نگاهش کردم. رنگش عین گچ دیوار شد. به طرف مهرداد قدم برداشتم زودتر از من خواهرام رسیدن و زودتر از اونا خاندایی پرسید:

- مهرداد، رضا چی شد؟

مهرداد نگران به من نگاه کرد و گفت:

- بردنش سی سی یو.

- سی سی یو؟! سی سی یو یعنی چی؟ یعنی چی؟ یعنی حالش چیه؟!..

روشنک جیغ کشید و گفت:

- یعنی قلبش با دم و دستگاه می زنه یعنی این که تو کشتیش یعنی..

آقا جون جدی و با جذبه گفت: روشنک! شلوغش نکن!

تتم یهو یخ کرد. یه یخی و سیاهی چشم و بی حسی مطلق.. تو گوشم یهو پر از هوا شد و سرم انگار قد یه تانک پر آب شد. سنگین و غیر قابل تحمل.. حس کردم یه وزنه ی سنگین رو سینه ام افتاد و.. دیگه هیچی نفهمیدم..

- برو بیرون عمو جان الان حالش خوب نیست..

- آخه عمو چرا اون مرتیکه باید پشت در اتاق بشینه ولی من نیام تو اتاقش؟

- آرسین هم وارد اتاقش نشده، بهتره تو هم عاقل باشی و بری بیرون.

- این رفتار تون درست نیست شوهر عمه ی محترم.

- باشه پسر جان تو که رفتار درستو می دونی خواهش می کنم برو بیرون. نمی خوام وقتی به حال می یاد با دیدن تو حالش بد شه.

- با دیدن من حالش بد بشه؟ شما هم انگار به این وصلت موافق نیستی

- معلومه که موافق نیستم. واسه ی من آرامش نازلی از همه چیز مهم تره.

- نکنه آرامشش با اون آهنگ سازه است؟

- می دونی چی اون رو از تو متمایز میکنه؟! اون عاقله و تو می خوای با زور همه کار ها رو انجام بدی.

- ولی یه قولی بهتون می دم اونم اینه که من نوه اتونو به دست می یارم. یه پیشنهاد بهتون می م اونم اینه که سعی کنین طرف منو بگیرید چون بعد تا براتون بد می شه.

آقا جون خندید و گفت: باشه به قول و پیشنهادت فکر می کنم، حالا ما رو تنها بذار.

امیر پاشا- چیزی لازم داشت به من بگید من تو راهرو نشستم.

صدای بسته شدن در که اومد چشم باز کردم. تو یه اتاق بودم. خیلی زود فضای بیمارستان تشخیص دادم و آقا جون اومد بالا سرم. سریع یاد حاج بابا افتادم و با هول و ولا پرسیدم؟

- حاج بابام؟

آقا جون- بخواب بابا جان. بابات حالش بهتره الان تو بخش آوردنش. حالش جا اومده.

- آقا جون واقعی می گی یا برای آرامش من؟

آقا جون- الان ساعت هشت صبحه. قرار بوده تو همین ساعت ها انتقالش بدن تو بخش.

- خدا رو شکر. مامانم چی؟

آقا جون- اون هم خوبه.

- وضعیت قلبش چطوره؟

آقا جون- دو تا از رگ های قلبش گرفته؟

- باید آنژیو کنند؟

آقا جون لبخندی زد و گفت:

- نه براش دارو تجویز کردن.

- می خوام باهاتون حرف بزنم چون فقط شما بهم گوش می دی.

آقا جون کنارم روی تخت نشست و گفت:

- بگو بابا جون.

برای آقا جون همه چیزو از وقت اومدن آرسین گفتم. از این که در نگاه اول از هم خوشمون اومد و طی اقامت دو هفته ایش در منزلمون و طی دو ماه و نیم گذشته فهمیدیم از هم خیلی خوشمون می یاد انقدر که این حس به عشق تبدیل شد..

خونه امون درست عین صحرای کربلا بود، هیچ کس خوشحال نبود. همه بغ کرده روی مبل نشسته بودن. حاج بابا رو که کارد می زدی خونش در نمی اومد، مامان هم که قیافه شو که می دیدی استرس به جونت می افتاد، زل زده بودن به حاج بابا، روشنک هم که از حسادت داشت منفجر می شد. سرشو بالا گرفت بود و با لبهایی منقبض شده و نگاهی تیز چشم دوخته بود به آرسین. آقا جون ریلکش نشسته بود، خدا رو شکر از وقتی فهمیده من آرسینو دوست دارم و آرسین هم باهاش صحبت کرده مثل مهرداد طرف ما بود. ولی برعکس مامانی انگار آرسین شمیره. یه جوری رو مبل نشسته بود که پشت به مجلس کرده بود. کیپ در کیپ هم روی تپلشو گرفته بود، فرانک هم زل زده بود به من و من و نگاه می کرد. نمی دونم چی از جون من می خواست. شده بود آتیش زیر خاکستر.. از سر تهدیدی که تو بیمارستان دقیقاً شصت و هفت روز قبل کرده بودم دیگه با من کل نمی انداخت و در عوض زل می زد و نگاهم می کرد. مسعود که بیخیال عالم براش شراکت با آرسین مهم تر از قضیه ی ازدواج من و امیر پاشا بود. خب هر چی باشه آرسین باعث پیشرفتش بود ولی امیر پاشا چی؟

مهرداد درست کنار آرسین نشسته بود، این همه حرف زد به هیچ نتیجه ای نرسیده بود. حاج بابا هنوز حرف خودشو می زد و می گفت: «من ازدواجی که با دوستی شروع بشه رو قبول ندارم. اینطور ازدواج ها برکت نداره. نازلی نشون کرده ست.» آخه کدوم نشون که من خودم آخر نفهمیدم. آرسین هر چی تلاش کرده بود با صحبت کردن حاج بابا رو راضی کنه فایده نداشت. حاج بابا باز با صلاحش می خواست قلب منو از جا بکنه. آرسین از جا بلند شد. سریع بلند شدم. نگاهشو به من دوخت و گفت:

- حاج رضا، من یه پسر خود ساختم. من هزار و یک بدبختی کشیدم تا رسیدم به اینجا. من برای اهدافم هرگز عقب نشینی نکردم. اگر توی این سن و سال تا این حد موفقیت بدست آوردم به خاطر پشتوانه ی پدرم نیست. به خاطر درایت و پشتکارمه. من زندگی رو ساختم برای کسی که دوستش داشته باشم. من این دختر رو تو خیابون پیدا نکردم که با یه نه شنیدن پا پس بکشم. تا روز قیامت این وصلت طول بکشه من به پاشم. زنگ این خونه هر هفته به صدا در می یاد و اگر درو باز نکنید از دیوار می یام بالا. ولی عقب نمی کشم.. من پسر علاف تو خیابون نیستم که به جرم دوستی قبل ازدواج دارید منو رد می کنید. دوستی ای که شما می گید یه رابطه ی اُپنه. که نه در شأن نازلیه نه در کارکرد من. بین ما یه احساس دو نفره بود و هست. اگر پشت خواستن امیر پاشا پارتیه پشت خواستن من یه عشق عمیقه. یه حس دو نفره است.

مامانی- پسر جان تو دیروز اومدی، تازه دیدیمت. نه میدونیم پدرت کیه نه مادرت. اصل و نصبت چیه؟ آخه چرا انتظار بیجا داری؟ چطوری ما دخترمونو دست کسی بسپاریم که ازش فقط دو ماهه شناخت داریم. تو خودت خواهرتو به چنین شخص ناشناسی می دی؟

آرسین- با اطمینان تموم.

مامانی چادرشو کشید جلو گفت: لا اله الا الله.

آرسین- خانواده ام خارج کشور زندگی می کنند. من خودم هستم و خودم.

مامانی- تو که خانواده اتو طرد کردی انتظار داری ما دخترمونو دست تو بسپاریم؟ خب پس فردا اینو "اشاره به من" هم طرد می کنی.

آرسین پوزخندی زد و گفت:

- حاج خانم چرا حرف تو دهن من می ذارید؟ من گفتم "خانواده امو طرد کردم؟" گفتم من خودمم یعنی وابستگی ای بهشون ندارم. وقتی زمان ازدواجم باشه خانواده ام میان ولی طی تدارکات من خودم بزرگ خودم هستم. خانواده ی من پایبند سنت ها و رسومات نیستن.

مامانی- ولی ما پابندیم. واسه ما مهمه پسر جان. ما دامادی که پابند به اصول و رسوم نباشه نمی خواییم.

آرسین عاصی شده منو نگاه کرد و گفتم:

- مامانی! من با رسومات زندگی می کنم؟ رسومات عقد و عروسی و بله برون و حنابندون واسه من می شه نون شب؟ می شه امنیت؟ می شه زندگی؟ رسومات جور واجورمون بخوره تو سرم وقتی قرار باشه با کسی زندگی کنم که زهر هم ازش می ره. "نگاهی به مسعود کردم و گفتم: "

- مسعود ببخشیدا تو واسم عزیزی ولی داداشت " مابین انگشت شصت و سوابه مو گزیدم و ادامه دادم " استغفرالله. خدایا توبه.. "مسعود هم خنده اش گرفت و هم اخماش تو هم رفت. خب هر چی باشه برادرشه بی عار که نیست. مامانی با حرص گفت"

- خدایا توبه از دست تو نازلی! مگه تو رو از سر راه آوردیم؟

- والله.. " شونه بالا دادم و رو به حاج بابا که شاکی نگاهم می کرد و گفتم: "

- از سر راه آوردی منو؟ از تو یتیم خونه؟ " حاج بابا به اطراف با تکون دادن سرش نگاهی کرد و زد رو زانوش و گفت: "

- استغفرالله..

- پس چرا می خوای منو عذاب بدی؟ یه چشم اشک و یه چشم خون منو می خوای؟ عزیز دردونه ات نیستم؟ چرا می خوای منو به کسی بدی که ازش بدم می یاد حاج بابا؟ بدم می یاد. هر چی به آرسین تعلق خاطر دارم از اون بیزارم.

مامان- نازلی! حیا کن.

- از چی؟! از این که از عواطفم دفاع نکنم؟ من بنده خدام. حاج بابا، بنده ی خدام. خدا به من قدرت انتخاب و اختیار داده. بنده ی بابام نیستم که قدرت انتخاب و اختیار رو ازم بگیره.

مامان زد رو پاش و با حرص گفت: نازلی!

- منو همه اتون می شناسید. تصمیم و وقتی گیرم دیگه برگشتی ندارم و من "سرمو بالا گرفتم و به آرسین که توی اون شلوار کتون خوش دوخت قهوه ای سوخته اش و کت کتون کرم با چرم هایی که دو لبه ی آستین و جیبش دوخته شده بود و پلیور قهوه ای سوخته اش، دقیقاً مقابلم ایستاده بود نگاهی کردم و گفتم" آرسینو انتخاب کردم. وسلام.

حاج بابا از جا بلند شد و مامان هول شده از خشم حاج بابا از جا بلند شد. یه قدم عقب رفتم وی از اون غرور تو چشمم و سر سختیم کم نشد و مصمم به حاج بابا که با چهره ی قرمز و برافروخته نگاهم می کرد، نگاه کردم. حاج بابا انگشت تهدیدشو بالا گرفت و تا اومد دهن باز کنه گفتم:

- هزار بار این مجلس برپا بشه و بگید نه، هزار بار امیر پاشا بیاد و کل بکشید و بگید نامزد، بگید نشون، بگید زنش. من تصمیم همینه. "دست چپمو بالا کشیدم و انگشت انگشتریمو نشون دادم و گفتم:" حلقه ی یکی می یاد توش. "زدم به قلبم" اسم یکی می یاد روش. "زدم به شقیقه ام" فکر و ذکر یکی می یاد توش.. «آرسین» دیگه هیچ..

برگشتم از پذیرایی برم بیرون که حاج بابا فریاد زد: اگر من رضام که تو تو آرزوتو تو خواب ببینی. خیال کردی می دارم بدبخت بشی؟

- خیال کردی می دارم پسر داییت به من برسه؟

مامان- نازلی ذلیل مرده.

- من براش زیادیم. دهنش از این لقمه جر می خوره.

مامانی- رضا جان قلبت..

صدای آرسین که اومد آرسین اومد کمی به عقب برگشتم. من توی راهروی هال بودم و همه تو پذیرایی. آرسین با احترام گفت:

- حاج رضا من نیومدم خانواده ها رو بهم بزنم یا رابطه ی پدر دختری رو. حاج رضا خواهش می کنم بیایید و منطقی به قضیه نگاه کنید. موضوع از کامران شروع شد ولی الان به لجبازی ختم می شه. من نازلی رو خوشبخت می کنم با هر شرطی که شما بذارید.

حاج بابا- من تو مرادم نیست مهمون از خونه بیرون کنم ولی غیرتم رو مرادم سنگینی می کنه، بفرمایید بیرون آقا.

آقا جون- رضا!

حاج بابا- دیگه هم برنگردید. فکر دختر منم از سرتون بیرون کنید. صاحب اختیار اون دختر منم. منم تعیین می کنم با کی ازدواج کنه.

از تو حال داد زدم: اگر من نازلیم که من تعیین می کنم کی شوهرمه.

یهو همه زن ها جیغ کشیدن و دیدم حاج بابا از پذیرایی دوید بیرون به طرفم، آقا جون و مهرداد هم دنبالش. تا حالا قیافه ی حاج بابا رو اینطوری ندیده بودم. حتی از اون روز تو حیاط که فهمید روشنگ و فرانک دوست پسر دارن هم بدتر شده بود. انقدر از این حال و روزش متعجب شده بودم که خشکم زده بود و شوکه شده بودم. قبل این که آقا جون و مهرداد و آرسین جلوی حاج بابا رو بگیرن حاج بابا بهم رسید و چنان کشیده ای تو صورتم و دهنم زد که مزه ی شو خون تو کمتر از دو ثانیه تموم حس چشاییمو پر کرد. شدت ضربه انقدر زیاد بود که افتادم رو زمین. دردو حس نکردم چون مغزم فرمان هیچ چیزو جز این جمله نمی گرفت. " حاج بابا منو زد!!" قبلم چنان تو سینه ام شکست که بله های تیزش تیکه های خرد شده ی خودشو می برید. در کشیده رو حس نکردم چون قلبم چنان از درد عرشه گرفته بود که بی امانم کرد. موهام رو صورتم ریخت، گوشام انگار کر شده بود شاید همه مثل من تو شوک بودن که صدا از کسی در نمی اومد و من گوشام مشکلی نداشت. سرمو بلند کردم. موهامو از قسمت جلوی سر بالا دادم و به حاج بابا که بالا سرم با غم و شوکک نگاهم می کردم. اشکم بدون بغض و بی اراده از چشمم چکید. حرص لبها و چونه امو منقبض کرده بود با صدای مملو از حرص و لرزون گفتم:

- منو زدی؟! " چقدر لحنم ناباورانه بود، ناباوری لحنم حاج بابا رو غمگین تر کرد. صدام لرزه اشو بیشتر کرد. بغض آلود دست رو دهنم کشیدم و گفتم: " به خاطر امیر پاشا منو زدی؟

مامان توجیه گرانه گفت: نا.. نازلی، ضا..

با هق هق و گریه و جیغ گفتم:

- تو منو زدی؟

حاج بابا دست پایه تر نگاهم کرد. خون روی دستمو نشونش دادم و گفتم:

- تو منو زدی. دهنم خون اومد. به خاطر اون پسر دایی عوضیت هیچ وقت نمی بخشمت حاج بابا. هیچ وقت یادم نمی ر که منو زدی. هیچ وقت این کار تو از جلوی چشمم دو نمی کنم تو منو به خاطر یه غریبه زدی. تنتو، جگر گوشه اتو اینطوری زدی..

حاج بابا تا اومد خم شه کمکم کنه جیغ زدم:

- کمکم نکن، تو بابای من نیستی بابای اون امیر پاشای کثافتی. "از جا بلند شدم و دویدم به طرف اتاقم و خودمو انداختم رو تختم و های های گریه کردم. باورم نمی شد من نور چشمی بابام بودم و اون هرگز جز نوازشش دستش تنمو لمس نکرده بود و حالا منو زد.. چطور این صحنه رو از زندگیم حذف کنم؟ عزیز ترین مرد زندگیم منو به خاطر یکی دیگه فروخت.. این جمله ها عین سوهان روی اعصاب و

رمان و عواطفم کشیده می شدن و خدشه دارش می کردن. تازه ضربه یادم می اومد.. صحنه ی کتک خوردن عین فیلم هی به عقب برمی گشت و دوباره play می شد و من هر لحظه خشمم دو برابر تر می شد و صدای گریه ام شدید تر، صدای در اومد. جیغ زدم:

- نمی خوام کسی رو ببینم.

مهرداد- نازلی عزیزم..

- نمی خوام ببینمت..

مهرداد در رو باز کرد. سرمو برگردوندم همونطور که دمر رو تخت افتاده بودم جیغ زدم: مگه نمی شنوی؟ چرا بهم احترام نمی ذاری؟ چون بابام منو جلوت خرد کرد دیگه برام احترام قائل نیستی؟

مهرداد- این چه حرفیه مگه بچه ای؟

- آره.. "از جا بلند شدم و با حرص و صدایی که طبق معمول دو رگه شده بود گفتم: "من بچه ام. بچه رو باید زد، خرد کرد جلوی همه باید بهش زور گفت مجبورش کرد..

صدای موبایلم بلند شد. آهنگی که فقط واسه ی شماره ی آرسین به صدا در می اومد. آهنگی از سلنا گمز. با حرص گفتم:

- بیا اونم زنگ زده مثل تو توجیه کنه. مثل تو بگه "مگه بچه ای؟" یه ساعت قبل پشت هم می زدید ولی حالا همه به دفاع از حاج بابا میایید و منو نصیحت می کنید. هیچ کس نمی بینه که من شخصیتم خرد شد. جلوی خواهرام، جلوی تو، مسعود، آقا جون و مامانی و کسی که دوستش دارم کتک خوردم..

مهرداد اومد جلو من و تو آغوشش گرفت. واقعاً محتاج آغوشش بودم.. محکم بغلش کردم و بلند بلند گریه کردم و مهرداد سرمو بوسید و گفت:

- آروم باش خوشگل من.

با حق حق گفتم:

- منو زد. باورم نمی شه. داره این جمله سرمو می خوره. اون لحظه داره جون به جونم می کنه. چطوری منو زد؟ اون عاشقمه چطوری؟

مهرداد- باشه عزیزم آومباش. می دونی که رضا چقدر دوستت داره.

- دیگه نه عمو مهرداد، اون امیر پاشا رو دوست داره نه منو.. منو به اون فروخت.. شخصیت مو وجودمو خرد کرد. مسعود به امیر میگه که باباش به خاطر تو دست روش بلند کرد. من خرد شدم.. خرد..

مهرداد- اینطوری نیست. نگران مسعود نباش. اون حرفی نمیزنه.

صدای موبایلم باز بلند بلند و مهرداد گفت:

- جوابشو بده.

- نمی تونم خجالت می کشم.

- این چه حرفیه؟ این که کاریه؟ اون نگرانته.

- من و عین یه آدم بی ارزش زد. کسی که ارزشمو همیشه بالا می برد.

مهرداد- انقدر قضیه رو برای خودت تعریف نکن. آرسین نگرانته جواب بده.

- تو جواب شو بده بگو نمی خوام.

مهرداد از جا بلند شد. محتاجانه نگاهش کردم و گفت:

- باید مقابل ضعف بایستی، یعنی چی خجالت می کشم؟ شخصیت اومده پایین! شخصیت آدم با یه سیلی پایین نمی یاد، ارزشش با صد تا فحش و کتک هم تغییر نمی کنه.

- بابام باید فقط بهم محبت کنه. انتظار ندارم، نمی خوام.. نمی خوام مهرداد که منو مثل یه پدر کوتاه فکر بزنه.. نمی تونم قبول کنم.

مهرداد- رضا نمی خواست بزنت. یه رفتار آنی و غیر معقولانه بود.

- منو بکشه که یه آن بود؟

مهرداد- بزرگش نکن. خودت ضرر می بینی.

با حرص و نفس زنان گفتم:

- به خاطر اون کتک خوردم، حسرتمو تو اوج زندگیش و خوشیش و رو دلش می دارم. رو دل حاج بابا حسرت این وصلتو می دارم.

مهرداد- استغفرالله.. بازم لجبازی..

- آره لجبازی.. لجبازی هام شروع شد مهرداد، هیچ وقت نباید لجبازی یه مرداد ماهی رو بلند کنند. یه زن مرداد ماهی یه شیرماده است که همیشه شیر ماده به شکار می ره و خوی خشم داره، حاج بابا منو به خشم برگردوند. این کشیده سر ناسازگاری رو با این زنگی ای که مرام در نظر گرفتن رو روال انداخت.

دوباره گوشیم به صدا دراومد. مهرداد سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت و در رو بست. گوشی رو برداشتم و روی مربع سبز و لمس کردم. آرسین نگران و مستأصل گفت:

- نازلی جان.. " اشکم فرو ریخت. دلم می خواست پیشم بود و دلجویی می کرد. نگران گفت: " عزیز دلم..

بغضمو قورت دادم. نباید خودمو می باختم. من ضعیف نیستم. نقطه ضعفمو هیچ وقت به هیچ کس نشون نمی دم حتی به عشقم. به آرسین اعتماد دارم چون می شناسمش. ولی همه چیز وقتی خوبه که امن و امانه. ولی موقع خشم و دعوا حتی عشقم می شه رقیب.. تو رینگ زندگی هیچ وقت ضعف تو نباید به کسی نشون بدی. با حفظ لرزه ی صدا گفتم:

- الو، آرسین

- جون من، حالت خوبه؟

- با یه سیلی نمی میرم معلومه که خوبم.

- لب و چونه ات درد می کنه؟

- برای این دردا خیلی وقته که بزرگ شدم..

- عزیز دلم می دونم ولی صورت تو برای دست بابات خیلی ظریف و ریزه.. برو یخ بذار..

با حرص جواب دادم: آرسین! من نازناز و نیستم به حرفم گوش بده.

- جان؟

- برای گرفتن حکم و اجازه از قاضی برای عقد یه وکیل دست و پا کن.

آرسین با تعجب گفت: چی؟!

- منو مگه نمی خوای؟ با اجازه ی دادگاه عقد می کنیم..

- نازلی! نکنه ضربه به سرت خورده؟ معلومه چی می گی؟

- هر چی رفتی و اومدی و هر دو دست و پا زدیم بسه، وکیل تو بفرست دنبال کارا، یه وکیل دست و پادار بفرست..

آرسین- افتادی سر لج؟

جیغ زدم: منو می خوای یا نه؟

- این چه سوالیه؟

- بابام منو به تو نمی ده، پس به حرف من گوش بده.

- اگر بفهمند؟

- هیچ کس نباید بفهمه حتی مهرداد.

- چی تو سرته؟

- می خوام با هم ازدواج کنیم.

آرسین تأکیدی گفت: چی تو سرته نازلی؟

- می خوام ببینم تا کجا پیش می رن.

- می خوام بابات مثل بابای من که منو طرد کرد، طردت کنه؟

- می خوامی که من زن امیر پاشا بشم که دق کنی؟

آرسین با حرص و خشم گفت: لعنت به اون عوضی، عقل تو سرت نیست؟

- یا حرفمو گوش می دی یا قیدتو می زنم. آرسین، زن امیر پاشا بشم که هم تو رو دق بدم هم امیر پاشا رو هم هرکی که بانی و باعث این وصلت بود.

تلفن و قطع و سپس خاموش کردم.

قبلاً لجبازیام به آرسین ثابت شده بود. می دونست که لج که کنم به خودمم رحم نمی کنم پس اگر بخواد از در عقل و منطق به وصال من برسه من عجول کار می دم دستش.

از فردای اون شب صمّ بکم با هیچ کس حرف نمی زنم. مگر در حد یه "سلام"، "می شه تنهام بذاری؟"، "خداحافظ". همین دو کلمه و یه جمله. حتی با آقا جون هم زیاد حرف نمی زدم. با مهرداد هم همینطور. به صورت مامانی که اصلاً نگاه نمی کردم. هر چی حرف می زد گوش می دادم در حالی که سرم به زیر بود و آخرش می گفتم: می شه تنهام بذارید؟

روشنک و فرانک که کلاً از صحنه ی زندگیم حذف شدن. حاج بابا هر چی با هر ترفندی خواست دلمو به دست بیاره فقط نگاه سردمو دریافت می کرد، هیچ چیز.. حتی وقتی ازم عذر خواهی کرد گفتم:

- خیلی دهنم درد می کنه تا زمانی که دهنم و قلم و دهنم درد بکنند بخشش فقط زبونی و دروغ، دروغ بگم: «باشه اشکالی نداره هر کی کتک باباشو نخوره خره، خوب شد؟»

حاج بابا سرمو بوسید و گفت: فقط بودن که دست خودم نبود.

سرمو تکیون دادم و جواب دادم: باشه، یه کشیده دست خودت نبود، امکان داره منم یه تصمیم آنی بگیرم امیدوارم اون لحظه هم مثل من که قبول کردم که یه حرکت و تصمیم آنی بگیرم، شما هم قبول کنید.

حاج بابا چیزی از حرفم متوجه نشد ولی دقیقاً حرفم یه آلام بود. همه چیز شده بود آرامش قبل طوفان، یه عقب نشینی استراتژیک که قراره تبدیل به یه حمله بشه، یه حمله ی تکون دهنده.

یه شلوار جین جذب سفید پوشیدم و مانتوی آبی نفتی چپ و راستی و یه مقنعه ی همرنگش. کوله امو برداشتم و رو دوشم انداختم، از اتاق بیرون اومدم که شنیدم مامان با مامانی صحبت می کنه. مامانی اینا از فردای اون روز خواستگاری صد باره ی آرسین رفتن تهران و مامان هر روز آمار دقیق و به مادر شوهرش می داد مگه این که چیزی از سر نارسایی حافظه از قلم بیوفته.. نزدیک اتاقشون شدم و مامان گفت:

- نمی دونم رضا منتظر چیه، مامان؟ نازلی هم که فعلاً همون طوری با همه سرسنگینه. رضا چند بار براش هدیه هم خرید ولی فقط هدیه اشو گرفت و یه تشکر خالی کرد و رفت تو اتاقش و کادوشو گذاشت روی میز کامپیوتر دقیقاً جلوی چشم که هروقت هر کدوم رفتیم تو اتاقش بدونیم که بازشون نکرده. این یعنی با گذر زمون اون کینه ای که از سیلی رضا داشته رفع نشده.. چه می دونم.. از بس رضا لوسش کرده.. آخه رضا هیچوقت دست رو دختر بلند نکرده، از یه طرف هم به نازلی حق می دم ولی خب رضا پدرشه معنی نداره این کار ها.. امیر پاشا؟ رضا بهش گفته دست نگه دار و اونم که عبید رضاست.. دیروز زندایی زنگ زد و گفت: «رسم ما نیست که دختری رو بگیریم که با پسر دوست بوده ولی چه کنیم که پسرمون سخت عاشق شده..» زندایی یه جوری حرف می زد انگار منت رو سر ما می دارن که نازلی رو می گیرن، من بچه امو می شناسم شاید دلش بلرزه ولی دست از پا خطا نمی کنه. چه دوستی ای؟! وا آخه مامان جان شما چرا؟ مگه نازلی رو نمی شناسید؟.. آرسین؟ خبری ازش نیست.. ایشالا ایشالا از سه هفته ی قبل که از خونه امون رفت دیگه خبری ازش نیست. نازلی هم ازش حرفی نزده. مهرداد چی؟.. من این بی خبری رو خوش خبری می دونم..

پوزخندی زدم و از پله ها پایین رفتم. روشنک داشت برای روشن حریره درست می کرد. یه نگاه به سر تا پای من کرد و از مقابلش رد شدم. کتونی های جین زارا مو پوشیدم و بعد کاپشن کوتاه سفیدمو پوشیدم و کلاه خردارشو روی سرم انداختم. بارون نم نم می بارید. هنزفری موبایلمو تو گوشم گذاشتم. آرسین زنگ زد و جواب دادم. گفت:

- کجایی؟

- دارم می رم دانشگاه.

- دارم می یام دنبالت. شناسنامه ات تو کیفته؟ گفتم ممکنه هر آن خبرت کنم برداشتی یا نه؟

- آره تو کیفمه، چه خبره؟

- وکلیم با قاضی یه قرار گذاشته.

- برای عقد؟

- قاضی عقد می کنه نازلی؟!!

- قاضی چیکار به من داره؟!!

- الله بختکی که اجازه نمی دن. دنگ و فنگ داره دیگه.

- خسته ای؟ چرا بی حوصله حرف می زنی؟

- دیشب ضبط داشتم، هفته ی دیگه تهران کنسرت دارم.

با خشم و حرص گفتم:

- می شه بی خیال برنامه هات بشی تا کارامون راست و ریس بشه؟

آرسین هم گویا از شدت خستگی آمادگی تلنگر زدن داشت تا شروع کنه. با لحن عصبی و حرصی به من گفت:

- من که هر چی می گی رو انجام می دم پس چرا به کار من گیر می دی؟ مگه کوتاهی کردم؟ سه هفته است عین اسب دارم با وکیله پله ها رو بالا و پایین می رم و دم عالم و آدمو می بینم که خواسته ی بی عقلانه ی خانم و اجرا کنیم..

وسط خیابون(!) جیغ زدم و با حرص و دندون قروچه گفتم:

- مگه پیک دنبالت فرستاده بودم؟ نمی خوای به درک، اون که عاشقی رو شروع کرد تو بودی. تو عین ویروس تو قلب و سر من نفوذ کردی و زندگیمو کنفیکون کردی.. تو برای من فقط یه دوست بودی.. چهار سال زندگیمو برات گذاشتم..

آرسین عین یه شیر زخمی نعره زد:

- بیشتر از من مایه گذاشتی؟ چرا منت می ذاری؟ این زندگی جفتمونه..

منم با همون صدای دورگه ای که نشونه ی حرص و عصبانیتیم بود جیغ زدم:

- تو دنیا هیچ کس، هیچ کاریو واسه ی دیگرون نمی کنه الا برای خودش. اونی که منت گذاشت تویی. به خاطر تو این تصمیمو گرفتم. می خوای بشینی مثل اون دو ماه که هفته ای یه بار با بابام حرف زدی هفته ای سه بار با مادرم و صد بار هم با آقاجون حرف زدی فقط بازم حرف بزنی؟ جریزه نداری.. مرد عمل نیستی. من باید حرکت بزنم تا تکون بخوری. اون که داره واسه زندگی جفتمون ریسک می کنه منم. " نفسی سوخته کشیدم و دمی ناسوز گرفتم و با صدایی پایین تر ادامه دادم " چیه؟! کشف کردن آهنگساز؟ استاد ناشناخته؟ خوشگل دنیای موسیقی؟! آره یه دختر معمولی واست کمه. اصلاً ازدواج ممکنه جلوی پیشرفتتو بگیره..

آرسین یه جوری با اون صدای باز و بی حد و اوج دارش اسمو داد زد که گفتم حنجره اش پاره شد که گوش منو پاره کرد! به نظرم اون مردمی که با تعجب به من که بی اعتنا بهشون با مخاطب پشت تلفن جر و بحث می کردم، نگاه می کردن هم صدای آرسینو شنیدن. حس کردم از این فریاد بی توقف و پر گلایه اش تموم مدنیتی که نسبت بهش داشتم تو سینه ام شکست. هزار با این جمله اش از پرده ی گوشم با همون شدت بلند عبور کرد " نازلی به خاطر خدا خفه شو!" به چه حقی اینو گفت؟!!!

دومین نفری که nun stop دوستش داشتم منو خرد کرد! حس کردم چشمام داره از گرما و شوری اشک می سوزه، گوشی مو قطع کردم. چونه ام می لرزید ولی اجازه ی اشک ریختن به خودم ندادم.. ولی مگه می شه عاشق کسی باشی که بهت توهین کرده و تو خوددار باشی.. اونم کسی که فقط قریبون صدقه رفتن و بلد بود.. سینه ام درد می کرد از شدت این کارش، فریادش، توهینش داشت منو دیوونه می کرد. جداً انقدر روم تأثیر داشت؟ وقتی آدم رو کسی حساس باشه عملکرد اون، انقدر زیر و روش می کنه.. تموم خوبی های آرسین محو شد و مدام اون لحظه تکرار می شد. درست اتفاقی که سر حاج بابا افتاده بود.. یه تاکسی گرفتم. همین که نشستم تو تاکسی عین سرنشته پیتی شروع کردم به گریه کردن. یه جوری هم بلند بلند گریه می کردم که راننده ی بیچاره ترسیده بود و نگه داشت و گفت: خانم! خانم! حالتون خوبه شما؟

موبایلم به صدا دراومد، یه بار.. دو بار.. سه بار.. آرسین مصمم تر از این بود که تماس گرفتو بی خیال بشه.

- آقا لطفاً برید دانشگاه "..."

راننده- نمی خواید گوشتونو جواب بدید؟

- نخیر.

آرسین مسیج زد:

" نازلی جان متأسفم عزیزم.."

" نازلی خواهش می کنم گوشی رو بردار.."

" نازلی ببخشید نفهمیدم از دهنم پرید.."

چرا این روزا همه در قبال من نفهمیده کار انجام می دن؟ چرا من شدم چوب دو سر نجس که هر کی از یه طرف به من توهین و اهانت می کنه؟ شدم یه دالیت که مقام بالایی ها هر کاری می خوان باهام می کنند.

راننده- بفرمایید، رسیدیم.

در ماشیو باز کردم، یه پامو گذاشتم رو زمین یکی آرنجمو گرفت. سر بلند کردم. چشمام تار می دید. پلک زدم تا تاری چشمم بره ولی زود تر از چشمام بینیم اطلاع داد که آرسینه. حس بویاییم تشخیص داد که بوی آرسینه. آرنجمو عقب کشید و دلجویانه گفت:

- نازلی!

اشکمو با حرص و عاصی شدگی با پشت دست پس زدم. فاصله ی کارخونه و حتی خونه اش با دانشگاه زیاد بود، چطوری زودتر از من رسیده؟ یعنی این دو جا نبوده؟! دوباره آرنجمو گرفت. از ماشین اومدم بیرون و هولش دادم و گفتم: به من دست نزن.

آرسین- ببخشید عصبی بودم. کارام به هم ریخته.

برگشتم طرف راننده که کنجکاو آرسین و نگاه می کرد و گفتم: چقدر شد.

راننده یه لحظه گیج به من نگاه کرد و گفت:

- پنج و نیم.

تا اومدم از کیفم پول در بیارم آرسین یه اسکناس ده تومانی به راننده داد و شونه امو گرفت تا منو طرف خودش برگردوند. با خشم گفتم:

- آقا اون پولو برای چی می گیری؟ مگه این آقا مسافر شما..

آرسین- باز شروع شد؟

- ول کن شونه امو.

آرسین- آقا بفرمایید شما.

راننده- الان می دم بقیه اشو.

آرسین- نمی خواد حاجی بفرمایید.

- نمی خواد کرایه ی منو حساب کنی خودم..

آرسین عاصی شده گفت: نازلی من که می گم غلط کردم ببخشید..

- نمی خوام ریختتو ببینم..

آرسین دست به کمر و شاکی نگاهم کرد و کوله امو انداختم رو دوشم تا برگشتم دیدم دو تا از پسرای همکلاسیم به موتورشون تکیه زدن و با شیطنت و خنده دارن نگاه می کنند. با حرص جیغ زدم:

- چیه؟

آرسین آرنجمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند و گفت:

- با مردم چرا دعوا داری؟ بیا ببینم.. " انگشت اشاره امو بالا گرفتم و گفتم " به من دست نزن.

- بیه آرسین مطلوب زاده، مانیا آرسین مطلوب زاده. " جیغ کشیدن و اومدن طرف آرسین.. یهو تو کسری از ثانیه دورش یه حلقه از دختر و پسرا جمع شدن. البته آرسین همیطور آرنج من تو دستش بود. گوشه نصف بچه ها بالا بود و عکس می گرفتند. یکی با صدای بلند و رسا گفت:

- دوست دخترت از دخترای دانشگاه ماست؟

با حرص دنبال صدا گشتم، دخترا پچ پچ کنان می گفتن: «دوست دخترشه؟» هزار تا چشم یهو متوجه من شدن، صاحب صدا رو پیدا کردم. جزو همون پسرای بود که تو کلاس بهم می گفت حقی نینجا.. تا اومدم جوابشو بدم یکی از دخترا گفت:

- دوست دخترته؟

- شمال ساکنید؟

- قصد ازدواج دارید با هم؟

- کنسرت تهران هفته ی دیگه رو اینجا نمی داری؟

- به خاطر دوست دخترت اومدی اینجا؟

- تا کی ایرانی؟ شنیدم کلاً ایران می مونی، شایعه ست یا راسته؟

همون همکلاسیم "جمشیدی" گفت:

- اسم دوست دخترت چیه آرسین؟

با حرص جیغ زدم: من دوست دخترش نیستم. " جمعیت یهو ساکت شد. اومدم آرسین و پس بزنم که آراین زودتر از من دست انداخت دور کمرم و گفت: "

- بله ایشون نامزد بنده و همسر آینده ام هستند.

اول همه شوکه نگاه کردن و بعد یهو دوباره همه شروع به عکس گرفتن کردن. رومو برگردوندم و با حرص زیر لب به آرسین گفتم:

- بدبخت شدم. همین امشب عکسا تو فیس بوک وبلاگ ها و ایمیل ها سایت هاست.

آرسین تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- من که به پاتم، خالا دیگه همه تو رو از آن من می دونند. این برای بابات کافیه؟

تو چشمای آرسین نگاه کردم، بدشم نیومد که مسیر ما چرا تغییر کرده!!! یکی گفت:

- از کی نامزدید؟

آرسین- دیگه کافیه. ببخشید اجازه بدید. " من و همراه خودش به طرف ماشین برد و گفتم: کجا؟

آرسین- بریم دادگاه. گفتم که!

سوار ماشینش شدم دیدم بچه ها همچنان عکس می گیرن امشب حتماً اولین نفر روشنک می فهمه بعد حتماً امیر پاشا.. به درک بفهمند.. آرسین سوار شد با اخم نگاهش کردم یه لحظه جا خورده نگاهم کرد و کمر بند ایمنیشو بست و گفت: صدبار که گفتم غلط کردم ببخشید..

- همینمون مونده بود تو با من اینطوری حرف بزنی.

عاصی شده نگاهشو ازم گرفت و ماشینشو روشن کرد و دنده عقب گرفت و گفت:

- انصافت افول کرده نمی دونم به خاطر نمی هواست که معرفتت هم نم کشیده یا به خاطر..

- تو چی؟ به خاطر کی؟

آرسین- ادامه نده دوست ندارم با هم کل کل کنیم.

- قاضی چی می خواد؟

آرسین- برهائی یه شکایت تنظیم کرده تحویل قاضی می دیم که پدرت نمی ذاره ازدواج کنیم، برای پدرت از دادگاه احضاریه میاد باید بیاد دادگاه توضیح بده. که چرا رضایت نداره دلایل قانع کننده نباشه اجازه ی ازدواج صادر می شه می تونیم عقد کنیم.

- به اینا می گی دنگ و فنگ؟

آرسین نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اول کمر بندتو ببند، اربک؟** هاشو بستم، بعدشم نازلی لجبازی های تو واقعاً منو نگران می کنه.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- می دونم که به خاطر عشقمونه. بهت افتخار می کنم که انتخاب درست منی. تحسینت می کنم که من یه تنه نیستم و ممنونم که جواب تموم اون انتظاراتمو داری می دی ولی.. نگرانم که لجبازی های تو یه روز سر منم باشه.. "نگاهمو ازش گرفتم به بیرون نگاه کردم و گفتم:"

- مرداد ماهی ها نشونه ی ماهشون شیره.. یه ماده شیر همیشه برای شکار می ره. " به آرسین نگاه کردم. نیم نگاهی بهم انداخت و حرفشو ادامه نداد. یعنی چی حرفش؟ ماه تولدمو گفت که چی؟!!"

جلوی دادگاه وکیلش برهانی ایستاده بود. سه تایی باهم داخل سالن دادگاه شدیم. آرسین گفت که حجابمو درست رعایت کنم تا نوبتمون که شد بی دغدغه وارد شیم. شکایت نامه رو تحویل دادیم و صحبتمونو با قاضی کردیم و قرار شد احضاریه به دست حاج بابا برسه. بعد اون رفتیم آزمایشگاه و آزمایش دادیم. البته قبلش وکیل آرسین از محضر برگه گرفته بود. آرسین منو رسوند دانشگاه. وارد کلاس که شدم استاد گفت:

- حقی این وقت اومدنه؟

یکی از پسرای مزه پروند گفت:

- استاد ایشون دیگه حقی نیستن. خانم مطلوب زاده ان.

دیگه متلک ها و خنده ها و حسادت ها و سوالات کنجکاو گرایانه چاشنی ادامه تحصیل می شد و اینو خودم خوب می دونم.. اون شب که برگشتم خونه تا ساعت دوازده و نیم خونه امن و امان بود ولی بعد اون روشنگر با یه شیون بلند همه رو به اتاقش کشوند و.. دوباره روز از نو روزی از نو. بازجویی های حاج بابا و سکوت من و حرص خوردن مامان و حسادت روشنگر..

فردا هم امیر پاشا به این جمع اضافه شد.. تو دادگاه فهمیده بودم اگر احضاریه بیاد و حاج بابا نره حکم تأیید ازدواج صادر می شه. سه روز بعد احضاریه به دست حاج بابا رسید و این درست زمانی بود که آرسین عازم تهران شد..

اون شبو یادم نمی ره. ۲۳ بهمن ماه بود و حاج بابا که شب احضاریه رو خوند همه تو هال نشسته بودیم. پاکتو باز کرد و مامان گفت:

- احضاریه دادگاه چرا اومده رضا؟!!!

حاج بابا- صبر کن ببینم.

پامو رو پام انداختم شروع کردم پامو تکون دادن، موهامو دور انگشتم پیچوندم و حاج بابا با چشم قفزز؟*** رو خوند و مامان و روشنگر کنجکاو به حاج بابا نگاه کردن، صورت حاج بابا عین لبو سرخ شد و نگاهشو بلند کرد و به طرفمون. مامان گفت:

- رضا چی بود؟!!

حاج بابا از میون دندون های رو هم گذاشته گفت:

- واسه من می ری شکایت؟

شونه بالا دادم و بدون این که نگاهمو از روی طره ی موهام که دور انگشتم پیچیده بود بگیرم گفتم:

- خب نمی ذاری با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم.

حاج بابا با حرص داد زد: آدم از باباش شکایت می کنه؟

- من همه جوره ازت خواستم که منو به آرسین بدی ولی قانع نشدی. چی کار کنم دیگه؟

مامان شوکه گفت: یعنی تو واقعاً رفتی از دست ما شکایت کردی؟!!!

- من زیر بار ازدواج تحمیلی نمی رم.

حاج بابا برگه ی احضاریه رو ریز و خرد خرد کرد و با حرص و عصبانیت گفت:

- حالا ببینم چی کار می خوای بکنی؟ من باباتم من اجازه ندادم صد جا هم بری عقد اون پسره ی مطرب بشی بهت اجازه نمی دن، اجازه نمی دم.. دختره ی چشم سفید رفتی از دست من شکایت کردی؟ نمک شناس؟ دو هفته دیگه عقد امیر پاشا می کنم.

با خونسردی و سرتقی تو چشم حاج بابا نگاه کردم و گفتم:

- امیر پاشا و شما این امر و فقط تو توهمتون می تونید ببینید. اگر من نازلیم که عمراً بذارم دستای اون میمون درختی بهم رسه. "روشنک با حرص ولی دهن بسته نگاهم می کرد. مامان هنوز شوکه بود ولی حاج بابا از جا بلند شد و اومد طرفم و گوشمو گرفت. جیغ زدم "آیی حاج بابا!!!"

حاج بابا با حرص گفت: اون پدری که اختیارشو می ده دست بچه ی بی عقلش من نیستم. تو همون کاریو می کنی که من می خوام. داغ تو رو، رو دل اون پسره ی مطرب می دارم.

مامان- رضا! رضا! گوششو کندی..

سرمو عقب کشیدم که گوشمو از تو دست حاج بابا بکشم بیرون، گوشواره ام کشیده شد و گوشم زخمی شد. از درد جیغ کشیدم ولی حاج بابا فکر کرد از کولی بازیمه. حسابی عصبانی بود.. موهای پریشونمو گرفت و گفت: فهمیدی؟!

مامان- رضا چیکار می کنی؟ چیکار کردی گوشش داره خون می یاد.

توی اون اوضاع نگاهم به روشنک افتاد که فقط تکیه داده بود به مبل و نگاهم می کرد. انگار داره فیلم نگاه می کنه. حرصم گرفت و گفتم:

- اگر من نازلیم که زن آرسین می شم. قول می دم به خاطرش به هر کاری دست می زنم.. هر کاری..

حاج بابا حرصی تر شد. انگار کنترلشو از دست داد و یهو منو زیر بار کتک گرفت و گفت:

- تو غلط می کنی هر کاری بکنی. سر تو می برم می دارم رو سینه ات. "می زد تو صورتم و موهای پریشونم که روی صورتم ریخته بود و می کشید.. مامان جیغ می زد و می گفت: رضا!!! زن رضا! خاک به سرم نزنش رضا!!!"

حاج بابا با حرص و عصبانیت نعره زد:

- به من می گه هر کاری می کنم، پاهاتو می شکم.. خیال کردی رفتی دانشگاه آدم شدی؟ سر خود شدی؟ رو بهت دادم سلیطه بازی در می یاری. زاده نشده بچه ای که از من باشه و تو روی من بایسته..

همین طوری می زد تو سر و صورتم و موهام ریخته بود تو صورتم. سرم خیس مایع گرمی شده بود. صدای جیغ مامان و داد و نعره های حاج بابا داشت گوشمو کرد می کرد. می خواستم از زیر دست حاج بابا فرار کنم ولی اوقدر می زد تو سر و صورتم که وقتی بلند می شدم با اون جثه ی ریزم دوباره می خوردم زمین. حاج بابا انگار حاج بابایی که من عاشقش بودم نبود. بلکه یه نفر دیگه بود که داشت به جون من با ناز شصتش تعارض می کرد. مامان که جیغ زد: «رضا بچه ام سر و صورتش خونی شد، بسه!» تازه فهمیدم از سر و صورتم خونه که داره سر می خوره و میاد پایین و عرق نیست. خونه.. مگه سرمو جایی زده؟ تو دهنم طعم شوری خون می اومد چون چند بار تو دهنم زد و یه بار از شدت ضربه تو سرم زبونمو محکم گاز گرفتم. بین دو تا مبل چنباتمه زده بودم و سرمو بین دو تا دستم برای محافظت گرفته بودم. بین دو طرف صورتم ولی از ضربه دستم در می رفت و ضربه به صورتم اصابت می کرد. سرم حتماً در حین ضرب و شتم حاج بابا به کناره های مبل خورده بود.. شونه هام مدام می خورد به دسته های چوبی مبل، حاج بابا که تکونم می داد و داد می زد پشتم محکم می خورد به دیوار. کم کم از سیلی ها و کتک هایی که می خوردم صورتم سیر شد. شاید بیشتر از سی بار یا بیشتر حاج بابا تو سر و کله ام زده بود. انگار سرم باد کرده بود و هوا تو گوشم پیچیده بود و گوشام گرفت. دیگه ضربه ای به سر و کله ام نخورد. سر بلند کردم دیدم مامان و روشنگ جلوی حاج بابا رو گرفتن. پس بالاخره روشنگ هم بلند شد. از سر و وضع آشفته اشم معلوم بود که خیلی وقته بلند شده. جیغ بچه اشم سندی برای اثبات این کارش بود. حاج بابا بر افروخته روی مبل ولو شد و در حالی که نفس نفس می زد و دستش روی سینه ی چپش بود با خشم گفت:

- پاشو از جلوی چشمم گم شو.

می خواستم بلند شم ولی می خوردم زمین، سرم گیج می رفت. مامان حاج بابا رو رها کرد و اومد طرفم و با گریه زیر آرنجمو گرفت و گفت:

- الهی مادرت بمیره ببین با بچه ام چی کار کردی مرد..

مامان منو در برگرفت و با همون حالتش رو به روشنگ گفت:

- برو قرصای باباتو بیار.

روشنگ روشانو تو بغل گرفت و به طرف آشپزخونه رفت. مامان سرمو بوسید و گفت:

- خدا منو بکشه که بابات دست روی عزیز دوردونه اش بلند کرده. خدا نبخشنت رضا.. به من تکیه بده مادر قربونت برم..

به کمک مامان به اتاقم رفتم، سرم گیج می رفت.. روی تخت ولو شدم و مامان رفت بیرون. می خواستم یه خبر به آرسین بدم ولی از گیجی زیاد نمی تونست. مغزم عین کنتور عدد می انداخت. ولی این عدد های تر هایی بود که سرم می اومد. باید هوشیار می شدم ولی انگار دارم تورم می یارم. سرم، صورتم.. و نهایتاً مغزم داره قفل می کنه.. مامان با یه حوله و ظرف آب اومد و همچنان گریه می کرد و می گفت:

- نه به اون قلب مریض خودش رحم می کنه نه به این دختره.. گور بابای اون پسر دایی و رابطه ی خونادگیتون. آخه ببین با خودش و بچه ی من چیکار می کنه. حالا بشین اون پایین بسوز از کارت. سرش داغ می کنه هر چی غز و جز می زنم رضا نکن، رضا نازلیه.. رضا نزن. نمی شنوه.. خدایا چیکار کنم..

مامان با حوله ی گرم صورتمو پاک کرد و گوشیمو برداشت و شماره ای رو گرفت و بعد چندی گفت:

- الو مهرداد خان.. سلام.. مهرداد بدبخت شد.. رضا نازلی رو زده سر و صورتشو داغون کرده.. رفته دادگاه علیه باباش شکایت کرده اونم احضاریه رو دید دیگه داغ کرد.. نمی دونم.. نمی دونم مهرداد جان، بچه ام درد داره صورتش زخمی و کبود شده، سرش هی می خورد به مبل، گوشه ی سرش زخمیه.. آخه الان چطوری ببرم؟ رضا پایین هنوز داغ کرده.. آراه دارم. روشنک بلده می گم بزنه.. نه هوشیاره.. نازلی جان مامان..

نالیدم: هان؟

مامان- هوشیاری مادر؟

- آره..

مامان- آره مهرداد.. مراقب باش داداشی تو شب جاده تاریکه.. باشه.. دارم کمپرس آب گرم می کنم صورتشو.. باشه من الهی پیش مرگت بشم..

گوشی رو گذاشت رو میز عسلی و سر و صورتمو با گریه و نق و دعا و پیغمبر و رب و رسول پاک کرد. بعد رفت بیرون و با روشنک با یه آمپول اومدن. روشنک بهم آمپول زد و مامان هم دو تا مسکن بهم داد.. کم کم از ضعف و مسکن ها خوابم برد وقتی چشم باز کردم تنم بشدت درد می کرد. وا گرگ و میش بود، سریع تموم حوادث شب گذشته یادم اومد. گردنم گرفته بود.. سر شونه هام کوفته بود، گونه ام و زیر چشمم درد می کرد. بینیم هم ذوق ذوق می کرد. سردرد خفیفی داشتم. موهامو هر طرف می دادم درد می گرفت.. بلند شدم و روی تختم نشستم که تازه متوجه شدم پشت دستم سرمه.. کی سرم زده؟ مهرداد.. حتماً اومده زده.. سردردم داره بیشتر می شه. نمی خوام بمونم.. می خوام برم. نازلی صبر کن بذار آرسین برگرده، تا آرسین برگرده حاج بابا منو عقد امیر پاشا کرده. نمی ایستم این اتفاق بیوفته.. کجا می خوای بری؟ خونه ی آرسین.. اون که هنوز محرمت نیست.. برام مهم نیست که محرمه یا نا محرم.. یه لحظه تو خونه ای که منو مثل کنیز می زنند و مثل یه برده حقوقمو نادیده می گیرن نمی مونم. داغو

رو دل حاج بابا می دارم. هنوز نازلی رو نشناخته.. سیرمو کندم و از تخت اومدم پایین. سرم هنوز گیج می رفت. سکوت فضای خونه رو در برگرفته بود. تو حیاطو نگاه کردم. 130 مهر دادو که دیدم بر حدسم یقین پیدا کردم. چراغ اتاقو روشن کردم و خودمو تو آینه دیدم. گونه هام باد کرده بود و کبود شده بود. زیر چونه ام از دو طرف جای پنجه های حاج بابا بود که چونه امو تو دستش گرفته بود. کنار شقیقه ام که زخمی بود، دور بینیم قرمز شده بود. لبام ورم کرده بود و طوری کبود بود که هر کسی می فهمید من شب گذشته چقدر تو دهنی خوردم، کنار پیشونیم هم کبود بود..

صورتتم عین خیک باد کرده بود و چشمام تو ورم صورتتم فرو رفته بود. با دیدن صورتتم بغضم گرفت. هنوز قرمزی اشکای دیشب تو چشمام بود.. صدای ناله هام و جیغام تداعی گونه توی گوشم پیچید. حرص سینه امو در بر گرفته بود و تو گلوم تبدیل به حناق شده بود. موبایلمو برداشتم و شماره ی آرسینو گرفتم. بعد هفتا بوق با صدای خواب آلود گفتم:

- نازلی؟!!!!

با صدای گرفته و دو رگه ای گفتم: آرسین.

با نگرانی جواب داد: جان؟ صدات چرا اینطوری شده؟!!

- آرسین احضاریه دست بابام رسید.. بابام هم تا خوردم منو زد..

آرسین شوکه گفتم:

- زد؟! بابات تو رو زد؟ حاج بابات؟ دست روت بلند کرد؟!!

بغض داشت جونمو می گرفت. از گوشه ی چشم سوزاننده اشک می ریختم. با صدای گرفته و لرزونم گفتم:

- داغونم کرد آرسین..

آرسین- کجایی؟

- تو اتاقم..

آرسین- حالت چطوره؟

- خراب..

آرسین- مهرداد تهرانه؟!!

- نه اومد سیرم زد بهم..

آرسین- صبح با مهرداد می ری پزشک قانونی طول درمان می گیری. فهمیدی یا نه؟

با گریه گفتم: نه دارم می یام تهران..

آرسین- نه خوشگلم بمون برید پزشک قانونی..

با گریه ی بیشتر ولی صدای پایین تری گفتم:

- نمی خوام بمونم دیگه.. حاج بابا قسم خورد که تا دو هفته ی دیگه با امیر پاشا عقدم می کنه. من نمی مونم..

آرسین با حرص و خشم داد زد:

- امیر پاشا گه می خوره تو رو عقد کنه. مادرشو عزا نشینش می کنم. بمون من پیام حکمو بگیرم.

با گریه گفتم: نمی خوام بمونم.

آرسین با آرامشی که کاملاً مشخص بود که تصنعی و لرزه ی تو صداسش به خاطر خشمی که کنترالش می کنه گفت:

- خوشگل من گوش کن، عزیزم مگه من نمی خوام که تو رو بیارم پیش خودم؟ از خدومه. آرزوی منی به قرآن.. دست من بود الان می اومدم دنبالت می آوردمت و ککم هم نمی گزید. ولی مشکل تویی.. الان به خاطر تو ا که دندون رو جگرم گذاشتم. دل تو دلم نیست که تو رو ببینم ولی تحمل کن بذار روند قانونی طی بشه تا عقد بشیم، دیگه کسی نمی تونه به عشق من آسیب برسونه.. نترس عزیزم من نمی دارم امیر پاشا قدمی به تو برسه چه برسه به این که عقدت کنه..

با لج و حرص و گلایه آلود گفتم:

- منو زده.. چطوری بمونم تو این خونه؟

آرسین- فدای تو بشم من، بذار پس فردا صبح روز دادگاهه. بابات که نره دادگاه حکم صادر می کنه.. حکمو که بگیریم تمومه عشق من..

- به خاطر تو کتک خوردم، صورتم ورم کرده.. از ریخت افتادم..

آرسین- خوشگلم دو روز تحمل کن میام، نمی دارم یه زخم کوچیک روی صورتت بمونه.. زنگ می زنم مهرباد ببرتت بیمارستا.

با حق حق گفتم: نمی خوام.. تو رو می خوام.. تو بیا..

بهونه جویی هام شروع شده بود. گلایه از حاج بابا فقط با ناز کشیدن آرسین حل می شه، اون بود که آروم می کرد. بعضی اوقات از همه گله داری و فقط اون یه نفره که اگر یه کلمه حرف بزنه زیر و روت می کنه و حالت میزون می شه. کلامش معجزه آساست و آرسین برای من همون حد جادو رو داشت.

آرسین- تو بخواب عزیزم.. الان زنگ می زنه مهرداد بیدار تو اتاقت.. تو استراحت کن فردا وکیل می فرستم تا روند شکایتو تنظیم کنه.

- شکایت چی؟

آرسین- بابات دست روت بلند کرده

- من شکایت ندارم.

آرسین- من دارم.

- تو صنمی با من نداری هنوز، شکایت نمی تونی بکنی.

آرسین- میام می برمت پزشک قانونی.

اشکامو پس زدم و گفتم: نمی خوام بیشتر آبرو ریزی بشه. فقط تمومش کن دیگه تحمل ندارم.

آرسین- باشه گل من.. نازلی خوشگل من..

عصبی با حرص و صدای خفه ی دورگه ای گفتم:

- نازمو نکن بیا پیشم.

آرسین- نمی تونم الان بیام، بابات نمی ذاره یه اینچ به خونه اتون نزدیکی بشم.. دو روز دیگه می یام.. برو استراحت کن صبح زنگ می زنم.

گوشی رو بی خداحافظی قطع کردم و خاموش کردم. دلم می خواست بلند شه بیدار شمال هر جور شده منو ببینه و با حاج بابا داد و فریاد کنه. از این همه خونسردی حرصم می گرفت. روند عقلانی ای که کار انجام می داد منو جری می کرد. گوشیمو پرت کردم طرف مبل اتاقم و از ته گلویم خفه جیغ کشیدم:

- خدا لعنتت کنه به خاطر تو کتک خوردم حالا فقط قربون صدقه ام می ری؟

در اتاقم باز شد. برگشتم دیدم مهرداد یکه خورده نگاهم می کنه. نفس زنان موهامو پس زدم و گفتم:

- باید بیدار شمال، چطوری عاشقمه؟ من کتک خوردم..

مهرداد- باز شروع شد!

مهرداد که بغضمو دید اومد طرفم و آغوششو باز کرد و منو به آغوش کشید و گفت:

- نازلی عاقلانه فکر کن. به اندازه ی کافی گند زدید با این حکم دادگستری ای که گرفتید.

- تهدیدم کرده که تا دو هفته دیگه منو به عقد امیر پاشا در می یاره.

مهرداد آهسته موهامو نوازش کرد. آهی از درد موهایی که کشیده شده بود کشیدم و مهرداد گفت:

- هیچی نمی شه من قول می دم بهت.

- باید بیاد شمال. به خاطر کنسرت لعنتیش نمی یاد. کنسرتشو از من بیشتر دوست داره..

مهرداد- الان بیاد برای چی؟! بیاد رضا راهش نده دعوا بشه؟! رضا سر لج بیوفته زود تر سور و سات عقد تو با امیر پاشا رو محیا می کنه. فکر می کنی حال اون بهتر از تو؟! داره عقل می کنه چون دستش به هیچ جا بند نیست. هر کاری که بکنه بدترش نسبیش می شه.. حالا هم بخواب. چرا سرم تو درآوردی؟ بذار برم دستگاه فشار سنجو بیارم فشار تو بگیرم..

- مهرداد..

- جان؟

- تو بهترین عموی دنیایی.

مهرداد- ولی تو می دونستی پر دردرس ترین برادر زاده ی دنیایی چون به لطف شما سه ماهه که جای پرستاری تو بیمارستان که اخراج شدم، شدم و دست آقا جون.

- خب نون تو کار آزاده.

مهرداد خندید و گفت:

- ! شما مشاوره ی شغلی ندید. "گوشیش زنگ خورد، گوشیشو برداشت و نگاهی به صفحه اش کرد و گفت: " بیا آقا آرسینه.. الو؟.. آره پیشتم.. چرا کلی گریه و گلایه کرد.. توضیح دادم.. می دونم برای چی نمی یای به من نمی خواد توضیح بدی.. قانع شد.. خوابیده " یه چشمک بهم زد و گفت " سرم زدم بهش.. صورتش خیلی صدمه دیده.. بیمارستان نمی خواد.. پزشک قانونی؟! آرسینه ول کن اوضاع بدتر می شه.. نازلی هیچوقت چنین کاریو نمی کنه...

در اتاق باز شد و دیدم حاج باباست. با چهره ای پر از غم و پشیمونی.. با بغض رومو برگردوندم و مهرداد گفت: خداحافظ.. سلام داداش.

حاج بابا- چگونه مهرداد؟

مهرداد- می خوام فشارشو بگیرم و سرمشو بزنم.

حاج بابا- نمی خواد بریم بیمارستان مهرداد؟

مهرداد با کمی مکث گفت: نه خودم هستم.

حاج بابا- بابایی نازلی، خیلی صورتت درد می کنه دختر خوشگلم؟

برگشتم و با جسارت نگاهش کردم و بعد رومو ازش برگردوندم و پتو رو روی سرم کشیدم..

مهرداد- آرسین این درست نیست.

آرسین- یعنی چی درست نیست؟ بذارم اون پسر دایی عوضیت بیاد و عقدش کنه؟ شناسنامه اتو بده نازلی.

مهرداد شناسنامه امو رو هوا ازم قاپید و گفت:

- تو گفתי بیار بیرون ببینمش. من می دونستم که حکمو گرفتی و می خوای بیاریش محضر عمراً می آوردمش. به صلاح نیست.

آرسین در حالی که تلاش می کرد شناسنامه امو بگیره گفت:

- خب این مشکل برمی گرده به ژنتیکتون که فکر می کنید هر چی تو سرتونه صلاحه هر چر غیر محتویات سرتونه غیر صلاحه. بده من.. " مچ مهردادو پیچوند، گفتم: " آرسین دستش..

عاقده- آقا، آقا چه خبره؟

آرسین شناسنامه رو گرفت و رو هوا برای مهرداد تکون داد و گفت:

- تو برادر نداشته ی منی با من باش.. این صلاحه..

از جا بلند شدم و آرسین مشکوک نگاهم کرد، گفتم:

- من استرس دارم بیا..

آرسین شناسنامه رو به عاقده داد و اومد طرفم و شونه هامو گرفت و گفتم:

- آآآخ آرسین سرشونه هام کیوده...

- ببخشید عزیزم.. نازلی به من نگاه کن. حاج رضا تو رو به هیچ طوری به من نمی ده. اینو می خوای؟
امیر پاشا رو به من ترجیح می دی؟ " با غم و رنج و ترس گفتم:

- نه.

آرسین- پس بشین عزیزم این تنها راهمونه..

با تردید به مهرداد نگاه کردم. مهرداد اومد طرفم و گفت:

- آرسین، رضا طردش می کنه.

آرسین- ازش دل نمی کنند. فقط ازش عصبانی می شن.

مهرداد- این راهش نیست.

آرسین بلند نعره زد:

- بذارم امیر پاشا عقدش کنه؟ از دستش بدم؟ این راهشه؟

مهرداد تو چشمای آرسین فقط نگاه کرد. من از وحشت از جا بلند شده بودم و بازوی آرسینو گرفته بودم. عاقدم که فقط کپ کرده بود و ما رو نگاه می کرد. از طبقه ی بالا دو نفر دوییدن اومدن تو دفتر و حاج و واج به جمع نگاه کردن. عاقد به من نگاه کرد و آهسته گفتم:

- آبرومون رفت که..

مهرداد رفت روی یکی از مبل ها نشست. آرسین به من نگاه کرد و آروم گفت:

- تو بشین.

وکیل آرسین اومد بالا و یه جعبه ی شیرینی دستش بود و یه سری برگه. آرسین برگه هارو ازش گرفت و به طرف عاقد رفت و عاقد به اون دو نفر ناشناس گفت:

- نه مشکلی نیست، بفرمایید بالا.

آرسین به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- حاج آقا می شه سریع تر؟ من باید برگردم تهران پس فردا اجرا دارم.

با بغض به مهرداد نگاه کردم. بلند شد و اومد کنارم نشست و دستمو گرفت. گفت:

- اگر داری تصمیمی می گیری باید توش ثابت قدم باشی.

- دوستش دارم.. " اشکم فرو ریخت. عصبی پششون زدم و گفتم:

- از اشک متنفرم لعنتی برای چی می یای؟

آرسین- نازلی خانم بیا.

قلبم هری ریخت، من و آرسین دارمی عقد می کنیم. با سبا.. سبا دوست دخترم داره می شه شوهرم. کی می تونه باورم کنه که دوستی که یه روز رفیق فابریکته داره شوهر بود حالا می خواد تو رو عقد کنه تا شوهر قانونی و شرعیت بشه..

به آرسین نگاه کردم. کجای این شبیه سباست؟ موهایی که به شدت کنارهاشو دو ردیفی کوتاه کرد یه ردیف سفید و ردیف بعدی که به قسمت بالایی سر نزدیکه نیم سائینه کوتاه شده و قسمتی وسطی سر کمی بلند تر از دو قسمت قبل که این سنشو پایین تر از حد بیست و هشت سال می یاره. ابروهای کشیده و

کمی پهن قهوه ای و چشمای طوسی آبی که اون پف پلکش چشماشو جذاب تر کرده. بینی ای که دیگه بی نقص شده و لبهاش.. چرا باید انقدر خودتو بی نقص می کردی؟ ترسیدم.. بی نهایت دوستش دارم ته دلم داره براش غوغا به پا می شه ولی ترسیدم از این که انقدر بی نقص شده!

عاقده- بسم الله الرحمن الرحيم قال الرسول الله..

به مهرداد نگاه کردم. داره از چهره اش هزار تا حسن می باره ولی لالا شده انگاری.. به آرسین نگاه کردم عصبیه این کاملاً از حرکات غیر ارادیش که پاهاشو تگون می ده مشخصه هر یه دقیقه به ساعتش نگاه می کنه و آرسینو دارم به همه ترجیح می دم.. به مامان. به حاج بابا.. آرسین انقدر خوب می شناختم که وقتی تردید و تو چشمام دید از مقابلم بلند شد و اومد کنارم نشست و گفت:

- نازلی طردت نمی کنند قسم می خورم.. تو من نیستی. پدر و مادرتم، پدر و مادر من نیستن.. نازلی ما عاشق همیم. این همه انتظار، این همه سختی اگر این ریسکو نکنیم می بازیم همو.

با بغض گفتم: می دونم.

آرسین- تو مگه منو نمی شناسی؟

سری تگون دادم و عاقد گفتم:

- آقا من دارم خطبه می خونم.

آرسین- بفرمایید حاج آقا.

عاقده- دوشیزه مکرمه نازلی حق بنده وکیل شما رو به عقد دائم آقای آرسین مطلوب زاده با اجازه از دادگستری .. در بیاورم؟

به مهرداد نگاه کردم و گفتم: حاج آقا یه بار بسه بی اجازه ی حاج بابام و مامانم با اجازه ی دلم می گم.. چون از پشش بر نمی یام... بله.

اشکم فرو ریخت و رومو برگردوندم، عاقد گفتم:

- لا اله الا الله.. از دست شما جوونا! آقای آرسین مطلوب زاده بنده وکیل شما رو به عقد دائم با اجازه ی دادگستری.. در بیاورم؟

آرسین هم که جواب بله رو اعلام کرد عاقد گفتم:

- بیایید امضا کنید.

آرسین زیر آرنجمو گرفت و گفت: پاشو خوشگل من.

آهسته گفتم: اقم می کنند.

آرسین- نمی کنند.

همینظر امضا می کردم و اشک می ریختم. آرسین دور کمرمو با یه دستش گرفت و تو گوشم گفت:

- بس می کنی یا باید اعصاب منو خط خطی تر بکنی؟ " کنار صورتمو بوسید و ادامه داد " بسه عزیز دلم. تموم شد.. دیگه کسی وجود نداره که تو رو ازم بگیره.

مهرداد و وکلش به جای شاهد امضا کردن و آرسین رو به وکلش گفت:

- تو برو کارخونه. " اونم سریع خداحافظی کرد و تبریک گفت و رفت. بعد رو کرد به مهرداد و و سوییچ ماشینشو طرفش گرفت و گفت: "

- نازلی رو سوار کن تا حساب کنم پیام.

مهرداد- کجا؟!

آرسین- ببخشید که ازدواج کردیم. حداقل ببرمش یه ناهار بهش بدم.

مهرداد- من چیکار کنم؟

آرسین- برو واسه ی خودت بگرد یه جا میارمش تحویل می دم.

مهرداد- کی رو می کنی؟

آرسین- کنسرتم تموم بشه خونه تهران بگیرم می یام دنبالش.

مهرداد- منو هم با داداشم و خونواده ام لج می اندازی.

آرسین- تو بزن زیر همه چی بگو خبر نداشتی. دو تا هم بارم کن.

مهرداد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- می دونستم قراره یه برادر زاده و یه رفیق عین شما دو تا گیرم بیاد به دنیا نمی اومدم. ترجیح می دادم نطفه بمونم.

آرسین- چاییدی. " پوزخندی زد و گفت " برید پایین.

با مهرداد رفتیم پایین. مهرداد عصبی بود و منم دست کمی نداشتم ولی اگر لام تا کام حرف می زدم مهردادو عصبی تر می کردم. دزدگیر ماشین آرسینو زد و در ماشینو برام باز کرد و گفت:

- حواستو جمع کن من دیگه از این جا به بعد پشت کارات نیستم..

با بغض گفتم: مهرداد!

با خشم گفت: گوش کن.. هر غلطی بکنی گردن خودت و اون شوهرت. من تا اینجا شتم بیشتر از ظرفیتم بودم. دیگه لج بازیها تو بذار کنار حداقل مثل آدم زندگی کن.

با گریه گفتم: اینطوری باهام حرف نزن.

داد زد: گند زدی به همه چی!

آرسین- سرش داد نزن. حرف داری به من بگو

مهرداد سر بلند کرد و به شونه ی آرسین زد و گفت:

- سر ساعت سه بیارش میدون ساعت. خداحافظ.

مهرداد رفت ماشین خودش و آرسین به من نگاه کرد که کوه بغض و رنج بودم و گفتم:

- منو ببین.

نگاهم روی مهرداد بود که سوار ماشینش می شد و سرم پر از ابهام بود. آرسین تاکید می کرد و محکم تر گفت:

- منو نگاه کن..

تا نگاهش کردم بغضم تو گلو منفعز شد. منو در همون حال که بیرون در ایستاده بود و نیمخیز بود و من داخل ماشین بودم به آغوشش کشید و سرمو بوسید و گفت:

- جان؟! من بهت قول می دم کسی رو از دست نمی دی. می دونم که به همه ی اعضای خانواده وابسته ای ولی فقط چند ماه صبر کن همه چیز تموم می شه.

- مهردادو هم از دست دادم..

آرسین- مهرداد هم آروم می شه. " چونه امو میون انگشتای دست چپش گرفت و گفت: " عشق من.. چه بخوان چه نخوان تموم شد. ما زن و شوهر شدیم..

با چونه ی لرزون نگاهش کردم و اشکامو آروم پاک کرد و گفت:

- قربون چشمای خوشگلت برم. حیف اون که تو رو زد بابات بود وگرنه واویلا داشت که کسی دست به الهه ی من زده. گریه نکن نمی دارم کسی این چشمها رو اشکالود کنه. بخند برام.. امروز، روز اول ازدواج من.. بخند نازلی من..

یاد عروسی افتادم. تو اون شرایط هم عروسی رو فراموش نمی کردم. برای یه دختر مهم تر از این حرفاست.. لبامو جلو دادم و با اخم گفتم:

- عروسیم چی؟

آرسین نگاهش به لبم کشیده شد و گفت:

- با این که به شدت از دست بابات عصبانیم ولی با این نازشنتش عجب لبایی برات ساخته.

با حرص به شونه ی آرسین زدم. با با شیطننت خندید و گفت:

- الان هم که تو خیابونیم. مدرکمونم هنوز آماده نیست. حالا بیا و ثابت کن. چیکار کنیم؟

دوباره زدم به بازوش و گفت: چی می گی آخه؟ دارم در مورد زخم حرف می زنم.

- زخم زخم.. تو چی می گی؟ دو دقیقه ام نیست که عقد کردیم.

آرسین- بریم خونه ی من.

با اخم نگاهش کردم و گفت:

- هووم؟

- قرار شد ناهار بخوریم.

آرسین- بریم خونه غذا بخوریم.

- خونه چی کار داری؟

آرسین- تو مسائل خصوصی زن و شوهر کنجاوی نکن خانم. "نوک انگشتشو زد به بینیم و گفت:" امروز حالم خیلی خوبه نفسم چاق شده.

از حالت نیم خیز برخاست و به سمت راننده رفت و در رو باز کرد و نشست، گفتم:

- نمی خوای برگردی تهران؟ کنسرتت؟

آرسین گوشیشو از جیبش در آورد و خاموشش کرد و پرت کرد رو صندلی عقب و گفت:

- عشقم مهم تره.

ماشینو روشن کرد و گفت:

- ناهار چی دوست داری؟

- پیتزا.

استرس گرفته بودم. محرم نبودیم خطری بود، محرم شدیم واویلا داره. آرسین با شیطننت گفت:

- یادته دانشگاه می رفتیم خوره ی همبرگر بودی یه بار رفتیم رستوران همبرگر رو توی نون ساندویچی ریخت به یارو چی گفتی؟

خندیدم و گفتم:

- آقا من همبرگر نون گرد می خوام نه دراز.

آرسین- هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیدم. ول کن ماجرا هم نبود با زور از رستوران بردمت بیرون. " نیم نگاهم کرد و گفت"

- همبرگر می خوای؟

- نه پیتزا می خوام با نون پف دار.

آرسین- نون پف دار صیغه ی جدیدیه؟

- پیتزا رو با نون پف کرده

- پیتزا رو با نون پف کرده دوست دارم با خمیر نازک نمی خوام.

آرسین زیر لب چیزی گفت و خندید که گفتم:

-چی گفتی؟!

آرسین- خدا رو شکر کردم که زن و بچه رو با هم گرفتم..! "زدم به بازوش و گفت: " جون، خوشگل من.. دل تو دلم نیست بریم خونه با خیال راحت بغلت کنم...

-بعد کنسرت میای دنبالم؟

آرسین-باید درمورد آوردنت پیش خودم درست فکر کنم

به بیرون نگاه کردم ماشین رو پارک کرد و گفتم:

-چرا اینجا نگه داشتی؟

آرسین-می خوام برات حلقه بگیرم!

- بابام بفهمه؟!

آرسین- طلا سفید می خرم بگو خودت خریدی، همینطوری که نمی شه.. ببخشیدا شما صاحب داری ها..

-مگه من سگم صاحب داشته باشم؟! من خودم صاحب خودمم

آرسین اخم کرد و گفت :

-ای بابا نازلی! غرور تو با منم کنار نمی یاد؟!

با جسارت گفتم:

-نه!

آرسین عاصی شده از ماشین پیاده شد و وقتی دید من پیاده نمی شدم خمیده شد و گفت :

-چرا پیاده نمی شی؟!

-منتظرم خودت بری قلاده مو انتخاب کنی!

آرسین عصبانی شد و او مد سوار شد، صورتش قرمز شده بود رگ های کنار شقیقه اش متورم شده بود و صورت برافروخته و چشمای به خون نشسته اش اعلام می کرد زیاده روی کردم، آروم گفتم:

-آرسین...

چشماتو رو هم گذاشت با حرص و شدید گفت :

-هیس، هیس.. هیچی نگو که همین روز اولی گرد خاکی می کنیم که گردباد بشه...

با اخم و ناراحتی نگاهش کردم و گفت :

-عالم و آدم ازدواج می کنند حلقه دستشون می کنند بعد من که می خوام حلقه بخرم اسمش میشه قلاده؟!

دستم رو ساعد عضلانی و سفت دستش که روی فرمون بود گذاشتم و گفتم:

-ببخشید اعصابم خرده

دستشو از زیر دستم کشید بیرون و یه نیم نگاه خشمگین کرد و گفت:

-شانس منه، همه ازدواج می کنند با دل خوش، من ازدواج می کنم با بی کسی و زور و اخم این و اون و خط نشون ها و ...

تو جام جا به جا شدم و با ناز گفتم:

-آرسین جونم گفتم ببخشید دیگه

برگشت نگاهم کرد ولی همچنان با اخم بود لیمو دادم جلو. اخم کرد و نگاهش به لیم دوخته شد و سری تکون داد و ضبط رو روشن کرد و دستمو گرفت و بوسید و ...

یعنی دیگه شوهرم شده؟! من متاهل شدم اونم با سبا؟! یاد مزون عروس افتادم کی می تونست فکر کنه و تصور کنه اون دختره که اون روز ادای پسرا رو درآورده بود واقعا همین پسره است که امروز شوهر من شده..؟!!

آرسین-خانم؟! من متاهلم اینطوری نگام نکن

سرمو از کنار به صندلی تکیه دادم و گفتم :

-مال خودمه دوست دارم نگاش کنم

آرسین لبخندی دلنشین زد و گفت :

-پس نوش جونت با نگاه مست کننده ات یه لقمه ش کن.

با دست آزادم زدم به بازوش و گفتم:

-اون موقع ها این حرفا رو بلد نبودی

آرسین-اون موقع ها شوهرت نبودم

-بهت نمی یاد شوهر باشی. ظاهره خیلی مجردانه ست!

آرسین یه نگاه به من کرد و گفت:

-ظاهر تو هم کم از من نیست یکم موهاتو تو کن ببینم من غیرتی ام ها

زدم به بازوش و گفتم:

-من همینم که هستم

لبخندی زد و گفت:

-یه دلم میگه زنگ بزنم کنسرت و کنسل کنم

-مگه الکیه؟!!

آرسین-چون الکی نیست و اولین کنسرتو باید پا رو دلم بذارم

جلوی خونه اش نگه داشت و ریموتشو زد و گفت :

-خوش اومدی به خونه ات

-نمی خوام اینجا زندگی کنم

آرسین نگاهم کرد و با گنگی اخمی کرد و گفت :

-چرا؟!

-حداقل تا طوفانی که میخواد به پا بشه آروم بشه

آرسین-می تونی دور باشی؟

سرمو با بغض و رنج به طرفین تکون دادم و بعد گفتم:

-نزدیک باشم دق می کنم.

آرسین دستمو بوسید و گفت :

باشه عشقم بعدا فکرشو می کنیم، امروز غصه ممنوع، این اولین لحظه ی ماست

وارد پارکینگ خونه ی ویلائیش شد و ماشینو پارک کرد و از ماشین پیاده شد و اومد ماشین و دور زد و اومد طرفم و در طرف منو هم باز کرد و زیر آرنجم و گرفت. با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم یه پارکینگ کوچیک بود که ته یه حیاط نقلی بود، با تعجب گفتم:

-فکر کردم خونه ات خیلی بزرگه!

آرسین- به دردم نمی خوره خونه ی خیلی بزرگ، قبلا که یک نفر بودم حالا هم دو نفریم، زمین فوتبال که نمی خوایم یه تخت هم بسه!

برگشتم با تعجب و اخم نگاهش کردم. خندید و زدم به بازوش و گفتم

-بی ادب.

با خنده گفت:

-بی ادب؟! این دیگه چی بود؟!

از پله های پارکینگ بالا رفتم طرف خونه پشت سرم اومد به تراس رسیدیم یه تراس با صفا که جای یه دست میز و صندلی خالی بود به پشت در وردی رسیدیم آسین کمرم و در بر گرفت و تو گوشم گفت:

-نمی دونی چند بار این صحنه رو تصور کردم

کلید و بین انگشتم قرار داد و دست خودشم روی همون دستم گرفته به طرف قفل برد و در رو باز کردیم کنجکاوتر به فضا نگاه کردم یه هال بزرگ بود تقریبا سی متری مربع شکل یه آشپزخونه دقیقا روبروی ورودی و دو تا اتاق خواب سمت چپ هال، همین!

برگشتم آرسین و نگاه کردم و گفتم:

-رئیس کارخونه همین!؟

تو چشمام بی هیچ حسی نگاه کرد و گفت:

آرسین-انتظار یه قصر رو داشتی!؟

-فکر می کردم رئیسای تو عمارت زندگی می کنند

آرسین که نگاهش آهسته به لبم کشیده می شد گفت:

-حالا عمارت ندارم مشکلی با من داری!؟

شونه بالا دادم و گفتم :

-نه فقط...

لبشو رو لبم گذاشتم و کمرم و به سمت خودش فشار داد، لبم درد می کرد ولی لذت بوسه اش نمی گذاشت به خاطر درد امتناع کنم اول یه حس ناامنی بهم دست داد ولی تو صدم ثانیه یادم افتاد محرمیم و بدنم و از انقباض باز کردم و این بار برعکس همیشه همراهیش کردم وقتی همراهیم رو دید حصار دستشو دورم محکم تر کرد، نفسم داشت بند می اومد و اون بی آنتراک شیریه از لبم می گرفت. پنجه های دستمو روی سینه اش فشار دادم و با همون لبای درگیر از ته گلو صدائی شبیه: اووه! در آوردم و آرسین کمی فقط کمی سرشو عقب کشید تا فقط لبم از لبش جدا بشه و بعد با اخم کمرنگی گفت:

-چیه!؟

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-نفسم بند اومد! نفست بند نیومد!؟

آرسین- وقتی می بوسمت باید از بینی نفس بکشی نه دهن.

- نمی شه!

آرسین تا اومد سرشو بیاره نزدیک تر سرمو عقب کشیدم و اخمش پررنگ تر شد و گفتم:

- بذار نفسم بالا بیاد!

کمرمو کشید طرف خودش و بی ملاحظه دوباره بوسیدن و آغاز کرد. این بار محکم تر همون صدا رو درآوردم و آرسین عصبی سر عقب کشید و گفت:

-نازلی!

-بابا لبم درد می کنه بی انصاف حداقل امان بده..

نگاه خشم آلودش کاسته شد ولی کمرم و رها نکرد دیدم در پشت سرش بازه با حرص گفتم :

-بهت خیلی فشار اومده بود؟ حداقل بذار بیایم تو در رو ببند بعد..

شاکی گفت:

-در رو ببندم مشکلاتت حل می شه؟

رهام کرد! در رو بست و کتشو درآورد و پرت کرد رو مبل های مخملی راحتی بژ رنگ به سمت اتاق خواب اول رفتم دیدم پیانوش اونجاست و کلی دم و دستگاه و ورق و کاغذ های نت و.. اش حتی پرده هم نداشت پنجره ی این اتاق فقط کرکره داشت و دو تا مبل تکی راحتی مشکی که پائینش یه شیشه کنیاک بود و یه لیوان.. به اتاق بعدی رفتم یه تخت دو نفره بود که رو تختی سفیدش بهم ریخته بود، تو اتاق فقط همون یه تخت بود و یه آینه ی قدی که کنارش یه میز پشت تخت به رنگ چوب بود و یه حریر سفید آویزون اون پنجره قدی رو به حیاط پشتی بود که دار و درختش از پشت پرده مشخص بود؛ آرسین دستاشو دور کمرم حلقه کرد و پشت گردنم و بوسید و گفت :

آرسین- یادم رفت اینجا رو برای ورودت محیا کنم

به تخت چشم دوختم و لبمو زیر دندون کشیدم. شال و از دور گردنم برداشت و پرت کرد روی تخت صدای سبا گفتم توی گوشم پیچید، سر بلند کردم. آینه دقیقاً روبروم بود می دیدمش یه سر و گردن بیشتر ازم بلند تر بود تو بغلش گم شده بودم، دکمه های پالتوی سفیدم و آروم با نوک انگشتاش باز می کرد در حالی که نفسش به گردنم می خورد و انگار داره بوم و استشمام می کنه هرم داغ نفساش تپش قلبم و بالا برده بود تموم خاطراتی که با سبا داشتم مثل فیلم روی دور تند اکران می شد جلوی چشمم، لبهای گرم و منقبضش روی گردنم گذاشت، نفسم توی سینه ام موند و بی اختیار پس سرمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم، دست راستش و روی شکمم روی اون بلوز جذب یقه قایقی قرمزی که تنم بود نوازش گونه و ملموسانه می کشید و طولانی و بدون توقف گردنمو می بوسید، دست چپم و روی دستش گذاشتم و گفت :

-آخر واسه خودم شدی.

صدای حاج بابا تو گوشم پیچید و بغض گلوم و گرفت، قلبم داشت بی وقفه برای آرسین می کوبید وقتی تو بغلش بودم وقتی لمسم می کرد و می بوسید ولی همین قلبم و یه حس عذاب وجدان داشت می درید؛ من بی اجازه اشون ازدواج کردم... صورتم خیس می شد از اشکای داغم، آرسین برم گردوند به سمت خودش و پریشون گفت:

-چیه عزیزم؟ جان؟ چرا گریه می کنی؟!

به آغوشش پناه بردم و محکم بغلش کردم و با گریه جان سوزی گفتم:

- وقتی بفهمند چی می شه؟! این فکر داره منو می کشه!

آرسین سرم و بوسید و گفت:

- همه چیز درست می شه بهت قول میدم مهم اینه که دیگه کسی نمی تونه تو رو از من بگیره، امیرپاشا نمی تونه بهت نزدیک بشه.. تو مال من شدی..!

دستام و تو بغلش جمع کردم، دستمو نوازشی کرد و گفت:

- برای خانومم ناهار چی بگیرم؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

-زود برگرد، خیلی زود..!

برای یه زن احساس امنیت حتی از عشق هم مهم تره و من وقتی تو بغل آرسین بودم حس امنیتم حتی از عشق هم قوی تر بود...

آرسین زنگ زد پیتزا آوردن ولی من با اصرار و التماس های آرسین فقط دو برش از پیتزا رو خوردم، بعد از خوردن غذا آرسین دستم و گرفت و گفت:

- بلند شو بیا رو پام بشین می خوام یه عکس از اولین روزمون بگیرم

روی پاش نشستم، موهامو روی شونه ی راستم انداخت و لبخندی بهم زد و آروم لبم و بوسید و گفت:

- خوشگل من نمی خواد برام بخنده تا دلم خوش بشه که حداقل نیمی از حد خوشحالی من و داره.

دستمو دور گردنش انداختم و با بغض گفتم:

- ببخشید آرسین ببخشید، می دونم نباید اینطوری رفتار کنم ببخشید.

آرسین گردنمو بوسید و گفت:

-اشکال نداره "اشکامو پاک کرد و گفت" حالا بخند یه عکس بگیرم

چشام و کاملاً خشک کردم و گفتم:

-بد می افتم، الان چشام باد کرده شبیه وزغ می شم

آرسین تو چشمام با شور خاصی نگاه کرد و گفت:

-هیچ چیز از خوشگلیم مقابل چشمای من کم نمی کنه

آهسته با پنجه زدم به سینه اش و گفتم:

-زبون باز!

سرم و روی شونه اش گذاشت و با دستش دور کمرم و گرفت و گوشیش رو درآورد و یه عکس از مون گرفت و بعد پیشونیم و بوسید و گفت:

-می دارم رو بک گراند گوشیم تا پیام دلم برات تنگ نشه.

گوشی آرسین به صدا دراومد و گفت:

-عموته، ساعت چنده مگه؟ اوه اوه سه و نیمه!

از رو پاش اومدم بلند بشم که کمرمو محکم تر گرفت و جواب داد:

- الو! خيله خب.. خيله خب.. مهرداد عين عبدالباقي همیشه نق می زنی! "موهامو نوازش کرد و گفت" می یارمش...تو از پس برادرت و زن برادرت و اون خواهر زن هام برمیای.. "به آرسین نگاه کردم و آهسته شصتشو روی لبم کشید و گفت:" آخه سه ساعت برای یه عروس و داماد کافیه؟! "شصتشو به لب خودش چسبوند و ادامه داد:" تو خودت زن به این خوشگلی می گرفتی، دل به این عاشقی داشتی ولش می کردی چون عموش داره اینطوری عربده می زنه که: «بیارش دیر شده»؟! خيله خب اینقدر فحش نده.. بای!

آرسین بی وقفه لبمو بوسید، طولانی و بی مکث و آرتیستی.. پشتمو نوازش کرد و تو چشمم از چپ به راست از راست به چپ نگاهم کرد و گفت:

- کنسرت که تموم شد می یام دنبالت، نگران نباش...

از رو پاش بلند شدم و پالتومو پوشیدم و مضطرب به آرسین که با لذت نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم :
- بلند شو دیگه.

شالم سر کرده بودم و جلوی آینه داشتم شالم و درست می کردم که آرسین اومد از پشت کمرمو گرفت و صورتشو تو گردنم فرو کرد و نفسش و بالا کشید و چشماشو بست زیر لب با صدای خفه گفتم:

- سبا!

بدون اینکه سرشو از گردنم کنار بکشه چشماشو عصبی باز کرد به طرف تو آینه نگاه کرد، قرنیه ی طوسی آبی چشمش اینقدر قیافه اش و ترسناک و جدی کرده بود که قلبم هری ریخت و بی اختیار گفتم:

-از دهنم پرید ببخشید!

رنگ نگاهش از لحنی که بی اختیار ادا شده بود، عوض شد و شالم و آهسته و نرم کنار زد و لبهای خوش فرم و گوشیش و روی گردنم گذاشت، چونه ی گردش زبری ریش هائی که از ته زده شده بود و هنوز داشت به آرومی نیش به پوستم می زد، این سبا نیست دقیقاً اعمال یک مرد و با ویژگی های خاص یک مردو داره.. گردنم و اول یه بوسه ی کوتاه زد، یکم مکث کرد انگار منتظر عکس العمل من بود،

بدون اینکه چشماش و باز کنه بوسه ی دومی طولانی تر.. و بوسه ی سوم بوسه نبود انگار افسارمو از گردنم توسط لبهاش بی اختیار می گرفت، اختیار چشمامو که بسته بشه، نفسامو که تو سینه حبس بشه، سرم و تنم که بدون اجازه ی خودم تو آغوش آرسین رها شد تا با ولع طعم جسممو به جون بخره... مغزم قفل شده بود انگار توی اون لحظه فقط غریزه است که هدایت می کنه. تنها چیزی که می شنیدم صدای نفس هامون بود که گاهی پی در پی به گوش می رسید و گاهی کاملاً مشخص بود که در سینه حبس شده و یکدفعه ای آزاد می شه و گهگاهی کشیده و هیجان انگیز..

پنجه های دستش دور کمر و شکم کشیده می شد خیلی ماهرانه... صدای موبایلم بلند شد...

آرسین- بر خرمگس معرکه لعنت...

گوشیم و از تو جیب پالتوم درآوردم دیدم شماره ی مهر داده، با تردید به آرسین نگاه کردم و گفتم:

-نمی خواد جواب بدی، راه بیفت بریم

گوشیمو به جیبم برگردوندم و آرسین سریع آماده شد و رفتیم سوار ماشین شدیم نمی دونم چرا حالا هر دو ساکت شده بودیم؟ انگار اونقدر هر دو با مغز خودمون حرف می زدیم و غرق افکارمون بودیم که فرصت حرف زدن با همو نداشتیم! نزدیکای میدون ساعت بودیم که آرسین گفت:

-کاری رو بدون مشورت با من انجام نده، می ری دانشگاه جواب اون اراذل علاف تو دانشکده ات هم نده، اگر اون مرتیکه دور و برت چرخید بهم خبر می دی، کاری خلاف...

-خودم می دونم اینقدر تبصره و قانون یادم نده

آرسین- شد ما یه حرفی بزنی به تیریش قبای خانم برنخوره؟!

-خب من خودم شعور انجام دادن و ندادن امر و نهی هائی که گفتمی رو دارم

-یه وقت زنگ یا اس دادی جواب ندادم نگران نباش احتمالاً سر تمرینم

با غیض گفتم:

-بله!

-نازلی! خواهشاً با کار من مشکل نداشته باش!

مهرداد دقیقاً عین یه کوه آتشفشان آماده به ریزش و فوران زدن کنار خیابون نزدیک میدون ایستاده بود.

آرسین ماشینو جلوی ماشینش نگه داشت و هر دو پیاده شدیم و مهرداد شاکی گفت:

مهرداد-ساعت چهار و نیمه!!

آرسین- هیس صدات و بیار پائین خيله خب.

مهرداد-به شما زنگ نمی زنند که به من بدبخت زنگ می زنند

آرسین-بزن به حساب از خجالتت درميام

مهرداد-لازم نکرده شما دست از سر کچل من برداريد به لطف بزرگی کردید "مهرداد نگاهی دقیق ولی کوتاه به من انداخت و آروم گفت" برو سوار شو.

برگشتم به آرسین نگاه کردم قلبم فرو ریخت داره می ره! وای چرا اینطوری شدم؟! لامصب قلبه دیگه بدرد هیچی نمی خوره همش آویزونه.. آرسین دستشو طرفم دراز کرد و به طرفش رفتم بغضم گرفته بود روزها قراره نینمش منو تو آغوشش گرفت، بوشو عین یه معتاد چنان با یک بازدم بلند به ریه هام فرستادم که گردش خون در تن با سرعت دو برابر صورت گرفت..

آرسین کنار سرم و بوسید و گفت:

-مراقب خودت باش زود میام.

چشمام پر اشک بود ولی غرورم نمی داشت بباره، آرسین دستمو بوسید و گفت :

-لج نکنی ها یه وقت جواب تماسمو ندی باهام راه بیا فکرم خراب باشه رو صحنه گند می زنم کار اولمه!

سرمو بلند کردم نگاهش کردم اخم کرد و گفت:

-این چه کاریه؟!

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

-نترس کاری نمی کنم که کارت خراب بشه

آرسین عاصی شده به طرف مهرداد نگاه کرد و مهرداد گفت:

-بریم دیگه، خیلی دیره

از آغوشش جدا شدم و گفتم:

-مراقب خودت باش، خدا.. "نگاش کردم و جمله ام رو تموم کردم" خداحافظی نمی کنم. بدم می آد از این لحظه که می گم: «خدایا مراقبش باش»

آرسین لبخندی زد و گفت:

آرسین-عشقمی

چشماش قرمز شده بود. مهرداد پوزخندی زد و گفت:

مهرداد-این اخلاقه رو ترک نکردی هنوز؟!

آرسین-بیشعور مگه احساس نداری تو؟!

مهرداد سری تکون داد و هر دو سوار ماشین شدیم و بعد حرکت کرد، برگشتم به پشت سر نگاه کردم که مهرداد گفت:

مهرداد- با این گاوی که زائیدید چه می خواهید بکنید؟! من جای شما دو تا استرس دارم!!

نگاهش کردم و گفتم:

-جای دلداریته؟! ته دلمو خالی نکن من خودم یه بمبم که کافیه ضامنم و بکشن حالا صدام عین زنگوله می لرزه.

مهرداد یه نیم نگاه بهم کرد و گفت:

-خیله خب...

وقتی هم رسیدیم خونه تا «سلام» گفتم دویدم بالا اجازه ندادم مامان یا روشنگ یه کلمه ازم چیزی ببرسن، لباسمو شروع کردم به درآوردن که جلوی آینه متوجه شدم گردنم قرمز به کبودی می زنه! این چیه؟!

دست کشیدم روش درد نمی کرد پس چرا...ای وای آرسین خدا مرگت نده این چیه برای من یادگاری گذاشتی؟! حالا اینو چیکارش کنم؟! کرم پودرمو از روی میز توالت برداشتم به گردنم زدم اما لامصب پنهان نمی شد انگار دراکولا گردنمو به کام گرفته! رفته تغییر جنسیت داده ولی از مونثی به دراکولائی تبدیل شده خدا لعنتت نکنه وحشی..! موهامو باز کردم دورم ریختم زیر موهام پنهان می شد...خواستم یه اسم بدم حالشو بگیرم ولی.. همینطور گوشیم تو دستم مونده بود اون دیگه سبا یا آرسین دوستم نیست...رو تختم نشستم به انگشتای دست چپم جای خالی یه نشون از آرسین خالی دیدم چقدر احمقم!

روی تخت دراز کشیدم ولی خیلی سریع خوابم برد و این تنها لحظه ی بعد از کتک کاری حاج بابا بود که اینقدر سریع خوابم برد! اونقدر آسوده! یه چیزی بین روان و قلبم در امان بود که خودم ازش بی خبر بودم و اینو از خواب آروم چند ساعت فهمیدم که با صدای اس ام اس آرسین هوشیار شدم:

آرسین- خوشگل من، من رسیدم تهران

نگاهمو به طرف آینه هدایت کردم آخه چرت هی میگه: «خوشگل»! الان شبیه اورانگوتانم!! شده مامانی که هی قربون قد وامونده ی من می ره.

زدم:

-اینقدر نگو خوشگل، الان شبیه زن بابای سفید برفی شدم وقتی جادوش از بین رفته، به سلامتی زد:

- ولی تو هنوز برای من... "یه عکس خنده فرستاد و گفت:" سیاه سوخته ی خودمی با حرص زدم:

- من برنزه ام

باز عکس خنده فرستاد و گفت:

-حرص نخور نازلی جونم، بچه مون بی غذا می مونه

اینقدر حرصم گرفت که نفهمیدم چی زدم ولی سریع و متحرص زدم:

-هه، زهی خیال باطل! اون وقت تو می خوای بچه امونو وضع حمل کنی یا من؟!

سریع زنگ زد تا گوشیم به صدا دراومد تازه فهمیدم زدم باز رو نقطه ضعف!

ریجکت کردم، زنگ زد، ریجکت.. اس ام اس داد:

- نازلی جواب بده

- ببخشید

-هیچ وقت این توهینات و فراموش نمی کنم

- از دهنم پرید

-جلوی اون زبونت و بگیر چون منو تبدیل می کنه به سگی که خودمم ارزش می ترسم

به طرف گوشیم زبونمو درآوردم... در اتاق باز شد با همون زبون بیرون به شخصی که بین در ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد نگاه کردم، مامان بود!

با چشمای گرد گفت:

مامان- حالت خوبه؟!

زبونمو تو کردم و با سردی گفتم:

-ممنون

مامان- مهربان یه ساعت قبل رفت

با جاخوردگی گفتم:

-رفت!!!

مامان- گفت بیدارت نکنم، بعدا بهت زنگ می زنه خداحافظی می کنه

- ترسو

مامان- ترسو!!!

شونه بالا دادم و گفتم:

-هر چی، بی معرفت، بی مرام.. پوووف

موهامو جمع کردم بالا تا جمع کردم یاد گردنم افتادم سریع موهامو دورم ریختم و مامان گفت:

مامان- امشب فرانک و مسعود میان

- چشم و دلتون روشن

مامان-شاید امیرپاشا هم بیاد.

به دور تا دور سقف نگاه کردم و گفتم:

-من درس دارم کلی طراحی دارم، می شه تنهام بذارید با این سر و وضعم کارم سخت تره.

مامان- باشه مامان جون، برات آبمیوه...

-نه

مامان- باباتو جلو دامادش سرافکنده..

عاصی شده به مامان نگاه کردم و گفتم:

- من باید بمیرم روحم بیاد پائین مامان. وقتی پامو تو مهمون خونه نمی دارم.

مامان اومد حرفی بزنه ولی سکوت کرد و رفت بیرون، وسایلمو جمع کردم و منتظر موندم...

ساعت حوالی هفت بود صدای زنگ در اومد و متوجه شدم که فرانک و مسعود به همراه میمون درختی تشریف فرما شدن...

اول بسم الله... در اتاقمو قفل کردم، در گواشمو با زور باز کردم و گفتم: اگر من نازلی ام که عمرا برم پائین تو کف بمون! یک ساعتی گذشت خدا می دونه من داشتم جای طراحی یک کارت پستال برای استادم چی درست می کردم بیشتر شبیه کارت دعوت به مراسم ترحیم بود! یکی دو ساعتی گذشت که صدای در اومد بدون اینکه بدونم کیه گفتم:

-گفتم می خوام تنها باشم کلی کار دارم

-نازلی جون

با حرص گفتم:

-بادمجون

آخه چقدر اعتماد به نفس یه میمون باید بالا باشه؟!

امیرپاشا- می شه با هم حرف بزنیم؟ خواهش می کنم عزیزم

- بیه!

امیرپاشا- چی شد؟!

- مورمورم شد گفتمی "عزیزم"

امیرپاشا با صدای آروم تر گفت:

امیرپاشا- نازلی من می دونم دوستم نداری ولی همیشه از اول آدم عاشق نمی شه به من فرصت بده...

- اگر تا یه دقیقه دیگه نری زنگ می زنم ۱۱۰ می گم تو خونه مون این آقا مزاحم شده!!!

امیرپاشا با حرص گفت:

-نازلی من دارم باهات جدی حرف می زنم!

-۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۲...

امیرپاشا- در رو باز کن

دستگیره رو پائین داد دید قفله چند بار در زد و دستگیره رو بالا پائین داد منم بلند بلند شمردم...

-۳۶، ۳۵، ۳۴..

امیرپاشا- نازلی آخه اون پسر ی مطرب آسمون جل چی داره که تو به خاطرش از هم خون خودت می گذری؟!

با دهنم یه صدای آشنا براش درآوردم که یعنی «چائیدی بد» و شمردن رو ادامه دادم:

-۲۱، ۲۰، ۱۹..

امیرپاشا- تو که تو این کشمکش پیروز نمی شی پس بهتره آسیب به خودت نزنی منم داغون نکنی...

-۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶...

امیرپاشا- اصلا بیا بریم پیش مشاور!

موبایلمو برداشتم و شماره ی ۱۱۰ رو گرفتم...

-الو سلا آقا من یه مزاحم تو خونه ام اومده آشنا نمونه ولی مزاحمم شده میشه کمک کنید؟! آدرس ...

امیرپاشا- بس کن این مسخره بازی رو نازلی! زندگی ب مردی که هزار و یک خاطرخواه داره زندگی نمی شه، می شه ترس و دلهره و حرص! آره تو خوشگلی، خوش هیכלی، سر زبون داری، لایقی، تحصیل کرده ای، ولی.. اون پسر ی لعنتی معروفه و معروف بودنش دختری مثل تو رو نابود می کنه، نازلی با توأم آخه!

-الان پلیس میاد

امیرپاشا- منو از پلیس نترسون، پلیس به من چیکار داره؟! تو تموم نت عکستو کنارش گذاشتن میگن نامزدشه! نازلی غیرت من داره خون به پا می کنه.

-اُهو! پس نژاد میمون ها غیرت هم دارن؟!

با حرص کوبوند به در و داد زد:

-نازلی!

-صدات و ببر، فهمیدم داد زدن هم بلدن، تو از خودت هیچ نشونی ام ندی من می دونم خیلی از ویژگی های میمون شبیه انسانه!

امیرپاشا-داره آستانه ی تحمل من پر می شه.

-به درک، ایشالله پر بشه خفه شی شرت از سرم کم بشه

امیرپاشا با حرص زیاد و دندون قروچه گفت:

امیرپاشا- یعنی ارزش اون پسره اینقدر که به مردن من راضی ای؟!!

-بگو یه موی گندیده اش...

صدای آژیر پلیس اومد!!

امیرپاشا با ناباوری گفت:

امیرپاشا- زنگ زدی؟!

-شک داشتی؟

امیرپاشا- نازلی.. نازلی..!

-هان چیه؟ گرخیدی چرا؟!

امیرپاشا- نازلی دارم برات...

-بذار به حساب عمه ی شریف

لبخندی از رضایت زدم و قلمومو تو دستم گرفتم.. صدای صحبت و جر و بحث از جلوی در حیاط می اومد و صدای خنده ی من از تو اتاق...

بگذریم که پشت در اتاق حاج بابا اونقدر حرصی شده بود که جلوی امیرپاشا گفت دو هفته دیگه قرار عقد می دارم منم گفتم:

-باشه بمونید تا من پیام

همین!

سه روز به اون مهلتی که برای عقد با امیرپاشا بهم داده بودن مونده بود که منم بی خیال عالم و آدم بودم ولی همه در حول و ولا، روشنک و فرانک خرید می کرد، حاج بابا گرگر با حرص میوه و شیرینی سفارش می داد و گوسفند برای اون روز گرفت و با عاقد هماهنگ کرد و ازین قبیل کارا... مامانی و آقاجون هم تازه اون روز اومده بودن، یادمه تا آقاجون منو دید شمه اش گفت که کاسه ای زیر نیم کاسه است که من و کناری کشید برد تو اتاقم و گفت:

آقاجون- نازلی، آقاجونم می دونم که چه تو زین کنی تا پیر نشه نمیره تو ازش پیاده نمی شی چی تو سرته باباجون؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مهر داد چرا نیومد؟!

آقاجون- اون پدرصلواتیم می دونه چه خبره که با یه دعوای سرسری گفته پامو تو مراسم عقد نمی دارم بابا به منم بگو بذار من پشتت باشم..

بوسیدمش و گفتم:

-نازلی فدای تو بشه آقاجونی، هیچی فقط شما تماشاچی باش!

آقاجون- نازلی قلب بابات ضعیفه ها

اخم کردم و سرمو به زیر انداختم و آقاجون گفت:

آقاجون- می خوای چیکار بکنی؟!...نازلی

با انگشتش چونه مو به طرف بالا داد و گفت:

آقاجون- با من حرف بزن.

تو چشمای معتمدش نگاه کردم و لبم و زیر دندون کشیدم و گفتم:

-نمی تونم.

آقاجون-آرسین کجاست؟

خواستم جواب ندم ولی لحن کلامش جوری بود که از مهربونی و جذبه اش جواب دادم:

-تهران.

آقاجون-می دونه امیرپاشا قراره سه روز دیگه عقدت کنه؟

مستأصل به آقاجون نگاه کردم و دستامو گرفت و گفت:

آقاجون- بابائی، می دونی که عزیز دردونه ای ولی رضا هم بچه ی منه جگرگوشه مه اگر تو بخوای کاری کنی که به رضا آسیب بزنی یا رضا کاری کنه که به تو آسیب بزنه من می میرم، پس بذار با هم تصمیم بگیریم چی بهتره مطمئن باش نمی دارم کسی جلوی رسیدن به کسی که دوستش داری رو بگیره اونم توی این لحظه ی آخر باشه حتی جلوی تموم فامیل وامیستم تا حالا نایستادم چون مطمئن بودم تو از پیشش برمیای ولی لحظه ی آخر رو بسپار به من، من هستم...

اشک تو چشمام جمع شد، آقاجون گفت:

آقاجون-چیکار کردی باباجونم؟

با هول و ولا جفت دستامو مقابل آقاجون گرفته بودم و تند تند گفتم:

-نه نه تو رو خدا فکر بد نکن

آقاجون با تعجب گفت:

آقاجون-فکر بد؟! تو تربیت کرده ی رضائی خطا نمی ری

- آخه چاره ای نبود.

آقاجون با رنگ پریده نگاهم کرد و مستأصل تو چشمام با نگاهش جواب و جستجو می کرد که با بغض
گفتم:

-صلاح حاج بابا می خواست قلب منو نابود کنه

بلند شدم رفتم طرف کُشوم و با کلید درشو باز کردم و شناسنامه ام و درآوردم و دادم به آقاجون، آقاجون
یکه خورده منو نگاه کرد و گفت:

آقاجون-عقد کردی!!؟

به شناسنامه ی بسته نگاه کرد و ناباور گفت:

-عقد؟!!!!

زدم زیر و گریه و گفتم:

-قسم خورد، حاضره من بمیرم ولی وقتی قسم می خوره پای قسم بایسته چون اسم خدا رو آورده، لج
کرده، تهدید کرد. حاج بابا منو زد... کارم تموم بود آقاجون، خودمو قبل حاج بابا قصاص کردم، از
عذاب مُردم، از گریه مُردم، با حق حق عقدم کرد... حاج بابا خودش وادارم کرد به این ناهنجاری... من
نمی خواستم به خدا نمی خواستم من بچه ی خلفی بودم. نبودم آقاجون؟! خود حاج بابا با من اینطوری کرد
به خاطر اون پسر منو دو بار زد، سه بار زخمی شدم، صد بار به بیمارستان رفتم. چطوری دلش اومد؟
من پاره ی تنش نبودم؟! گناه کردم که از دلم دفاع کردم؟! زیر بار نمی خوام برم چون دل سپرده ی کسی
ام، عقدم بکنه با امیرپاشا با فکر آرسین پیر بشم تو آغوش این مرد و با فکر و ذکر یه مرد دیگه. این
خیانت، این گناه.. من اهل این عذاب نیستم ترجیح دادم تو آغوش کسی باشم که جز اون تا حالا مردی به
قلب و ذهنم نفوذ نکرده کارم اشتباه بود؟!

آقاجون از یکه خوردگی خارج شد و شونه هامو میون پنجه های مردونه اش گرفت و تو چشمام نگاه کرد
و گفت:

آقاجون- نازلی تو چیکار کردی؟! چطور تونستی این کارو بکنی؟!

با همون حق حق و صدای گرفته گفتم:

- آقا.. آقاجون.. احضاریه که اومد.. حاج بابا پاره اش کرد... اون منو سر لج انداخت.. ترسیدم.
ترسیدم...

آقاجون- هر چقدر هم بترسی باید به من حداقل می گفتی چطوری این کارو کردی!؟

- قا... قاضی... قاضیه حکم داد... حکم داد...

آقاجون شونه هامو رها کرد به طرف پنجره ی اتاقم رفت و دستاشو به چهارچوب پنجره جک زد و به بیرون خیره شد، منم روی تخت خودمو انداختم و گریه هامو ادامه دادم...

سکوت عین روح سرگردون سر تا سر اتاقم پرسه می زد، حس می کردم لبه ی پرتگاهم یا یکی هولم می ده تا بیفتم ته دره یا یکی از پشت می گیرتم...

تا زمانی که همه در بی خبری بودن آسوده بودم ولی حالا با بیان قضیه آشوبم، به بی عاری و بیخیالی زدن تموم شد...

آقاجون بدون اینکه برگرده گفت:

آقاجون- لوازمتو جمع کن...

- چی!؟!!!

یکه خورده بهش خیره شدم برگشت نگاهم کرد چقدر جدیه.. اینقدر که مهربونیشو تو چشماش نمی دیدم!

آقاجون-قبل اینکه عروسی برپا بشه می ری پیش آرسین.

- ولی آقاجون اینطوری بدتره...

آقاجون- ناپدید شدن تو مراسم و به تعویق می اندازه، تا پیدات کنند رضا چند بار خودشو آماده ی شنیدن خبر ازدواجت با آرسین کرده ولی اگر سر مراسم عقد بفهمه تو ازدواج کردی از شوک و بی آبرویی یه بلایی سر خودش می یاره...

اشکم از چشمم ریخت پس آقاجون هم فکر می کنه آبروریزی کردم.

-آقاجون!!!

آقاجون-هیچی نگو نازلی! ف گفتی فرحزاد و رفتم ولی صد بار گفتم: «نه نازلی تا این حد جسور نیست». فکر کردم ترمز گیرم داری!

با بغض شدیدی گفتم:

- آقاجون نه! تورو خدا شما ازم رو برنگردونید.

به طرفم با قدم های بلند و با حرص اومد ترسیدم سریع زانو هامو تو بغلم جمع کردم و خودمو عقب کشیدم و با وحشت نگاهش کردم اونقدر که یه لحظه وسط راه استوپ کرد منو با تعجب نگاه کرد ولی بعد قاطعانه به جلو اومد و نزدیکم شد با صدای آروم و عصبی همراه با حرص توأمی گفت:

آقاجون- آخه دختر تو چرا اینقدر لجباز و یک دنده ای؟! چرا بدون عاقبت اندیشی کاری رو انجام می دی؟!

با گریه گفتم:

- آقاجون من که سر به راه بودم گفتم می خوام با آرسین ازدواج کنم حاج بابا گفت: «صدامو کلفت کردم و گفتم» نه صلاح اینه که با پسردایی من ازدواج کنی!

آقاجون نفس عمیقی کشید و دستی روی ریشش کشید و بعد یکی دو بار مسیر طول اتاقو بالا پائین کرد و گفت:

آقاجون- هر چی فکر می کنم می بینم الآن بری بهتره.. ذهنم به جائی نمی رسه. از قلب رضا می ترسم ولی اگر بری شدت بدی خبر به اندازه ی ازدواج کردن نیست..

-برم پیش مهرداد؟

آقاجون چشماشو ریز کرد و دقیق نگام کرد و گفت:

آقاجون- می ری پیش کسی که اسمش به عنوان شوهر تو شناسنامه اته!

با بغض گفتم:

- آقاجون با من اینقدر خشک حرف نزن گفتمی بگو پشتت باشم!

آقاجون- د اگر پشتت نبودم الان باید خون به پا می شد.

از رو تخت بلند شدم و محکم بغلش کردم و گفتم:

- آقاجون من فقط می خواستم به کسی که دوستش دارم برسم.. نمی خواستم کسی رو ناراحت کنم، می دونم که پا دارید روی تعصبتون می دارین. ممنون..

آقاجون-امشب زنگ می زنم مهرداد بیاد دنبالت ببرت.

- برای حاج بابا اتفاقی نیفته؟!

آقاجون سری به تأسف تکون داد و گفت:

آقاجون- شصت و سه سال از عمرم رفت پیر نشدم تو و این بابات منو پیر کردید!

اون شب قرار بود ساعت دوی صبح مهرداد بیاد دنبالم. وقتی همه خوابن.. تمام اثاثامو جمع کردم. تازه وقتی داشتم می رفتم یاد دانشگاهم افتادم. ببین چه زندگی ای شد! آقاجون چمدونامو با ساکامو برام تا جلو در برد، مانتومو پوشیدم و سیم کارتمو روی میز کامپیوتر گذاشتم و گوشیمو تو جیبم گذاشتم و یه نگاه به اتاقم انداختم به در کمدی که توش هیچی نیست، به قاب عکس که خالی و عکسشو برداشتم.. چقدر دارم غریب از این خونه می رم حتی دیوارای خونه هم بوی نم می ده، انگار اونا هم با من بغض دارن، من تازه عروسی ام که رفتم از خونه ی پدری اینقدر تنها و زجرآور..

در اتاق حاج بابا و مامانو باز کردم، بغض چنان چنگشو تو حنجره ام فرو کرده بود که گویا می خواست گلومو بدره. زیر لب گفتم:

- عاشقتونم و هیچ عشقی تو دنیا به پای این عشقم نمی رسه، منو ببخشین.

از تو کیفم نامه ای که برای حاج بابا نوشته بودم و روی دراورش گذاشتم، توش نوشته بودم:

«نیا دنبالم حاج بابا، تورو خدا هم نگو نازلی برای من مرد، فقط امیرپاشا رو ول کن تا من بیام، بزن زیر این قولت اگر آبروریزی می شه بذار بشه تا من برگردم پیشتون، از امشب دنیا برام یه زندونه، چون از تو و مامان جدام.. می دونی که عاشقتم، عاشقتونم..»

صد بار هم منو بزنی، عاقم کنی... حاج بابا! عشقت تو قلبم پابرجاست.. تو رو به هیچ کس نفروختم. فقط از قلبم دفاع کردم همین! من پاره ی تنتم نه پسر مردم.. کاش اونقدر که سنگ امیرپاشا رو به سینه می زدی سنگ منم به سینه می زدی تا من ازت دور نیفتم... من آتیشم، آتیشی که از یه کوه آتشفشان بیرون میاد و هم خودشو می سوزونه هم بقیه رو... دوستتون دارم... نازلی»

به طرف اتاق روشنک رفتم، بچه اشو بغل کرده بود و خوابیده بود، هیچی تو سرم نمی اومد بهش بگم فقط نگاهش کردم و آخرین کاری که نسبت بهش تو سرم اومد این بود؛ زبون درازی کردم و گفتم:

- بسوزی با آرسین ازدواج کردم!

-تو آدم نمی شی؟!!

-بیه!! "دستم رو قلبم گذاشتم و آروم گفتم" مهردااا!! ترسوندیم!

مهرداد- بیا بریم.

با هم رفتیم پایین، آقاجون رو به مهرداد گفت:

آقاجون- ببرش خونه ی اون پسره، خونه ی ما باشه اولین جائی که رضا میاد اونجاست...

مهرداد سری تکون داد و با بغض گفتم:

-آقاجون... تورو خدا منو ببخش.

آقاجون- من نباید ببخشم نازلی.

-می دونم... "محکم تر بغلش کردم و قفسه ی سینه اش رو بوسیدم و گفتم" خیلی ممنون دوستت دارم..

آقاجون سرمو بوسید و گفت:

آقاجون- برو تا پشیمون نشدم.. برید..

مهرداد دستمو گرفت و به طرف ماشین برد.. تمام طول راه هیچ حرفی نزدیم انگار جفتمون تو فکر بودیم تنها حرفی که وقتی رسیدیم تهران به مهرداد گفتم این بود:

-من امشب میام خونه ی آقاجون، نمی خوام پیش آرسین باشم.

مهرداد-بهش نگفتی؟

-نه

مهرداد- نازلی! مثل آدم زندگی کن، چرا نگفتی؟!

- نمی دونم، نمی خواستم بگم. "بی اختیار زدم زیر گریه و گفتم" می خوام پیش تو باشم!

مهرداد- چرا مثل دیوونه ها گریه می کنی؟! خب خب.

- آره می بینی یه سر هم به سرنته پیتی زدم، اَه لعنتی از گریه متنفرم ولی این روزا پلکم می زنم اشکم می ریزه!

مهرداد دستشو دور گردنم انداخت و گفت:

مهرداد-جمعه کنسرت داره

-می دونم

مهرداد-من می ترسم اون روشنه راپورت بده بابات اینا بیان!

- بیان چی می شه! قیامت! آرسین بیفته رو دنده ی لج چی؟!

مهرداد پوفی کرد و گفت:

مهرداد-این داستان سر دراز داره خدا به خیر کنه

ساعت ۶ صبح بود که رسیدیم، تخت مهرداد دو نفره بود کنار مهرداد خوابیدم. حس کردم امنه، بعد مدت ها امنیت اعصاب دارم..

-نازلی دیشب باید بهم زنگ می زدی!

مهرداد-من تا همین تهران خیال می کردم تو می دونی!

-اگر می دونستم که خودم می رفتم دنبالش.. نازلی..

چشمامو با زور باز کردم دیدم آرسین بالا سرمه دوباره چشمام و بستم اصلا نمی تونستم باز نگهشون دارم...

مهرداد- تا الآن فهمیدن که نیست حتما تو راهن...

آرسین- زنگ زدی آقاجون؟

مهرداد- نه ولی رضا از صبح سه بار زنگ زده خونه، ده بار هم به موبایلم زنگ زده، گفتم من خونه ی دوستمم. می گفت نازلی فرار کرده...

آرسین- نازلی پاشو

- خوابم میاد

آرسین- پاشو می ریم خونه ی خودمون می خوابی...

یهو از جا پریدم و با تعجب به آرسین نگاه کردم و گفتم:

-خونه ی کی؟!!

آرسین یه نگاه به مهرداد کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت:

آرسین-خونه ی خودمون

-خونه ی خودمون؟!!

مهرداد بی حوصله گفت:

مهرداد- سوئیچ و بده برم چمدوناشو بذارم تو ماشینت

آرسین سوئیچ و داد و بعد مانتوم و داد دستم و گفت:

آرسین-زود باش بابات اینا تو راهن

-تو کی اومدی؟

آرسین- یه ساعتی هست، صدات می کنم

-ساعت چنده؟

آرسین-ده و نیم

مانتومو پوشیدم و گفتم:

آرسین-چرا دیشب بهم حرفی نزدی؟

-چون سرت گرم کارته!

آرسین با حرص گفت:

آرسین-نرو رو اعصابم نازلی زود باش

تازه دیدم پاش یه گرم کن reebok آبی لاجوردی با یه بلوز آستین بلند جذب سفید و یه کاپشن بی آستین بادی همرنگ شلوارشه! با تعجب گفتم:

-خونه بودی؟

آرسین-تازه رسیده بودم خونه مهرداد زنگ زد

کیفمو از رو زمین برداشت و آرنجمو گرفت و از رو تخت بلندم کرد و گوشیش زنگ خورد، نگاهی به گوشیش کرد و گفت:

آرسین- مسعوده

- جواب بده

آرسین- شک می کنند

- می خوای راستشو بگو

آرسین نگاهی جدی بهم کرد و گوشی رو تو جیبش گذاشت و گفتم:

- چی شد؟

آرسین- رفت رو پیغام گیر

- اون موقع که می گم با مسعود شریک نشو گوش نمی دی بیا اینم دنباله ی قضیه..

آرسین- مهم اینکه ما عقدیم تموم شد. حالا فانوس دستشون بگیرن بیوفتن دنبالت..

مهرداد-مسعود زنگ زد...

آرسین- آره به منم زنگ زد...

مهرداد- هر چی باشه داداششه

آرسین پوزخندی زد و گفت:

آرسین- آره داداششه

در جلو رو برام باز کرد. برگشتم مهرداد و نگاه کردم با سرش تأیید کرد و سوار شدم و بعد چندی آرسین سوار شد، زیر لب نگران گفتم:

-حاج بابا نگرانمه، مامان از گریه هلاک کرده خودشو.

آرسین- کافیه یا باید منو می کشتی و فردا پای سفره ی عقد می نشستی یا الآن کنار همیم و خونواده ایم. به طول زمان بی خیال می شن، الآن داغن هیجان زدن. ولی به مرور حرارتشون کاهش پیدا می کنه و قضیه عادی می شه "سری تکون دادم و گفتم:" شگون نداره با گریه پاتو تو خونه بذاری تازه عروس!

نه هنوز جرعه ای از زن بودنش تو وجودشه. حرفای خاله زنکی می زنه

-فردا اگر بیان کنسرتت و بهم بزنند؟!

آرسین-نگهبان جلوی ورودی هست

-اگر بگن من پیشتم یا نه؟

آرسین-لازم نیست منو اصلا ببینند

-اگر یکی خونه ات و لو بده؟!

آرسین-کسی آدرس این خونه امو نداره همه آدرس خونه ی شمال و دارن و فکر می کنند من در طول اقامتم تو تهران تو هتلتم

-همون خونه ای که به من سپرده بودی؟

آرسین-آره همون که خوب مراقبتش بودی!

به آرسین نگاه کردم و گفتم:

-تیکه ننداز..

رسیدیم در خونه، طرفای لواسان بود. یه در بلند مشکی بود که با ریموت بازش کرد، یه حیاط مستطیلی شکل دراز که سرتاسرش باغچه و درختکاری شده بود. ولی چون زمستون بود جز درخت های کاج بقیه

خشکیده بود، یه ایوون هم داشت که توش یه تاب بزرگ بود و بعد در ورودی به خونه، یه حسی بهم می گفت: «اینجا موندگاری دیگه» به در بسته نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-خونه ی اول و آخر سلام!

آرسین در رو باز کرد به داخل هدایت کرد. پاهام می لرزید تا وارد خونه بشم. حس می کردم متعلق به اینجا نیستم.. ولی هی چیزی از درون منو به داخل خونه می کشید شاید یه جدال قلب و وجدان بود! شاید!

آرسین تا وارد خونه شد کاپشنشو درآورد و پرت کرد رو مبل های راحتی مشکی چرمین هال خونه و از پله های کنار هال دوبید رفت بالا، قبلنا اینو از خیلی از زن ها شنیده بودم که مردا خرشون که از پل می گذره خیالشون راحت می شه دیگه مثل قدیم دور زنه موس موس نمی کنند حالا تو چرا دور برداشتی تو که نصف زن بوده تو هم لنگه مردائی!

نفسی کشیدم به روبروم نگاه کردم درست بعد هال پذیرائی بود و کنار محوطه ی هال آشپزخونه، روی مبل نشستم آرسین از بالای پله ها صدام زد و گفت:

آرسین- نمی خوای بخوابی؟!

-نه دیگه خوابم پرید

-من الان دوش می گیرم میام

-نمی ری تمرین؟

-نه یه روز قبل اجرا اصلا تمرین نمی کنم!

-چمدونامو بیار تا تو بیای لباسامو بچینم

-ای به چشم

آرسین چمدونامو آورد و برد اتاق خودش گذاشت که طبقه ی دوم بود که شامل دو تا اتاق خواب بود یکی اتاق کارش درست مثل خونه شمال یکی اتاق خوابش... اتاق خوابش هم عین قبل از دواج بود پرده سفید حریر، روتختی، ملافه، روبالشتی.. همه سفید، آباژور حتی فرش پرز بلند روی زمین هم سفید بود... روی میز توالتش فقط افترشو و ادکلن مردونه بود.. جا خالی کردم تا لوازم خودمم بچینم دلم پر غصه بود که تو غربتم لوازممو می چینم اما کسی کنارم نیست، چی شد به اینجا رسیدم؟! وقتی سبا آرسین شد انگار تقدیر منم تغییر جنسیت داد تبدیل شد یه زشت ترین جنس دنیا، پوفی کردم و لوازممو چیدم. ولی هنوز آرسین از حموم درنیومده بود، رفتم در حموم و زدم و گفتم:

-چند سال بود حموم نرفته بود بیا دیگه، حموم دامادیته؟!

-مگه شک داری؟!

-حالا لازم نیست خودتو اینقدر بسابی من همینطوری سیاه سوخته هم می پسندمت!

آرسین خندید و گفت:

-ترو خدا ببین کی به کی میگه سیاه سوخته!

-من برنزه ام!

-حوله امو میاری پشت در اتاق؟

رفتم تو اتاق دیدم در دوتای منه، آخه من با این یه وجب قدم چطور حوله ی تو رو بدم؟!

-قدم نمی رسه.

-قربون قد بچه ام برم!

با حرص گفتم:

-خودتو مسخره کن مهم عقله که من دارم!

-مطمئنی نازلی جون؟خب عزیزم یه چیز بذار زیر پاهات برو حوله امو بیار

-اصلا نمی یارم.

-باشه منم لخت میام بیرون!

-نه میام... "بر دهنی که بی موقع وا میشه لعنت.. صندلی میز توالتو زیر پام گذاشتم و غرزان گفتم" حالا حتما باید بالای منار جنبون می داشتی، اصلا چرا میری حموم حوله ات و نمی بری؟! اصلا حوله می خوای...

یه چیز دو طرف کمرمو محکم گرفت یه جیغ بنفش زدم از جا بلندم کرد و صداش آروم وقتی که محکم منو تو بغلش گرفته بود و دستاشو دورم قفل کرده بود تو گوشم گفت:

-منم نتر...

-بیه لختی؟!!

اول یخ سکوت برقرار شد من از شدت ترس و اون...آهسته تو گوشم گفتم:

-آره

-بی حیا.. ولم کن، بی ادب...

خندید و گفت:

-بی ادب چیه آخه هی میگی؟ خب زنی!

-خب صبر کن حوله تو بیارم!

-خودت گفتی نمی یارم منم خودم اومدم بردارم!

تپش قلبم رفته بود رو ۲۰۰. گفتم هر آن سنگ کوب می کنم، شمرده شمرده گفتم:

- منو ول کن...

- ولت کنم؟! تازه بهت رسیدم!

-ببین، برای این لحظه ها باید طرفین آماده باشند...

-برای کدوم لحظه ها؟!!

- همین..همین لحظه ها...

- اینکه من لباس تنم نیست و تو رو بغل کردم..؟!!

-آره دیگه، حالا توضیح نده...

تنم گر گرفته بود، دهنم خشک شده بود می خواستم هم نفهمه هیجان داره گردش خونم و به سرعت نور بالا می بره.. تو گوشم با صدای خفه گفت:

- قلبت واسه کی اینطوری می زنه؟

با سرتقی تندى گفتم:

-واسه عمه ام.

محکم تر گرفتم و خواستم تقلا کنم ولی اونقدر محکم گرفته بودتم که جنب هم نمی تونستم بخورم چه برسه به تقلا و با حرص گفتم:

-آرسین!

-تو که عمه نداری

تند تند پشت سر هم گفتم:

-واسه تو هم نمی زنه، گفتم الان اعصاب ندارم، آمادگی ندارم یکم مراعات کن خب تو خودت یه زمانی ناسلامتی...

تازه نگاهم به آئینه افتاد که آرسین از پشت بغلم کرده و هم شلوار پاشه هم یه رکابی جذب سفید!!!

خجالت کشیدم ف نگفته تا فرحزاد و رفتم..ولی اونم باعث شد من بیشتر به اشتباه بیفتم...

سرشو نزدیک گوشم کرد از تو آئینه با اون چشمانی که وقتی قرنیه اش نزدیک پلک بالا و اون ابروهای تقریباً پهن مرتبش می شد، خیلی با جذبه و ترسناکش می کرد نگاهم کرد و گفت:

-نازلی می دونستی من تو وجودم یه سگ درنده دارم که اگر تو بازم منو یه زن خطاب کنی تموم وجود منو احاطه می کنه و من یه پارچه سگ می شم؟!

-نمی.. نمی خواستم بگم زنی..

- منو گول نزن عزیزم تو دهن باز کنی من می دونم چی می خوای بگی اونقدر سر به سر اون سگی که تو وجودمه نذار...

-دستام درد گرفت

قبل اینکه رهام کنه گفت:

-من یه حرومزاده نیستم که شعورم به نیازم مرتبط باشه بنابراین تا تو نخوای هیچی اتفاق نمی افته حتی اگر خودم آسیب ببینم.

رهام کرد، خاک بر سرم کنند که به قول آقاجون ترمز گیر ندارم. پوزخندی زدم و گفتم:

-اگر من هیچوقت نخوام؟!

آرسین تو فاصله ی دو قدمی من ایستاده بود نگاهم کرد، فقط نگاهم کرد. دست به سینه شدم گفتم:

-هیچ مردی تحمل نمی کنه، تو تحمل می کنی؟

باز هم نگاهم کرد، ادامه دادم:

-همیشه پیشم باش ولی بهم دست نزن...

باز هم نگاهم کرد. به جون خودم زدن اینو از بن و ریشه ناقص کردن! همین فکر کافی بود که شیطان رخنه کنه در من...

کلیپس و از رو موهام باز کردم، آرسین به افشون موهام نگاه کرد و رو هوا چند تا بشکن زدم و گفتم:

-هان؟!

نمی دونم رنگ و طرز نگاهش چی بود ولی منو جرّی تر می کرد تا ادامه بدم:

-قبل عمل گوشه کنار گیرم می آوردی الآن تا من نخوام هیچی؟

آرسین جدی گفت:

-گفتم سر به سرم نذار

-فقط یه زن تحمل داره. نه یه مرد. اونم نه هر زنی.. این قانون طبیعت غریزه یک مرده. تا من نخوام؟ به خودت آسیب بزنی به من آسیب نمی زنی؟ پس اسمش آسیب رسونده؟!!

دکمه های بلوز سفیدی که تنم بود و باز کردم. نگاه پر از اخمشو از تو چشمام بر نمی داشت. آهسته گفتم:

-من فکر می کردم اسمش توجیه کردنه یک عقب نشینی غیرطبیعی، خوب توجیه کردی چون حروم زاده نیستی شعورت می رسه پس تا من نخوام تو نمی یای..! این عالیه! از این روز به بعد من اینطوری تو خونه می گردم...

بلوزمو پرت کردم به طرف پصورت آرسین، بلوزمو که خورد تخت سینه اش و تو چنگ گرفت و بازم نگاه ازم برنداشت ولی نگاه هم به تنم نکرد، تنم یه تاپ سفید مدل قهرمانی بود و البته جذب، سرمو کمی با حرص بالا گرفتم و گفتم:

-تو خونه ات هر جور راحتی بگرد!

سری تکون دادم، داشتم از حرص منفجر می شدم، نمی دونم چرا حرصی شده بودم از عقب نشینی ای که کرده بود حرصم گرفت؟! خب من نمی خواستم که الآن نزدیکم بشه چرا پس حرصی می شدم؟! دلیل رفتارم مجهول بود ولی محدودیت باعث نشد دست از لجبازی بردارم باید می فهمیدم که سیم کشیش اتصالی داره یا قطع؟ خب حقم بود بدونم!!!

آرسین بلوزمو رو تخت گذاشت و از کنارم رد شد، دندونامو رو هم گذاشتم و نفسی با حرص بیرون دادم، بیشعور، عجب هیכלی زده بهم انگار نه انگار سباست!! موهاش که خیسه.. س.. سیش کرده... چته بابا آروم تر لعنتی...

به خودم تو آینه نگاه کردم یاد حاج بابا افتادم... روی تخت نشستم زیر لب برای سلامتیش آیه الکرسی خوندم... رفتم از اتاق بیرون، دیدم آرسین تو اتاق کارش نشسته چشم دوخته به پیانوش یه کم نگاهی کردم قرنيه چشمشو به طرفم چرخوند و گفت:

-دارم فکر می کنم

-یعنی می خوای تنها باشی؟

آرسین سری تکون داد و گفتم:

-من چیکار کنم؟

آرسین کاملاً به طرفم برگشت و نگام کرد و گفت:

- اول برو به چیز بپوش، هوا سرده سرما نخوری، بعد هم اینمه همون کاری که هر زنی خونه ی شوهرش می کنه...

لبمو زیر دندونم کشیدم و گفتم:

- دانشگاهم رو ول کردم

آرسین- می خوای تو ایام کلاس هات برو شمال.

با حرص گفتم:

-خودتو مسخره کن!

-انتقالی می خوای بگیری؟

سری تکون دادم و گفتم:

-هفته ی دیگه به برهانی میگم کارای انتقالیت رو انجام بده

-فردا از کی میری؟

-صبح

-کنسرتت کی هست؟

-هفت شب

-منم میام دیگه؟

-نه

یکه خورده گفتم:

-نه؟!!!!

-این بار نه چون ممکنه بابات اینا بیان نمی خوام تو رو ببینند

-من از صبح تا شب تو خونه چیکار کنم تک و تنها؟!!

-می خوای زنگ بزنی خواهرات بیان...

با حرص به اطراف نگاه کردم به اولین چیزی که جلوی دستم بود دست دراز کردم و به طرف آرسین پرت کردم و آرسین تو هوا اون عروسک قرمز تپلی رو گرفت و خندید و گفتم:

-خرت از پل گذشته دیگه؟!!

خنده اش و جمع کرد و چشماشو ریز کرد و گفت:

-چی؟!!

-عقدم کردی تموم شد هان؟ حالا تیکه می ندازی، مسخره می کنی تا شب هم حتما فحش و فحش کاری و نیمه شب هم یه لگد می زنی میگی هری، آره؟! لابد آخرشم میگی تو خودت خواستی که عقد کنیم تو...

آرسین از جا بلند شد و اومد طرفم با اخمهای در هم کشیده آرنجمو گرفت و منو کشید به طرف خودش جفت کف دستامو تخت سینه اش گذاشتم که هولش بدم که اون یکی آرنجم هم میان پنجه هاش گرفت و گفت:

-عصبی ام، عصبی ای ولی حق نداری در مورد قضاوت کنی و هر چی از دهننت در میاد بگی و هر کاری دلت بخواد بکنی...

-اون که هر کاری دلش می خواد داره می کنه و هر چی دلش می خواد بگه توئی نه من...

آرسین یک مرتبه داد زد:

-اعصاب منو خرد نکن فردا اجرا دارم...

تنم یخ کرد، با چشمای گرد به دهنش نگاه می کردم، یه لحظه گلومو بغض گرفت ولی اجازه ندادم چشمام بباره. دندونامو رو هم گذاشتم و پاشنه ی پامو محکم کوبوندم رو پنجه ی پاش. آخه زورم که بهش نمی رسید دستاش و از آرنجام رها کردم چاره نداشتم اونم از درد سریع ولم کرد و یه قدم عقب رفتم و انگشت اشاره امو بالا گرفتم و گفتم:

-خودکرده و خودسوخته رو تدبیر نیست، برو تو خلسه ات بشین فردا اجرا داری گور بابای نازلی که بخاطر تو قید خونواده اش و زد "با جیغ گفتم" گور بابای نازلی که قید باباشو زد. باباشو! گور بابای من گور بابای عشق... لعنت به تو که با من اینطوری کردی...!

آرسین با نگرانی بهم نگاه می کرد تا اومد بیاد طرفم با صدای دورگه ام گفتم:

-جلو نیا، بشین تو اتاقت به اجرات فکر کن منم به گورائی که برای خودم ساختم فکر می کنم...

آرسین- نازلی! از چله ها پائین رفتم و گفتم:

-ریختت و پائین ببینم خودت می دونی!

آرسین- چرا اینطوری می کنی؟!!!

-ساکت شو... نازلی احمق، آخه کدوم مرد به زنش وفا داشته که این داشته باشه درسته که این تو مردا ناخالصی زنونه هم داشته ولی بازم مرد بوده مگه نسل حاج باباست که بیست و هفت سال از ازدواجش گذشته هنوز میگن "بدری" آب از لب و لوچه اش می ریزه... خاک خاک با تموم سنگ ریزه ها تو سرت، مرده شورت و ببرن کی گفت تو عاشق بشی تو همون بدرد از در و دیوار بالا رفتن و حاضر جوابی می خوری. تو زندگیت یه موفقیت داشتی اونم دل نباختن به جنس جلب مخالف بود که اونم گولت زدن...

عین عبدالباقی غر می زدم و تند تند غذا درست می کردم، آرسین هم دقیقا اونور اُپن ایستاده بود و ساکت نگاه می کرد با اینکه می دونستم اونجاست ولی ادعا کردم که نمی دونم اومده پائین که رو حرفم وایستادم و بیاد پائین خون به پا می کنم...

تا اون کباب تاوه ای درست بشه من عین رادیو غر زدم... تاوه رو کوبوندم رو میز ناهارخوری آشپزخونه و دست به کمر پشت کرده به سمت اُپن داد زدم:

-بیا پائین بخور بعد دنباله ی فکراتو بگیر هنرمندا!

آرسین آروم و جدی گفت:

-این چه طرز میز چینه؟!

برگشتم با قر و قمزه گفتم:

-دوست نداری عشقم؟ میز برات بچینم؟!

-نه پس مگه داریم تو کوچه غذا می خوریم؟ یه تاوه گذاشتی سر میز تو تاوه غذا بخوریم؟! معلومه که باید میز بچینی غذا خوردن یه آدابی داره، کنار هم غذا خوردن اصول داره، زندگی متأهلی با مجردی فرق داره...

- خوبه خوبه متأهلی مجردی! هه همچین با آب و تاب فرق هاشونو میگه که الان هر چی مجرده کمر همتشونو برای جهاد در راه نکاح می بندند...

اومدم از ورودی آشپزخونه رد شم برم جلوی راهم ایستاد و جدی و با جذبه نگاهم کرد و گفتم:

-هان؟ ریز می بینی یا ادعای گندگیت می شه که کل راهمو سد کردی؟!

آرسین- من پسر تو کوچه ام؟!

-هان؟!!

آرسین- جواب منو بده

-بیا برو کنار آرسین خان من امروز قد ...

آرسین بلند گفت:

-جواب منو بده

با حرص تو چشمش زل زدم و گفتم:

-نه

آرسین-دوست پسرتم که کل انداختی با من کم نیاری؟!

-ولم کن بابا بیا برو کنار میخوام برم نمازمو بخونم

آرسین رساتر و شمرده گفت:

- گفتم جواب منو بده

با حرص و شاکی شده گفتم:

-نه نه نه

آرسین- پس برمی گردی مثل آدم سفره می چینی، از عشق و علاقه ام نسبت به خودت سوءاستفاده نکن
من زندگی رو با تموم سنت هاش ادامه می دم...

تو چشم های آبی طوسیش زل زدم، دست به کمر و تخس نگاهش کردم و سری تکون دادم و گفتم:

-سنت؟! زندگی متأهلی؟! هه...

-پوزخند تحویل من نده نازلی، برگرد

سری تکون دادم و در حالی که برمی گشتم گفتم:

-پس تو یه مرد سنتی شدی؟

-مشکلی داری؟

-مردای سنتی بچه هم می خوان؟

-سفره توی کابینته..

-حتما زیاد هم می خوان!

-کشوی دوم..

-باشه..سنت به جا می یاریم..سنت...

دارم برات، سنتی می خوام باشی؟ باشه!

سفره رو انداختم و میز و چیدم و کباب ها رو تو دیس گذاشتم و آرسین گفت:

-جای اون همه غر که زدی دو تا پیمانه برنج خیس می کردی دم می کردی

-ترسیدم سیکس پکت، ایربگ بشه!

چپ چپ نگام کرد و گفتم:

-برنج نشاسته داره خب!

بشقابش و طرفم گرفت و براش غذا کشیدم، یکی دو لقمه خورد بدون اینکه نگام کنه گفت:

-دست از نقشه کشیدن بردار غذا بخور!

-حرص خوردم سیرم!

-این اداها واسه خونه ی حاج بابا بود. اینجا غذا می خوری.

-چیه زن چاق دوست داری؟ "سریع بشقابم و برداشتم و یه کباب توش گذاشتم؛ گفتم" نج ای وای شوهرم
سنتیه. معلومه که تشک دوست داره نه یه پره استخوون!

-استادِ اینی که روی سگ و بالا بیاری...

دستم و گزیدم و گفتم:

-استغفرالله آقا آرسین، نج "لب و لوچه امو برگردوندم و گفتم" اسمت زیادی باکلاسه؛ خوب بود اسدالله می
داشتی، اسمتو اینطوری جور بود با افکارت با این شیوه ی مَرَد بودن!

آرسین شاکی نگاهم کرد ولی حرفی نزد و آروم غذاش و خورد...

با غدام بازی می کردم، یعنی تا حالا چی شده؟ حال حاج بابا خوبه؟! کاش به مهرداد زنگ بزنم ولی نه
خودش زنگ بزنه بهتره اگر زنگ بزنم حاج بابا کنارش باشه بفهمه منم چی؟!!

-غذات و بخور...

اونقدر یهو بلند گفتم که قاشق از دستم پرت شد وسط آشپزخونه، به آرسین نگاه کردم که یکه خورده نگام
می کرد... صدای تلفن اومد عین فنر از جا پریدم حالا هم نمی دونم تلفن کجاست. همینطور تو خونه
دنبال صدا می دو م و آخر هم تا دیدم آرسین کنار مبل ایستاده چنان دویدم و خیمه زدم رو تلفن که برای
شیرجه بت صورت نزدن روی زمین! آرسین کمرمو گرفت؛ با نفس سوزان گفتم:

-الو؟ الو؟ مهرداد...الو..الو الو الو...-

- خانم ببخشید اشتباه گرفتم

با حرص جیغ زدم:

- اشتباه گرفتی؟! مردم آزار سادیسمی چرا...-

آرسین گوشی رو ازم گرفت و گفت:

-الو.. سلام برهانی.. خانومه ببخشید...-

کمری که اونقدر خم بود که شبیه عدد هشتم کرده بود رو صاف کردم، آرسین که با دقت به حرفای برهانی گوش می داد و تو حس و حال خودش نبود. دستش بیشتر دور کمرم پیچید و منو به خودش نزدیک تر کرد و چشماشو به نشونه ی دقت ریز کرد و ابروهایش در هم گره خورد. ما آخرش نفهمیدیم جریان این پهن تر شدن ابروش چیه؟! آخه الان یاد این باید بیفتی!-

آرسین-منم تمایلی به ادامه ی کار باهاش ندارم. بگو پول داره سهم منو بخره، نداره دو روز مهلت بده پول سهامشو حواله می کنم...تو اول صحبت کن باهاش ببین چی می گه شاید از سر عصبانیت حرف زده... خودش اونجا بود فقط یا آقای حقی هم بودن؟... ازت شماره ی منو خواستند؟!... آفرین... آره هیچ اصراری نکن... منتظر خبرتم... برام فاکس کن...-

بعد از خداحافظی آرسین منو کنار کشید و گوشی رو سر جاش گذاشت و گفتم:

-مسعود شراکت و بهم زده؟-

آرسین-مهم نیست

-بهت گفتم

-منو سرزنش نکن، هر کی مشکل داره می تونه دست از شراکت برداره...-

کمرمو رها کرد و به آشپزخونه برگشت، چقدر خوب بود تو بغلش بودم. چرا بهم محبت نمی کنه لعنتی؟! من چه مرگم شده فکر کنم هرمونای مردونه ام زیاد شدن! معمولا مردا کنار عشقشون باشن رو پا نمی ایستن زن ها تحمل می کنند... باید رازیانه بخورم!

بعد ناهار آرسین رفت بالا و منم صد بار تلفن و برداشتم که زنگ بزنم به مهرداد یا آقاجون ولی باز گذاشتم سر جاش...تلویزیون و روشن کردم برنامه ی خاصی نداشت دیدم آرسین ماهواره داره. از کانال یک تا کانال هشتصد نهصد سه بار تک تکشونو زیر و رو داشتم می کردم. همشونم باز بودن، منم که بی حیا با دقت همه رو از نظر می گذروندم. حالا حیات وحش بود، فیلم اکشن بود، خبری بود، موسیقی یا استغفرالله.. بود همه رو از نظر گذروندم! که اتفاقا سر به زنگهای همین کانال آرسین اومد پائین منم هول

شدم سریع زدم کانال بعدی که کانال بعدی هم همون بود، کانال بعدی.. بعدی... اونقدر با هول اینکارو می کردم که آرسین راهش و طرف تلویزیون کج کرد. تا اومدم بگم نگاه نکن یا صبر کن آرسین صفحه ی تلویزیون و دید و بعد برگشت منو یکه خورده نگاه کرد. اومد طرفم و کنترل و ازم گرفت و گفت:

آرسین-دیوونه شدی آره؟

-نه من نمی خواستم ببینم...

-از اون چشمای گردش معلوم بود!

-نه فکر بد نکن من از اون دخترا نیستم...

آرسین خنده اش گرفته بود ولی سعی می کرد نخنده، تا آثار خنده اش رو دیدم با حرص زدم تو شکم سفتش و گفتم:

-اصلا برای چی ماهواره داری تو خونه ات؟!

-مشکلی داری؟

-من نه ولی تو مشکل داری

-چه مشکلی؟

-تو سرد مزاجی، واسه ی همین همه ی کانالا بازه!

آرسین اخم کرد و گفت:

-اینو دیگه از کجای سرت آوردی؟

-باید ببرمت دکتر.

آرسین-نازلی فشار عصبی زده به اعصاب و روانت یعنی ها

کانالو عوض کرد و روی یه موسیقی گذاشت و کنار من رو میل نشست و همین طور زل زده نگاش کردم، یه کم ته ریش داشت، قیافه اش و مردونه تر می کرد...سرشونه ها عضلانییش صفت جدیدشو تاکید می کرد.

آرسین-پاشو این چراغو روشن کن، خونه تاریکه

-می ترسی؟

آرسین برگشت با تعجب نگام کرد و گفت:

-از تو دارم می ترسم نازلی! هر لحظه داری دیوونه تر می شی، می ترسم دوازده ی شب تبدیل بشی با این اوصاف...

اومدم نزدیک تر و گفتم:

-که بیفتم رو گردنت و گاز...

پریدم گردنشو گاز گرفتم، آرسین کمرم و گرفت و هولم داد عقب و عصبی از جا بلند شد و گفت:

- دیوونه.. دیوونه من فردا اجرا دارم آخه چرا اینطوری می کنی گردنم الان کبود می شه. آبروریزی می شه وای تو مغزت خشک شده به هوای مرطوب عادت کردی آوردیمت تهران زده به سرت..!

رفت تو آیین به گردنش نگاه کرد و گفت:

- نازلی وای به حالت کبود بشه یا جای دندونات بیفته!

-خب بیفته.. چیکار می خوای بکنی؟!

آرسین برگشت عصبی نگام کرد و دوباره به گردنش دست کشید و تو آیین نگاه کرد، به موهام چنگی زدم و زیر لب گفتم:

- احمق خب راست میگه دیگه

-آرسین! ببخشید می خواستم شوخی کنم همین

آرسین بدون اینکه نگام کنه گفت:

-خواهشاً از این شوخیا نکن

حرصم می گرفت با من سرد بود. اونم تو لحظاتی که به گرمای محبتش نیاز داشتم.. فشار عصبی و اضطراب و نگرانی داشت منو از پا درمی آورد، حداقل باید بهم ثابت می کرد که انتخابم اشتباه نبوده و اون با من سرد رفتار می کرد، سرد.. و این برای من غیرقابل هضم بود واسه همین فکر می کردم حتماً اتفاقی افتاده که بهم تمایلی نداره! دلم می خواست تو آغوشش باشم اونم بعد این همه انتظار و سختی بعد اون بوسه ای که تو خونه ی شمال بعد عقد رو لبهام حک کرد دلم می خواست توی تضعیف روح و روانم با آغوشش و بوسه اش جون بگیرم ولی اون نفسم و با بی محلی داشت می برید...

- آرسین

آرسین به طرف آشپزخونه می رفت که برگشت و گفت:

- بله؟

و بعد به راهش ادامه داد و دنبالش راه افتادم و گفتم:

- تو توی گروهت دختر هم داری؟

- هفت تا

- مجردن؟

- چهار تاشون

- خوشگلن؟

برگشت نگام کرد و بدون اینکه جوابم و بده تو لیوان پافیلش دو تا قاشق نسکافه ریخت و بعد گفت:

-نسکافه درست کنم برات؟

-نه، بهت گیر دادن؟

عاصی شده به روبرو نگاه کرد و گفتم

-می دونند متأهلی؟ می دونند که پنج سال عاشق زنت بودی...؟

آرسین-نازلی این حرفای خاله زنی رو بذار کنار نرو رو اعصاب من آخه تو سر تو چی میگذره؟ به اون شیطان لعنتی بگو از تو سرت گورشو گم کنه

-پشیمون شدی با هم ازدواج کردیم؟

آرسین چشمش رو رو هم گذاشت و با شصت و انگشت اشاره ی دست راستش شقیقه هاشو فشار داد و سرشو تکیه داد و گفت:

- مادر بزرگم می گفت غسل صبر کنی، صبرت زیاد می شه فکر کنم باید برم حمام.

اشک تو چشمم جمع شد. من چم شده لعنتی از گریه متنفرم... داره یه جور ی با من برخورد می کنه که یعنی تحمل می کنه، یعنی من رو مغزشم، غسل صبر؟! با صدای لرزون در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم:

-مردم پیش زنشونند غسل می کنند و شوهر منم غسل می کنه ولی غسل صبر، هه! تحمل نکن اذیت می شی فردا اجرا داری می رم بالا تا آرامش داشته باشی.

آرسین عصبی با دندونای رو هم با صدای دورگه گفت:

-نازلی!

زدم زیر گریه و پله ها رو دوویدم بالا، وقتی ازدواج بی رضایت پدر و مادر باشه یعنی همین، آهان بسوز تو که همه جوهره می سوختی با رضایت پدر و مادر ازدواج با اون پسره بی رضایت اونا ازدواج با مثلاً عشقت، ای مرده شور این دل و ببرن که ساز ناقاره زد که من به دستورش برقصم. این دیگه چه نکبتیه خدا آفرید دل می خواستم چیکار... خودمو انداختم رو تخت و گریه نه عر زدم چون اون صدایی که از من بلند می شد بیشتر شبیه گریه نبود... انتظار داشتم حداقل آرسین بیاد بالا نازکشی ولی هر چی منتظر شدم و بلندتر گریه کردم نه که نه. ایبیه یعنی چی؟! مُردی؟ صدای گریه منو چرا نمی شنوی؟ مگه کری بیا بالا بغلم کن مردم از گریه... دلم اونقدر شکست ازش که این دل شکستگی افتاد سر دسته ی غصه هام و بدون فیلم بازی واقعاً به زار زدن افتادم اونقدر که از گریه خوابم برد...

طبق عادت من ساعت نماز صبح از خواب بیدار شدم، تا چشم های ورم کرده ام رو بزور باز کردم برگشتم ببینم آرسین کنارم خوابیده یا نه، وقتی دیدم خوابیده نفسم یکم بالا اومد یعنی اینقدر مهمه برام؟! طاق باز خوابیده بود و یه دستش زیر سرش بود و یه پتو هم تا روی شکمش بود، آباژور کنار پاتختی سمت خودمو روشن کردم. الان که خوابه بهترین موقع است که معاینه اش کنم!!! خب شوهرمه.. نه نه نه من خجالت می کشم. غلط کردی باید ببینم واقعا مرده یا سرم شیریه مالیده.. پتو رو کنار زدم، لیم و گاز گرفتم و با تردید به آرسین نگاه کردم. یعنی هنوز سباست؟! این الان شبیه هر چی هست الا جنس. من حالا چطور معاینه اش کنم بیدار میشه که لمس که نیست، آروم صدا زدم:

-آرسین.. آرسین..

نه خوابش سنگین شده.. دستمو دراز کردم طرفش، دوباره پس کشیدم تنم گر گرفته بود، اوف چه گرم شد، موهامو عقب فرستادم و یه نفسی فوت کردم و فکر کردم آخه چطوری میشه؟ این که هیچی نداشته گل انسان دکتر کشف کردن که براش ساختن؟! اگر دروغ باشه که میشه آبجی آرسین! یه نفس دیگه کشیدم و عزم و جزم کردم که دیگه معاینه ام و بکنم، تا دستمو دراز کردم...

-چیکار می کنی!!!

بیبیه!

قلبم از جا کنده شد هیچ یه جیغ کوتاهم کشیدم و تو چشمای آبی و سرخ آرسین نگاه کردم که نیم خیز شده بود، تو عمرم مثل اون روز لال نشده بودم. ولی اون لحظه واقعا لال شده بودم دهنمو باز می کردم حرف بزنم ولی نمی تونستم حالا چی بگم؟! خاک به سرت کنده خب آخه چه مرگشه که ازم دست کشیده! هرمنای زنونه اش باز فعال شدن لامصبا!

آرسین-با توأم!

-هان؟

-چیکار می خواستی بکنی؟

-کی؟

-عمه ام.

-مگه تو عمه داری؟

آرسین با خشم و سکوت نگام کرد و گفتم:

-نماز بخونم.. نماز، نماز قضا نشه.. ای وای

از روش پریدم پائین تخت وای داشتم از خجالت می مردم، چه نمازی هم خوندم! دیگه من آدم نمی شم که باز کرم یه چیز افتاده به جونم، تا نمازمو تموم کنم اومدم دیدم آرسین اومده لبه ی لبه ی تخت خوابیده. بیچاره ترسیده الآن میگه این کی بود انتخاب کردم..

دیگه حق نداری نازلی دست از پا خطا کنی. بالأخره اگر سالم باشه یه جا می بره دیگه، اینقدر خودتو ضایع نکن، بالشتمو برداشتم و با روتختی از اتاق رفتم بیرون رو کاناپه خوابیدم، حس کردم غرورمو جریحه دار کردم با این کار آخه کرمکی تو که می ترسی به طرفت بیاد چرا سیخونک می زنی بهش؟! تا سپیده دم خودمو سرزنش کردم تا خوابم برد...

-نازلی.. نازلی...؟

-هووم...

-نازلی چرا اومدی اینجا خوابیدی سرما می خوری.

-خوبه

-پاشو برو رو تخت بخواب

-نه تو بخواب

-من دارم میرم

از جا پریدم و گفتم:

-کجا؟!

-امروز اجرا دارم دیگه، بیدار شدم دیدم پیشم نیستی. اول فکر کردم رفتی دستشویی بعد دیدم اونجا هم نیستی اومدم پائین دیدم اینجا! چرا اومدی اینجا!!!

موهامو عقب دادم لازم نبود براش توضیح بدم به ساعت نگاه کردم. هفت صبح بود دوازده ساعت دیگه اجرا داره! از جا بلند شدم و گفتم:

-میرم برات یه چیزی آماده کنم

-نمی خواد میل ندارم، استرس دارم...

-باشه پس من می رم بالا...

با تعجب یکه خورده نگام کرد متوجه شدم داره پشت سرم می یاد. یهو ایستادم چشمم به تلفن خورد
انسرینگ تلفن و زدم "No Massage" ناامید شدم چرا مهرداد خبری نداده؟! نگران شدم یعنی چی
شده تلفن و تا برداشتم آرسین گفت:

-بذار خودش زنگ بزنه نمی دونی الان تو چه شرایطی هست

-دلم شور می زنه

-امروز حتما زنگ می زنه مطمئنم

-گوشیتو بده یه مسیج بزنم برام یه سیم کارت هم بگیر اینطوری خیلی دستم بسته است

-گوشیم بالاست، من می رم یه دوش بگیرم

-کی میای؟

-چند بار می پرس...

-خیله خب!

دویدم رفتم بالا و آرسین صدام کرد و گفت:

-معلومه چته؟!

-استرس دارم، خوابم میاد، تکلیفم نامشخصه، نگرانم مشکل حل شد... "گوشیشو برداشتم دیدم رو صفحه
اش رمز گذاشته و گفتم" رمزش چیه؟

-اسم تو!

الهی قربون این پسر چشم آبی، اسم منو گذاشته، شیطان!

لبخندی از دلگرمی زدم و سریع اسمم و زدم و قفل باز شد و برای مهرداد مسیج زدم:

-سلام نازلی ام چی شد؟ خیلی نگرانم یه خبری بهم بده

روی تخت ولو شدم و چشمم و بستم. تمام حواسم پیش آرسین و پیش فرض هائی که از کنسرتش داشتم
بود ولی خودمو زدم به خواب و گاهی یواشکی نگاش می کردم، از حموم اومد از کمد کت و شلوارش و

برداشت گذاشت رو مبل و یه شلوار جین و تی شرت سفید معمولی ساده پوشید، افترشیوش و زد و از اتاق رفت بیرون چند دقیقه ای صداش نیومد و بعد اومد... وجودشو بالا سرم حس می کردم ولی بازم خودمو به خواب زدم. دوست داشتم بدرقه اش کنم و براش آرزوی موفقیت بکنم و بگم چقدر دلم می خواد که همراهیش کنم. ولی غرورم نمی داشت، از اینکه محلم نداشتنه بود بهم برخورده بود. واسه همینم هیچ کاری براش نمی کنم، بوی افترشیوش تو مشامم می رقصید، تمام سلول های تنم جیغ می زدن نزدیکمونه، گفتم الان از صدای تپش قلبم می فهمه که بیدارم. چه خوبه شوهرمه، عشق دست نیافتنیم نیست! فکر می کردم وقتی ازدواج کنیم عادی می شه برام! ولی عشق انگار پیوند و ناپیوند نمی فهمه. فرمول های خودشو ارائه می ده طاق باز خوابیده بودم، لبهای گرمشو روی لبم گذاشت، حس می کردم لبهام داره آتیش می گیره یه گرمای محسوس و متحرر و متنبض، انگار بوسه ی اولمون بود دلم می خواست از گردنش اویزون بشم و منم ببوسمش ولی غرورم نداشت از خواب دروغیم بیدار بشم. پنجه های دستش کنار صورتم بود و آهسته نوازشم کرد و با صدای خفه تو گوشم گفت:

-خداحافظ خوشگلم.

موهامو نوازشی کرد و رومو کشید و رفت، صدای پاشو از رو پله ها که شنیدم چشمامو باز کردم بغض گرفته بودم دلم می خواست دنبالش بدوام اون بی کینه ازم خداحافظی می کنه و من با کینه چشمامو می بندم تا نبینمش و آرزوی موفقیت نکنه بهش نگم که اگر هیچ کسی پشتمون نیست خودمون پشت همیم الان فقط هم و داریم و من حتی خودمونم از هم می گیریم...

صدای ماشینش که اومد زدم تو سرم و گفتم:

-خاک بر سرت نازلی خره. خوب شد رفت بچه ی مردم که ننه باباش تحویلش نمی گیرن از زن هم شانس نیاورده. حداقل لال نمون دو خط آیه الکرسی براش بخون راهیش کن...

دویدم پشت پنجره وقتی رو دیدم که ماشینش از در خارج شد و پشتش در بسته شد... تا ساعت دو بعداز ظهر تو تخت همونطور غلت زدم... تا صدای تلفن بالآخره منو از رو تخت بلند کرد، رفتم گوشی رو برداشتم...

-الو نازلی..

- بیه مهرداد! معلومه کجایی؟ خب من خل شدم...

-خل بودی که با این بابات اون غلط کردی..

با هول گفتم:

-بیه خاک بر سرم بابام چش شده؟ کجا بیام؟ کدوم بیمارستان؟!

-هیس شلوغ نکن خوبه فقط داد و بیداداشو من شنیدم، فحشاشم من خوردم.. هیچی دیگه، اون پسره ی عوضی فهمیده آرسین امروز کنسرت داره رفتن سراغش ولی انگار آرسین فکر همه جا رو کرده بود و

برهانی رو گذاشته بود که اگر او مدن جلوشونو بگیره اونم با مأمور. مراقب بود تا او مدن کار به کلانتری کشیده شده و شناسنامه ها رو شده و بابات قاطی کرد ولی بخیر گذشت الان دارم از بیمارستان میام...

- حالش خوبه؟ مهرباد راست بگو

- تو که اینقدر دل نگرونی چرا...

- مهرباد سرزنشم نکن نمی خواستم از دستش بدم... "با بغض گفتم" عشق حاج بابا اونو بهم بر می گردونه ولی اگر آرسین و از دست می دادم دیگه رفته بود...

مهرباد با صدای آروم گفت:

- همه پیشش، امیرپاشا هم برگشته شمال، آقاجون هم جلوتر زنگ زده به دایی اولتیماتوم داده که به رضا حرفی نزیند نمی خوام وضعیش از این بدتر بشه دایی هم هارت و پورت هاشو با آقاجون و مامان کرده...

آروم گفتم:

- خواهرام؟

- دمشونو چیدم که موش ندوونند...

- مامان

- مادره دیگه چی بگه؟!!

زدم زیر گریه و یکی دو دقیقه مهرباد حرفی نزد و بعد گفت:

- دیگه تموم شد، بقیه اش دست خودت.. کاری نداری؟

- مهرباد!

- هووم؟!!

- من تنهام.

- خودت خواستی نازلی اگر فکر می کنی کارت درست بوده پس خوشبختیت و بساز، مطمئن باش یه روزی هم همه به حرف تو می رسند...

مهرباد گوشی رو قطع کرد و زانو هامو بغل کردم، به هیچ کس جز حاج بابا فکر نمی کردم دلم برایش تنگ شده بود ولی این راهی بود که من انتخاب کرده بودم باید صبر کنم تا جو آروم بشه، تلفن دوباره زنگ خورد این بار آرسین بود به خودم نهیب زدم "مثل آدم رفتار کن"

-سلام

-سلام، چرا صدات گرفته؟

-نه نگرفته!... خواب بودم

-ناهار خوردی؟

-ناهار؟!

-ساعت دو و نیمه، ناهار دیگه

-چه خبر؟

-من میگم ناهار خوردی میگی چه خبر؟!

-نه نخوردم میرم می خورم

-همین الان برو یه چیزی بخور می خوای خودت و بکشی؟!

-تو خوردی؟

-نه تازه اومدم بخورم...

-آرسین می دونستی حاج بابا اینا...

-آره، اگر حوصله ی غذا درست کردن نداری زنگ بزن برات...

-نه الان درست می کنم

نمی خواست در موردش حرف بزنه خب درستش همین بود چرا باید اعصابشو موقع اجرا خرد کنم؟!
بالآخره با زور گفتم:

- ایشالله یه اجرای خوب داری، استرس نداشته باش

آرسین یه لحظه سکوت کرد و بعدش گفت:

- ممنون عزیزم

یه غریبه عین من آرزوی موفقیت نمی کنه مرده شور اون قوت قلب دادنت و ببرن نازلی..

تموم هوش و حواسم در تمام شب پیش آرسین بود. فکر اینکه الان دخترا دارن براش چیکار می کنند.
عین خوره داشت منو می کشت تایم کنسرت که تموم شد دوندم رفتم تو فیسبوک و اینستاگرام ببینم چه

خبره.. همین که صفحه ها باز شدن قلبم ایستاد.. عکس های آرسین و گذاشته بودن، از کنسرت عکس گذاشته بودن.. با حرص دو زانو رو مبل نشستم و گفتم:

- آرسین وای به حالت اگر با دخترا عکس گرفته باشی می کشمت. با دندونام ریز ریزت می کنم. این دختر پتیاره ها دوره ات کرده باشن خودت می دونی..

یکی از عکس هایی که آرسین پشت پیانو نشسته بود و داشت می نواخت و گرفته بودن و دختره بالای عکس نوشته بود "عاشق_تم" با حرص کامنت گذاشتم: «تو غلط کردی عاشقشی چشات و درمیارم سلیطه خانم. خودتو تو آینه دیدی میمون خانم؟!»

لب تاپ و بستم و از حرص غیغ زدم:

- لعنتی.

من فقط میتونم عاشقش باشم من فقط...

به ساعت نگاه کردم. نه و پنجاه دقیقه بود، تلفن و برداشتم به شماره ی آرسین زنگ زدم ولی خاموش بود. یکبار دیگه.. دوباره... صد بار زنگ زدم خاموش بود. حرصم دو چندان شد چرا گوشیت خاموشه؟! تلویزیون و روشن کردم و کانال ها رو زیر و رو می کردم شاید تو یک کانالی درمورد کنسرتش حرف بزنند و من بفهمم چه اتفاقی می افته.. بالأخره تو یکی از اخبار های هنری کانال های ماهواره اعلام کرد:

«آرسین مطلوب زاده، مرد ناشناخته ی دنیای هنر که بعد از مدت های مدیدی چهره ی نادیده اش به چشم حضار دیده شد امروز مورخ رأس ساعت ۱۹ کنسرت خود را برگزار کرد. که با نام شناخته شده ی MAN به تصویر کشیده شد، این نمایشنامه ی موزیکال که به نوازندگی و تهیه کنندگی و نمایش نامه نویسی شخص آرسین مطلوب زاده بود همانطور که در بسیاری از کشور های اروپا با موفقیت زیادی روبرو شده بود در ایران هم به همان اندازه موفقیت کسب کرده است.. این کنسرت در برج میلاد برگزار شد و تعداد مهمان ها و تماشاچیان از حد مجاز هم بیشتر شده بود..»

فیلم ها و عکس های آرسین در حین نمایش وقتی خیلی با حس می نواخت و هنرپیشه ها رو صحنه، نمایش اجرا می کردن رو نشون می داد... گزارشگر مطرح کرد که این اولین نمایش نامه ی موزیکال در ایران هست که با موضوع انسان های ترنس سکشنال به تصویر کشیده شده، خیلی از تماشاچیان جزو همین گروه بودند و در خیلی از شبکه های اجتماعی و سایت های اینترنتی از آرسین مطلوب زاده تقدیر و تشکر کردن...

از چند تن از تماشاچیان که از این قشر بودن و فعالیت های مدنی و اجتماعی زیادی داشتن و به قول معروف سرشناس بودن هم مصاحبه کرده بودن... چقدر دلم سوخت که اونجا نبودم تا ببینمش و به بودنش افتخار کنم، مایوس تلویزیون و خاموش کردم و روی کاناپه ولو شدم به دست چپم نگاه کردم چرا من

اینقدر لجبازم؟! آرسین هم باید حلقه تو دستش باشه این نشونه ی یه پیونده، اینطوری منم آروم تر می شم.. همه می دونند من و آرسین ازدواج کردیم؟! اصن خودم خبرشو منتشر می کنم!

لب تاپو باز کردم و تو فیسبوک یه اکانت جدید با یه پیج و یه گروه طرفداران و اخبار داغ از آرسین مطلوب زاده ساختم، با گوشیم هم به وای فای خونه وصل شدم و تو اینستاگرام هم یه فن پیج جدید ساختم... چنتا پیج خبری رو هم تو هر دو تا سایت و برنامه لایک و فالو کردم.. بعد چنتا استاتوس و پست درمورد آرسین بود و معتبر هم بود گذاشتم و یک پست هم از عکس خودم و آرسین که جلو ورودی دانشگاه ازمون گرفته بودن گذاشتم و این بار مطرح شد که من نامزدشم و خیلی حرفا زده شد... باز دیدم بعضیا باور نمی کنند رفتم توی فایل های عکس های آرسین دنبال عکس هایی از خودمون گشتم چند تا عکس از من و خودش جداگانه توی پیج ها و گروه ها و... گذاشتم و از بیوگرافی هر دومون زیر عکس ها اطاعات نوشتم طی روزهای آینده هم اعلام می کنم که ازدواج کردیم.. آخیش حالا یکم آروم شدم، با لبخند دراز کشیدم، نازلی نیستم اگر بذارم کسی دور و بر کسی که من انتخابش کردم به عنوان همسرم بپلکه...

-نازلی.. نازلی... تو چرا میای پایین می خوابی؟! نازلی..!

بدون اینکه چشمم و باز کنم گفتم:

-منتظر تو بودم

بعد دستام و همون طور با چشمای بسته طرفش دراز کردم، از بوش فهمیدم بهم نزدیک شد. دستامو دور گردنش قلاب کردم از رو کاناپه بلندم کرد و گفت:

-پس منتظر بودی پیام بغلت کنم ببرمت بالا؟!!

-او هوم

سرمو بوسید و گفت:

-شیطون من

چشمامو باز کردم خستگی از صورتش می بارید، نگام کرد و گفتم:

-همه چیز خوب پیش رفت؟

-راستش مثل تصورات نبود

-چرا؟!!

-چون همیشه تو رو تصور می کردم وقتی اولین بار تو ایران اجرا می کردم...

منو رو تخت گذاشت، تازه ساعت رو دیدم، دو و نیم شب بود! وسط تخت چهار زانو نشستم و آرسین کتش و درآورد و انداخت روی صندلی و گفتم:

-بابامو دیدی؟

-من می رم یه دوش می گیرم، سالن خیلی گرم بود خیس عرق شدم...

پیرهنشو درآورد، اصلاً نمی خواست درموردش حرف بزنه، شاید کار درست و اون می کرد! به طرف حموم رفت، بلند شدم از تو کمدم یه لباس خواب برداشتم و لباساشم جمع کردم دیدم باز حوله اش و نبرده، حوله اش و پشت در حموم گذاشتم و روتختی رو کشیدم کنار.. لباس خوابمو پوشیدم، یه لباس خواب سفید صدفی دو بنده کوتاه بود، ساده بود نه گیپور داشت نه طرحی.. موهامو باز کردم و به دور گردنم عطر زدم و لوسین به دست و پام زدم و وارد تخت شدم.. رفتم لبه ی تخت خوابیدم... یه دقیقه طول نکشید خوابم برد ولی با لمس دست آرسین روی پام و بوسه هاش رو گردنم و سرشونه ام بیدار شدم ولی چشمامو باز نکردم، خیلی جلوی خودمو گرفتم که مورمورم نشه.. از حسی که داره بهم انتقال میدی که بفهمه بیدارم، مگه خواب مرگ دارم که داره نوازشم می کنه، بوسه می کنه ولی بیدار نشم خودشم می دونه خوابم تا این حد سنگین نیست با سر انگشتاش روی سرشونه ام تا دستم کشید نوازش گونه و محسوسانه خودش یه روزی زن بوده شاید حالا تا یه حدی یه درصدی ولی خوب می دونه چطوری نوازش کنه تا رانم کنه...

-صبح وقتی خواب بودی ازت جدا شدم بدون اینکه منو ببوسی. بدون اینکه تموم لحظه های نواختم به بوسه ی آخرت فکر کنم...

تازه یاد دیشب افتادم که چه اتفاقاتی افتاده بود دوباره حرص قلبمو حصار کشید، چرا باید ادعا کنم که خوابم؟ گردنمو بوسید و گفتم:

-مگه خسته نیستی بخواب دیگه!

-خسته ام، خیلی هم خسته ام ولی می خوام تو خستگیم و از تنم دربیاری.

-اتفاقاً منم خسته ام اونقدر از صبح علاف تو خونه گشتم و اضطراب کشیدم خسته ام ولی ترجیح می دم بخوابم!

آرسین خیلی مسالمت آمیز جواب داد:

-باشه عزیزم.

کنارم دراز کشید از پشت سرم منو در آغوش گرفت دلم می خواست برگردم بغلش کنم ولی غرور من و دیروز شکونده بود یه جوری باهام برخورد کرده بود انگار تحمل می کنه انگار از سر اجبار و به زور منو انتخاب کرده... پشت گردنم و بوسید و نفسی کشید، ای کاش سبا بود، نه که آرسین سبا باشه بلکه سبا، سبا می موند و الان شکایت این شوهر و به سبا می کردم که رفیق فابریکم بود ولی من دیگه رفیق

ندارم.. دلم برایش تنگ شده یاد تموم لحظه های خوشمون افتادم، بغض کردم ای کاش هنوز دختر بود..یه دوست، بهتر از عاشق داشتنه!

سی و هفت روز از ازدواجمون می گذشت، کارخونه ی کوچیک آرسین و مسعود با شراکتشون ادامه ی حیات می داد، نه آرسین اقدامی کرد نه مسعود! هر هفته هم آخر هفته که می شد آرسین می رفت شمال به تمام امور رسیدگی می کرد و شب بر می گشت می گفت با مسعود فقط در حد همکار صحبت می کنه نه بیشتر نه کمتر. منم با پیچ هایی که تو اینستاگرام و فیسبوک ساخته بودم در نقش یه هوادار دو آتیشه تا حدودی مردم رو از زندگی اصلیمون آگاه کرده بودم. آرسین هم مدام می گفت یکی راپورت زندگیمونو داده تو مطمئنی با کسی از همکلاسی هات و دوستان حرفی درمورد زندگیمون نزدی؟! تموم بیوگرافی جفتمون پخش شده حالا من هیچی اطلاعات تو فکر کنم زیر سر روشنکه! منم جوابی بهش نمی دادم، کارای دانشگاهم همونطور یه لنگه هوا بود انتقالی نداده بودن منم رفته بودم وسایل نقاشیمو گرفته بودم و تو خونه نقاشی می کشیدم، به کارای خونه می رسیدم و سعی می کردم خودمو با زندگی هنری آرسین وفق بدم به اینکه بیشتر اوقات هفته میره استودیو یا اینکه ترجیح داده که به عنوان یه آهنگساز زبده برای خواننده های دیگه آهنگسازی کنه و روی کار بعدیش تمرکز کنه و حتی کارهای کارخونه تا حد مجاز به نماینده اش سپرده بشه.. اونچه غیرطبیعی بود ساکت شدن من بود و اونچه که عذاب آور تر بود سکوت بین من و آرسین بود و دور از خونواده ام..

اون روز جمعه بود و مهرداد پیشمون بود...

یه گرم کن مخملی مشکی تنم بود و موهامم دورم پریشون بود و داشتم خورشت قیمه درست می کردم و سیب زمینی هاشو سرخ می کردم که مهرداد اومد توی آشپزخونه و گفت:

مهرداد- نازلی!

نگاش کردم و گفتم:

-کارن هنوز برنگشته؟ روشنک هنوز خونه ی حاج باباست؟ روشن...!

مهرداد-اینقدر سعی نکن با سوالات جورواجور از زیر اوضاع فرار کنی!

کاهوی خرد شده رو از تو سبد توی ظرف سالاد ریختم و گفتم:

-دارم یه تابلو می کشم می خوام برزخ و به تصویر بکشم!!

مهرداد-حالا چرا برزخ؟!!

-آخه خوب تجربه اش می کنم.

مهرداد دقیق نگام کرد و گفت:

مهرداد-می خوای بسپارم بری سر کار؟

تا اوادم بگم آره دوست دارم.. آرسین جلوتر از من گفت:

آرسین- نه مهرداد، من دوست ندارم نازلی بره سر کار، نیازی به کار کردن نازلی نیست

بدجوری پنچرم کرد، درحالی که داشتم خیار ها رو خر می کردم گفتم:

-آره آخه آرسین خیلی مرد سنتی ایه، به نظر نمی یاد ولی هست!

مهرداد-موضوع نیاز مالی نیست آرسین، خب اینطوری سرگرم می شه

آرسین-نقاشی می کشه سرگرمه

-برید بشینید تو هال درمورد من تصمیم بگیرید اینطوری وایستاده خسته می شید!

آرسین جدی نگام کرد و گفتم:

-بعد نتیجه ی نهایی رو به من اعلام کنید بدونم تکلیفم چیه

زیر سیب زمینی رو خاموش کردم و برگشتم دیدم آرسین همینطوری بر و بر نگام می کرد مهرداد یه نگاه به من یه نگاه به آرسین کرد و گفت:

مهرداد-یکی از دوستانم یه شرکت زده که داره کارمند...

آرسین قاطعانه و صریح گفت:

آرسین-نه

مهرداد-حداقل برو یه کلاسی جایی، تو خونه...

آرسین- مهرداد مشکلی با وضعیت نازلی داری؟ چته؟ چرا هی اصرار می کنی؟! ازم باشه خودمون اقدام می کنیم

مهرداد-لازمشه که می گم باید از خونه بره بیرون

آرسین-شما پرستاری یا روانشناس؟!!

مهرداد-پس می دونی که منظورم حال روحی نازلی؟

آرسین-نازلی مشکلی نداره پس خواهشاً...

مهرداد-آرسین!

دوتایی چشم تو چشم هم شدن و از جا بلند شدم و گفتم:

-خب انگار موضوع خصوصی شده من می رم بالا تا شماها راحت حرف بزنین!

آرسین عصبانی گفت:

آرسین-نازلی!

-هووم؟! مگه قضیه به منم مربوط میشه که باید بمونم؟

مهرداد-شاید خانواده اش طردش کردن ولی من بالا سرشم نمی دارم تو صعود کنی ولی اونو پائین نگه داری!

آرسین-خفه شو

مهرداد-گفتی که پیشنهاد بازیگری دادن و تو هم قبول کردی؟

یکه خورده به آرسین نگاه کردم و آرسین با حرص مهرداد رو نگاه می کرد و مهرداد گفت:

مهرداد-دیگه بازیگر هم بشی چه شود؟! بعد نازلی بدبخت من تو خونه بشوره و بذار و بیزه هان؟!!

آرسین به من که همینطور وارفته نگاهش می کردم نگاه کرد و گفتم:

-فکر کردم شریک زندگیتم...!

آرسین-اتفاقاً منم فکر می کردم شریک زندگیمی ولی هر روز می فهمم که تو هم خونه می...

درجا دوزاریم افتاد منظورش چیه اونم جلوی مهرداد! اومدم بحث رو هدایت کنم به سمت دیگه برای همین گفتم:

-من تموم حقوق زندگیمو به پات ریختم بعد تو از یه همچین تصمیمی منو بی خبر می داری؟! که بازیگر بشی؟ همینم مونده که تو بازیگر بشی زیبای خفته...!

آرسین-مگه زندگی من برای تو مهمه؟!!

-زندگی تو؟! الان زندگی تونه؟ نقش من چیه اینجا؟!!

آرسین اومد جلوتر با حرص گفت:

آرسین- نفشت چیه؟ بگو حداقل من تکلیفم با خودم روشن بشه

-آهان! پس بلاتکلیف بودی که برای خودت تصمیم گرفتی؟

آرسین- چون احساس می کنم تنها زندگی می کنم

- با کلفتت آره؟ من دوست ندارم مدرن زندگی کنم نازلی، خودت می شوری می سابی می پزی مثل یه زن، یه خانم خونه، من بوی خونه می خوام بوی خانواده ای که سال ها نداشتم، حسی که آرزو داشتم با تو داشته باشم. "جدی شدم و گفتم:" یه پا کلفتم کردی که حس خانواده رو درک کنی بعد من خر هم از کله ی سحر بلند می شم می شورم می دارم می پزم که تو حس امنیتی که می خوای و عشق و همه جوره داشته باشی اونوقت...

آرسین-چرا منت می داری؟ مادرتم اینطور با حاج بابا رفتار می کرد؟

-حاج بابا، حاج بابا بود که مامانم با عشق همه ی این کار ها رو می کرد، من با عشق این کارا رو کردم ولی تو حاج بابا نشدی که منت سرت نذارم تو "بلند و کش دار گفتم" آرسین مطلوب زاده شدی، آهنگساز معروف، دخترگش، هزار تا کشته داده... اسمشو سه تا تریلی نمی کشه بس که سنگینه... "ادا درآوردم" آقای آرسین من می میرم براتون... آرسین عاشقتم الهی فدای اون چشمای آبیت بشم.. آرسین من هر کاری بخوای برات می کنم عزیزم کافیه اراده کنی... "جیغ زدم" تحمل می کنم با هر سختی ای که تو راضی باشی، آروم باشی، عاشقتم، حس کنی خانواده ایم...

آرسین نعره زد:

آرسین-کدوم خونواده؟!

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

آرسین-اینکه سر بالا جواب سوالامو می دی؟ اینکه حتی گاهی نگاهم نمی کنی؟ اینکه ازم فراری هستی و هر شب هرشب این پایین رو کاناپه می خوابی باید پیام به زور ببرمت تو اتاق و هر شب بگی خسته ای، حوصله نداری، خوابت میاد، عصبی ای... خودتو بزنی به خواب به سرماخوردگی به سردرد به کوفت به زهرمار...

مهرداد آروم گذاشت و رفت و من و آرسین هم گرم جر و بحث اصلا به طفلک توجهی نکردیم انگار نه انگار مهمونمون بود!

دست به کمر شدم و گفتم:

-او هو، او هو. مرد شدی ———، آقا جان آمادگی ندارم!

آرسین-مسخره بازی هات و بذار کنار

-خودت گفتی تا تو نخوای من صبر می کنم...

آرسین-اینو وقتی گفتم که تو تازه وارد زندگیمون شده بودی نه بعد سی و هفت روز!

-اوووه چه حساب کتابی هم کرده، خيله خب بسته مهرداد رفت ديگه اينقدر اعلام وجود نکن. ديگه من و خودتيم لازم نيست به کسی اعلام کنی زن و شوهریم نه دو تا خواهر!

آرسین عین لبو قرمز شد و بعد یه جور پرید طرفم و خیمه زد بالای سرم که بند دلم پاره شد، کوبیدتم به دیوار، یه جیغ کوتاه زدم ولی سریع خودمو جمع و جور کردم، از خشم نفس نفس می زد با چشمای به خون نشسته نگاهم می کرد با صدای دورگه گفت:

آرسین- بهت گفتم منو زن صدا نکن

سرتقیم تموم نمی شد زل زدم تو چشمش و گفتم:

-چیه افت داره؟! مرد بودن تعریفه، زن بودن فحش؟! مهم نیست زنی یا مرد انسانیت مهمه!

دوباره تأکیدی و عصبی با صدایی که خشن و خدشه دار بود گفت:

آرسین-گفتم منو زن خطاب نکن

عصبی جیغ زدم:

-که چی مرد خطابت کنم؟ ای کاش هنوز سبا بودی دلم با سبا بودندت گرم بود. شدی آرسین که بلای جونم بشی؟ که هم سبامو ازم بگیری هم خونواده امو؟ بشی آرسین که واسه اون مردم بیرون باشی؟

آرسین هم تو صورتم نعره زد با تموم قواش یه جوری که رگ های گردنش متورم شده بود و گردنش رنگ خون گرفته بود و از شدت خشم و عصبانیت دهنش کف کرده بود:

آرسین-کدوم مردم من که فقط به تو فکر می کنم، تموم من شده تو! من که برات می میرم. به کی جز تو توجه کردم که میگی شدم واسه مردم؟!

با حرص گفتم:

-توجه نکردی چون نمی تونی توجه کنی، برای اینکه یه مرد به زنی توجه کنه باید ویژگی های خاص یه مرد رو داشته باشه یه جنس مذکر که تو نداری واسه همینم با این ریخت و قیافه ی اهورائیت و سر و هیکل س..ک..س..ی...ت و این همه عاشق سینه چاک هنوز پایبند این خونه ای!

آرسین صورتشو با خشم آورد جلوتر در حالی که دندوناشو رو هم گذاشته بود با صدای دورگه درحالی که تو چشمایی که رگه های مورگ های خونی خیلی ترسناکشون کرده بود گفت:

آرسین-کی گفته ویژگی هاشو من ندارم؟ تو؟ تو امتحان کردی؟!

-نیاز به امتحان نداشتم نیاز به یه جرعه عقل و دو دو تا چهار تا داشتم که دارم و به نتیجه ی موثق رسیدم!

آرسین-اون عقلتو بذار لب کوزه آبشو بخور سند بیار واسه من.

پوزخندی زدم و گفتم:

-سند می خوای؟ سی و هفت روز که سهله سی و هفت سال کنارت باشم صیغه ی محرمیت بینمون بیخوده چون از اول محرم بودیم! ركب خوردی آقا آرسین فقط اتاق و بدنته که مرد شده موتور همون زنونه ی قدیمه!

آرسین با حرص و نفس زنان نگام کرد و گفت:

آرسین-نازلی بهت گفتم روی سگ درون منو بلند نکن. پاچه نورچشمیم و می گیره و منم نمی تونم هیچ غلطی بکنم ها..

-خب بابا، من تا ابد باهاتم اینقدر تهدید الکی به ریش من نبند. به کسی نمی گم که گِل دکترا کم اومده نتونستن اون یه قلم و درست کنند نه من خونواده ای برام مونده نه تو، خودمون دو تاییم توضیحی نمی خواد همین مهرداد می مونه که اونم خودش می دونه اونایی که تغییر یافته ان امکان تولید مثلشون کاهش پیدا می کنه تو هم جزء همون ها...

یعنی اگر عصبانیت صد درجه داشت اون لحظه درجه ی خشم آرسین روی صد و هفتاد هشتاد بود! سینه اش از خشم بالا و پائین می شد، صورتش عین یه گلوله ی آتیش برافروخته بود، نفسی که از بینیش خارج می شد عین نفس اژدها پر صدا و داغ بود و به صورتم می خورد یه آن ته دلم از صورتی که داشت خالی شد، رگ گردنش از شدت خشم داشت منفجر می شد با صدای خش دارش جوری که انگار تو گلویش پر خار و تیغ بود در حالی که با اون چشمای ترسناکش نگام می کرد دستشو از کنار گوشم برداشت و گفت:

آرسین-برو بالا

-می خوام ناهار بخورم

آرسین-می ریم بالا بعد ناهار می خوریم!

می خواستم نکنم ولی نمی دونم چی شد که گفتم اونم با یه پوزخند مسخره!

-بسه اینقدر قمیز برای من در نکن می ترسم ازت.

آرسین- یه ترسی بهت نشون بدم که غلط بکنی به من بگی آجی، غلط بکنی که بگی صیغه ی محرمیت بینمون بیخودی بوده "نعره زد" غلط بکنی که بگی اگر طرف زنی نمی رم چون مشکل جسمی دارم...

واقعا ترسیدم ازش یه لحظه تنم یخ کرد از ترس یه ترس ناشناخته، دستمو از میچ گرفت و دنبال خودش کشوندم طبقه ی بالا؛ مغزم قفل کرده بود از کارش! در اتاق و باز کرد و پرتم کرد طرف تخت و توی یه چشم بهم زدن تی شرت سرمه ای و شلوار تنش و درآورد و با حرص گفت:

آرسین- مهر داد پرستاره درک می کنه؟ که تغییر یافته ها از قدرت تولید مثل محرومن آره؟! تو تیز دکتريت و کجا گذروندی تو کدوم خراب شده؟ خونه ی حاج رضا؟ "نزدیکم شد و خودمو عقب کشیدم و ادامه داد:" هان؟! چرا عقب نشینی؟ من که ترس ندارم بدنه مرده تودوزی زنونه ست هان؟

تا اومدم باز برم عقب بازمو گرفت پیش کشیدتم، پام از رو ساتن روتختی لیز خورد و بدتر با کشش دراز شدم و گفتم:

آرسین- کجا؟! بلبل زبونیت کجا رفت؟ می سوزی و می سازی؟! نه من ننه بابا دارم نه خودت کسی هم بو نمی بره آرسین سباست؟ چرا تکرار نمی کنی که سبا بودنم و نشونت بدم د یالله لعنتی چرا لال شدی؟ زیپ گرم کن مشکی مخملیم و پایین کشید و با چنگم جلوی لباسمو نگه داشتم و گفتم:

آرسین-دستتو بکش.

-ببخشید

آرسین-چی؟!!!!

گوششو نزدیکم آورد و گفتم:

آرسین-چی؟!!

هول شده بودم یه حس وحشت غریب به دلم افتاده بود تموم جونم گارد دفاعی گرفته بودن ولی آرسین انگار دیگه آرسین یه ساعت قبل یا سبای سال های قبل نبود. بلکه یه پسر عصبی و هات شده بود که می خواست خودشو اثبات کنه اونم از لحاظی که مورد تمسخر واقع شده بود.

با بغض گفتم:

-نکن آرسین خودت گفتی که من نخوام...

نعره زد:

-من گه خوردم با تو، آدم نیستی که بسپارم دستت، آدمت می کنم

کمرمو گرفت و به زور خوابوندتم.. زدم زیر گریه و اومدم روم زانوשו دو طرف رون پام قفل کرد و جفت دستاشو از مچ گرفت و بالا سرم با یه دست نگه داشت با دست دیگه اش که آزاد بود رو بینیش گذاشت و گفتم:

-هیس هیس... مگه نمی خواستی بدونی آبجی سبام یا آرسین مطلوب زاده؟ همین امشب بچه میذارم تو دامت که غلط بکنی "نعره زد" غلط بکنی منو مسخره کنی...

-غلط کردم...

-نه عزیزم دیگه فایده نداره غلط کردن تو رو باید عملی بهت نشون بدم

-آرسین...

با حرص گفت:

-جونم عزیزم دیر جنبیدم برچسب بهم زدی. الان تلافی تموم اون لحظه هایی رو می کنم که صبر کردم و تو برداشت غلط کردی اصلا ناامید نباش اون نازلی وحشی درونت و رام می کنم، اون سلیطه ای که زبونتو دو متر و نیم کرده رو سر به راه می کنم.. اون شب تازه اومده بودی می دونستم شبی با گریه و رنج و غربت خواهی داشت صبر کردم غلط کردم، اجرا داشتم فکر تو موقع اجرا تمرکزمو بهم می زد... چون اینقدر عاشقتم که اگر بودن باهات و تجربه کنم دیگه تمرکز تا مدت ها نخواهم داشت چون ترسیدم تو مهمترین اجرام به خاطر قشنگ ترین و حساس ترین لحظه ی زندگیم گند بزنم، غلط کردم، غلط کردم که بهت دیر رسیدم غلط کردم که دوری کردم تا دور و برم نباشی چون سخت می تونستم جلوی خودمو بگیرم و اگر طرفم می اومدی کنترل خودمو از دست می دادم...

اشکم از گوشه ی چشمم می چکید وقتی عیان ها رو ردیفی اعلام می کرد...

-غلط کردم که منتظر یه لحظه ی عاشقانه بودم، یادم رفته بود تو نازلی باید رام بشی بعد لحظه ها به وجود بیاد...

با بغض گفتم:

-من وحشی نیستم.

با یه حرص و یه بغض مردونه گفت:

-ولی بچه ای. ولی احمقی ولی بیشعورترین آدم زندگی منی که من براش می میرم و اون با تک تک کلمات تو ذهنش از ته دل منو می رنجونه که من جای عشق بازی باهات بدترین نوع یه رابطه رو داشته باشم که خوی وحشی و انتقام جویانه ی منو بلند کنی چون دست گذاشتی روی بدترین نقطه ضعف من. چون دیگه برام سخته بین خشم و عشق و غریزه ام تفکیک ایجاد کنم

لباسامو از تنم بیرون می کشید، وقتی که تقلا می کردم چون اون لحظه رو با اون همه خشونت و خشم و غریزه نمی خواستم چون تموم سیستم های عصبی بدنم بهم ریخته بود. اون از من بدتر بود اونم در حالی که متارکه امونو می شکوند که هر دو چشمامون خیس بود متارکه ای که بدون شروع یه رابطه ای آغاز شده بود و من سهمگین ترین درد زندگیم و با عشقی که بهش داشتم تسکین نمی تونستم بدم چون این درد با اون اعصاب و ویرونه شده دوچندان شده بود با رنج اینکه شب زفاف من شبیه هر چی بود الا یه شب حساس و رویایی، ساختن یه خاطره ی تجاوز از شوهرم، از مرد زندگیم از کسی که حتی تو بدترین لحظه ی زندگیم وقتی می دیدم که چشمات نگران رنجم و برام اشک می ریزه دلم براش ضعف می رفت

با اینکه از خشم نسبت بهش کم نمی شد با اینکه نفرت و کینه تو سینه ام می اومد جای عشقم و نسبت بهش کم نمی کرد..

بی جون و جان سوخته تر از اونی بودم که بخوام مثل همیشه لجبازی کنم یا گلایه کنم...

ملافه رو دورم پیچید و ملافه کثیف و جمع کرد، چشمام از شدت اشک ریختن ورم کرده بود و ذوق ذوق می کرد گرمای تورم چشمم و حس می کردم، گلویم از صبح درد می کرد ولی اونقدر شدت درد کمرم و زیر دلم زیاد بود که گلو درد اصلا محو شده بود زانومو تو دلم به سختی جمع کردم. هیچ وقت این شب و تصور نمی کردم اونم به این شکل.. نه سبا بود نه آرسین انگار یه مردی بود غریبه که من قلبم فقط می شناختمش تموم احساساتم باهاش غریب بود...

اومد بالا سرم تو دستش یه لیوان پافیلی بود زیر شونه امو گرفت و بلند کرد و گفت:

-شیر و عسله بخور برات خوبه.

جرعه ای ازش خوردم، ضعف آورده بودم ولی انگار ضعف روحیم بیشتر بود تا ضعف جسمیم، منو کشید تو بغلش.. ازش فراری بودم. تنهاییمو می خواستم ولی به آغوشش نیاز داشتم تا ضعفم و درست کنم و جبران کنم، موهامو به پشت شونه ام فرستاد و لیوان و جلوی دهنم گرفت و گفت:

-بخور خوشگلم.

بغض چونه امو لرزوند سرمو بلند کردم تو چشمش نگاه کردم انگار بی اراده بود گفت:

-جان؟ الهی فدات بشم

-داغونم کردی

آهسته لبمو بوسید و گفت:

-ببخشید

با همون حال گفتم:

-هیچ وقت نمی بخشمت، هیچ وقت یادم نمی ره که با من چیکار کردی، یادم نمی ره قلبم و چطور شکوندی.

آرسین با چشمای لبریز از اشک نگام کرد ولی صورتش پر از غرور بود برای اینکه از اون اشک ها اجتناب کنه با صدای مردونه ی دورگه اش گفت:

-خودت خواستی

-لعنت به تو...

تو بغلش جیغ زدم و با تموم ناتوانیم شروع کردم مشتش های بی جونمو به سر و شونه و سینه اش زدم. سعی نمی کرد جلومو بگیره انگار حق خودش می دونست که بزمنش سرش به زیر بود و من با گریه و جیغ و فحش و بد و بیراه می زدمش وقتی خسته شدم حصار دستاشو دورم محکم کرد و سرمو بوسید و گفت:

-هیس عزیزم، ببخشید، آروم باش... نمی خواستم اینطوری کنم ولی توهین های خود تو باعث شد که اینطوری کنم، خودت خواستی...

سرمو به قفسه ی سینه اش چسبوندم نمی خواستم ازش عذرخواهی کنم آهسته کمرمو نوازش کرد دستمو رو دلم گرفته بودم آروم گفت:

-بیرمت دکتر؟

جوابش و ندادم، موهامو نوازشی کرد و کمک کرد که دراز بکشم، پشت کرده بهش بودم.. آهسته پشتم و نوازش می کرد و گهگاهی پشت گردن و شونه امو می بوسید، صحنه های تهاجم آورش مدام جلوی چشمم رژه می رفتن صدای جیغ و هق هقم تو گوشم می پیچید، تموم تنم درد می کرد و تا اون لحظه معنی درد رو اونطوری نفهمیده بود یه درد خواست که با کسی جز ضارب نمی تونی درموردش حرف بزنی ولی قلبم با تموم عشقش با ضارب قهر بود...

صورتمو اشک غسل می داد و تنمو بوسه های آرسین... از کنارم بلند شد یه چیز تو وجودم نالید: نرو هنوزم به آغوشت نیاز دارم با تموم انزجاری که ازت دارم هنوزم وابستم و یه عاشق تب دارم

صدای ناله های گریه ام از پشت لبهام می اومد انگار طنین اشکام وقتی به گوش می رسید شدت ریزششونو افزایش می داد... به ساعت نگاه کردم زیاد هم نگذشته بود پس چرا فکر می کردم یه عمره روی این تخت اسیرم؟! صدای قدم هاش اومد توی اتاق، اومد دم تخت روبروم، تی شرتشو از رو زمین برداشت تنش کرد و دو زانو نشست مقابلم و اشکامو پاک کرد و گفت:

-می خوای دیوونه ام کنی؟

- ازت انتظار نداشتم وقتی دم از عشق می زنی باید تو حساس ترین لحظه ی زندگیم هوامو داشته باشی "جیغ زدم" به من تجاوز کردی یعنی کاری که تو کردی هر چقدر هم شوهرم باشی و حقت باشم تو به من تجاوز کردی، تجاوز یعنی منو به زور وادار کنی که باهات باشم...

آرسین به آرومی گفت:

-به من شک داشتی...

جیغ زدم:

-من رابطه رو با معاشقه می خواستم. نمی فهمی چه به سر شعورت اومده؟! من درد دارم نه درد بدن
درد قلبی که تو تیکه تیکه اش کرد تا ابد هر وقتی بخوای این لحظه رو داشته باشیم من این خاطره ی
عذاب آور یادم می یاد...

آرسین بلند شد منو تو بغلش کشید و گفت:

-فقط من مقصرم؟

هولش دادم ولی موفق نشدم یه اینچ هم تکونش بدم در حالی که با حرص گفتم:

-حرفای روز اولت یادت رفته؟ تو جای من بودی شک نمی کردی؟ لامصب دوست دخترم بودی بعد
شوهرم شدی بعد هم هی اولش گفتمی "برای گذروندن با تو باید غسل صبر بگیرم، با من شوخی نکن..."
یادت رفته رفتار هات و...؟!

آرسین صورتش و نزدیک تر کرد و بهم گفت:

-من یک شب این حرف و زدم. فقط یک شب چون اجرا داشتم، با تو بودم تموم هوش منو ازم می گیره
تمرکز و چون تک تک آهنگ ها واسه توئه! تو رو یاد من می یاره، تو از من هیچ رابطه ای نمی
خواستی مثل امروز فقط کنجکاو بودی فقط نگران بودی گفتم یه زمانی برسه که تو بین خواست کنترل
داشته باشی و بتونی تفکیکشون بکنی من خودمو مهار می کردم...

با همون صدای دورگه از جیغم گفتم:

-چرا الان مهار نکردی، چرا نداشتی...

آرسین هم مثل خودم با حرص گفت:

- چون دیگه فرصت و محبت برات کارساز نبود، نازلی تو خودت اینو خواستی تو می دونی من رو چی
حساسم چقدر تحمل کنم متلکاتو وقتی حقیقت ندارند؟!

-می خوام بخوابم برو بیرون

-اینجا اتاق شخصیت نیست، اول هم غذا می خوری...

-غذا نمی خوام خسته ام

-پاشو برو دوش بگیر بعد بخواب حالتو جا بیاره

-نمی خوام حالم جا بیاد می خوام بخوابم...

-نمی خوامی نماز بخونی وقت نمازت داره می گذره!

با لجبازی و حرص و جیغ گفتم:

-اصلاً می خوام کافر شم به تو چه می خوای با زور بندازیم تو حموم آره؟ آخه تو مرد شدی اونم از نوع سالارش.

بی حوصله ولی صبور فقط نگاهم کرد، تخسیم تموم نمی شد زل زده بودم تو چشماتش ولی می دونستم چشمات جسارت دیگه ندارند بلکه آزرده‌گیشونو دارن به آرسین نشون می دن که آرسین صبوری به خرج می داد...

از کنارم بلند شد رفت از کمد حوله امو آورد گذاشت رو تخت و گفت:

-اگر درد داشتی صدام کن پیام کمکت می رم پائین سفره رو حاضر کنم...

جوابی ندادم و رفت پایین.. دلم مامانمو می خواست، تنم ضعف داشت سرم گیج می رفت، دلم می خواست زنگ بزنگ حاج بابام بیاد دنبالم می خواستم چند روز آرسین و نبینم تا اروم بشم، چقدر تو اون لحظه غبطه ی خواهرامو خوردم که مامان و حاج بابا رو دارن...گریه هام تمومی نداشت با همون حال ملافه دورم و حوله به دست خمیده از درد دلم به طرف حموم رفتم و ملافه رو پشت در انداختم وارد حموم که شدم دیدم حموم بخار کرده است و وان پر آبه کی آماده اش کرده؟! آخه نازلی این پسر به این خوبی گناه نداره آزارش می دی؟ اون آزارم داد، آخه تو کرم داری که آزارت می ده تا حقشو به زور ازت بگیره...توی وان نشستم تنم می لرزید و تیر می کشید ولی گرمای وان بهم آرامش می داد اگر مامان پیشم بود الان یه کاسه کاجی می آورد که با زعفران حسابی پر کرده بود تا دل دردم خوب بشه، دست روی گردنم و سرم کشیدم درد کوچیکی داشت، من باهاتش این کارو کردم؟ طبیب اون اطلاعاتی که من داشتم اونایی که تغییر جنسیت می دن تو این یک عملکرد نمی تونند خیلی هات رفتار کنند پس چرا اون اینطوری بود؟! استثناست؟! انگشتامو رو لبم گذاشتم چقدر ولع زد، لبم درد می کنه، اونقدر که ورم کرده و تب داره... درحموم به صدا در اومد نمی دونستم چی بگم هنگ کرده به در نگاه کردم در حموم رو باز مرد زانو هامو تو بغلم جمع کردم یه جوری که تنم پشت زانو هام پنهان شد تو دستش یه لیوان با محتوای زرد رنگی بود، اومد نزدیک وان چشم از چشمات بر نمی داشت و لبه ی وان نشست و گفت:

-خوبی؟ برات نمی تونم کاجی درست کنم می دونی که اصلاً این چیزا رو بلد نیستم ولی یه لیوان دیگه شیر و عسل آوردن توش زعفرانم ریختم، رنگ پریده بخور حالت جا می یاد

بی اختیار چونه ام لرزید دلم گرفت از کی نمی دونم شاید از خودم...!

آرسین ندید لرزش بغضی که به چونه ام افتاده بود داشت دمای آب و چک می کرد و می گفت:

-زیاد تو آب نشین برات خوب نیست...

سر بلند کرد و نگران و دلوایس گفت:

-چی؟! درد داری؟

زدم زیر گریه از یه جنس متفاوت آرسین لیوان و کنار گذاشت و زیر آرنجم و گرفت و منو کشید تو بغلش انگار همین و می خواستم چطور ممکنه هم دردم باشه هم درمانم؟! حال عجیبی بود! وقتی فهمید چقدر ضعیفم کمکم کرد تا غسل کردم و بعد به زور دو سه تا قاشق غذا خوردم و نماز خوندم و خوابیدم...

آرسین- وای نازلی! آخه چرا اینطوری می کنی؟! منو روانی کردی تو چته؟ چیه؟
با حق حق گفتم:

- نرو، نمی خوام بری، این هنرهای لعنتی تو، تو رو از من می گیره.

آرسین- باز شروع شد! شونزده روز پیش قرار اولین روز فیلم برداری بوده، به خاطر من شونزده روزه که فیلمبرداری عقب افتاده! نازلی قربون تو برم آخه چرا اینطوری می کنی؟!
اشکامو پاک کرد و دستشو پس زدم و گفتم:

- منم میام.

آرسین- تو کجا میای؟! مگه دارم می رم شهر بازی؟ دارم می رم سر صحنه!
-میام می شینم اونجا...

آرسین کنارم عاصی شده نشست و سرشو میون دستاش گرفت و آرنجشو رو زانوش گذاشت و گفت:
آرسین- باز شروع شد، صبح تا شب، شب تا صبح برات روضه می خونم بازم حرفای خودتو می زنی.
-تو بری تو سینما دیگه واسه من نیستی!

سرشو بلند کرد و شونه هامو میون دستاش گرفت و گفت:

آرسین- اونقدر حق حق نکن، آخه کو اون نازلی مغرور و قوی؟ چه به سرت اومده؟!
- خاک..خاک بر سرم..که با زندگی با تو غرورم گورشو گم کرده...

آرسین بی حوصله و صبور نگاهم کرد و بعد آروم گفت:

آرسین-کسی جای تو رو نمی گیره،کسی جز تو نمیداد تو قلبم تو زندگیم تو سرم لامصب تو که دیدی رفتار منو اون بیرون با مردم،چی میگی دیگه؟!
-آره..آره دیدم..قربون شما، فدای شما، عزیزین شما...

آرسین- چیکار کنم؟! تا اظهاری نسبت بهم کردن بزمن تو دهنشون!؟

-خسته شدم "دستامو عاصی شده بالا و پایین کردم و گفتم" خسته شدم بس که کارت پستال برات اومد که: «آرسین من عاشقتم»، «آرسین می میرم برات»، بس که کادوهای جورواجور، پلاک های طلا از اسم خودشون، عکسای بی شرمانه و وقیحانه ی خصوصیشون، آدرسائی که برات می فرستند.. لعنت به همه اشون ایشالله داغشون به دل ننه باباشون بمونه که همه هرزن...

آرسین- نازلی! نازلی ای وای به تو نفرین نکن..!

-نفرین می کنم هر کی دور تو بگرده رو نفرین می کنم همه می دونند متأهلی می دونند زنت منم، خودت تو مصاحبه گفتی متأهلم،کور شده های هرزه مگه نمی دونند؟! "از جا بلند شدم رو سینه ام زدم و گفتم": ایشالله چز بزنند تک تکشون، تک تکشون بی پدر و مادرا...

آرسین- من که کادوی همه رو یا می ریزم دور یا پس می فرستم!

- دیروز گل آوردند اندازه ی قد من! بعد آلبوم داده از خودش، صرفاً حروم زاده بود. کسی که پدر و مادر بالا سرش باشه اون عکسای رو واسه یه مرد اونم متأهل نمی فرسته داغت رو سینه ی پس انداخت... "آرسین بی حوصله و بی طاقت و ساکت فقط نگاهم می کرد تا شاید خودم بحث رو تموم کنم، موهامو با حرص پس زدم و گفتم" بری سینما که خوشگلای همکار سیریش بشن اون یه عده بی خبر هم تو رو توی تیزرها ببینند دیگه هیات، نازلی مگه اینکه بمیری روح بشی آرسینو ببینی! بشکنه دست اون دکتری که تو رو این ریختی کرد!

آرسین هم اخم کرد هم خنده اش گرفت و گفت:

آرسین- باز گیر دادی به دکترم من!؟

دستشو انداخت دور شونه ام، دستشو پس زدم با بغض و اشک گفتم:

- چرا باید از هر چی بدم میاد تو انجام بدی؟ چرا نباید عادی زندگی کنیم؟ من هیچ کس دیگه رو ندارم سه ماهه از خانواده ام بی خبرم، سه ماهه و این سه ماه سی سال هم می شه بعد تو می خوای خودتم با این استعدادهای مزخرفت از من بگیری..!

آرسین اشکامو پاک کرد و منو تو بغلش گرفت و گفت:

آرسین- فدات بشم چرا اینطوری می کنی؟ نگاه! چشمت شده کاسه خون دو ساعته یک دم داری گریه می کنی، ما حرفامون رو زدیم عزیزم... "لیوان آبی که روی پاتختی بود رو برداشت و به طرفم گرفت و با آرامش گفت:" یکم آب بخور آروم بشی، داری دیوونه ام می کنی با این اشکات الان یا کار درست خودم می دم یا تو!

یکم آب خوردم و گفتم:

- آرسین، تو بری سینما تمومی.. این نصفه شب دیدناتم تموم می شه باید برم بلیط بگیرم تو سینما شوهرم و ببینم، رو پرده ی سینما! کم مشهوری، کم معروفی؟ دیگه چی می خوای؟! عین بمب تو ایران صدا کردی بسه بسه، بذار زندگی کنیم.. مگه دوستم نداری هان؟ عاشقم نیستی؟ "آرسین عاصی شده چشمش رو هم گذاشت و شقیقه هاشو میون انگشت شصت و سوابه اش گرفت و فشار داد و آهسته زیر لب گفتم" تو عاشق هنرتی، تو منو دوست نداری.. اونو دوست داری، هنرت هووی منه، آینه ی دق منه...

آرسین عربده ای زد که حس کردم روح از تنم جدا شد، تنم یخ کرد از دیدن اون صورت برافروخته و چشمای به خون نشسته اش و دهنی که از شدت فریاد و عصبانیت کف کرده بود.. رگ شقیقه اش که متورم شده بود و صدایی که انداخته بود رو سرش و تو صورت من داد می زد:

آرسین- بس کن، بس کن! انقدر عشق منو زیر سوال نبر، من نمی تونم دست از هنرم بکشم.. تو رو می پرستم ولی دست از هنرم نمی کشم. اونقدر نرو رو اعصاب من، اونقدر روزگارم و سیاه نکن، چطوری باید برای تو ثابت کنم که با قلب من بازی نکنی با اعصابم کار نداشته باشی دست از هنر من بکشی..؟! خسته ام کردی بس که گفתי آرسین نرو، آرسین بمیر، آرسین نرو صحنه، نرو سن، نرو، نرو، نرو.. فقط و فقط و فقط بشین پیش من نگاهت کنم، چی رو می خوای ببینی؟ چقدر پیشت باشم؟ سیر می شی، چند روز کنارت بمونم ازم خسته می شی؟ می داری به غیر تو به خودم برسم؟

درحالی که شوکه شده بهش نگاه می کردم و اشکم از کاسه چشمم سرازیر می شد با بغض گفتم:

-هرگز ازت خسته نمی شم.. چون.. چون عاشقم.. چون مثل تو نیستم.. تو دلم و روزی صد بار می شکونی... خدا نبخشنت...

اومدم از جا با اون بغض سنگین که داشت سینه امو منفجر می کرد بلند بشم که بازوم و محکم گرفت کشیدم طرف خودش یه جور که تعادلمو از دست دادم و افتادم تو بغلش و چشم تو چشم هم شدیم تو فاصله چند سانتی متری هم و آهسته با صدای خفه با اون چشمای نازلی کشش گفت:

آرسین- می رم که بهت ثابت کنم کسی جای تو رو نمی گیره.. که عشق تو رو قلبم حک شده، می رم که بدونی تو دنیا قیامت بشه من با تو به سمت محشر می رم، می رم که بدونی عشق تو با هنرم هیچ وقت قاطی نمی شه تو همیشه عشقمی و هنر همیشه کار من و نباید محدود کنی...

- محدود می شی؟ پس نباید محدودت کنم؟

آرسین- نه نباید

- تو هم محدود نمی کنی؟

آرسین- نه

- پس چرا دنبال کارای دانشگاهم نرفتی و گفתי سپردم به برهانی؟! چرا منو پیچوندی که نرم دانشگاه؟!!

آرسین- نیچوندم، انتقالی ندادن.

جیغ زدم:

- دروغ می گی، دلت نمی خواست من ادامه تحصیل بدم چون برات دردسر می شد!

موبایلش به صدا در اومد هر دونگامون به طرف موبایلش جذب شد و آرسین به من نگاه کرد که استخوون فکم از شدت فشار دندونام از زیر پوستم معلوم بود که منقبض شده. قرنیه چشمم و به طرف آرسین برگردوندم و نگاهش کردم، اونم فقط نگام کرد. با حرص گفتم:

- مرده شور هنرتو ببرن، کش یه شب بخوابی صبح بلند بشی بی استعداد ترین موجود دنیا بشی..

از جا بلند شدم حس می کردم محوسم ولی نمی دارم اینطوری بمونه «محدودیت؟!؟!» محدودیت؟! باشه نشونت می دم محدودیت رو. فکر کردی من کوتاه می یام، برو.. به هنر وامونده ات برسی نامردم! نازلی نیستم اگر همین بلا رو سرت نیارم..!

رفتم تو آشپزخونه.. شدم یه زن خونه دار بشور بذار بپز.. من اینو دوست ندارم من زندگی رو اینطوری نمی خواستم، نمی دارم اینطوری بمونه.. دستکش دستم کردم که ظرفا رو بشورم که صدای پاهش اومد بی اختیار رفتم ببینم چی پوشیده دیدم یه شلوار خوش دوخت سرمه ای جین پوشیده با یه تی شرت سفید جذب و روش یه ژاکت کشمیر آبی چرک پر رنگ پوشیده بود... لامصب تو روی اون چشمت، اصلا دست خودم نبود جیغ زدم:

- برا چی سرمه ای و آبی پوشیدی؟! "روی همون پله از جیغم ایستاد و هنگ کرده نگام کرد که با حرص اومد جلو گفتم" می ری فقط و فقط قهوه ای می پوشی فقط قهوه ای حق نداری آبی بیو...

آرسین- زده به سرت؟! نازلی تو حالت خوب نیست!

- آره حالم بده، تو روانیم کردی...

آرسین هم نزدیکم شد و با خشم گفت:

آرسین- نه، حالت بد نیست، بیکاری بهت فشار آورده. حوصله ت سر رفته باید دورت شلوغ بشه دنبال ایراد بنی اسرائیلی نباشی..!

با لحن خودش گفتم:

-آره دورم خلوته، حوصله ام سر رفته، می رم دوباره دانشگاه، می رم سر کار، می رم...

آرسین- تو بیجا می کنی. زن متأهل نباید بره دانشگاه!

-اون مرده نه زن!

می اومد جلو و غیر ارادی می رفتم عقب، چشماش آتیشی شده بودن..

آرسین-نه حق دانشگاه داری نه سر کار رفتن.

بازم اومد جلوتر و من عقب تر

-پس چه جهنمی؟ "کاملاً چسبیدم به دیوار و با حرص گفتم" جوّ مرد شدن باز گرفتت ها!

آرسین- آره توئی که تو جوّ نیستی خیال کردی نازلی خونه ی حاج بابایی، هر کاری دلت می خواد بکنی ولی من سر و ته این قضیه رو هم می یارم، اونم امشب..!

با گنگی نگاهش کردم و حرفم و تکرار کردم:

- لباس تو عوض کن.

آرسین-لباسمو عوض نمی کنم و من بچه ی لجباز حاج رضا رو امشب ادب می کنم..

پوزخند زدم و گفتم:

-چاییدی!

آرسین- می دونستی خیلی دریده ای؟ چون وقتی زیر دستای منم هستی و هول برداشتت بازم زبون درازی می کنی..

-آره می دونم!

آرسین- درستت می کنم.

-اتفاقاً منم درستت می کنم

آرسین سری تکون داد و گفت:

آرسین- باشه عزیزم، باشه خوشگلم، بوسم و بده برم شب میام بزم رزم راه می اندازم.. "روی پنجه ایستادم دستمو دور گردنش حلقه کردم. کمرمو گرفت بلندم کرد کشیدتم بالا. لبم و محکم رو لبش گذاشتم. پامو دور کمرش حلقه کردم. پشتم و چسبوند دیوار و با ولع بیشتر بوسیدتم.. پنجه هامو تو موهای پشت سرش فرو کردم، مدل موهاشو تغییر داده بود و پنجه ی دستم تو موهایش فرو می رفتم، لبشو از لبم جدا کرد و گفت:" منتظرم باش "پوزخند زدم و از بغلش اومدم پائین و لحظه ی آخر دستمو بوسید و گفت:" بهت ثابت می کنم تو فقط عشق منی فقط تو..

سوئیچشو برداشت و رفت، روبروم آینه بود به موهای بلند و با اون پیچ و تاب تیره ام که دورم ریخته شده بود با اون پوست سبزه و برنزه حتما بور کنم بهم بیشتر میاد. سر کار نرم هان؟ خيله خب آقا آرسین. خیال کرده فیلم پدرسالاره داره منو می کنه زن چهل سال پیش..! رفتم جلوی در ورودی دیدم در حیاط

تازه بسته شد... از پله ها رفتم بالا، حرص داشت تموم تنم و می جوئید عین یه موریانه که چوب ها رو سست می کنه، حرص استخونام و سست کرده می کرد، لباس پوشیدم و اول می خواستم یه چیز ساده بپوشم ولی.. بعد با خودم فکر کردم حتما امروز آرسین خیلی سوژه ست بهتره یه لباس خوب بپوشم با یه تحول نوین و بعد به زور از زیر زبون برهانی بکشم که فیلم برداری کجاست...

یه دامن طرح دار بهاری قهوه ای پوشیدم با یه مانتوی کوتاه قهوه ای سوخته با یه شال قهوه ای نارنجی، یه کفش پاشنه بلند قهوه ای جیر و با کفش (@) هم برداشتم و زنگ زدم آژانس برای اینکه برم آرایشگاه... وارد آرایشگاه که شدم باورم یه لحظه نشد.. انگار قرار بود امشب همه مهمونی برن، این همه مشتری چه خبره؟! یعنی واقعا اینجا اینقدر خوبه؟! قسمت پذیرش آرایشگاه رو دیدم و تا نزدیک شدم خانمه گفت:

-مشاوره زیبایی می خواهید یا خودتون در نظر دارید که چه کاری می خواهید انجام بدید؟

-می خوام موهامو بلوند کنم ولی دقیقا نمی دونم تا چه پایه ای..

-خیله خب مشاوره ی زیبایی اتاق بغل..

مگه می خوام عمل کنم؟! مشاور زیبایی چیه دیگه؟! چرا اینقدر کلاس می دارن؟! اون موقع که اومدم آرایشگاه ساعت یازده و نیم بود. وقتی کاملا کارم تموم شد و می خواستم پیام بیرون ساعت هشت شب بود! کلا متحول شده بودم وقتی خودمو تو آینه دیدم...

موهام بلوند آفتابی بود، ابرو هام شیطونی و تقریبا پهن و عسلی رنگ، موهام و خرد کرده بود ولی بلندیش همون بود. خیلی هم پیچ و تاب خودشو داشت.. تقریبا صاف بود، چقدر پوستم به نظر تیره تر شده بود! با اون مدل آرایشی که رو صورتم بود که بیشتر می شد گفت گریم دیگه شبیه نازلی گذشته نبودم! صد و هشتاد درجه عوض شده بودم البته که با اون مبلغ هنگفت که من دادم معلومه باید خیلی تغییر می کردم.. وقتی زیر دست آرایشگر بودم مخ برهانی رو خورده بودم تا بفهمم فیلم برداری امروز کجاست و بالأخره جواب داد حوالی فردوسیه..

لباسام و پوشیدم با این ست قهوه ای و پوست و رنگ مو یعنی شدم یه نازلی دیگه! از آرایشگاه اومدم بیرون یه آژانس گرفتم به طرف محل فیلم برداری، تقریبا نزدیکای آدرس مورد نظر بودم که آرسین زنگ زد..

- کجایی؟

- بیرون

- بیرون کجاست؟

- رفته بودم آرایشگاه

- او هوم پس برای امشب آماده ای؟

- امشب مگه چه خبره؟

- بزم رزمه! قبلا که گفتم آماده نیست/

- تو به کارت برس اینقدر هم برنامه ریزی نکن!

- الان کجائی؟! هنوز آرایشگاهی؟ ساعت هشت و نیم..!

- خيله خب دارم می رم خونه دیگه، الان یه دربست می گیرم حله!

- تاکسی سوار بشی ها.

با حرص گفتم:

-خيله خب آه، تو کی میای؟

- یه ربع بیست دقیقه دیگه راه می افتم.. نمی پرسی امروز چطور بود؟

با یه ذوق تصنعی گفتم:

-نه عزیزم لازم نیست تو همیشه خارق العاده ای، نمره ات صد بیست کمه برای هنرمندی مثل تو که سوال نمی خواد بپرسم!

آرسین با جدیت و آرومی گفت:

-خيله خب اینقدر خوشمزگی نکن، تو همه جوره برای من عزیزی

پوزخندی زدم و گفتم:

-می بینمت

آرسین-مراقب خودت باش، سوار تاکسی بشی ها

دقیقا توی همون خیابونی که جلوی چشم بود دیدم که تیم فیلم برداری وایستادن، به راننده اشاره کردم پیاده می شم، کرایه رو دادم و پیاده شدم. یه نگاه کردم ببینم ماشین آرسین رو می بینم یا نه که ماشینش نبود، با آرسین از پشت خط خداحافظی کردم و کمی جلوتر رفتم تا ببینم هوای جو فیلم برداری چطوریه.. تقریباً ده بیست متری با محل توقف فاصله داشتم و با نهایت کنجکاوی زل زده بودم به جمعیت مد نظر که یکی زد به شونه ام! برگشتم دیدم دو تا خانم چادرین. لبخندی با گنگی زدم و گفتم:

- جانم؟

- با ما بیا

- کجا؟! "تازه ماشین گشت ارشاد رو دیدم، قالب تهی کردم. گشت ارشاد کجا بود دیگه؟! ای خدا شانس من زبون زد عالم و آدمه، اینا از کجا اومدن دیگه؟! " گشت ارشادید؟ منو چرا؟! "

- تو چرا؟! تو یه نگاه به خودت بکن، دامن! آرایش! موهات! مانتو! دیگه چی؟ زودباش راه بیوفت..

- شوهرم اونجا فیلم برداری... "اشاره کردم به طرف جمعیت که تا رومو برگردوند دیدم یا علی(ع)!!! آرسین دیدتم، جلوی گشت ارشادیا موهامو تو نکرده بودم، آرسین و که دیدم با چه دقتی دست به کمر منو نگاه می کنه و قدم داره بر می داره طرفم لبم و گزیدم و موهامو تو کردم و گفتم: "وای یا امام زمان! آره منو ببرید تحویل بابام بدید، بابام بهتره..."

آرسین دوید به طرفمون... یکی از خانم ها تا برم گردوند آرسین صدا زد:

آرسین- خانم!

- وای خانم بریم محل ندارید...

- مگه نگفتی شوهرت اونجا...

آرسین- خانم یه لحظه.. نازلی..؟! "قلبم ریخت حالا چه حسابی دارم ازش می برم، اصلا من که کار غلطی نکردم، برگشتم با چشمای گرد سر تا پای منو نگاه کرد و گفت: "اینجا چیکار می کنی؟!"

- سلام

سرم و انداختم پایین

آرسین- آخه نازلی از دست تو چیکار کنم؟ این چه سر و وضعیه؟! خانم من همسرشم...

- بیایید آگاهی بخش گشت ارشاد خیابون ...

آرسین- خانم، خواهش می کنم نبرینش، امروز اولین روز فیلم برداری منه.. الان دارن از گوشه و کنار عکس می گیرند، آبروریزی می کنند.. بذارید من ببرمش همین جا تعهد می دم بهتون...

- نمی شه آقا شما برید یه دست لباس درست و حسابی برای همسرتون بیارید به علاوه شناسنامه...

آرسین با خشم نگاهم کرد و با صدای خشن گفت:

آرسین- کی گفت تو اصلاً... "با بغض نگاش کردم و گفتم: "گریه نکن، فقط بلدی آبروریزی بکنی..."

- اصلاً نیا، همون جا می مونم!

آرسین- اونجا بمونی؟! رنگ و دکلره به مغزت نفوذ کرده آره..؟! "

اشکم ریخت و گفتم:

-زنگ می زنم حاج بابام!

آرسین با حرص زد یکی تو سر خودش و گفت:

آرسین- زنگ می زنی به حاج بابات؟! که شوهر کردم ولی بی صاحبم بیا منو از گشت ارشاد ببر؟ حاج بابات آخه؟! آخه چرا حرص می دی منو؟! زنگ بزنی بگی چند منه؟!!

- آقای محترم برید کاری که گفتم رو انجام بدید...

بلند بلند زدم زیر گریه و آرسین گفت:

آرسین- خانم این بچه تا حالا رنگ کلانتری رو ندیده.. سخته می کنه. بذارید من می برمش خونه هر چقدر جریمه هم باشه می پردازم...

-نمی شه آقا بفرمائید، بفرمائید...

خلاصه من و بردن.. تعهد گرفتن.. جریمه کردن.. آرسین هم با یه من اخم و خشم لباس آورده بود که پوشیدمش و با هم برگشتیم.. تو ماشین یه کلام لام تا کام حرف نمی زد، معلوم بود داره حرص می خوره بدجوری! لبهام و رو هم فشار دادم و بعد خیلی آروم گفتم:

- آره...

- هیس هیس، هیچی نگو، هیچی!

- آخه...

- رفته موهاش و بور کرده. صاف کرده، ابروهاشو عین... "با حرص دندوناش و رو هم گذاشت و یهو داد زد گفت:" کی گفت موهاشو بور کنی؟! منکرات نگرفته بودت که گرفت اگر جلوی چشم خودم نگرفته بودنت که من سخته می کردم تا برسم اونجا، تو می خوای منو بکشی نمی دونی چه مدلی داری زجرگشتم می کنی، با غیرتم و با آبروم بازی می کنی، مثل بچه ی آدم نمی شینی خونه جلوی چشم اون همه آدم دنبال زنم اومدم آگاهی چون "نعره زد" ظاهرش مشکل داره! چون تموم موهاش توی جامعه ای که میگن اسلامی بیرونه! هفت قلم آرایش داره! مانتوش کوتاهه... چی میگن به من تو روز اول کاری..؟!!

با حرص و بغض نگاش کردم و گفتم:

- نگه دار پیاده می شم... "پوزخندی زد و جیغ زدم" نگه دار پیاده می شم لازم نیست زن جلف و بی ملاحظه ات و تحمل کنی اونچه که برای تو زیاده و ریخته زنه چرا منو تحمل کنی؟! نگه دار...

داد زد:

- جای عذرخواهیته؟! دریده بودنت تمومی نداره...

- من کار غلطی نکردم که عذرخواهی کنم! نگه دار..

- نگه دارم وسط بزرگراه که چی؟!

- می خوام پیاده بشم

- مگه دست توئه؟!

تا دستم رفت طرف در قفل مرکزی رو زد جیغ زدم:

-آرسین!

نعره ای گوش گر گن زد:

-نازلی دیگه روی سگم و بلند کردی لال می شی یا نه؟!

با چونه ی لرزون نگاهش کردم چشمم پر از اشک شد، انگار قلبم و چنگ زده بودن فرمونو چنان تو مشتت گرفته بود که انگار هر آنی قراره بین انگشتاش خرد بشه.. محلم نداشت حتی نگاهم نکرد، چه بلایی سر رابطه امون اومده بود؟! چرا اینطوری می کنه؟! عین یتیم صغیرا زار زار گریه می کردم، ولی حتی یک بار نگفت مثل همیشه: بسه، سرم و می کوبونم اینور اونورا.. اعصابمو خرد نکن نازلی.. یا قربون صدقه ام نرفت.. نرفت واقعاً..!

رسیدیم خونه از ماشین پیاده شدم در رو محکم کوبوندم که بلند و عصبی گفت:

-اُاُ !

مثل بچه های لج باز یه بار دیگه در رو باز کردم و محکم تر کوبوندم و با حرص اشکمو با پشت دست پاک کردم و با لحن متحرص گفتم:

-بسته نشده بود!

-برات متأسفم که هنوز توی هشت سالگیت موندی!

-خوبه، می تونی نگهم نداری!

-چرا اتفاقاً ادبت می کنم درست بشی چون هیچ پرورشگاهی بچه ی بی ادبی مثل تو رو نگه نمی داره..!

-می تونی بذاریم جلوی در، چطوره؟! هان؟ سه ماه بودم بسه دیگه تا کی نازلی رو نگه داری؟!

عصبی با صدای آروم گفت:

-برو بالا "اشاره به ساختمون خونه کرد و گفت" صداتم ننداز رو سرت همسایه داریم اینجا

از جلوی روش رد شدم و دنبالم راه افتاد، از پله ها رفتم بالا و کیفم و پرت کردم یه گوشه ی اتاق و مانتومو باز می کردم که از تو آینه دیدم با اخم نگام می کنه ولی نه اخمی که از روی خشم باشه نگاهمو ازش گرفتم و گفت "فردا میری موهاتو مشکی می کنی.."

-نمی کنم

-مگه دست تونه؟

-پس دست تونه؟!

-شوهرت منم، منم میگم موهاتو چه رنگی کن!

-شوهرمی، صاحبم نیستی که منم برده نیستم موهامو این رنگی دوست دارم

-لج می کنی؟

-هر جور می خوای حساب کن

-باشه این دفعه گرفتنت زنگ بزنی باباجونت بیارتت بیرون!

-منت می داری؟! نیا. بی کس و کار که نیستم. همون حاج بابائی که الان راهم نمی ده همون حاج بابا سینه زنان می آد می دونه چرا؟! چون بابای منه آرسین، چون پاره ی تنتشم. من بابامو می شناسم تو خیال برت داشته که پشتم خالی هنوزم همون نازلی ام دارم صبر می کنم تو موقعیت مناسب برگردم. وگرنه همین الان می رفتم وقتی دیدی داد و بیدادش برای یه دقیقه است.. "آرسین پوزخندی زد و حوله اش و از تو کمد برداشت و منم بالشت رو تخت رو پرت کردم طرفش صاف خورد تو صورتش با خشم نگام کرد و گفتم:" پوزخند تحویل من نده، خیالات برت داشته؟ گوشتو باز کن نذار لج کنم داغم رو دلت بمونه ها، یه جور می رم که دنیا رو زیر و رو کنی..."

با خشم گفت:

-تو غلط اضافه می کنی؟ سه ماه نشده تهدید به رفتن می کنی؟ کی دُمتو اینقدر دراز کرده هان؟! با جون و جان کارت راه نمی افته باید عربده بزنی؟ باید توهین کنم؟ می رم، هع! کجا؟ کجا؟! هر جا بری زن منی تو اون کسی که راهت داده رو یک جا توبه کار می کنم فهمیدی یا نه؟

گوشه ی لیمو جویدم و با تخیسی نگاهش کردم.. قد و بالای منو نگاهی کرد و به طرف حموم رفت، روی تخت نشستم و زانوم و بغل کردم و گفتم:

-آدم که بی رضایت ننه باباش عروس بشه، زبون شوهر دراز می شه بیا "روی تخت دراز کشیدم و با همون شلوار مشکی بیرونم و تاپی که تنم بود و زانوهائی که بغل کرده بودم گفتم" بیشعور نگفت چقدر خوشگل شد، آخه منکرات کجا بود؟! آه...

رفتم لپ تاپ رو آوردم و توی فیس بوک چک کردم ببینم عکسی چیزی نداشتن که دیدم چرا دقیقا از صحنه ای که داشتن منو می بردن و آرسین هم درحال اصرار بود عکس گرفتن.. لعنتی ها جقدر سریع!! نوشته بودن: «آرسین مطلوب زاده در پی اصرار به گشت ارشاد» ده دقیقه نبود گذاشته بودن و نزدیک صد تا کامنت گذاشته بودن که «دختره کیه؟!»، «دوست دخترشه؟!»، «زن داره بابا!»، «زنش کجا بود آخه؟!»، «لامصب چه دافیه!»، «خود مطلوب زاده هم دافه خخخ» خنده ام گرفت آره آرسینم دافه...

صدای آب قطع شد، سریع لپ تاپ و بستم و خوابیدم همونطور به پهلوی زانو هامو تو بغلم جمع کردم.. صدای باز شدن در حموم اومد.. چشمامو محکم تر بستم پشت کرده به در ورودی خوابیده بودم.. صدای نزدیک شدن قدم هاش به در اتاق اومد و نجوا کرد:

- نچ، نگاه با همون لباسا خوابیده! کی بزرگ میشی نازلی، کمرشم تا کجا بیرونه! بعد صبح بلند میشه میگه کمر درد گرفتم! "ملافه رو کشید روم، کنارم نشست، صدای نفساش می اومد، چیکار می کنه؟!.. موهامو نوازشی کرد و گفت:" فقط هشت سالت!!

چشمامو تا ته باز کردم و برگشتم با حرص به بازوی یکی از دستاش که جک زده بود به روبروی قسمت شکمم مشت زدم و گفتم:

-تو هم بابا بزرگمی! "دیدم اصلا عکس العملی نشون نداد، یکی دیگه زدم و گفتم" بچه خودتی "بازم فقط نگام می کرد که با حرص گفتم" چیه؟! "خم شد لبمو بوسید! با مشت های آروم تصنعی زدمش که ازم دور بشه و گفتم" برو عقب بوسم نکن کسی بهت نگفته نباید با بچه ها رابطه داشته باشی؟! فقط تو فاصله ی ده سانتی متریم بود.. دوباره بوسیدتم و گفتم:

-نه

-منحرف!! "لبخندی از خنده زد و ملافه رو از روم کشید و گفتم" می خوام بخوابم

-می خوابی ولی الان نه "اومد روم و چونه ام بوسید و با اخم نگاش کردم و گفتم:" وقتی وارد تخت می شی تموم اتفاقات و می ذاری پشت در اتاق.

- قبلاً ها رابطه ها گسترده تر بود

-الآن فقط برای این لحظه ست آره؟

-هییس

-نمی خوام فیلم بازی کنی

-نازلی!

-اگر نری دیگه لج نمی کنم

-تو دیگه لج نمی کنی در هر صورت

-لج می کنم، تا جائی که ممکنه...

-بسه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم...

-ازت متنفرم!

لبمو با ولع بوسید و گفت:

-ولی من عاشقتم!

حوله اش و پرت کرد رو مبل و ...

مهرداد- آقاجون شما که سر در نمی یارید بدید من ببینم!

آقاجون برگه ی آزمایش رو داد به مهرداد و اونم برگه رو باز کرد و شروع کرد به خوندن..یه نگاه به من کرد یه نگاه به آقاجون و آقاجون شیشه ی آب رو بهم داد و گفت:

آقاجون- چیه مهرداد؟

مهرداد به من نگاه کرد و گفتم:

-چرا قر میای خب بگو دیگه!

مهرداد-عه!

آقاجون- نداشتی اونجا از دکتر بپرسیم اینجا هم حرف نمی زنی، بگو چیه دیگه؟ "در شیشه ی آب معدنی رو باز کردم و عین تشنگان صحرای کربلا قلوپ قلوپ آب می خوردم که مهرداد آروم گفت:"

مهرداد-حامله است!

آقاجون برگشت طرف صندلی عقب ماشین و زد پشتم..صداش هزار باز از پرده ی گوشم رد شد..برگه رو گرفتم و گفتم:

-کجاست؟ نوشته؟!

مهرداد-آقاجون نمی نویسی که «حامله» "آقاجون با چشمای گرد و هنگ کرده به صورت مهرداد خیره شده بود، مهرداد به آقاجون بعد به من نگاه کرد و گفت: "چیه؟!

-حتما..حتما اشتباه شده

مگه ممکنه حامله باشم؟!مگه می شه؟!من فکر می کردم هیچوقت حامله نمی شم یعنی اصلا فکرشو نمی کردم! ومپایرها حامله شدن تو نشی؟!!

به طرف در ماشین خودمو کشیدم که مهرداد بازومو از همون جایگاه راننده گرفت و گفت:

مهرداد-کجا؟!!

-برم با دکتیره صحبت کنم اشتباه شده حتما.

آقاجون برگشت نگاهم کرد سرمو انداختم پائین وای خجالت کشیدم، بابابزرگمه ها

مهرداد-لا اله الا الله بشین ببینم

-نه آخه... "به آقاجون نگاه کردم و سرم و انداختم پائین، آقاجون برگشت از نفساش معلوم بود می خنده، به مهرداد نگاه کردم با چشم و ابرو فهموند که ساکت بشم" نه آخه مهرداد...

مهرداد-نه و زهرمار

آقاجون-عه!! مهرداد!؟

مهرداد- چشم و دل شوهرت روشن

آقاجون- یه زنگ بزن مژده بده

-مژده چیه آقاجون؟!!

آقاجون برگشت سمتم و گفت:

آقاجون-یعنی چی؟!!

-یعنی من آمادگی ندارم آخه

آقاجون چشماشو ریز کرد و گفت:

آقاجون-یعنی چی این حرف؟

به مهرداد نگاه کردم و اونم سری تگون داد و گفتم:

-یعنی..یعنی.."لبمو زیر دندون کشیدم و گفتم:"

-اووف آقاجون!

آقا جون يه ابرو شو داد بالا و گفـت:

آقاجون-نازلی دست به اون بجه بزئید وای به روز جفتونا

- بيه سقط؟!!

معر داد-سقط؟!!

آقا حوزن-یا تو نمی، شه حرف زد

گوشی موبایلش رو درآورد و گفت:

-نه آقاجون اینطور ی به آرسین نگو

آقاچون- اون رمانتيك بازى توى فيلم ها به گروه خونى تويه نفر نمى خوره. يا تو از اومدن اين بچه راضى نيستى، يا شوهرت كه هر دو تون با من طرفدار!

آقاجون در حالی که شماره ی آرسین و می گرفت گفت:

- نه آقا چون آخه الآن اصلا سر صحنه است، جواب نمی ده که...

آقاجون- الو آقا آرسین.. سلام پسر.. "حالا همیشه سر فیلم برداریه ها!!" شما خوبی؟... الحمدالله، اتفاقاً برای همین تماس گرفتم.. ما اومدیم خونه اتون امشب هم برای شام دعوتید رستوران مهمون من هستید.. "چی داره می گه که آقاجون گوش می ده؟! حتما داره می گه سر صحنه است و نمی شه و.. آقاجون بایه لیخند و رضایت گفت" بس ما خونه اتون منتظر شما هستیم...

- بیهیه گفت میاد؟! "آقا جون و مهرداد برگشتن منو نگاه کردن و گفتیم" اگر من زنگ زده بودم نمی اومدا!!

آقاجون-خداحافظ پسرم ... "آقاجون دقیق تر منو نگاه کرد و گفت" نازلی مشکل تو چیه، باباجونم؟! تموم خونواده رو بهم زدی که برسی به آرسین، حالا با آرسینم سر لج افتادی؟!

مہر داد۔ خدا بہ خیر کنہ عاقبت تو رو نازلی، من خیلی نگرانتم!

با غمگینی گفتم:

- آقا جون..مهر داد!!!

آقاجون- دیگه مادر شدی، نظفه اون بچه تو شکمت اومد یعنی مادر.. ما ادر!!! دیگه باید بزرگ بشی، دیگه تو شأنت نیست لُج بازی، خانمی هات و بیشتر کن، بچه بازی هات و بذار کنار چون دیگه کامل

شدی یه زن وقتی مادر می شه دیگه کامل شده. می شنوی باباجون؟ من که بدی پاره ی تنم و نمی خوام، می خوام؟!

با غصه سرم و به معنی نه تکون دادم.

آقاجون رو کرد به مهرداد و گفت: حرکت کن

مهرداد یه نگاه از تو آینه به من کردو استارت زد، تموم کل راه به خودم می گفتم:

یعنی واقعا حامله ام؟ مگه می شه؟ حالا که شده تو برگه جواب آزمایش مثبتته. یعنی حامله ای. ممکنه اشتباه شده باشه و لـــــــی، آخه چه اشتباهی؟ من واقعا و یار دارم. اصلا حال تهوع های اول صبح بود که باعث شد برم دکتر و برام آزمایش بنویسه، نه آره دیگه حامله ام، وایـــــــی حامله ام. تازه پنج ماه از ازدوایمون گذشته، حامله از سبا؟؟؟؟ آخه دیگه کجاش شبیه سباست؟ بیا حامله اتم کرد. حالا ببین چه کساییم فهمیدن که من حامله ام. آقاجون! دستمو رو شکمم گذاشتم، اگر سروین تو دانشگاه هنوز بود می رفتم می گفتم از سبا حامله ام تا از شوک بمیره، خودم خنده ام گرفت از حرفم، نه، بقول آقاجون باید بزرگ بشم دیگه دارم مادر می شم، یعنی جدی به دنیا میاد؟ بچه من؟ من و آرسین؟ هنوز خونواده اش حاضر نشدن بیان ایران، فقط چند بار با مادرش حرف زده هنوز نگفته ازدواج کرد، راست برای من اصلا خونواده اش مهم نیستند چون از اول هم نبودن، الان هم بودن و نبودنشون برام فرقی نداره، عکس العمل آرسین چی می تونه باشه؟! یاد شب اولی که با هم بودیم افتادم و ناخود آگاه اخم کردم، انگار بهم تعارض کرده، غمگین شدم باید قبول کنم که خودمم مقصر بودم جریش کردم، اون موقع تهدید کرد که یه بچه میذارم تو دامنم تا بهت ثابت بشه توانایی دارم یا نه ولی واقعا داشت! دستمو دوباره روی شکمم کشیدم و گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم: واقعا این کار رو کرد؟؟! چقدر باورش برام سخت اول دوست دخترم بود بعد شد دوست پسر و شوهرم و الان پدر بچه ام خب کی باورش می شه؟ یعنی بچه امون مشکل دار نمی شه؟ من دارم مادر می شــــم! چنگی به موهام زدم و به بیرون نگاه کردم. هیچ کس نمی تونه آینده رو پیش بینی کنه.. کاش مادرم پیشم بود باید این خبر رو اول به اون می دادم، بغض گلوم و فشرده من الان واقعا به مامانم نیاز دارم .. چشمم تر می شد و بغضمو قورت می دادم. چقدر دلم تنگشونه دلم آغوش امن پدرم و می خواد هیچ کس پدر و مادر آدم نمی شه، هیچ عشقی، هیچ مردی و اینو من با تموم گوشت و استخون و روح و روانم حس کردم و فهمیدم، توی بحرانی ترین لحظه های زندگیم نزدیکترین اشخاص و خاص ترین افراد زندگیم نبودن تازه برای من که فقط ۵-۶ ماه گذشته.. هرچقدرم دلم شاد باشه تهش ناامیدیه چون پدر و مادرم کنارم نیستن

با آقاجون و مهرداد رفتیم خونه امون و تا من با اون بیحالی و کسلی و لختی تن غذا درست کنم، آقاجون به باغچه امون رسیدگی می کرد، مهرداد هم گیر داده بود به لوسترمون که برقص قطع شده بود و داشت مثلا اونو درست می کرد. تا حوالی ساعت نه و نیم بود که آرسین زنگ زد و گفت:

-چی میخوای بخرم بیارم؟

-کارت تموم شد به امید خدا ؟

-نچ

-نچ نچ نکن، مهمون داریم اون کارگردان و تهیه کننده ی باشعورت می فهمند مهمون چیه؟

-نازلی! اینجا نه شرکته نه کار آزاده

-بله بله آقا! اونجا گهواره ی مهد هنره ...

آقاجون اومد به آشپزخونه من و شاکی نگاه کرد، خودمو جمع و جور کردم و تندى گفتم:

- نه چیزی نمی خوام فقط زودتر بیا. ده شبه آقاجون اینا گرسنه شدن

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و آقاجون گفت:

-اینطوری با شوهرت رفتار می کنی؟

سرمو به زیر انداختمو با نوک دمپاییم زدم به پایه ی صندلی ای که بالا سرش ایستاده بودم و گفتم:

-همش سرکاره

-تو میدونستی که اون هنرمنده یا نه

سرمو تکون دادم و گفتم:

- ولی بازیگر که نبود، اصلاً بازیشو به همه چی ترجیح میده، هفته قبل مسعود زنگ زده بود گفت:» کارای کارخونه بهم ریخته و تقاضا افت کرده و جنس چینی تو بازار مشابه جنششون اومده و تموم جنس ها برگشت خورده چون جنس چینیا نصف قیمت جنس ایناست .. آقاجون کک آرسین نگزید. یکی نیست بگه اون کارخونه برای تو نیست یعنی؟ تو سرمایه اتو خوابوندی اونجا؟ چک ندادی؟ آخه پس فردا برشکسته بشه چی؟ چسبیده به این فیلم وامونده اش که معلوم نیست چه مسخره بازیی قراره از آب دربیاد!! هرچی بهش گفتم دو ماهه شمال نرفتی پاشو برو ببین مسعود بدبخت چی میگه هر روز زنگ میزنه هی میگه برهانی اونجاست فلانی اونجاست بساری اونجاست، به عالم و آدم اعتماد کرده چسبیده به بازیگریش، ای خراب بشه اون صحنه فیلم برداریتون که تو رو از هوش و حواسو آینده انداخته...

آقاجون- نازلی! نازلی خانم. اول که آروم باش برات خوب نیست، مراعات کن باباجان تو دیگه یه زن عادى نیستی "یادم افتاد دستمو رو شکمم گذاشتم و نگران به آقاجون نگاه کردم و با لحن آروم گفتم:"

-جای دادو هوارو حرص خوردن باید با آرامش باهش حرف بزنی ...

صدای در اومد، از پنجره ی آشپزخونه به بیرون نگاه کردم و دیدم داره میاد داخل حیاط. آقاجون دستشو رو پشتم گذاشت و گفت:

-آروم باش باباجونم. بده من سفره رو تو غذا رو بکش

-شما چرا؟ مهرداد بیا بسته هرچی مهندس بازی درآوردی. آخه پرستا رو چه به لوستر درست کردن "یه چشمک با شیطننت به آقاجون زدم و هر دو خندیدیم و مهرداد اومدو گفت:"

- بده من سفره رو. لوسترتون خرابه

-نه عموجان تو بلد نیستی بیخود گردن لوستر ما ننذاز

تا آرسین بیاد داخل سفره رو انداختیم و غذا رو کشیدم، آرسین اومد داخل با یه مقدار وسایل اعم از نوشیدنی و ...

با آقاجون و مهرداد روبوسی کرد و خوشامد گفت و اومد تو آشپز خونه یه نیم نگاه بهش انداخت و گفتم:
-سلام

اومد جلو دست انداخت دور کمرم و شقیقه امو بوسید و گفت:

-چرا باز رنگت پریده است؟ ناهار نخوردی؟

-چرا خوردم ولی... "نگفتم بالا آوردم نمی دونم چرا گفتم:" کم خوردم میل نداشتم، چی خریدی؟ دوغم خریدی؟

-بهت گفتم که چی میخوای نگفتی

-الان یهو هوس کردم

-برم بگیرم؟

-نمیخواد برو لباستو عوض کن ،سفره پهنه

مجدد شقیقه امو بوسید و رفت برگشتم نگاهش کردم،دلم از صبح چقدر تنگش شده بود ،وای اون پدر بچه ی منه "دستم و رو شکمم گذاشتم" بچه امون!!!

مهرداد اومد تو آشپزخونه وگفت:

-فکر نکن ،اون دیسو بده ببرم

دیس غذا رو دادم به مهرداد و خودمم اودمم سرمیز شام ،آرسینم اومد کنارم نشست و گفت:

-آقاجون ،مهرداد جان خوش اومدید خیلی خوشحال شدم دیدمتون

آقاجون – ماهم خوشحالیم باباجان

آرسین- ای کاش بقیه هم مثل شما فکر می کردند تا نازلی انقدر غصه نخوره

آقاجون-فکر میکنم الان یه بهونه زیبا وجود داره که بعد چند ماه برید دست بوسی خونواده نازلی تا همه چی به روال عادی برگرده

آرسین برای من یه کفگیر برنج ریخت و گفت:

-چه بهونه ای؟

آقاجون –امشب اینجا جمع شدیم که بهت یه خبر مهم و بدیم

آرسین اول به مهرداد که روبروش بود نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده که من نمی دونم !!!؟

آقاجون به من با لبخند نگاه کردو گفت:

-منتظر چی هستی؟ بهتره از زبون خودت بشنوه این مهم ترین و زیباترین خبریه که تو یه خونواده رخ
میده

"لبمو گزیدم و و بعد از زیر دندونم ردش کردم و نگران به آرسین که تموم چشماش سوال بود ،نگاه کردم. گفت:"

-چی شده نازلی؟؟

"یعنی عکس العملش چیه؟ یه وقت یه کاری نکنه جلوی آقاجون خجالت بکشم ، به مهرداد نگاه کردم ،سرشو به تأیید کارم تکون داد و گفتم:"

-دیروز رفتم دکتر برام آزمایش نوشت ،آزمایش دادم بعد یکم ترسیده بودم به مهرداد زنگ زدم گفتم :«بیا باهم بریم آزمایشگاه»...

آرسین-چرا به من نگفتی؟!!

-چون سرت شلوغ بود

آرسین-هرچیم شلوغ باشه باید دکتر رفتنت و به من بگی!! حالت کی بد شده بود؟

-بد اونطوری نه که

آرسین-واضح تعریف کن ببینم چی میگی!

-من همش ...گفتم که چند روزه غذا میخورم حالم بد میشه،بالا میار...

آرسین نگران گفت:

-بالا میاری؟! پس چرا به من نگفت.. "عصبی گفتم:"

-چون خونه نبود

آرسین با یه شرم به آقاجون و مهرداد نگاه کرد و مهرداد سینه صاف کرد و گفت:

-آرسین جان،نگران نشو چیز نبود

آرسین نگران گفت:

-آزمایش چی بوده؟ معده اش چگونه؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا بالا میاره؟

مهرداد- خيله خب صبر كن ،الان خودش ميگه

سرمو به زیر انداختم ،خجالت می کشیدم جلوی آقاجون ،تند و سریع گفتم:

-من باردارم

انقدر تند گفتم که آرسین یه آن سکوت کرد و گفت:

-تو چی؟!!!

سر بلند کردم ،یکم نگاهم کرد بی حس ولی شوکه بعد یه پلک زد و به مهرداد نگاه کرد و گفت:

-تست بارداری بود؟

آقاجون -مبارک باشه آقا آرسین ...

آرسین اول لبخندی کج زد و بعد لبخندشو کامل کرد و به خنده این شوق برانگیز تبدیل کرد ،بعد منو نگاه کرد و چشماش پر از برق شادی شد ،از این همه ذوقی که تو چشمش داشت بیشتر میشد متعجب بودم ،انقدر خوشحاله؟ انقدر مهم بود؟

ازجا بلند شد و اوامد بالا سرم و سرمو بوسید، شونه هامو با کف دستاش گرفته بود، میون انگشتاش شونه هامو فشرد و گفت :

-مبارک عزیزم ،ممنونم ازت

برگشتم با تعجب نگاش کردم و با لبخند نگام کرد. به مهرداد و آقاجون نگاه کردم، مهرداد یه ابرو شو بالا داد مثل من کمی تعجب کرده بود اما آقاجون راضی بود از کار آرسین، آرسین با شعفی خاص گفت:

-این بهترین خبری بود که می شد بهم بدن

با تعجب نگاش کردم با شور و شوق سر جاش نشست و گفت:

-اگر بهم زودتر گفته بودید، حتما یه جشن چهار نفره برپا می کردیم "آهسته زیر لب گفت:"

-خدا رو شکر، خدا رو شکر...خدایا ممنون

با پام آروم از زیر میز زدم به پاش الان آقاجون می فهمه خب، انگار ۱۰ ساله منتظر این خبره، الان می گه ۶ ماه نشده ازدواج کردن پسره چنان می گه خدایا شکر ت انگار عقیم بوده.

آرسین با همون ذوقی که هیچ وقت درش ندیده بودم گفت:

-بفرمایید، بفرمایید غذا یخ کرد، انقدر الان انرژی دارم و خوشحالم که به آسونی جای چند نفر میتونم غذا بخورم پس زود باشید شروع کنید وگرنه هیچی برای خوردن توی دیس و ظرفا نمی مونه

با تردید به مهرداد نگاه کردم یه لبخند رؤفانه رو لبش بود، اونطوری که آرسین ذوق داشت هر کی می دیدش خوشحال می شد، آقاجون هم دست کمی از آرسین نداشت انگار من بودم که فقط شوکه بودم، شوک که نه ته دلم غوغا بود، دلم مادرم و میخواست دلم می خواست بهش بگم دارم مثل تو مادر می شم، می خوام ازش از ترسم بگم که می ترسم از این مسئولیت، می ترسم که نتونم مادر خوبی باشم، از اینکه جلوی پیشرفتمو بگیره، دلم می خواست چندین تابلو بکشم و آماده بشم برای یه گالری نقاشی تا با آرسین مقابله کنم اما...حالا این بچهیعنی می تونم؟ اگر سرم بیشتر با بچه گرم بشه و آرسین از دستم بره چی؟

چه خوفی افتاد به جونم

-نازلی!

برگشتم به طرف چپ، آرسین سرشو نزدیکم آورده بود، آهسته گفت:

-چرا غذا تو نمیخوری؟..."یهو از جا بلند شد با تعجب گفتم:"

-چی شد؟

-تو هوس دوغ کرده بودی برم بگیرم

-نمی خواد! انقدر مهم نیست

-چرا خیلی مهمه، تو بارداری، نباید هوسی تو دلت بمونه

-آخه وسط غذا؟؟!!!

-الان میام

-آرسین؟؟؟

آرسین رفت و آقاجون گفت:

-ولش کن بذار بره بگیریه ،اون الان پر از حس خوب پدرانه است

-کدوم پدر آقاجونی؟ الان این بچه یه غبار کوچولوئه.

مهرداد با تعجب گفت:

-غبار؟؟؟؟!!!

-پس بچه قورباغه!!

مهرداد قرمز شد و سر به زیر انداخت و آقاجون گفت:

-لا اله الا الله!! چی میگی؟

-آقاجووون!من فکر میکنم اصلا آمادگی بچه دار شدن و ندارم

آقاجون اخم کرد و مهرداد گفت:

-یقین داشته باشه ،مادر که تو باشی وای به حال بچه

آقاجون-مهرداد!

سرمو به زیر انداختم ،بغض تو گلوم بود با همون صدای گرفته گفتم:

-آقاجون! من الان می خواستم که مادرم اینجا باشه ،من از مادرشدن می ترسم چون ،مادرم کنارم نیست که بهم قوت قلب بده ...

بی اختیار زدم زیر گریه صورتم و بین دستام گرفتم ،آقاجون از جاش بلند شد اومد من و تو آغوش گرفت ،محکم بغلش کردم و با گریه گفتم:

-بابام نیست که بهم بگه: «انقدر بزرگ شدی که دیگه داری مادر می شی؟ مامانم نیست که بهم هر روز زنگ بزنه بگه نازلی ببر بالا نکنیا به بچه ات صدمه می زنی یا حاج بابام عصر ا بیاد پیشم چون می دونه که آرسین دیر میاد خونه و شاید من بترسم یا نیازی داشته باشم .. آقاجون من دارم تو تنهاییم می میرم ،نمی خوام بچه ام و اینطوری به دنیا بیارم ،من...من خیلی تنهام آقاجون...

صدای حق هقم کل خونه رو گرفته بود، نه آقاجون حرفی می زد نه مهرداد، از همه بدتر قضیه این بود که آرسینم مثل من تنها بود اما... اما اون هنرش و داشت که دین و ایمانش بود ولی من دین و ایمانم پدرم و مادرم بودن که به آرسین فروخته بودم... به خودم نهیب زدم: آیی نازلی خانم تازه ۵-۶ ماه گذشته تازه عروس، دختر سرتق حاج بابا، کو اون نازلی گفتات داد می زدی می گفتی به من می گن نازلی، دیدی تو هیچی نیستی، آرسینی که براش سینه می زدی میگه کار بعد نازلی، هنرم بعد نازلی... تو واویلا داری که اگر نازلی دوتا بشه! تو قلبم به انتخابم شک نداشتی چون من زن اون میمون درختی هیچ وقت نمی شدم اما یک اش حاج بابا منو به خونواده ی دابیش نمی فروخت...

آقاجون صورتم و از اشکام پاک کرد و گفت:

-به زودی همه چی روبراه میشه، من با رضا حرف می زنم

با نور امید به آقاجون نگاه کردم و گفتم:

-واقعا؟!!

آقاجون-اما بابایی انقدر زود فکر نکن همه چی روبراه می شه

-باشه باشه فقط حرف بزنیید باهاشون

آقاجون سرم و بوسید و گفتم:

-من نمی خواستم زن امیرپاشا بشم، چاره نداشتی، مگه نه؟

آقاجون با آرامش گفت:

-بشین غذاتو بخور، الان وضعیتت فرق کرده باید به فکر خودت باشی

-حاج بابام الان آرومتر شده مگه نه؟

آقاجون یه لیوان آب برام ریخت و گفت:

-بیا باباجون یکم آب بخور آروم بشی الان شوهرت میاد چشمتو ببینه می فهمه گریه کردی ناراحت میشه

مهرداد چند تا دستمال کاغذی بهم داد و لیوان آب و از آقاجون گرفت و گفت:

-بیا، تو داستانت تمومی نداره

به مهرداد با بغض نگاه کردم و گفتم:

-چی؟ دروغ میگم؟ پس فردا بچه تم به دنیا بیاد من و آقاجون باید بیاییم ننگش داریم و ببریمش مهد و مدرسه...

آقاجون خندید و وارفته گفتم:

-عمو مهرداد!!

مهرداد - تو نگران نباش تو خراب کن منو آقاجون می سازیم دوباره ،اگر زده بودیم تو کار ساخت و ساز الان برج ساز شده بودیم

با بغض گفتم:

انقدر من در دسرم براتون؟؟!!

آقاجون شاکی گفت:

-نچ ،مهرداد!

مهرداد-هیچی دیگه حامله شدی حالا حساسم شدی ،شوخیم نکنم باهات

مهرداد اومد کنارم نشست منو تو بغلش گرفت و گفت:

-آش کشک خاله امی نخورم پامی ،بخورم پامی

آقاجون —————مهرداد!

مهرداد خندید، آروم زدم به شونه اش و گفتم:

-هی میخوام درستش کنم خراب تر میشه ...

آرسین اومد. اونم نه با یه شیشه دوغ با یه باکس دوغ!!!...

آقاجون اینا که رفتن ،داشتم ظرفا رو تو ماشین ظرفشویی می داشتم که آرسین اومد و از پشت سر بغلم کرد ،چشمام و رو هم گذاشتم ،آخیش وای دلم بر اش تنگ شده بود ...از این خواستنتش دارم خسته میشم ... پشت گردنم و بوسید و گفت:

-مامان کوچولوی من داری می شی؟ "قلبم هری ریخت ،سبا!!! پدر بچه ی من !!"

آرسین- حس قدرت دارم

تو بغلش چرخیدم نگاش کردم پر از شور بود تو چهره اش ،با شعف گفتم:

-آرزویی دیگه ندارم ،وقتی بچه مون به دنیا بیاد دیگه آرزویی ندارم

توی چشماش خیره نگاه کردم! ادامه داد:

-تموم ترسم این بود که بچه دار نشیم، حس ضعف داشتم ولی الان.. "بوسیدتم و گفتم:"

-تو حامله ای از من، از من ... من پدر میشم ...

-من ... "مشتاق نگام کرد، چشمم پر شد از اشک، تار میدیدمش تو سینه ام غوغا بود با صدای گرفته از بغض گفتم:"

-بچه نمی خوام

آرسین توی یک صدم ثانیه صورتش رنگ لبو شد سرخ سرخ. اون چشمای آبیش به ساحل خون نشست و از ته گلوش گفت:

-نشنوم دیگه

اشکم فرو ریخت و گفتم:

-من و محدود نکن

با همون حال گفت:

-بچه امون به دنیا میاد

اشکامو از گونه ام پس زدم و گفتم:

-من و خونه نشین کردی، از دانشگاه انداختی، از پدرو مادرم، حالا یه بچه گذاشتی تو دامنم ...

آرسین با صدای خش دار تر گفت :

-نازلی، دست به بچه ی من نمی زنی

-پس کارای دانشگاهم و انجام بده برگردم دانشگاه

عصبی گفت:

-الان؟ بعد ۶ ماه چه دانشگاهی؟

منم عصبی گفتم:

-من نمی دونم، من و می فرستی دانشگاه، تو قول داده بودی

آرسین - تو حامله ای میفهمی؟

-خب باشم، دانشگاه چیکار به بارداری داره

آرسین- این بچه ته

آرسین جنگ به موهاش زد و گفت:

-باز شروع شد ،خدایا باز شروع شد ،من از دست این زن چیکار کنم؟

با بغض و صدای دورگه گفتم:

-منو محدود نكن

آر سین داد زد:

-آدم، آدمـــــــــــــم تو ضعیفی ، ممکنه بچه ی من یه بچه ی عادی و قوی نباشه من می ترسم
می فهمی ؟حتی بی ربط و بی دلیل می ترسم ،نمی دارم با فعالیت اضافه اون رو از من بگیري

بالج بازی و حرص گفتم:

-یس نرو سر صحنه

آرسین از حرص کبود شد، چشماش عین دوزخ شده بود با صدای دو رگه و گرفته گفت:

-بہت گفتم ،دست از سر کار من بردار

رفتم جلو سینه به سینه ی آرسین ایستادم و گفتم:

-تو زندگی و داشته باشی صعود کنی، من تو زندگی مثل یه انگل بجسم بهت؟ تا زیست داشته باشم؟

آرسین نفس سوزان و سینه سوخته با حرص نگام کرد و با صدای آروم گفت:

-تو می خوای منو با حرفات سخته بدی؟

-بفرستم دانشگاه

حس کردم پرده ی گوشتم پاره شد ، تو صورتم نعره زد :

-هیچ قبرستونی حق نداری بری

شوگ نگاهی کردم، گذاشت رفت. رفت؟؟؟ من و داره محبوس میکنه!

توی آشپزخونه نشستم ،فکرم درگیر بود درگیر آرسین و این حصاری که داره دورم می ذاره درگیر خونواده ای که فقط یه سر سوزن امید دارم که بهشون برگردم ،درگیر نطفه ی کوچیکی که در من رشد می کرد و یک جنین و نهایت یک بچه می شد ... نمی دونم چند وقت گذشته بود همونطوری زانو مو تو

بغلم گرفته بودمو طره موهامو دور انگشتم می پیچوندم و فکر می کردم که صدای آرسین از بالا سرم اومد ،اول ترسیدم یه شیون بلند از ترس زدم ،بازومو گرفت از رو صندلی نیوفتم بعد جدی گفت:

-شش ساعته چیکار می کنی بیا بالا بخواب دیگه سه صبح شد

به ساعت دیواری آشپز خونه نگاه کردم و دیدم ده دقیقه به سه صبحه به آرسین گفتم:

-تو چرا نخوابیدی؟

آرسین مکث کوتاهی کرد و گفت :

-کار داشتم "اخماش و نگاه تا دم دماغش اومده پایین ،ابرو کاشته؟ چرا هیچ وقت ازش نپرسیدم؟ الان داری آنالیزش میکنی !!! الان ممکنه چشمای بچه ی ما آبی بشه؟ خودم از فکرم خنده ام گرفت ،آرسین جای اون اخم که زینت صورتش شده بود ،تعجب و جایگزین کرد و گفت:"

-خل شدی؟ می گم بلند شو بریم بخوابیم.

آرنجم و از دستش کشیدم بیرون و از جا بلند شدم و گفتم:

-فردا میریم دکتر

-تو کار داری

-تو برای من تعیین تکلیف می کنی؟

-نه آخه "با ادا اطوار گفتم:" شما آقـــــــــای هنرید ، وقت ندارید برای زن و بچـــــــــه "موقع ادای کلمه بچه برگشتم چشمام و درشت کردم و نگاه کردم، آرسین منو عادی و سرد نگاه کرد و با چشمش به طبقه بالا کرد و گفت:"

-برو بالا، برو بالا که بارداریت به مخت داره از همین اول فشار می یاره

رفتم بالا با پا زدم در اتاق باز شد دیدم وسط تخت پرونده و کاغذ ،جلوتر از من اومد و وسایلو جمع کرد و گذاشت رو میز توالت و گفتم:

-اینا چیه!!!

-برای کارخونه است

-حساباست؟

-تو فکرشو نکن

-دارین ورشکسته میشین

-عزیزم "مکت کردو با تن صدای کنترل شده گفت:" تو فکرشو نکن

-ورشکسته بشی آخرش چی می شه؟ آخرشو بگو بهم

آرسین تی شرت سفیدش و در آورد و پرت کرد رو صندلی میز توالت و گفت:

-آخرش و بگم که آیه یأستو شروع کنی؟

-نه شروع نمی کنم میخوام به خودم دلداری بدم که آخرش میشه این دیگه

آرسین منو عاقل اندر سفیه نگاه کردو گفت:

-کی گفته میخوام ورشکسته بشم؟ مسعود شلوغش کرد

-آخه مسعود دیوونه است کلا جو زیاد میده

آرسین چپ چپ نگام کردو گفتم:

-میدونی آرزوم چیه؟

آرسین- تو می دونی آرزوی من چیه؟

تند گفتم: آره که من پزام "آرسین یکه خورده نگاهم کرد و گفتم:" ولی آرزوی من اینکه که ای کاش یه خونواده ی معمولی بودیم تو یه کارمند بودی، من الان حامله بودم دنیامون قشنگتر شده بود ،بی دغدغه ی هنر تو ،بدون این همه حاشیه تو زندگیمون،اون طرفدارای لعنتیت ،این صیغه ی جدید فیلم بازی کردنت "به پرونده ها اشاره کردم و گفتم:" بدون این همه دارایی که رو هواست و عالم و آدم بالا سرشن الا خودت ،کاش جای این همه شهرت تو ساعت هفت شب میومدی خونه من تو رو داشتم ،جای اینکه بشی این بالا نقش و حفظ کنی و من اون پایین خودمو با نقاشی کشیدن سرگرم کنم ،می شستیم کنار هم دو تا فنجان چای و یه فیلم خونوادگی می دیدیم و باهم درموردش حرف میزدیم ،چقدر خوشبختن زن هایی که شوهری به خوشگلی تو ندارن چون خیالشون راحتیه همجنسای گرگشون چشم چرونی شوهره رو نمی کنه ،چقدر خوش شانس که می تونند تو خیابونا باهم قدم بزنند و از خوبی هوای بهار صحبت کنند و برای تابستون و سفر تابستونیشون برنامه ریزی کنند بدون اینکه مردم جیغ زنند: «وایـــــ آرسین مطلوب زاده.» بدون اینکه کسی جمع مفرد دونفره اشونو خراب کنه،آرسین تو می دونی جمع مفرد دونفره یعنی چی؟ یعنی خودشون دوتا و لـــــ غیر ،یعنی من و تو یه نفریم مفرد.مفرد ،دلم خوشبختی می خواد نه پول و شهرت ،دلم یه خونه اجاره ای می خواد که داریم باهم تلاش می کنیم که هزینه زندگیمون و در بیاریم و عشق می کنیم با این تلاش ،من از این محدودیت بیزارم ،بالامو بستی ،پروازو یادم رفته ،تو خودم تنهاییم داره شورش می کنه و تو درگیر من نیستی فقط حرف میزنی ،حرف میزنی و می گی نازلی زندگی منه ولی تو حس می کنی سال ها نادیده گرفتنت ،سال ها هویتتو اشتباه خطاب کردن ،داری دست و پا میزنی تا خودتو به دنیا نشون بدی ،آهنگ می سازی،نمایش نامه ای می نویسی که دنیای هر مافرو دیت ها تکنون بخوره ،فیلم بازی می کنی ،عکست

میشه تیتیر تموم مجله ها ، اینستاگرامو باز میکنم شوهرمو میبینم که متن های عاشقونه زیر عکسشه ، شدی مدلینگ فلان چرم مرغوب ، فلان کمپانی مشهور ... من کجای زندگیتیم ؟ "نفسی ناسور کشیدم و گفتم:" میدونی همه ی آدما تنهان همه ی آدما ، نه بچه نه دوست نه عشق ...هیچ کس نمی مونه ، همه دورتن ولی بازم تنهایی.. میدونی این حس برای چیه؟ خدا انتقام می گیره ،این همه آدم آفرید هیچ کس تنهایی خدا رو پر نکرد،از خدا که کنده بشی همیشه تنهایی.. تو رو جای خدام گرفتم غلط کردم ... غلط... آرسین منو محدود کن ،محصور کن ،اما منم راضی نیستم به قدمایی که برای زندگی جفتمون برمیداری ،دیگه بهت نمی گم نرو نمی گم بمون ... "دست گذاشتم رو دهنم و گفتم:" خفه می شم تو برو بالا.." با دست راستم ادای اوج گرفتن و در آوردن و گفتم:" اوج بگیر، پرواز کن ولی یادت باشه پرواز کار پرنده است و تو آدمی باید رو زمین باشه، سرم درد میکنه از سنگی که بهش خورده ،مواظب سرت باش آرسین با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-تصمیم خوبی گرفتی

سری تکون دادم و گفتم:

-مواظب باش زود دیر نشه فقط

اومدم تو تخت ،پشت کرده بهش دراز کشیدم از پشت سر بغلم کرد و ملافه رو روی جفتمون کشید و سرشونه امو بوسید و گفت:

-خوب سخنرانی می کنی اما درست سخنرانی نمی کنی عشقم ، چون تو تنها دارایی منی ،توی یه چشم بهم زدن از همه چی بخوام دست می کشم الا از تو که زندگیمی پوزخندی زدم و گفتم:

-من نمی دارم یه اینچ ازم دور بیفتی چون به تنها زنی که تو دنیا پایندم و عاشقشم و اعتماد دارم تویی ،از چشمای هیچ زنی نترس به چشم من فقط تو تنها زن رو زمینی

-می خوام بخوابم

-آرزو هام دیگه به زبون نیار چون احمقانه ان

احمق تویی بدبخت ،ملت دارن اینطوری سالم زندگی می کنند اما تو ... داری تموم عقده هاتو به نمایش می داری..

حکومت نظامی تو رابطه امون حکم فرما شد و بدترین حکم توی یه رابطه حکومت نظامیه چون قوانین ناخواسته ی محدود کننده توی رفتار شکل می گیره ،آرسین می رفت سر فیلم برداری و من شروع کردم به طور جدی دور از چشمش تابلو های نقاشیمو کشیدن ،تموم وقتم و از صبح تا دمدمای اومدنش پای نقاشیام می داشتم ،نمی خواستم تنها پله ای که دارم هم ازش بالا نرم منم استعدادای خاص خودمو دارم

، انسان نباید بذار هیچ بنی بشری محدودش کنه و این محدودیت وقتی معنی میگیره که یکی باتو کاری کنه که هر روز تو تکراری بشه، وقتی هر روزت تکراری شد یعنی داری ضرر میکنی پس جلوی ضررو بگیر، من و از دانشگاه از کار از هر فعالیتی من کرد ولی من تموم تلاشم و میکنم تا حداقل یکی از آرزو هامو به معنا برسونم و اون زدن گالری نقاشیم بود

بالاخره بعد دو هفته از گرفتن جواب آزمایش رفتیم دکتر و سونو گرافی و ... متوجه شدیم چهار هفته است باردارم، برای کنترل تهوع و بی حالیم چند تا توصیه پزشکی و ویتامین و ... زمینه ی بهبودم بودم.

حدودا چهارماه و نیم از بارداریم می گذشت، هنوز هیچ رابطه ی حسنه ای بین منو خانواده ام نبود، چند بار تماس گرفته بودم خونه امون تو تایم صبح که مامان تلفن و برداره حرف بز نیم ولی سه بارش و روشنک برداشت و یه بارشو مامان که گفت الو گریه ام گرفت قطع کردم، یه بار دیگه هم مامان جواب داد و منم تلفن و نگه داشتم اما انقدر گریه کردم و مامان هم فهمید منم اونم فقط پشت خط گریه می کرد و می گفت نازلی، چرا این کار رو با من کردی؟ هیچ حرفی جز این جمله زده نشد و جوابی جز گریه ی من شنیده نشد، آقاجون می گفت چند بار با حاج بابا اومده حرف بز نه حاج بابا یا عصبانی شده یا گذاشته رفته یا ... به هر طریقی نداشته حرف بز نه، توی اون دوران بحرانی زندگیم فقط مهرداد و آقاجون بودن که هر روز اون همه راهو میومدن بهم سر می زدن ...، آرسین هم که سخت درگیر کارش بود و نهایت وظیفه ای که به جا میاورد این بود که کارگردان و تهیه کننده و ... خودشونو می کشن بره سر صحنه از نه شب به بعد می داشت و میومد خونه که از نظر خودش شاخ غول و می شکوند

از همه بدتر وضعیت کارخونه بود، مسعود تقریباً هر روز زنگ میزد، برهانی وکیل سابق آرسین که کارا رو به یه وکیل دیگه سپرده بود و خودش معلوم نشده بود کجا سرش گرمه، آرسینم که کلاً بی خیال کار خونه شده بود فقط می دیدم هر از گاهی با این وکیل جدیده داره تلفنی حرف می زنه، اونطور که من فهمیده بودم اوضاع کارخونه اصلاً روبراه نبود ...

اوایل پاییز بود من تازه نوزدهمین تابلوم رو هم تموم کرده بودم، موضوع گالری برزخ بود تموم نقاشیام به مضمون برزخ ربط پیدا میکرد، این برزخ فقط به معنی برزخی که خدا در قرآن گفته بود مرتبط نبود، خیلی از ماها تو زندگیمون برزخ داریم، جهانی بین دو جهان، برزخ درست مثل زمان حال می مونه، آثار گذشته حال و می سازه و برزخ و دنیای انسان ...

آرسین از هیچ کدوم از تابلو هام اطلاعی نداشت و براش همین کافی بود که من شکایتی از کارشو هنرش ندارم، برای همین اصلاً پیگیری نمی کرد از صبح چی کار می کنم روزام و چطور می گذروم همین که یه بار تماس می گرفت و می فهمید خوبم براش کفایت می کرد، تغییر متفاوت رفتاری من، سکوت بود دیگه من سابق نبودم، مهرداد نگران بود، می ترسید از حالاتم اصرار داشت که پیش روان شناس یا مشاور برم می گفت به خاطر بارداری هورمون های زن خیلی تغییر می کنه ممکنه حالاتت برای بارداریت باشه، هر چی اون بیشتر اصرار میکرد من بیشتر سکوت می کردم و این سکوتم وقتی خیلی اوج گرفت که آرسین حتی برای سونوگرافی تعیین جنسینت بچه امون نیومد و من با مهرداد رفتم و همه

اونجا فکر کردند مهرداد شوهر من و این برای من درست عین یه تیر خلاصی برای مرگ احساسیم نسبت به آرسین بود ...

سونوگرافی کردم ولی به دکتر گفتم: «نمیخوام بدونم جنسیت بچه چیه اعلام نکنید بهم.» حالا که برای آرسین انقدر مهم نیست که من و برای زندگی بچه امون همراهی کنه منم اصراری ندارم که خودم و برای جنسیت بچه امون آماده کنم، اوج کینه ی من زمانی بود که فکر می کردم برای آرسین حتی این بچه هم اهمیت نداره چون اونو غروری فرا گرفته که برای نامتنهی..

تموم راه داشتم از بغض می ترکیدم ولی به روی خودم نیاوردم، مهرداد هرچی باهام صحبت می کرد می گفتم:

-عموجان من خوبم نگران نباش

مهرداد-نیومد که نیومد من مگه مردم؟

-ان شالله تنت سلامت باشه، سایه ات بالا سر من

مهرداد- من خودم مخلص تو و بچه تم، تو رو خدا اخماتو باز کن دارم غمباد می گیرم نازلی به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

-هیچ دلیلی تو سرم نیست که به خاطرش خوشحال باشم، نه پدر و مادرمو می تونم ببینم نه از انتخابم راضیم نه از این بارداری

مهرداد- ناشکری نکن دختر

-ناشکری یعنی اینکه من بانی و باعث این طفل معصومم که همچین پدری داره

مهرداد- اینطوری نگو تو که تو شرایطش نیستی...

جیغ زدم :

-کدوم شرایط مهرداد؟ من حامله ام، این کم نیست نیاز دارم شوهرم همراهم باشه، نیاز دارم بهم توجه کنه، الان اون باید کنار من باشه نه عمو "مهرداد یه کنار نگه داشت و خواست منو تو آغوش بگیره، بی اختیار جیغ زدم:"

-نمی خوام آرومم کنی "مهرداد با مهربونی منو تو بغلش گرفت و شروع کردم به تقلا کردن اما رهام نکرد تا آروم بشم تا جایی که می تونستم تو بغلش گریه کردم، می دونستم بغض و گریه ام فقط برای آرسین نیست بلکه بیشتر ده ماه ندیدن مادر و پدرمه، یه ضرب المثل هست که میگه هیچ وقت گوشت از ناخن جدا نمی شه، نمی شه رابطه ام با والدینم قطع بمونه حالا که قطع شده بهونه های من دو چندان شده.."

مهرداد منو رسوند خونه تا اومدن آرسین هم پیشم بود تا آرسین اومد خداحافظی کرد و رفت ،آرسین با شور و شغف بعد خداحافظی مهرداد اومد تو آشپزخونه و گفت:

-خب خانم خوشگلم ،امروز عمویت پیشت بود زنگ زدم گوشیت و جواب ندادی،چرا به دکتر گفتی:
«نمیخواهی جنسیت بچه رو بدونی»؟

اومد از پشت سر کمرم و در برگرفت و حس انزجار داشتم دلم می خواست فریاد بزنم: «به من دست نزن.»چشمام و رو هم گذاشتم میخواستم تسلی اعصاب داشتم باشم ،مشتم و کنار پام نگه داشتم بودم،
آروم دست رو شکمم کشید و گفت:

-آخه اینطوری از کجا بفهمیم چه اسمی باید براش بذاریم؟یا چه وسایلی براش بخریم؟

برگشتم نگاهش کردم ،چشمای آبیش برقی زد صورتشو آورد جلو که ببوستم ،صورتمو کمی عقب کشیدم.
آروم کمرم و لمس کرد و گفت:

-خسته ای

بازم نگاهش کردم و گفتم:

-بیخشید امروز نتونستم پیام ،چون شباً زود میام خونه مجبورم هر روز سر صحنه باشم

-زود؟

-همه الان سر صحنه ان

-میتونی بری

آرسین یکم نگام کرد و گفت:

-نمی تونستم پیام

-مهم نیست

-اومدن من مهم نبود

-مگه برای تو مهم بود؟

-نازلی خواهش می کنم درکم کن

-باشه ،برو کنار می خوام غذا رو بکشم

-چرا نخواستی بدونی بچه دختره یا پسر؟

-مگه فرقی میکنه؟

-نه ولی دوست داشتم بدونم

-میومدی می پرسیدی

-چرا گوشیت و جواب ندادی؟

-نشنیدم صداش و.

-چرا زنگ زدم مهرداد نخواستی باهم حرف بزنیم؟

-گفتنی ها رو مهرداد گفته بود

آرسین آروم گفت: خيله خب "رهام کرد ،اون شب هيچ حرفی ديگه بينمون رد و بدل نشد و من هر لحظه ای که از اون شب می گذشت کفري تر می شدم ،اين سکوت بينمون درست مثل آرامش قبل طوفان بود ،می دونستم يه جایی اين رابطه عين کرک می ترکه"

شش ماهم بود ،سنگين شده بودم ،سالگرد ازدواجمون نزديک بود تقريباً يه ماه مونده بود به سالگرد ازدواجمون ،آرسين فيلمش به اتمام رسیده بود و فيلمی که بازی کرده بود دنبال مجوز بود و آرسين هم کار جدیشو شروع کرده بود اينبار يکی از مشهور ترين کارگردانای ايران بهش پيشنهاده کار داده بود اونم شخصاً، خدا می دونه آرسين چه بادی تو غيغب انداخته بود ،حالم از گوشيم بهم ميخورد تا وارد اينستاگرام ميشدم عکسای آرسين و می دیدم ،شهرتش عين بمب شده بود يا تو زمينه موسيقي ازش اخبارهای جور واجور درج ميشد يا در زمينه فيلم و سينما يا مدل فلان کمپانی ساعت و چرم و کوفت و زهرمار شده بود ،کم کم ساعت نه شب اومدناش شده بود ساعت يازده شب،آقاجون چند بار بهش تذکر داده بود و آرسين هم ظاهراً يه چشم چشمی کرده بود ،اما هيچ تأثیری در تغيير رویه اش نداشت ،رابطه ام با آرسين شبیه دوتا همخونه بود ،عوضش رابطه ام با بچه ام عالی شده بود ،باخودم فکر کردم تنها کسی که الان همه جا با منه بعد خدا،بچه امه پس با وجود اون روزای سخت نبود آرسين و می گذروندم ،وارد شش ماهگی که شده بودم با مهرداد رفتم دکتريه اينبار جنسيت و پرسيدم ،پسر بود،به مهرداد گفتم به آرسين هيچی نگو بذار بازم فکر کنه نپرسيدم که جنسيت بچه چيه،مهرداد با اینکه مایل نبود اما قبول کرد ،اولين جنسی که براش خريدم يه خرس سفيد بود من به پسر م ياد می دم آدم با عروسک زندگيش چطور رفتار میکنه

می خواستم اسم پسر م بذارم "جانيار" ،خودم به مرور وقف جانيار کردم ،تمام مدتی که تو خونه بودم نقاشی می کردم و با اون حرف می زدم ،تموم دلخوشيم از آرسين موزيکی بود که تو خونه پخش ميشد و کار آرسين بود ،گاهی به شدت از کم توجهی و بی محبتیاش گريه می کردم برای من اون آخر شب اومدناش و تو خواب و بيداری نوازش دادناش کافی نبود ،برای آرسين درست مثل زنگ تفریح شده بودم ،تموم روزگار من با جانيار و مهردادو آقاجون و تابلوهای نقاشيم که هدم شده بودن می گذشت ،آرسين هر روز بيشتريه از من دور ميشد بيشتريه غريبه می شدیم ،يه جا خونده بودم هيچ زنی رو نبايد کم دوست

داشت نباید کم عشق بهش ورزید ، یا نباشید یا وقتی هستید مملو از عشقش کنید چون یا فرصت می دید
بقیه به اون عشق بورزند ولو اینکه اون زن نخواد و یا اون به مسائل دیگه آنچنان عشق می ورزه که
شما فراموش می شید

اوایل سخت بود گرچه باز هم سخت می گذشت اما یاد گرفتم که خود شکوفا بشم ، عاشقی یه زن و
ضعیف می کنه تموم دارایی یه زن و زیر سلطه خودش می بره و اگر اون مرد نتونه معشوق خوبی
باشه، زن دچار مرگ تدریجی میشه و این تراژیدی زندگی خیلی از زن های دنیاست .

یه روز که بی حال از سنگینی دوران بارداریم روی تخت دراز کشیده بودم توی لاین دیدم یکی پست
گذاشته،پستی که شاید برای اون روزای من درست عین یه دگمه ی استارت دوباره بود تا انرژی بگیرم
توی پست از زنی حرف میزد که برنده ی جایزه نوبل شده بود و وقتی میخواستن از این زن تقدیر کنند
و اونو به سن دعوت میکنند اون از فردی بنام چالز تشکر می کنه فقط همین ،بعدها توی یه برنامه ی
تلویزیونی خیلی معروف ازش دعوت می شد و در مورد «چالز» ،فردی که از وی تشکر کرده بود می
پرسن ،می گه:

- چالز همسر سابق من بود که بسیار هوس باز بوده و هر شب با زنی به خونه می اومده و دائم الخمر
بود ،برای اینکه همسرش و نگه داره مجبوراً پا به پای اون ودوستان شوهرش الکل مصرف میکرده تا
جایی که خودش هم یه معتاد دائم الخمر میشه و این تا جایی ادامه داشته که سه فرزندش با دلسوزی
همسایه ها غذایی برای خوردن داشتن ...

شوهر این زن بالاخره یه روز اون و سه فرزندشو ترک می کنه و این درست زمانی بوده که این نویسنده
مشهور به خودش میاد از شکستی که خورده باید پل برای پیروزی می ساخت ،پس شروع به کار می کنه
،درس میخونه و تا جایی پیشرفت می کنه که کتاب می نویسه و نوبل دریافت می کنه ...

من انقدر خودم و محکوم به آرسین کردم که یادم رفته منم بالقوه ام و می تونم بدون اون زندگی کنم،
گوشتیم و کنار گذاشتیم به اولین عکسی که دوتایی با هم گرفته بودیم در اولین روز ازدواجمون نگاه کردم
،صورتتم و روتوش کرده بودن و زخما و کبودیای روی صورتتم کاملاً از بین رفته بود ،اما از چشمم
غم می ریخت ،آرسین برعکس چهره یمن بود چقدر تازه نفس و سر حال بود ،از اولشم احوالمون باهم
فرق داشت ،خدایا چقدر این مردو دوست دارم با تموم نا ملایم تیاش ، کم توجهیاش بهم بازم دوستش دارم
،دست گذاشتیم رو شکمم و گفتم :

-جانبار ،خیلیا دوست دارن جای ما دوتا باشند اما نمی دونند چقدر ما دوست داریم جای اونا بودیم که
حداقل زندگی شخصی خودمون و داشتیم ،هیچ وقت راه پدرتو نباید بری ،نمیخوام بعد اون تو رو هم از
دست بدم ،به تنها چیزی که تو زندگی می تونی محکوم باشی ،خونواده اته ،خیلی بده که پدر و مادرت
هر چقدرم بد باشن تو زندگیت نباشند مثل من ،کاش حداقل اسمشونو یدک میکشیدم ،کاش یکی از
خواهرام حداقل یادی از من می کردند ،می بینی من شماره شونو تو گوشتیم سیو کردم می تونند از طریق

لاین منو پیدا کنند حتما متوجه شدن من ادد نامبرشون کردم ولی هیچ کدوم سراغی از من نمی گیرند، مامان خیلی تنهاست..

آهسته روی شکمم و نوازش کردم و جانبار به آهستگی حرکت می کرد وقتی باهش حرف می زدم همیشه عکس العمل نشون می داد، وقتی حرکت می کرد حس می کردم خدا بهم میگه تنها نیستی من و جانبار کنار تیم .

دینگ...

صورتتم و برگردوندم و به گوشیم نگاه کردم. اصولاً هیچ وقت از صداش عکس العملی نشون نمی دادم حتما یکی کامنت گذاشته صدای گوشیم در اومده..

دینگ...

بی اختیار دستم طرف گوشی رفت و لاین و باز کردم دیدم دو تا پیام دارم چشمم رو اسمش خیره مونده بود، با عجله پیام و باز کردم..

- نازلی؟ خودتی؟ نازلی مامان این تویی؟

زدم زیر گریه صد بار پیامش و بوسیدم، عکسش و باز کردم دیدم مامان بیچاره امو انگار ده سال پیر کردن با اشک و آه عکشو بوسیدم و براش زدم:

-آره مامان منم، الهی نازلی بمیره برات چرا انقدر شکسته شدی؟

مامان- تو پیرم کردی نازلی، کجایی مامان ؟ کجایی دخترم؟

-خونه مونم مامان، بابا نیست زنگ بزnm

-بابات نیست اما روشنگ خونه است، می ترسم به بابات خبر بده

-دارم دیوونه می شم از دوریتون

-ببین با ما و خودت چه کردی؟

-حال حاج بابام چگونه؟

مامان- یکی از رگ های قلبش ۷۰٪ گرفته تحت درمانه

-الهی من بمیرم

مامان -تو خوبی؟ راحت زندگی می کنی؟ اذیت نمی کنه؟

-خوبم، مامان؟

مامان-جون مامان؟ نازلی مردم انقدر به این در نگاه کردم تا تو بیای

-می خوام پیام اما از حاج بابا می ترسم

مامان- حاج بابات به خاطر تو ماه هاست مریضه، تو خودش می ریزه اما من می دونم از دوری توئه

-مامان من خیلی پشیمونم اما من نمی خواستم زن امیر پاشا بشم شما مجبورم کردید

مامان- هر دو طرف اشتباه کردیم

-روشنک و فرانک خوبن؟

مامان-آره خوبن

-کارن طلاقش داد؟

مامان- نه، می گه برادرم بیاد بیرون طلاقش می دم، روشنکم با بابات همش سر جنگ داره که رضایت بده خلاص بشم ،اما بابات بخاطر تو می ترسه، می گه تعهد بده به نازلی کار نداشته باشه ،اون بی شرفم گفته تعهد میدم ولی به رضا پیغام داده ،انتقام این روزامو از دختری می گیرم

-از من؟! "من اصلا قضیه کامران و یادم رفته بود!"

مامان- باباتم گفته، به نازلی نزدیک بشی خودم می کشمت

زدم زیر گریه دلم برای بابام ضعف رفت الهی من بمیرم براش این همه اذیت کردمش ،عذابش دادم بازم نازلی نازلی می کنه...

- مامان، من می خوام پیام پیشتون دارم دیوونه می شم

مامان- باید صبر کنی من بابات و آماده کنم

-چقدر صبر کنم؟

مامان- من همیشه درمورد تو باهاش حرف می زنم، اولاً داد و بیداد می کرد. الان سکوت می کنه، یکم صبر کن بهت خبر می دم

درست و می خونی؟

-کدوم درس؟

مامان-پس چیکار می کنی؟

-خونه داری، آرسین نه میذاره درس بخونم نه کار کنم ،یه مرد سنتی.

مامان- خودت و کشتی به این برسی.

-مامان من هنوز عاشقشم.

مامان-مهرداد خیلی نگرانته، منم نگران کرده، نازلی باهات خوب رفتار می کنه؟

به صفحه گوشی نگاه کردم ،به مادرم دروغ میگم تا آروم باشه

-آره همه چیز خوبه من راضیم

مامان- دروغ نگو نازلی صدات و نمی شنوم اما من کلمه کلمه ی حرفتو حس میکنم با چه حسی تایپ می کنی

-مامان

مامان-خدا لعنت کنه آدم بی عقل و.. بخاطر مردم بچه امو هفت شهر اونورتر فرستادم که یه خدا نشناس عذابش بده

-منو عذاب نمیده

مامان-کل شهر عکس این آقازاده است،روی بیلبرد ها،تیزرهای تبلیغاتی.. من بچه مو می شناسم، تو نازلی منی، تو در مقابل این کارا اگر ساکت باشی داری خودخوری می کنی.

مامانم چه خوب منو می شناسه، بعد خدا مادرم درون من و می بینه ،معلومه که خوب می دونه من چمه

مامان- روشنگ اومد،من همینجا باهات حرف می زنم

-باشه مامان قشنگم فقط حرفامون و پاک کن روشنگ نبینه بشه آتیش بیار معرکه.

چقدر خوشحال بودم، با مامانم حرف زدم باز عکسش و باز کردم و نگاش کردم و بوسیدمش و گفتم:

-جانیار ببین مامان ،این مامان بزرگته ،ببینش الهی من قربونش برم مادرم ،مادر من...

دیگه می تونستم با مامانم در ارتباط باشم خدایا ازت ممنونم ...

حرف مامان تو گوشم پیچید:«تو در مقابل این کارا نمی تونی ساکت باشی..» آره من نمی تونم.

گوشیم و برداشتم زنگ زدم به مهرداد:

- بله؟

- سلام عمو مهرداد کجایی؟

- بار اومده دارم تحویل می گیرم

- یه خواهشی داشتم

- یاعلی، نازلی اکشن فکر نکن فقط

- عمو مهرداد!!

- من و که از حرفه ی خودم انداختی اومدم شدم بازاری حداقل بذار اینجا کار کنم.

- سخت نیست.

- چی شده؟

- من یه گالری می خوام برای نقاشیام یه نمایشگاه یه جا رو برام پیدا کن.

-آر...آر سین می دونه؟

-نه می خوام برای سالگرد ازدواجمون سورپرایز بشه.

-من فکر نکنم فکر خوبی باشه.

-تو نباید فکر کنی، من باید فکر کنم تو عمل می کنی

-لا اله الا الله

-کی خبرش و بهم می دی

-وقت گل نی، فعلا کار دارم

-یه وانت هم بگیر

-وانت برای چی؟

-می خوام تابلو هام و بدم برای قاب کنند یه نمایشگاه خاص باشه.

-نازلی_____ی.

-هیچی نگو دیگه.

-با اون شکم نمایشگاه چیه؟ افتاده تو سرت تو برو به فکر اون شکمت باش و بچه ی توش، میاد میوفته به جونت

-غلط می کنه، هر غلطی دلش می خواد می کنه بعد جلوی من و می گیره؟

-بر پدر لجبازی لعنت.

-لج نکردم، دارم زندگیم و می کنم، برو به کارت برس خبرشو بهم بده، دوستت دارم عمو جونم بای.

پر از انرژی شدم، دوباره شدم نازلی روز اول، هدف پیدا کردم، انسان بی هدف مرده متحرکه

برنامه ریزیام شروع شد، طی زمانی که داشتم تبلیغات مجازی وسیعی کردم، موضوع نقاشیا برزخ بود و برای اهل هنر ها خیلی جذاب بود، یه سری هم تبلیغات غیرمجازی انجام دادم و کم کم با کمک مهرداد تموم کارای نمایشگاهم و انجام دادم، آقاجون به مهرداد گفته بود «همراهش باش هرکاری داره انجام بده» در اصل این حمایت آقاجون بود که منو مشتاق تر می کرد، از این که من و پر انرژی و خندون میدید خیلی خوشحال بود، از صبح دنبال کارای گالری بودم تا شب آرسین بیاد خیلی عادی رفتار می کردم؛ می خواستم برای روز نمایشگاه دعوتش کنم، حتما برای سالگرد ازدواجمون وقت می داشت در اصل این تصور من بود، بیاد تو نمایشگاه شوکه بشه می خواستم این هدیه سالگرد ازدواج من بهش باشه طی این مدت با مامان هم مدام صحبت می کردم تا جایی که مامان تو تموم ماجراها قرار داشت و از طرفیم با بابا صحبت می کرد و آروم آروم روش کار می کرد تا پذیرای منو آرسین باشه

یادمه یه هفته مونده بود به روز موعود که آرسین ساعت نه شب زنگ زد بهم و گفت:

-من امشب خیلی دیر میام زنگ بزن به مهرداد بیاد، مجبورم گوشیم خاموش کنم یه جلسه مهمه

-جلسه نصفه شب؟

آرسین-چند تا از کارگردانا و تهیه کننده ها و بازیگرای مشهورن

-خب هستن چی؟ مهمونیه؟ پارتیه؟ چیه؟

آرسین-نه نه، من الان نمی تونم برات توضیح بدم

جیغ زدم: شعورت می رسه که من شش ماهه باردارم

آرسین با جدیت گفت:

-می گم بگو مهرداد بیاد پیشت

-مهرداد شوهر من نیست، به تو نیاز دارم می فهمی؟

آرسین با لحن کنترل شده گفت:

-نازلی جون یه امشب و به من امان بده، اینجا رو باید حتما برم برای آینده امون، آینده بچه مون خیلی خوبه

با حرص و اون صدای گرفته معروفم که با حرصم همیشه عجین بود گفتم:

-آینده مون؟؟؟ یا آینده ت؟ تو کسی رو جز خودتم مگه می بینی؟

آرسین با حرصی شبیه حرص من گفت:

-من الان وقت یکه بدو کردن با تو رو ندارم، باید برم "با حرص گفتم:"

-چی پوشیدی؟

دادزد:

-نازل

-درد بابام، برو به درک "گوشی رو قطع کردم، جانپار توی شکم یه گوشه خودشو جمع کرده بود، از حرص نفس نفس می زدم، تنم شده بود گوله ی آتیش، تلفن و برداشتم با حرص کوبیدم به دیوار و جیغ زدم:"

-منو می پیچونی؟ خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه آرسین، آه!

توی اتاق عصبی شروع کردم به راه رفتن، جانپار از حالت جسمیم واکنش نشون داده بود و یه گوشه خودشو جمع کرده بود، بیچاره بچه ام باید یه کاری کنم برایش ولی انقدر عصبی بودم که نمی تونستم متمرکز بشم به بچه ام، آرسین داره می ره پارتی از همون مهمونیای افراد مشهور که گاهی گندش از یه برنامه ی مجازی خبری یا تصویری در میاد من می دونم، لعنت به تو آرسین... موهامو تو چنگم گرفتم سربلند کردم جیغ زدم :

-خدا، من دارم دیوونه می شم نجاتم بده "زیر دلم یه تیر بدی کشید که همینطوری زیر شکم و نگه داشتم و با وحشت به روبرو نگاه کردم و گفتم:"

-خیله خب نازلی گور باباش بره گمشه، الان تنهایی... لعنتی... "زدم زیر گریه" من چرا تنهام؟ مگه من شعور ندارم که تنهام؟... من چرا الان اوضاعم اینه؟ ای وای خدا، ای وای خدا بابام که آه نکشیده چرا دامن من پر از رنج و عذاب و ناخوشیه...

بیحال رو زمین کنار تخت نشستم، دلم داشت برای بابام پر می کشید، دلم می خواد ماشین بگیرم پاشم برم انقدر به پاش بیفتم و اشک بریزم تا منو ببخشه، می خوام بگم غلط کردم منو ببخش، تو دلت شکست و من بعد ازدواجم با آرسین هیچ روزی روی خوش زندگی رو ندیدم...، صدای زنگ موبایلم تو فضا پیچید با بی حالی به طرف پاتختی نگاه کردم و خودم و کمی کش دادم که عاقبت خوبی نداشت زیر دلم دوباره تیر شدیدی کشید اما دستم به گوشی رسید و دیدم شماره خونه امونه با عجله جواب دادم :

-الو "قلبم تو حنجره ام میزد تموم جونم شد گوش تا صدای یکی رو از اونور خط بشنوم"

-نازلی، نازلی مامان..

-مامان.. "زدم زیر گریه و چه گریه ای.. حق هقی می کردم که نمی تونستم جواب نگرانی های شدید و وحشت زده ی مامان و بدم به زور بریده بریده گفتم:"

-مامان.. مامان.. به بابام بگو.. به بابام بگو اگر منو نبخشه،خداش دل من و ..دل من و ...هزار
... هزار تیکه میکنه...مامان..من..من..دارم دق میکنم ...دیگه نمی تونم ...

-مادرت بمیره چی شده؟؟؟!!!

-مامان...آر...آرسین ،من شش ماهه حامله رو گذاشته ...رفته مهمونی...رفته ...بچه ام یه گوشه تو شکم
جمع شده

مامان تا حالا نمی دونست که حامله ام ،نگفته بودم که نگران نباشه ،وقتی جمله های بریده بریده ی منو
شنید وارفته گفت:

-خاک بر سر من ،حامله ای؟! چرا نگفتی؟! یا علی ،یا علی بچه ام خدایا بچه ام ...،نازلی مامان ،مامان
نترس الهی مادرت بمیره ،ماشین بگیر برو خونه ی آقاجون ...

-نمی..نمی..تونم..مامانی..مامانی..منو بیرون..می کنه

مامان- نه مامان این چه حرفیه؟! مامانی مگه هند جگرخواره؟ تو پاره ی تنشی. مامان جان تو برو تا
من صبح خودمو برسونم ...

با گریه های شدیدم گفتم:

-نه صبر کن ...فقط برو بابام و راضی کن ...به بابام بگو من و ببخشه ...خدا داره دلمو قصاص می
کنه واسه خاطر دل بابام

مامان- من بمیرم برای تو اون خدا شناس انقدر وامونده کارش مهمه که تو رو با این حال گذاشته؟

-مامان ،بچه ام یه گوشه شکم جمع شده ،تکون نمی خوره "با بغض شکسته گفتم:"

-می ترسم ،چیکار کنم؟

مامان که سعی میکرد خونسردیشو حفظ کنه ،گفت:

-مامان نترس ،نترس قریون شکلت برم ،می تونی بلند بشی؟

-آره ،آره

مامان-پاشو برو یه شربت شیرین درست کن بخور بعد به پهلوی دراز بکش ببین بچه تکون میخوره؟ اگر
تکون نخورد سریع زنگ بزن اوژانس

-تکون نخوره یعنی مرده؟

مامان-نه مادر ،نه قریونت برم ،پاشو مامان،پاشو من پای تلفنم...

-حاج بابام کجاست؟

مامان-حاج بابات و روشنک کارخونه ان ،کارای مسعود بهم ریخته،اون بچه ام اونور حالش بد شده رفتن به اون برسن ...

-ای وای، ای وای

مامان-تو غصه نخور مادرت بمیره با اون وضعت پاشو باید به بچه ات برسی...

مامان همینطور پای تلفن بود ،بلند شدم رفتم شربت و درست کردم خوردم،بعد به پهلوی خوابیدم چند دقیقه مامان همینطور پشت تلفن با حرفاش آروم کرد ،تا متوجه شدم جانیار آروم تو شکمم تکون خورد با ذوق گفتم :

-تکون خورد مامان

انگار مامان بدتر از من نگران بود ،نفسی عمیق کشید و گفت:

-آخیش یا الله شکرت ،خدایا بچه مو دست تو سپردم ...

-مامانم ممنونم

مامان-مادر ،زنگ بزن مهرداد بیاد پیشت،منم الان بهش می گم

-نه نمی خواد تو بگی من خودم الان زنگ می زنم

مامان-خیله خب ،غصه نخوریا ، مامان زود میاد پیشت ،مرتیکه بیشرفت فکر کرده تو بی صاحبی میذاره میره مهمونی ؟

-مامان،ول کن ،حاج بابامو راضی کن فقط همین

مامان- باشه دخترم باشه خانومم ،تو فقط آروم باش و مراقب خودت و بچه باش

-باشه ،مامان ممنون که کنارمی و منو بخشیدی

مامان- تو بچه ی منی، جگر گوشه ی منی ،چطوری چشممو بهت ببندم ؟

-خیلی دوستت دارم

مامان -منم دوستت دارم مراقب خودت باش

به مهرداد زنگ نزدم ،همون جا رو کاناپه با فکر خرابی که هر کاری می کردم کنترنش کنم و نمی شدم خوابیدم ،غرورم نمی داشت امتحان کنم ببینم آرسین گوشیش و خاموش کرده یا نه ؟انقدر با خودم کلنجار رفتم که بالاخره خوابم برد...

کرد، رفتم به طرف اتاق از رو تخت بالشش و پرت کردم بیرون و در اتاق و بستم و قفل کردم، اومد در زد و داد زد:

-نازلی!

جواب نداد محکم زد رو در و گفت:

-باز کن این لعنتیو.

جواب ندادم، نعره زد:

-منو سگ نکن

باز جواب ندادم، با صدای خش دار و دو رگه گفت:

-تو گفתי بهت دیگه گیر نمی دم، مگه نگفتی؟ چرا انقدر خری تو؟ کارمه می فهمی؟ زندگیمه، برای آینده امونه....

روی تخت دراز کشیدم و به در نگاه کردم محکم می کوبید به در فریاد گوش خراشی زد و گفت:

-حق نداری منو از اتاق بیرون کنی

جانیار آروم لگد زد و گفتم:

-هیش، نترس مامان اینجاست

آرسین آروم تر گفت:

-باشه، باشه ببخشید، ببخشید عزیزم

غلت زدم و پشت کرده به در به پهلوی خوابیدم، آرسین آرومتر گفت:

-باهم صحبت کنیم نازلی، عزیزم در رو باز کن ...

این گفت و شنود نزدیک نیم ساعت ادامه داشت تا بالاخره آرسین تسلیم شد و رفت. ولی من تا صبح بیدار بودم و این بیداری یعنی اعلام جنگ...

صبح در اتاق و باز کردم دیدم جلوی در خوابیده، سنگ دلانه نگاش کردم با اینکه دلم داشت براش می لرزید، من و عذاب می ده. بچه ام دیشب ترسیده بود.. من و جانیار رو به هنر لعنتیش فروخت.. با دل سختی محکم پنجه دستش و لگد کردم و با درد در حالی که داد می زد از خواب بیدار شد. از کنارش رد شدم و عصبی گفتم:

-چرا جنون گرفتی تو؟؟!!

محل نداشتم از پله رفتم پایین، به گوشیم نگاه کردم دیدم مهرداد چند بار زنگ زده، زنگ زدم بهش و با هول و ولا گفتم:

-نازلی؟ تو که من و نصف عمر کردی

-چی شده؟

-مامانت ۷ صبح زنگ زده می گه: «مهرداد، نازلی خوبه؟» میگم: «نازلی که پیش من نیست!»
میگه: «مگه زنگ نزد بری پیشش..»

-عمو، عمو جون، اومده خونه نگران نباش من خوبم تو به کارا برس

مهرداد - کی اومد نامرد بی غیرت؟

-نمی دونم سه، چهار شب.

مهرداد-حالت چطوره؟

-خوبیم. هم من هم جانیا

مهرداد -صبح اومدم زنگ زدم در رو باز نکردید، زنگ زدم گوشت جواب ندادی زنگ زدم به اون نامرد خاموش بود

-گوشیم پایین بود صدای زنگ نشنیدم، اونم گوشیش از دیشب تا حالا خاموشه..

مهرداد-اون؟! قهرید؟

-کارای گالری چطور پیش میره؟

مهرداد-الان داری میپیچونی؟

-نمیخوام درموردش حرفی بزنینم

مهرداد-مامانت میخواد بیاد تهران، اما یکم انگار با رضا کلنجا داره میره

-یعنی جرو بحثشون شده؟ حاج بابا انقدر مخالفه؟

مهرداد-جرو بحث کی گفتم؟ گفتم کلنجا

جدی و با جذبه گفتم:

-تابلوها رو گرفتی؟

مهرداد-اعصابت داغونه ها!!!

با لحن کنترل شده گفتم:

-گفتم من خوبم

مهرداد -امروز می گیرم و می برم گالری

-این بره میام

-کجا؟

نگاشتم نکردم ،دم ورودی آشپزخونه ایستاده بود و منم تو آشپزخونه بودم،کتری برقی رو آن کردم و گفتم:

-بعداً باهم صحبت میکنیم

مهرداد- باشه خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم رو میز ،گوشیم و برداشت و در حالی که نگاه می کرد (البته چک می کرد) گفت:

-کی بود؟

باحرص و رفتار شاکی گوشی رو ازش گرفتم خواستم بگیرم که گوشی رو بالا گرفت و نگاه کرد و گفت:

-مهرداد بود؟

پوفی کردم و رفتم طرف در یخچال و در یخچالو باز کردم اما محکم در رو کوبوند و بست و گفت:

-به من این لج بازیها جواب نمی ده

راهمو کج کردم برم ،بازوم و گرفت و گفت:

- تلفن و چرا شکوندی؟...هوم؟ " نه تقلا کردم نه حرفی زدم نه حتی نگاهش کردم به روبرو نگاه کردم و گفت:"

-نازلی ،من دارم خون خودم و می خورما

بازم بی عکس العمل بود و گفت:

-با مهرداد می خوای کجا بری؟ نازلــــی!!! ای خدا که تو فقط بلدی منو سگ کنی ... با توأم...جواب نمی دی هان؟ جواب نده ،پاتو که می ذاری بیرون ،من که خونه ام ،من می دونم و تو،جواب نده عزیزم ...جواب نده کاسه ی لبریز صبر من....

پوزخند زدم و دستمو به ضرب از تو دستش کشیدم بیرون و رفتم چای دم کردم، گوشیمو از رو میز برداشتم و برای مهرداد مسیج زدم :

-این انگار امروز خونه است ،خودت کار رو بکن

سریع مسیج و پاک کردم و گوشیم و پرت کردم یه گوشه و تلویزیون و روشن کردم ،آرسین هم اومد کنار من نشست هر دو ساکت بودیم ،توی وجود پر از فریاد بود ولی به آرسین چی می شه گفت؟ جز سکوت چیکار میشه کرد؟ یه زن که بارداره تو اوج نیاز و من الان تو اوج تحریم ،قلبم هر لحظه بیشتر داره میشکنه ازش ...یه زن و خیلی خوب می شه مجنوب خود کرد اونم زنی که صد درصد می دونی عاشقته اماآرسین ...کاش سبا بودآروم از گوشه ی چشمم اشک فرو ریخت چقدر تنهام چقدر دلم میخواد فریاد بزنم و زندگی مو احیا کنم ...

اون روز آرسین تمام مدت خونه بود و یک کلمه هم با هم حرف نزدیم ،نزدیک هم بودیم اما فرسنگ ها دور از هم بودیم ،می شد که الان همین امروز که کنار هم هستیم لحظه های خوبی رو با هم داشته باشیم و خوش باشیم و جبران تموم دل تنگیا باشه اما وقتی یه رابطه ترک میخوره با هر تلنگر ترکش بیشتر می کنه و بین ما یه شکاف بزرگ افتاده بود که هر لحظه ما رو از هم دور می کرد ...

با یه کارت دعوت خیلی رسمی ،آرسینو به گالری دعوت کرده بودم ،تو تموم برنامه های مجازی پر کردم گالری نقاشی نازلی حقی همسر آهنگساز و بازیگر آرسین مطلوب زاده مورخ

روز اول شروع کارم انقدر جمعیت اومده بود که خودمم باورم نمی شد ،اون روز یه پیرهن بلند کرم که پابینش و دور آستیناش قلاب بافی قهوه ای بود با یه ژاکت قلاب بافی شده ی همرنگ آستین و پابینه ی دامن پوشیده بودم با شال کرم رنگ ،موهامم باز دورم ریخته بودم و تل کرم رنگ که یه گل بافت قهوه ای داشت به موهام زده بودم ،مهرداد و آقاجون اون روز هر دو کنارم بودن چهار تا خدمتکار روز مزد هم از شرکت استخدام کرده بودیم که پذیرایی کنند ،شروع کار گالری عالی بود تا زمانی که خبر نگار ها هم بودن ،خودم شوکه شده بودم، خبرنگار ها رو تا حالا از نزدیک ندیده بودم ،از تابلو هام از جمعیت عکاساشون عکس گرفتند و بعد هم شروع کردن به یادداشت کردن توضیحات من در مورد یکی از تابلو های نقاشیم که مربوط به برزخ زندگی بود یه دره لامنتهی رو نشون می دادم که یه دختر روی یه پل نازکی هست که یه سر پل یه مرد پریشون حال و یه زن زانو زده و یه خونه ی تا حال سوخته و یه سر پل یه مرد سینه سپر کرده ایستاده و مغرورانه به دختر نگاه می کنه ،یه طرف آسمون غروب و یه طرف آسمون تاریک و شبه ،دختر هم روی پل حیرون و بیچاره ایستاده و قلبش توی دستشه ...

این زندگی خود من بود انقدر این تابلو رو با تموم وجود و احساسم کشیده بود که همین حس همه رو به خودش جذب کرده بود

شروع کردم به توضیح دادن دور تا دورم جمعیت ایستاده بود و با دقت به توضیحاتم گوش می دادن یه عده هم صدام و ضبط می کردن یا نت بر می داشتند و یکی پرسید: «منظورتون از این نقاشی چی بوده»؟

-این نقاشی برزخ زندگی خیلی از ماهاست، انتخاب بین دو عشق، پدر و مادر "اشاره کردم به زن و مرد" یا مردی که دوستش داره.. "اشاره کردم به قلبی که تو دست دختره است" و گفتم:

-این بدترین برزخ یه انسانه.. "انقدر نگاهش قدرت داشت که بین اون همه جمعیت نگاهم صاف گره خورد تو نگاهش، نگاهش به خون نشسته بود، لذت این پیروزی برام به شیرینی طعم عسل بود، لبخند پیروزی و زینت لبم کردم، همه از نگاهم برگشتن به پشت سرشون و آرسین و تا دیدن، جمعیت حلقه زد دورش، اما از میان جمعیت خودشو به من رسوند و آروم گفت:"

-لج کردی

-هیس

-کل انداختی؟ "دست انداخت دور کمرم و لبخندی پررنگ زدم. منو به خودش نزدیک کرد و گفت:"

-شر درست کردی

منم آروم گفتم:

-چشم در برابر چشم

-امشب خونه جشن داریم

-اتفاقا من لباس رزم تنمه

سوالات و کنجکاوی های مردم از حواشی گالری جدا شد و به زندگی شخصیمون رسید، هر لحظه که می گذشت اوضاع با چالش های جدیدی هیجان انگیز تر میشد و اوج این چالش اینجا بود که یکی از خبر نگارا گفت:

-این یه رقابته بین خانم و آقای مطلوب؟

این درست شبیه تیر خلاصی برای آرسین بود که منو با خودش در رقابت ببینه، کمرمو محکم تر در برگرفت و گفت:

-ما رقابت نمیکنیم، دوش به دوش همدیگه هستیم

همه براش دست زدن و اما من حس غرور نکردم! چون می دونستم فقط داره قمپز میاد جلوی مردم که مثلاً آدم روشن فکریه ولی فقط من می دونستم چی توسرشه!

سوال دومی که یکی پرسید:

- شما کی به سینما میایید؟

آرسین این جمله رو که شنید، انگار سرتا پاشو به گداخته ی آتش بسته بودن و جگر من از حرصی میخورد خنک میشد این دقیقه لحظاتی بود که من تجربه کرده بودم

کلی عکس گرفتند و حتی خیلیا سوالات شخصی تر پرسیدن مثلاً: «بچه اتون دختر یا پسر؟»، «چند ماه دیگه به دنیا میاد؟»، «چطور آشنا شدید؟»

حدوده هشت تا از تابلو هام و با قیمت قابل توجهی فروختم!

این ماجرا تا پاسی از شب ادامه داشت و آرسین تا اون موقع خودشو حفظ کرد اما همین که آخرین نفر از غریبه ها رفت پیش مهرداد و آقاجون گفت:

- این جنگولک بازی برای همیشه از امشب تموم شد

برگشتم جدی نگاش کردم و یه ابروم و بالا دادم و گفتم:

- ببخشید؟!

آرسین- جمع کن بریم

- اوّل بگو منظورت از جنگولک بازی چیه؟

مهرداد اومد پادرمیونی کنه آقاجون گفت:

- هیس

یعنی من عاشق بابا بزرگم که من و درک می کنه. هر آدم زنده ای به پدر بزرگی مثل آقاجون نیاز داره..

آرسین- گالری گذاشتی که چی؟

- هنر پیشه شدی که چی؟

آرسین - سوال منو با سوال جواب نده؟

- جواب منو بده

آرسین - می خوی خودتو مطرح کنی؟

-تو چطور؟

-بهت گفتم خوشم نمیاد...

انگشت اشاره امو بالا گرفتم و گفتم:

-بهت گفتم خوشم نمیاد هنر پیشه بشی گفتمی با هنر من در نیوفت، بهت هشدار میدم با هنر من در نیوفت آقای مطلوب زاده

آرسین-داری مقابله به مثل می کنی؟

-اذیت می شی؟

آرسین -تو حامله ای

-تو مشکل داری؟

آرسین-تکلیف این بچه چی میشه؟

-تو تا حالا به بچه امونم فکر می کردی!!

آرسین عصبی و عاصی شده از خونسردی من با لحنی که به سختی کنترلش می کرد گفت:

-نازلی! تمومش کن.

-چیو؟

آرسین- معلومه که بچه م با ارزشترین موجود زندگیمه ...بعد تو

قهقهه ی بلندی زدم و گفتم:

-پس استعداد داری تو فیلم کمدی هم بازی کنی هان؟ "جدی سینه به سینه اش شدم با همون یه وجب قدم در مقایسه با آرسین و گفتم:"

-تو! تو "با انگشت اشاره به قفسه ی سینه اش زدم" حتی برای سلامتی بچه اتم نیومدی بیمارستان و حالا ما شدیم با ارزش ترین موجودات زندگیت؟ "دندوناشو عصبی رو هم گذاشت ،اومد حرف بزنه پریدم تو حرفش و بلند و رسا گفتم:"

- از کارت عقب کشیدی، کشیدی نکشیدی آرسین واویلات، واویلات آرسین که خون به پا می کنم و تو منو می شناسی..

سرش و عصبی تکنون داد و با چشمای به خون نشسته گفت:

-آره، آره من تو رو خوب می شناسم اما تو منو خوب نمی شناسی، اینجا رو تعطیل می کنی یا..

جسور و پر رو گفتم: یــــــــــــا؟؟؟

آرسین هم جری شد و گفت:

-یا قید منو می زنی.

اول یکه خورده نگاهی کردم، وارفتم.. توی یک لحظه، چی می گه؟؟؟ چرا انقدر قضیه رو جدی کرد یعنی این قضیه به اندازه ی زندگیمون اهمیت داره؟ ما داریم بچه دار می شیم و اون میگه بین من و گالریت یکی رو انتخاب کن؟؟

حرصم گرفت، خونم به جوش اومد رو پنجه ام ایستادم زیر شکمم تیر کشید، زیر دلم و نگه داشتمو تو چشمایی که سرخ شده بود و رگهای خونی قرمزیش و هویدا کرده بود نگاه کردم با اون صدای دورگه ی گرفته گفتم :

-یا من یا کارت

تو چشمام مثل یه تشنه دنبال رفع عطشش جستجو می کرد قرنیه ی چشمش از چپ به راست از راست به چپ حرکت می کرد با حرص آرنجم و تو دست راستش گرفت و منو کشید جلو گفت:

-نازلی! پاتو از رو دم من بردار

مصمم تر گفتم:

-من یا کارت؟

آرسین تو صورتم نعره زد:

-نازلی

بغض داشت خفه ام میکرد، تو چشمام با غرور با التماس با عشق با لج و... هزار تا حس نامتناسب نگاه می کرد، آرنجم توی پنجه اش داشت خرد می شد، نه اون جوابی می داد نه من، به آرومی گفت:

-گالری رو جمع کن بریم خونه امون..

-کارت و بذارکنار، آروم می گیرم

تو چشمام حسرت وار نگاه کرد و بعد سری تکنون داد و آرنجم و ول کرد با تعجب نگاهی کردم می خواد چیکار کنه؟! بره؟؟؟ بره؟ مگه ممکنه؟! یه قدم عقب رفت چشماش هنوز درگیر چشمام بود تو دلم

ملتسمانه گفتم: خدایا غلط کردم نره، بره لج می کنم غرورم نمی ذاره که عکس العملی نشون بدم، زندگیم از هم می پاشه، تو قلبم وحشت مثل ویروس جونم و در بر می گرفت و من کاری جز التماس و دعا از خدا نداشتم. آرسین سری تکنون داد و گفت:

-خودت خواستی نازلی.

برگشت و رفت، رفت؟! آرسین رفت، برگشتم با تعجب و وحشت به آقاجون و مهرداد نگاه کردم. مهرداد خواست بره آقاجون جلوشو گرفت و گفت: دیگه هرچی کوتاه اومدی بسه..

-آقاجون "اشکم فرو ریخت و آقاجون اومد منو تو آغوشش گرفت و گفت:"

-اگر عشق باشه برمی گرده اگر مرد نباشه با نامردی می ره که چه بهتر که بره

صدای حق هقم گالری رو پر کرده بود، خیلی طول کشید تا آروم شدم و به کمک آقاجون و مهرداد به خودم یکم مسلط شدم، مهرداد وسایل و جمع کرد و رفتیم، اون شب رفتم خونه ی آقاجون، مامانی اول که من و دید یکه خورده فقط به شکم نگاه می کرد بعد اخم کرد و گفت:

-چی شد نازلی خانم؟ شوهرت کو؟

آقاجون یه اخم کرد و گفت:

-عزیزه!

رو کرد به من و گفت:

-بیا آقاجونی من، بیا تو خونه ات، آقاجونت مگه مُرده کسی اذیت کنه تو رو ...

مامانی با عجله گفت:

-دستش بشکنه زده بچه مو؟

من و آقاجون با تعجب مامانی رو نگاه کردیم، تا حالا شمشیر رو از رو بسته بود حالا دایه بهتر از مادر شد؟! آقاجون گفت:

-عزیزه؟! چی میگی خانم؟

مامانی- پس چی شده که بچه ام با این شکم اومده؟

آقاجون- نازلی باباجون تو برو یکم دراز بکش ... "مهرداد در باز کرد اومد داخل و با تعجب گفت:"

-پس چرا هنوز جلوی در ایستادین؟

مامانی دست مهرداد و گرفت و برد آشپز خونه. این یعنی می خواد حرف ازش بکشه...

منم به اتاق رفتم و سریع زنگ زدم به مامان و تا مامان گفت :

-الو

من شروع کردم به گریه کردن و توضیح دادن، انقدر دلم پر شده بود از آرسین که مامانی با شربت بید مشک وحشت زده اومد تو اتاق ودست پاچه من «و به آغوش کشید و آقاجونو صدا کرد ...

این جریان تقریبا تا ده دوازده روز ادامه داشت و از همه بدتر که در این میون آرسین یکبار هم زنگ نزد و هر روز حال من بدتر می شد تا جایی که مهرداد مجبور می شد سرم بهم بزنه، از فردای روز گالری هم به اصرار من مهرداد خانم یکی از دوستاشو فرستاده بود گالری، تا گالری تا یک هفته باز بمونه، حاج بابا هم به گفته ی مامان دل تو دلش نبود اما هنوز سرلج بود ...

اصلا اوضاع به سامانی نداشتم مخصوصا که مهرداد که رفته بود لباسام و جمع کنه می گفت: «آرسین خونه بود و حالشم خوب بود و اصلا هم از من چیزی نپرسید، اصلا هم مقابله ای نکرد بابت اینکه مهرداد لباسامو جمع نکنه.» دیگه اینو که شنیدم می خواستم بمیرم، یعنی همه چی الکی و دروغ بود، اون همه عشق و انتظار حالا با یه بچه همه چیز به پایان رسید؟ اگر آرسین از من دل کنده پس چرا من هنوز داغ اونم؟ از گلوم هیچی پایین نمی رفت، غدام شده بود سرم توی دوهفته هفت کیلو کم کردم، جانیار هم توی شکم انگار مرده بود بدتر از من حال تکون خوردن نداشت ... اصلا فکر نمی کردم حالم اینطوری باشه باورم نمی شد این منم از اون نازلی سبا منو ساخته باشه، حالا توی این دوران فیلم آرسینم اومد رو پرده های سینما گاهی تو تلویزیون که تبلیغش و می کردن صداشو که می شنیدم می مردم، دستم می رفت طرف گوشی اسمشو می آوردم که باهاش تماس بگیرم ولی یاد این میوفتادم که مهرداد می گفت حالش خوبه داغون می شدم و گوشیمو پرت می کردم ...

بیتابی و دلتنگی داشت دمار از روزگارم درمی آورد فقط دو هفته گذشته بود و من اندازه بیست سال پیر شده بودم، آقاجون و مهرداد رو هم از کار انداخته بودم همش یه پاشون خونه بود، یه پاشون بیمارستان. روز بیستم جداییم از آرسین بود که یه شب تا صبح بعد یه گریه ی طولانی و چند روز نخوابیدن؛ فشارم انقدر بالا رفت که کارم به آی سی یو رسید، انقدر حالم بد بود که دیگه زمان و مکان و گم کرده بودم، بی حال و بی جون بودم، بیمارستان که رفتم، دیگه مامان و حاج بابا و خواهرام اومدن اما من که از حضورشون هیچی متوجه نمی شدم فقط صدا می کردم «آرسین» ...

چهار روز تو آی سی یو بودم و حالم که بهتر شد، آوردنم مراقبت های ویژه، حاج بابا رو که دیدم متوجه حضورش شدم انقدر هیجان زده شدم که باز فشارم رفت بالا، انقدر تو بغلش گریه کردم و بوسیدمش که آخرم حالم بد شد روز پنجم هم رفتم آی سیو

حاج بابا- می برمت پیش خودم

با نگرانی حاج بابا رو نگاه کردم و گفتم:

-من نباید هیچ کدوم از شما ها رو شوهر می دادم

به مامان نگاه کردم، جرئت نداشتم از کسی درمورد آرسین سوال بپرسم، فقط تو خودم می ریختم و تو قلبم از خدا آرسین و می خواستم..

مامان وسایلم و جمع کرد و آقاجون گفت:

-پیش مامانت و رضا باشی بهتری باباجان..

سرمو به زیر انداختم، دور بشم؟ از آرسین؟ دوستم که نیست، شوهرمه، پدر بچه ام.. چرا نرفتن دنبالش؟ باید به زور میاوردنش... یعنی به گوشش نرسیده من حالم بد شده و آی سیو هستم؟ من هیچی این بچه چی؟

دستمو کنار شکمم گذاشتم، بیچاره بچه ام، مامان رو به آقایون جمع کرد و گفت: لطفا برید بیرون لباس نازلی رو عوض کنم

آقایون رفتن بیرون و فرانک شونه آورد و گفت:

-مامان وایسا موهاشو یه شونه کنم...

«به جمع نگاه کردم، مامانم خواهرام و مامانی هر کدوم یه کاری می کردند، حتی روشنکم داشت با دل و جون وسایلم و جمع می کرد. از مامان شنیده بودم انقدر التماس نگهبانو کرده بود تا بتونه روشانو بیاره با خودش بالا... همه کسم و کنار زدم برای آرسین، آرسین رفت آخرم خونواده ام موند..

زدم زیر گریه و همه دورم جمع شدن و مامان گفت:

-چی شد مامان جون؟

-منو ببخشید به همه بد کردم... "اول مامان بعد خواهرام منو تو آغوش گرفتند و مامان گفت:"

-ما هم اشتباه کردیم. اگر بالا سر تو و زندگیت بودیم شاید اوضاع بهتر بود، ولی دیگه نترس، ما کنارتیم. حاج بابات نمی ذاره آسیبی بهت وارد بشه

مامان سرم و بوسید و انگار قوی ترین آرام بخش زندگیم بود آغوش و بوسه اش؛ لباسم و به کمک مامان در آوردم و عوض کردم و بعد هم ترخیص شدم و فردای اون شب رفتیم شمال، انگار فیلم به عقب برگشته و من نازلی مجرد و عاشقم، انگار هنوزم منتظرم تا آرسین از هلند برگرده، حوصله هیچی رو نداشتم. با کسی زیاد حرف نمی زدم و خودمو در خلصه ی خودم محکوم کرده بودم. از غصه ی آرسین و مرور خاطرات هر ثانیه به ثانیه داشتم پیر می شدم، اما کاری نداشتم جز صبر کسی هم از آرسین یک کلمه حرف نمی زد اگر یه وقت یه بحثی یا حرفی پیش میومد که به آرسین ختم می شد یکی سریع موضوع و عوض می کرد حتما فکر می کردند اینطوری من فراموشش می کنم، مسعود هم میومد خونه امون از عالم و آدم حرف می زد. الا آرسین، خودم انقدر مغرور بودم که اصلا نمی خواستم از کسی

حتی مهرداد در مورد آرسین بیرسم. چون به مرور به این نتیجه رسیده بودم که آرسین تو گالری آبرو و عزت منو پیش آقاجون و مهرداد با رفتنش برد و حالا با به دنبال نیومدم آبرومو پیش همه برده، دلم گاهی نسبت بهش انقدر سخت می شد که فکر می کردم ازش متنفرم ...

۹ ماه باردار بودم که امیرپاشا نامزد کرد و نامزدی امیر پاشا مسبب رفت و آمد مجدد خانواده هامون شد، انگار می خواستند فخر بفروشد که من بدبخت شدم اما امیر پاشا یه خانم وکیل تحصیل کرده ی کار بلد پیدا کرده، چقدر هم برای من مهم بود.. اون روز مامان برای پاگشا کردن امیرپاشا دعوتشون کرده بود می خواست بگه ما خیلیم خوشحالیم که امیر پاشا سرو سامون گرفته. اونا هم با کمال پر رویی با عروس جدیدشون اومدند که از قضا من خیلی هم از عروسه خوشم اومده بود، بیچاره فرانک از ترسش از کنارم جنب نمی خورد که مبادا زن دایی حرفی بزنه، حدس می زدم آقاجون یا حاج بابا سفارش کرده بودن.

من یه لباس بلند آبی حاملگی با یه کت نخی سفید کوتاه روش پوشیده بودم و موهام باز دورم ریخته شده بود حالا دیگه بعد ده ماه موهام مشکی شده بود و فقط دمش بلوند بود. پایین رو مبل کنار حاج بابا نشسته بودم و کنارم فرانک بود. حاج بابا آروم گفت:

-گرمته پنجره رو باز کنم؟

-نه حاج بابایی خوبه هوا

لی لی- وای منم اینطوری بودما همش گرم بود

طناز(نامزد امیرپاشا) - اسمش و چی میخوای بذاری؟

-جانیار

طناز با شور مودبانه ای گفت:

-چقدر اسم زیبایی انتخاب کردی، انشاءالله تن سالم و فطرت صالح داشته باشه

-مرسی عزیزم

امیر پاشا زیر چشمی نگاهم کرد با یه من اخم. در حالی که دست طناز تو دستش بود و سعی می کرد صمیمیت خودش و طنازو نشون بده

روشان با عروسکش اومد تو هال. دقیقا شبیه من بود با موهایی کپ موهای من، موهاشو با کف دست عقب داد و گفت:

-خاله نازی (نازلی)، به جانپال (جانپار) بوگو بیاد دیکه (دیگه) حوشله ام (حوصله ام) سل (سر) لفت (رفت)

روشنک سینی جای به دست اومد و گفت:

- روشن!!! همه رو ول کردی چسبیدی به جانپار به دنیا نیومده؟

روشان در حالی که سعی می کرد رو پای من بشینه و حاج بابا گرفتش و رو پای خودش نشوندش گفت:

- چلا (چرا) به دنیا نیومد؟ اتوبوشش لفت؟ (رفت)

همه به جمله بندی روشن خندیدن و گفتم:

-چند روز دیگه بدنیا میاد عزیزم

-چند لوز دیکه (روز دیگه)؟

- بیست روز

- بیست لوز چگده (چقدره)؟

روشنک- وایای باز شروع شد

حاج بابا بوسیدش و گفت:

-برو به مامان بدری کمک کن

روشان- مامان بدلی (بدری) گفت پیام از مهمونا پذیرایی (پذیرایی) کنم

خان دایی اومد و روشن و بغل کرد و محکم بوسیدش و گفت:

-تو چرا نیم وجبی انقدر زبون داری؟

حاج بابا با شور پدرا نه گفت:

-عین نازلی منه.. "دلم برای بابام فرو ریخت چقدر عاشقتم حاج بابام. بی اختیار دستش و گرفتم و بوسیدم، چقدر غصه مو خورد الهی بمیرم، ده سال پیر تر شده، حاج بابا با این کارم لبخند غمگینی زد و دستشو دور شونه ام انداخت و گفت:"

-نازلی هم زود به حرف اومد و بلبل زبون بود. اصلا همه حرکات این بچه مثل نازلیه..

زندایی- انشاءالله آخر و عاقبتش مثل خاله ش نشه.

آخرم نیششو زد، جلوتر از فرانک، مسعود گفت:

- بیه نازلی اون روز گفتمی هوس توت فرنگی کردم، گرفتم تو ماشینه..

فرانک- من می رم میارم..

-منم میام باهات، مرسی مسعود جان..

مسعود- انجام وظیفه است، ما مخلص آقا جانیارم هستیم.

لبخند زد، با فرانک به طرف حیاط رفتیم که صدای تلفن اومد، کاش آرسین باشه..

فرانک- آجی، تو رو خدا ناراحت نشیا، زنداییه دیگه. اصلاً فکر کن خله

خنده ام گرفت چقدر به این طفلی نیش می زنه که به چشم دیوانه می بینتش!

فرانک -به خدا مسعود صدبار دعواش کرده. تذکر داده درست نمی شه دیگه..

-من ناراحت نشدم، نگران نباش "فرانک گونه امو بوسید و دست رو شکم کشید و گفت:"

-عمو برات توت فرنگی خریده قدر پرتقال.

-دستش درد نکنه، مسعود خیلی خوبه...

فرانک لبخندی زد و گفتم:

-فرانک..."در خونه رو باز کردیم و فرانک دزدگیر ماشینو زد و گفت:"

-جان؟

-آرسین.. از آرسین خبری نداری؟

فرانک مستأصل نگام کرد و گفت:

-نه چه خبری؟؟!!

-داری دروغ میگی؟؟!!

فرانک با عجله گفت:

-نه!!

آرنجشو گرفتم و گفتم: چرا هیچ کدوم ازش حرفی نمی زنید؟ حاج بابا گفته؟ گفته پیش من از اون نگید؟؟!!

فرانک- نه ،نه بابا نه من خبر ندارم.

-مسعود شریک آرسینه.

فرانک- نه دیگه که... "فرانک با تعجب نگام کرد و گفتم:"

-دیگه که ،چی؟؟

فرانک -هیچی!

-فرانک تو رو خدا یه چیزی بگو

فرانک- من نمی دونم چی بگم

-دروغ نگو به خدا این طوری بیشتر اذیت می شم.

فرانک- راستی تو چرا نه تو لاینی نه تو اینستاگرام. عکسای منو لایک می کنی؟

بی حوصله و عاصی گفتم:

-فرانک! الان به نظرت من حوصله گوشی رو دارم؟! جواب منو بده

فرانک عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت:

- آهان!

- آهان چی؟

فرانک- هیچی بابا هیچی

عصبی گفتم:

-آه بگو دیگه آرسین کجاست مرده؟

فرانک عصبی گفت :نه بابا زندانه.

- بییه زندان؟ "فرانک جلوی دهنش و محکم گرفت و با ترس و هول گفت:"

-خاک بر سرم ،حاج بابا منو می کشه! چرا گفتم؟!

-زندان چرا؟؟

فرانک- نترس. هول نکنیا.. هیچی نیست امروز فردا آزاد می شه

-برای کارخونه و چکا...

فرانک-آجی تو رو خدا آروم باش

-فرانک من آروم تو حرف بزن ببینم چی شده؟

فرانک-خیله خب، خيله خب هيچی نيست خب؟

بی حوصله و عاصی با حرص گفتم:

-جونم بالا اومد بگو ديگه

فرانک- فردا که تو گالری دعواتون شد... فرداش اومدن بردنش.

-واسه چکا؟؟؟

فرانک- آره، بدهی خیلی زیاد بود. حتی با فروش کارخونه هم جواب گو نيست. مسعود کارخونه رو فروخت اما دوسه تومن هنوز کمه، ديروز وکالت داد به مسعود، مسعود ديروز رفته بود ملاقاتش.. خونه اتونم می فروشند..

وارفته گفتم:

-خونه مونو؟؟

فرانک- تورو خدا ناراحت نشو آرسين بدونه ما گفتيم ما رو می کشه...

-اما مهرداد گفت رفته خونه مون حال آرسين خوب بوده...

فرانک- آرسين همون شب مياد دنبالت اما مهرداد جلوی در که داشته ماشينو می آورده تو، ميبينتش می گه بذار امشب اینجا باشه آروم بشه فردا ميآرمش، صبح آرسين زنگ می زنه می گه طلبکارا با پليس ريختن جلو در نيارش هول ميکنه و... که می گه اينطوری داستانو برات جلوه بدیم تا تو اصلا نفهمی زندان و آبرو ریزی های مجازی و تهمت هایی که مجله های زرد زدن و ...

شوکه به فرانک نگاه کردم گفتم:

-الکی بود؟!

فرانک- خواهر جون به خدا آرسين گفت.

- آرسين غلط کرد. پسره بيشعور دو ماهه من دارم دق می کنم، بعد اون به شما گفته بهش نگید.. تو می دونی من درونم چه آشوبيه؟ تو می دونی من چی کشيدم؟ هه، پسره ی احمق.. همون شب اومده دنبالم "دستم رو قلبم گذاشتم برای من که اين همه می خواستمش اين خبر عالی بود، احساسم با اين جمله ارضا می شد. اينکه هنوزم بيتاب منه، نگران حال منه، فکر کردم ترکم کرده، فکر کردم شايد يکی رو بهتر از من پيدا کرده اما اون بخاطر اينکه نگران من بوده به مغزش اين نقشه رسیده گرچه مغزش پوکه نمی فهمه اگر می دونستم زندانه بهتر می تونستم هضم کنم تا اينکه فکر کنم منو رها کرده ،چقدر احمقی آرسين!"

-نچ نچ نچ، الان کجاست؟ حالش چطوره؟ من چطوری باید باهاش تماس بگیرم؟ وقت ملاقات کیه؟

فرانک- ببین واسه همین گفت: «نگیما» تو میخوای با این شکم و حال و روز بری اونجا؟

-آخه اون احمقه. شماها چرا حرفش و گوش دادین؟ اگر من فکر نمی کردم که ترکم کرده که حالم بد نمی شد!

فرانک- وقتی رفتی ای سی یو آقاجون گفت: «بریم سند اینا جور کنیم، چه می دونم وکیل بگیریم و.. دو ساعت این پسره بیاد نازلی ببینتش، اشتباه کردیم ازش پنهان کردیم.» اما آقاجون فکر کرد اگر توی اون حالت به تو می گفتیم ممکن بود حالت بدتر بشه به هر حال تو آرسیو برای دوساعت که نمی خواستی می خواستی پیشت بمونه بیشتر از همه. بنابراین می فهمیدی! کاری بود که شده بود.

-حاج بابا اینا چطوری فهمیدن و اومدن؟

فرانک- آقاجون زنگ زد جریانو گفت و تعریف کرد که اومدن کار رو درست تر کنن خراب تر شده. انقدر که تو کارت به ای سی یو رسیده، حاج بابا و مامان تا شنیدن تو بیمارستانی دیگه لحظه ای صبر نکردند و اومدند تهران به منم روشنک خبر داد. حاج بابا که پاش رسید تهران قیامت کرد که چرا راستش و نگفتید که بچه ام اینطوری نشه. رفت زندان اونجا رو هم رو سر آرسین خراب کرد. اون بیچاره هم از نگرانی تو توی اون خراب شده داشت دیوونه می شد خلاصه مسعود این وسط شده بود پیک، خبر بیره خبر بیاره..

وارفته و بی جون از چیزایی که می شنیدم گفتم:

-این همه اخبار و ماجرا رو چرا به من نگفتید؟

فرانک- به خدا همه از عکس العمل تو می ترسیدیم. ببین باز داره صورتت سرخ می شه "دستم و روی قلبم گذاشتم نفسم تنگ شده بود. فرانک تا خواست در ماشین و باز کنه که من یکم بشینم یکی از پشت سر نعره زد:"

-نازلی.

من و فرانک از ترس همدیگر و بغل کردیم برگشتیم دیدم کامران، انگار تموم جونم از تنم رفت، سطل آب یخ رو سرم ریختن، تنم کرخ شد و بی حس شدم. کامران عین قاتلا شده بود، موهای از ته تراشیده، ته ریش، صورت زار و لاغر، چشمای از حدقه بیرون زده و گودی سیاه زیر چشم، لب های خشک و ترک خورده، نگاهم به دستش افتاد که یه قمه ی بزرگ دستش بود، قمه رو که دیدم زیر زانوم خالی شد. دستم و به شکمم گرفتم و تو بغل فرانک با زانو خوردم زمین، فرانکم با خودم به زمین کوبیدم، فرانک با تته پته گفت:

-کام... کامرا...ران.. تو رو خدا نکن، نازلی حامله است "فرانک دستش و از پشت سرم دور شکمم گرفته بود و منم هر آن حال داشت بدتر می شد، کامران به جلو می اومد و فرانک نیم خیز شده بود و

سعی میکرد منو بلند کنه، تنم خیس عرق سرد بود از ترس بی حال تر شده بودم و تموم تنم لخت شده بود و وزنم سنگین تر شده بود و فرانک نمی تونست تکونم بده با وحشت جیغ کشید:

-بابا، مسعود، بابا، یا خدا یا خدا..

کامران در حالی که چشم تو چشم من بود با اون چشمای قرمزش گفت:

-با تو کار دارم فقط با تو.. نازلی.. وبای زندگی من.. تموم جوونیم توی این دو سال سوخت و تو مقصری تو لعنتی...

در خونه به ضرب باز شد، اون لحظه ای که بابامو دیدم انگار خدا توی یه لحظه من و به نا ممکن ترین آرزوم رسوند، دیدن بابام برام اون لحظه مثل فرصت برای زندگی دوباره بود.. آقاجون جلوی زن ها رو گرفته بود که وارد معرکه نشن، زن ها هم فقط جیغ می کشیدن و اسم ما ها رو صدا می زدند و تقلا می کردند که بیان طرف ما، آقا جون هم سعی می کرد مهارشون کنه...

حاج بابا و مسعود و امیرپاشا خودشون و به سرعت رسوندن به کامران و کامران تا اونا رو دید پا تند کرد طرف من، فرانک تا می تونست خودشو دورم سپر کرد، حاج بابا کمر کامران و گرفت و کشیدش عقب با هم خوردن زمین، مسعود خواست قمه رو از کامران بگیره، کامران قمه رو کشید خورد تو بازوی مسعود فرانک جیغ کشید: «مسعود»! با اون بی جونی منم جیغ کشیدم، تپش قلبم انقدر بالا رفته بود که تو گوشم می کوبید، خاندایی مسعود و کنار کشید، کامران مثل دیوونه ها زورش به همه می رسید. باز تا بلند شد بیاد طرفم، امیرپاشا پرید پاش و گرفت. کامران خورد زمین و عصبی همراه یه نعره قمه رو بلند کرد که بزنه به پشت امیر پاشا که دمر بر اثر گرفتن پای کامران، رو زمین افتاده. قمه رو بلند کرد بزنه به پشت امیر پاشا. با تموم بی جونیم پریدم دستش و بگیرم دستم به تیغه های قمه رسید. با تموم وجود دو دستی تیغه تیز و برنده ی قمه رو گرفتم، قمه رو کشید و پوست دستمو با عمق زیاد پاره کرد و من ذره ذره بافت دستم که پاره می شد و حس می کردم. ولی تموم حواسم به امیر پاشا بود که در بره، کامران که سنگینی قمه رو متوجه شد در جا فهمید که منم پشتشم. قبل اینکه قمه رو پایین بیاره برگردوند و با یه حرکت فرو کرد تو شکم ...

انگار زیر آب بودم صدای محیط محو شد پس زمینه ی این محوی صدا می شنیدم که همه اسمم و صدا می زنند، ولی بازم هیچ صدای واضحی رو نمی شنیدم، صدای تپش قلبم و می شنیدم و.. صدای گریه ی یه بچه.. چشمم و که داشتم می بستم فقط مامان و حاج بابا رو دیدم... یعنی زندگی تموم شد؟ جانیار.. اون قمه ی لعنتی تو تن کوچولوی من فرو رفته؟ که فقط بیست روز مونده تا به دنیا بیاد؟ آرسین.. من تموم نه ماه گذشته رو با بچه ام درد و دل کردم، منتظر بودم ببینمش.. شاید خودتم مُردی باهم باشید. مامانم و حاج بابام چی؟ خوبه آشتی کردیم، آرسین چی؟ وای من می میرم اگر اون با یه زن دیگه باشه.. گوشام کامل کر شد، درد نفسم و تو سینه ام جمع کرد و تموم سیستمای عصبی بدنم با زجر بی حس می شدن و کاملاً همه چی رو از دست دادم..

-جانیار؟

خونه امون یه جای نقلی بود، چقدر فضای این خونه رو دوست دارم، چقدر انرژی توی این خونه است..
جانیار در حالی که از اتاق بیرون میومد غرولند کنان گفت:

جانیار- مامان! بابا بیدار نمی شه! "چقدر شبیه سیاست، همون چشمای مشکلی، همون ابرو ها، همون لب،
موهای ولی موهای منه، رنگ پوستش رنگ منه ولی جثه اش به بلند قامتیهِ آرسینه.. یونیفرم مدرسه
تنشه"

- خاله فرانک می رسونتت مدرسه

جانیار- نه میخوام با بابام برم

-باز شروع شد؟

جانیار-مامان، دوستم میگه مامانم قبل ازدواج با بابام عاشق بابات بوده
با عصبانیت گفتم:

-دوستت غلط کرده با ننه اش

جانیار- بیه فحش دادی؟

حق به جانب گفتم: نه مامان جان، این که فحش نیست. اگر بازم تکرار کرد بزنی تو دهن دوستت.

-نازلـــــی!!! ای خدا!

-آخخ جون بابا بیدار شد "پرید تو بغل آرسین که توچارچوب در اتاق بود هنوز، با لج گفتم:"

-غلط کرده در مورد تو این حرف و زده زنیکه.

آرسین-بچه است می فهمی؟

جانیار-من بچه نیستم مردم "وقتی اونطوری لباس و میداد جلو و تخس زل میزد و می گفت من مردم دلم
ضعف می رفت محکم بوسیدمش و عاصی شده گفت:"

-مامان! اه، لیم درد گرفت.

آرسین- خیلی هم دلت بخواد می بوسنت

لب آرسین و بوسیدم و جانیار از بغل آرسین اومد پایین و گفت:

-زنگ بزنی آژانس بیاد شما ها اصلاً به من توجه نمی کنید، من اصلاً میرم پیش بابا اینا...

-حسود.

جانیار با اخم نگامون کرد و آرسین تو گوشم گفت:

-بهش گفتی؟

ابرو بالا دادم و گفتم:

-می ترسم، آخه حسوده

آرسین دست انداخت دور کمرم و گفت:

-به تو رفته

خندیدم و بوسیدتم، دست رو شکمم گذاشت و گفت:

-نگیم فردا دمار از روزگارمون درمیاره ها، مخصوصاً اگر خبرشو از روشن بشنوه..

صدای مامانم می اومد از پشت در اومد، جانیار دویید در رو باز کرد، مامان با فرانک و مسعود جلوی در بودند، مسعود تا ما رو دید وارفته گفت:

-خب باجناب جان تو که گرمکن پاته هنوز! بابا خیر سرمون ما مدیر کارگاهیم امروزم اولین روز کاره، الان اون ۲۰ تا دونه کارگر هم می دارن میرنا..

آرسین خندید و گفت: پس دوباره جفتمون برمی گردیم به حجره ی حاج رضا و بزّاز می شیم.

مسعود رو به من گفت: ببین، دل بکار نمی ده چون حاج رضا خیلی لوسش کرده "خودش و آرسین قهقهه زدن و آرسین رفت لباس بپوشه"

مامان- نازلی، من دارم با روشنگ میرم شنبه بازار چی می خوام؟

روشان نفس زنان از پله های راهرو اومد بالا! چقدر بزرگ شده!! از جانیار چهار پنج سال بزرگتر به نظر می رسه!! چرا انقدر بزرگتره !!! اینا که باید دو سال تفاوت داشته باشند ولی روشن حداقل چهار پنج سال بزرگتره!! شاید، شاید.. درشته!!!!

روشان- جانی! بیا دیگه منو فرید منتظر تویم، خب مدرسه مون دیر شد تو همیشه دیر میای.

فرانک- خاله، جانیار بدو بیا میخوام فرید و روشانو ببرم مدرسه دیرتون شدا "فریدی که اسم برد از پشت فرانک اومد بیرون، از جانیار بزرگتر بود!! شاید دو سه سال!!!! گیج شدم فرانک چرا بچه اش از جانیار بزرگتره!! من که زودتر باردار بودم!! وقتی من جانیار رو باردار بودم فرانک بچه نداشت... یعنی چی؟ یعنی چی!!؟

یه سوت ممتد تو گوشم کشیده شده و چشمام و باز کردم

انگار از بلندی پرت شدم پایین، چشمامو بیکهو با ترس باز کردم..

- عزیزم، عزیزم.. جان؟ جان؟ "وحشت زده به آرسین نگاه کردم، آرسین؟! آرسین؟؟ یکه خورده نگاهش کردم. صورتش و جز به جز آنالیز می کردم، الان... سنش کمتره پس... پس جانیار کو؟ جانیار بزرگ شده بود؟!!

- آرسین!! "گیج و مست به دور و برم نگاه کردم و آرسین دلوایس کنارم رو تخت نشست و کنار شکم کشتش حس می کردم و تیر می کشید، صورتم و به احاطه ی دستش در آورد و گفت:"

- چی شده عشقم؟

- جانیار کجاست؟

- جانیار کیه؟!

با بغض سرمو به پایین آوردم شکم کوچیک شده بود با صدای لرزون گفتم:

-پسرم کو؟ پسرم کجاست؟...

آرسین چشماش پر از اشک شد، پیشونیم و بوسید و گفت:

- آروم باش عشقم، آروم باش...

زدم زیر گریه و گفتم:

-بچه ام کجاست ؟ من الان دیدمش، داشت حاضر می شد فرانک ببرتش مدرسه.. "اشک آرسین بی مهابا از چشماش ریخت و دست سرم زده امو بوسید و گفت:"

- خوشگلم، پسرمون.. پسرمون پروازش عقب افتاده... فقط.. فقط یه سال.. "شوکه با چونه ی لرزون آرسین و نگاه کردم و گفتم:"

- مرد؟ بچه ام مرده؟! "یه آن تموم صحنه های قمه کشی کامران یادم اومد و با وحشت گفتم:" بچه امو کشتن؟؟"از تلاطم و جست و خیزم شکم به شدت درد گرفت، آرسین سعی کرد هی آروم کنه ولی تقلا های من بی ملاحظه به درد شدیدی که داشتم شروع شد، جیغ کشیدم:"

- بچه ی منو کشته؟؟ بچه ام، ای خدا بچه ام... "در اتاق باز شد کل خانواده ام اومدند تو اتاق، آرسین منو تو بغلش گرفته بود خودشم های های گریه می کرد، یکی می خواست اونو آروم کنه با همون حالش گفت:"

-مهرداد... دکتر بگو.. بگو بیاد...

مامان- مادر مادر نکن اینطوری، خدا نخواست ...

جیغ می کشیدم . با صدای دورگه گرفته با ضجه گفتم:

-خدا خواست، اون کامراااااا خدا لعنتش کنه.. خدا لعنتش کنه، آخ خدا لعنتت کنه، بچه مو می خواستم...
دنیا مو با بچه ام ساخته بودم... من بچه مو خواب دیدم... دیدمش کاش تو خواب مرده بودم خدا...

آرسین با صدای گرفته تر از من گفت:

- خانمم، خوشگلم تو تازه از آی سی یو اومدی. تو رو خدا اینطوری نکن، بخیه هات باز می شن...

-برو کامرانو بکش، فقط این طوری آروم می شم...

آرسین- باشه باشه، تو آروم باش

حاج بابا با بغض مردونه گفت:

- مهرداد چرا دکتر نیلورد...

تازه دستمو بالا آوردم بانداژ دستمو دیدم ،کاش قمه رو نمی گرفتم ...

دکتر با پرستارا اومد و گفت:

-! ا، تو چرا بلند شدی؟ تو بخیه داری فقط یه هفته است که از مرگ نجات پیدا کردی.

-من می خواستم بمیرم... من بدون بچه ام چرا زنده ام؟ کاش می مردم ...بچه مو تو شکم کشتن، تو تن کوچیکش چاقو فرو کردن ...من چرا زنده موندم..."مامان سرمو تو بغلش گرفت و گفت:"

- مادر آروم باش، دکتر گفته بازم می تونید بچه دار بشید...

با ضجه گفتم:

-من جانبار رو می خوام، نه یه بچه ی دیگه رو...

بهم آرام بخش زدن، اما طولی نکشید که با اون نا آرومیام حالم بد شد و انتقام دادن آی سی یو ...

آرسین تموم اون روزهایی که بیمارستان بودم و کنارم مونده بود، افسردگی گرفته بودم فقط خودم و سرزنش می کردم و گریه می کردم؛ تو بیمارستان به یه روان شناس معرفی شدیم، جلسات روان شناسی برام گذاشت، یک روز درمیان... دنیای من خاموش شده بود. یک ماه و نیم که از کلاسام گذاشت تازه از دور و برم مطلع شدم .

آرسین دو روز بعد از اتفاق از زندان آزاد شد. اما با وثیقه که سند خونه ی آقاجون بود، کامران و به زندان برگردونده بودن پرونده اش به جریان افتاده بود و همچنان حکمش نامعلوم بود..

آرسین از پشت سرم بغلم کرده بود، هنوزم قبل خواب با جانیار تو قلبم حرف می زدم، من رویای جانیار و قبل هوشیاری تو بیمارستان دیده بودم..

آرسین تو گوشم گفت:

- دلم برای شیطونیای نازلی تنگ شده

سکوت کردم و گفتم: دیدی به آرزوت رسیدی "بازم سکوت و ادامه داد"

- سوسابقه ام باعث شد، دیگه طرف بازیگری نرم، به خاطر شایعات و آبرو ریزی فعلا دوست ندارم برم سمت آهنگ سازی، خونه مون و تموم دارایام و از دست دادم، شدم داماد سر خونه، هه، گرچه.. مسعود هم مثل منه، اونم تو هچل افتاد، دلم آرومه که همه توی این آپارتمانیم، اینطوری وقتی با حاج رضا می رم حجره می دونم خواهرات و مادرت کنارت هستند. "شقیقه امو بوسید و گفت:"

- امروز دست حاج رضا رو بوسیدم، افتخار کردم که دامادشم، بخاطر من و مسعود خونه شو فروخت. این آپارتمان و با پولش و تموم پسنداش خرید، من و مسعود و زیر بال و پرش تو حجره اش گرفت، دستش و بوسیدم چون پدرم هیچ وقت جواب منو نداد توی این سال ها همیشه تماس ها و ایمیل ها و.. بی جواب موند، فقط یکبار تونستم مادرم و تو هلند ببینم و باهاش ماهی یک بار حرف بزنم چون پدرم نمی داره ارتباط داشته باشیم، اما پدر تو برای من غریبه، پدری کرد "لباشو باز رو شقیقه ام گذاشت انگار داشت فکر می کرد که مکث کرده بود، آروم گفت:"

-آقاجون می گه "یک روز بالاخره پدرت کوتاه میاد وقتی که دل تنگی امانش و ببره" مثل وقتایی که ما دلمون برای پسرمون تنگ می شه "بغض گلومو فشار می داد با صدای لرزون گفتم:"

-من دیدمش، شبیه تو بود. چشمای سبایی داشت، لبای تو رو موهای منو... مثل تو عاشق شهرت بود و تو کل مدرسه اش پر کرده بود من پسر آرسین مطلوب زاده ام، الهی بمیرم براش... می گفت ما بهش توجه نمی کنیم...

آرسین- به زودی به دنیا دعوتش می کنیم خوشگلم. انقدر غصه نخور، جانیار پیش ماست فقط ما نمی بینیمش، حس می کنیم، مثل تو که هر روز بوشش می کنی و بهش سلام می دی. "به عکس سونو گرافی سه بعدی جانیار که تو قاب عکس رو پاتختیم بود نگاه کردم، آرسین این عکس و می گفت، اشکم فرو ریخت و آرسین روی موهامو نوازش کرد و گفت:"

- هر روز سر یه ساعت معین میام خونه، برای هزینه هامون با دقت پول جمع می کنیم که کم نیاریم، صرفه جویی می کنیم، کسی دیگه تو لحظه های دونفره امون نیست... تو همینا رو می خواستی، من خیلی اشتباه کردم. خیلی روزا ازت تو قلب عذر خواهی می کنم، بخاطر دروغم وقت زندان، بخاطر بی توجهیام... نازلی اینبار که جانیار به زندگیمون بیاد از روز اول براش پدری می کنم "با بغض مردونه

ای گفت: "خیلی دارم می سوزم از اینکه جانیار و تو رو باهم از دست دادم" برگشتم نگاش کردم چشماش خیس بود دستم و دور گردنش انداختم بعد چهار ماه بهش رو کرده بودم و این آغاز فرصت دوباره زندگیمون بود"

حاج بابا- تو بیا عقب جمعیت بهت نخورن.

روشنک- من از اون آقائه پرسیدم گفت پرواز نشسته

مسعود - ای بابا! داداش تو باز چت شد "زد زیر خنده" برگشتم دیدم آرسین و مهرداد و مسعود گرفتن باز حالش بد شده و مامان داره بهش آب میده با تعجب و هول گفتم:

-چی شدی؟

فرانک، فرید و تو بغلش جا به جا کرد و گفت :

-تو هول نشو هیچی نیست حالش خوبه...

آقاجون با خنده گفت:

- ذوق دیدن پدر و مادری دیگه...

مسعود-آبرومونو بردی مرد "مسعودو مهرداد خندیدن و با اخم گفتم:"

-مسعود!!!

مسعود دستاشو تسلیم وار بلند کرد و مامانی گفت:

-بابا بچه حق داره بعد این همه سال دوری هیجان زده است..

آرسین- نازلی تو بشین، کمرت درد می گیره، برو با روشنک رو صندلی بشین.

روشنک- بیا خواهر. بیا تو بدتر از شوهرت به مراقبت احتیاج داری، زن هفت ماهه باردار و چه به فرودگاه؟

آرسین یهو از جا پرید و گفت :

-اومدن اومدن

مامان- کو کو کو؟

حاج بابا- اوه بدری تو ذوقت بیشتره خانم "همه خندیدیم و برگشتم، بالاخره پدر شوهر و مادر شوهر و خواهر شوهرم از دور در حالی که هیجان زده بودن مثل ما دیدم که می اومدند، مامان بابای سبا صمیمی ترین دوستم، حالا برای دیدن پسر و عروس و نوه ی در راهشون اومدن ایران، آقاجون راست می گفت، عشق پدر و مادری در مقابل هر عصبانیت و خشمی رو می گیره... وقتی از پدر آرسین، آرسینو عاشقانه تو بغل گرفت از ته دل خدا رو شکر کردم که همه بالاخره به آرامش رسیدیم.

حالا همه با هم منتظر اومدن جانیار هستیم درست مثل خوابم..

پایان

۱۳۹۴/۶/۲

نویسنده : نیلوفر قائمی فر

در ادامه می توانید متن مصاحبه ی پیچ دهکده ی رمان با خانم قائمی فر رو بخوانید...



متن مصاحبه:

مصاحبه با خانم قائمی فر (نویسنده رمان های تب داغ گناه(هوس) ، روز نود و سوم ، دالیت ، قشاع ، ازدواج توتیا ، مرد (MAN))

لطفا به بیوگرافی مختصر از خودتون بدید ؟

نیلوفر قائمی فر متولد ۳/۵/۱۳۶۹ فرزند کوچک خانواده و تک دخترم ساکن کرجم و در دو رشته مددکار اجتماعی و آسیب شناسی اجتماعی با گرایش پیشگیری از اعتیاد در تهران خنوم و در حال حاضر مجردم

از کی و چه طور متوجه شدید به نویسندگی علاقه دارید ؟

من از دوازده سیزده سالگی با فیلم نامه نویسی نوشتن و شروع کردم و در پانزده سالگی باخوندن رمان دالان بهشت نوشته هام شکل و سبک رمانو گرفت ، اینکه از چه زمانی علاقه به نویسندگی پیدا کردم هم از انشاهای تخیلی که مینوشتم و میتونستم خیلی موضوعو شاخ و برگ بدم ،متوجه شده بودم

مشوق اصلیتون در نوشتن چه کسی بود ؟

تنها کسی که اوایل خیلی تشویق میکرد مادرم بودند

ولی بعد از تب داغ هوس کسی که تشویق میکرد بهتر بنویسم و نشر مجازی داشته باشم آقای علی بلاغی مدیر برنامه های من و مدیر سایت و وبلاگ های باغ رمان است.

از رمان های چه نویسنده ای خوشتون میاد و چه ژانری رو میپسندید؟

حقیقتش این سواتون یکم سخته که از چه نویسنده ای خوشم میاد و اگر اجازه میدید اسم نبرم ولی کلا من از رمان هایی خوشم میاد که موضوع رمان اوج و هیجان داشته باشه یعنی مخاطبو به طرف خودش جذب کنه از نظر من رمانی خوبه که وقتی خواننده خوندش تا چند روز فکرش درگیررمان باشه یا طوری باشه که نشه حدس زد چی میشه مثلا همه میدونند رمان های من پایان خوبی داره اما بستگی داره پایان خوب چطوری باشه همیشه رسیدن خوب نیست گاهی سعادت به نرسیدن و... به بهتر رسیدنه ...من رمان گناهکار رو خیلی دوست داشتم چون بهم هیجان میداد فکرم درگیرمیشد مسلما همه هم نویسند با استعداد و خوش ذوق این رمانو میشناسند ،یه رمانی که من خیلی دوش داشتم و فکر میکنم اگر اشتباه نکن اسمش انتها به ابتدا بود ؛بقدری موضوعش جدید بود که بعد سه سال من هنوز گاهی بهش فکر میکنم

از نظر من ژانر شخصیتی خوبه که چه منفی چه مثبت ،مخاطب ازش حتی شده یک نکته ،یک تلنگر یک درس عبرت بگیره مثل نگار در دالیت ؛وقتی این رمان نشر شد یه دختری برام کامنت گذاشته بود که من دقیقا نگارم و دقیقا میخوام کار نگار رو انجام بدم وقتی رمانو خوندم فهمیدم اصلا نمیخوام دالیت باشم

برای من همون یکنفر کافی بود ،که رمان من، مسیر زندگیشو عوض کرده

یه موضوعی اضافه جواب طولانی این سوال بگم

بنظر من رمان نباید فقط یک تفریح فرهنگی باشه باید وقتی خوندنش تموم میشه مثل یه نکته کلید تو ذهن مخاطب بمونه مثلا همین رمان دالیت بهترین نکته است برای دختری که بزور وارد زندگی کسی میشه تا خودشو دیگری رو تخریب کنه با تصمیمش با مصرف مواد با انتخاب دوست اشتباه با ...

(من اگر دالیتو مثال میزنم چون داستان واقعی نه صرفا جهت خودستایی)

بعضی از خواننده ها براشون سوال هست که چرا در رمان های شما شخصیت زن ضعیف جلوه داده میشه؟

در مورد اینکه زن ها رو ضعیف جلوه میدم:

خب من جواب این سوالو با یه سوال شروع میکنم

وقتی رمان تب داغ هوس و خوندید واقعا کسی وجود داشت که بخواد جای نفس باشه؟!!! حقیقتش من خودم جای نفس بودم آرمینو از بدنیا اومدنش پشیمون میکردم اونم از راه قانونی و عرفی

کدوم یکی از خواننده ها بعد خوندن رمان دالیت گفت: من باید مثل نگار باشم؟!!! فکر کنم هیچ آدم عاقل و باعقل سلیمی، نه اینکه این تصمیم و فکر رو نداره بلکه هرجایی قرار باشه خطایی مشابه/ضعفی از خودش نشون بده به خودش نهیب میزنه من نباید مثل نفس بی عرضه و ترسو باشم چون منو مثل یه چوب تر راحت خم میکنند

علت دوم:

من قبل اینکه رمانمو نشر مجازی بدم برام خیلی جالب بود که هررمانی رو که میخوندم دخترا شبیه هم بودند

مغرور، حاضر جواب، پولدار، اجالتا اگر فقیره صد درصد خوشگله و هزار البته خوش هیكله چشماشم %۱۰ رنگیه و مثل همیشه پسره عاشق غرورشو حاضر جوابیو موفقیتش میشه

برای من این شخصیتا جالب نیستن چون تو دنیای حقیقی همه این مدلی ۶ دونه خصیصه خاصو ندارند ، آیا همه دخترای ما مغرورند؟ اعتماد به نفس دارند؟ همه بعد احساسیشونو در مواقع حاد کنترل میکنند و منطقی فکر میکنند؟! پس این همه مشکل و آسیب تو جامعه برای چیه؟ این دخترایی که برای یه تهدید ساده تو خالی یه پسر زندگیشونو ارزونو مفت میبازن رو کدوم کره زندگی میکنند؟ بنظر من همکارام به اندازه مکفی، دارن دختران شایسته رو به تصویر میکشن، من صرفا ترجیح میدم در مورد اون یه عده انگشت شمار دخترانی که اعتماد بنفس و عزت نفس ندارند و بی گذار به آب میزنند و احساساتین اونایی که غصه دار جامعه ام هستن اونایی که باید مشکلاتشونو به تصویر کشید تا درس عبرت بشه برای عده ای که در صدد مشکل هستن و... بنویسم

لازم به تأکید که بگم من اتفاقا از زن های ضعیف مینویسم که بدتون بیاد، انزجار داشته باشید از ضعیف بودن از ضعف مینویسم تا تلنگر بزنم به اون همجنسی که جنس خودشو به محدودیت و محرومیت میشناسه

در مورد رمان MAN , چی شد که این ایده به ذهنتون رسید ؟ چون این رمان نسبت به رمان های دیگتون متفاوت تره

خب فکر کنم همه دیگه میدونند که رمان های قائمی فر همه از آسیب های جامعه است و همه اشون از یک موضوع واقعی سرچشمه میگیره

هرمافرودیت ها از نظر من جز مظلومترین و آسیب پذیرترین اقشارند یه عده با ناآگاهی، تعصبات سنتی بی اساس، مردم آزاری جهت لذت جویی های روانی به این قشر آسیب میرسوندن در صورتی که همه باید بدوند که دو جنسه ها مثل من مثل شما مثل همه ی موجودات خداوند حق زندگی دارند و هیچ کس حق تبعیض و تمسخر و جسارت بهشونو نداره

خیلی جالبه که به یک فرد معتاد راحت میگیریم بیمار ولی به یک فرد دوجنسه با جسارت میگیریم مجرم!!!!!! در صورتی که هر دو پدیده نیاز به درمان داره نه سرزنش

من هدم از رمان من شناخت دوجنسه ها بود افرادی که قدرت خدان از نظر من خداوند با آفرینشون قدرت نمایی کرده که میتونه دو جنسو در یک کالبد قرار بده و یکی از جنس ها رو با ابزار و خواست خودش در دنیا از کالبد جدا کنه

این یک امتحان سخت برای خود شخص دو جنسه و یک پدیده بی نظیر برای سایرین است

وقتی رمان Man میخونید اطلاعات کاملی از این قشر بدست میارید تا بشناسینشون تا در برخورد باهاشون بدونید که اونا خودشون نخواستن که اینطوری باشند پس محکومشون نکنید اونا هم حق زندگی دارند حق انتخاب دارند

رمان Man یاد میده که میان جنسه ها توی این رنج نباید خودشونو محدود و محکوم کنند بلکه قدبکشن خودشونو بدینا مطرح کنند ثابت کنند که یک جهش هر مونی یک انسانو از پا نمیندازه و ما باید یاد بگیریم که انسانیت مهمه نه جنسیت نه نر و مادگی

این رمان یک پروژه تحقیقی مربوط به رشته تحصیلی بنده بوده و تمام اطلاعات موثق و معتبره لازم بذکر که بگم خیلی مباحث به دلیل چهارچوبات فرهنگی مطرح نشده

یه توصیه به نویسنده های تازه کار ؟

توصیه ام اینکه متفاوت و هدفدار بنویسید ارزوهاشونو تو رماناتون ننویسید رمان دفتر خاطرات نیست، یک کار هنری و فرهنگی، میتونید یک رمان بنویسید و یک فرهنگو عوض کنه یک انقلاب زیبا تو افکار رخ بده مثل رمان های خانم دانشور

هیچ وقت خودتونو دست کم نگیرید

*یک جمله خطاب به هواداراتون ؟

خطاب به هوادارانم :

خب ممنونم که هستید حتی اگر تعدادتون کمه برای من یه دنیایید و از کوچیکترین حرفتون چه مثبت چه منفی انرژی میگیرم چون میفهمم که کسایی هستند که ارزش قائلند اثرمنو میخوانند و نظرشونو میگن

من خواهش میکنم ،خواهش میکنم پروفایل منو درباغ رمان یا اون پستی که بیوگرافیمو تو اینستاگرام گذاشتمو بخونید تا علت صیغه کردنارو بدونید به خدا من نه علاقه ای به صیغه دارم نه طرفدارشم ، این لفظ صیغه تو رمان های من علت داره دوستان علت :

ممنونم از خانم نیلوفر قائمی فر که این وقت رو در اختیار ما گذاشتند